در دار الطباعهٔ خاصه
و متعلقه بفانی
رضا قلیخان متخلص بهدایت
باهتمام و دستیاری سلالة الاطباء آقا
محمد طهرانی صورت انطباع پذیرفت و
تاریخ اتمام کتاب
مندرج گشت
سنه ۱۲۷۳
هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

رخشنده گوهری که از گنج شایگان سرخاطر شایستهٔ عنوان دواوین و زیور دیباچه دفاتر آید ذکر جمیل خداوندیست بهر برهانه که خردمندان سخن طراز و نکته سنجان هنرپرداز را نعمت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که موجب وجهت اقبال است عنایت فرمود فحمداً له ثم حمداً له سپاس کان معارج ملکوتش در مقام لو دنوت متوقفند و صدرنشینان محفل سدره ولاهوتش بقصور ما عرفناک معترف بری از ملاحظهٔ عیون است ولا یدرکه الابصار ش گواه و مرئی بخاطره ظنون است که عمیت عین لا تراه در هر کجا که چشم گشاییم حاضر است

گویا درون دیدهٔ ما بود جای وی — ذات بحق و هستی مطلقش پیدا از چهره

هست و ممکنات از صهبای مشاهدهٔ صفاتش سرمست — او بخود پیدا و پنهان

الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

در جهان جز نور حق تابنده نیست — وین نمی بیند کسی تابنده نیست

بنده

بنده شو ای خواجه تا بینی عیان　　هر چه جز رب بندگان باشد نهان

هٰذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا قَدْ فَصَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَذَّكَّرُونَ هر که محو لقای
اوست بنده و چون فانی ببقای اوست زنده دولت عشقش جاوید و پادشاهی
هر دو کونش پاینده کلامش مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ است و فرمانش إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحىٰ
خدایرا دوست بلکه مقصود از هر چه هست اوست چنانچه سید کاینات و خلاصه
موجودات رسول امین و علت آفرینش زمان و زمین مهبط الوحی و مبلغ الامر والنهی

خیر قریش آبا و امجدها　　اکثرها نائلا و اجودها
شمس ضحاها هلال لیلتها　　درّ تقاصیرها زبرجدها

سپهر فتوت را مهر و مهر نبوت را چهر دیده آفرینش را انسان و انسان بینش را
قلب و لسان شاه بی نظیر و نذیر دلپذیر محمد مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران
که قبل از تکوین عالم شهود و تزیین نقوش موجود

صورت اول که قلم نقش بست　　بر در محجوبه احمد نشست
فاحمد المصطفى من ربه شرفا　　الیه قد انزل الآیات والسور

پیغمبر امی لقب هاشمی نسب که دریای حقیقت را دری است یتیم و بنای شریعت را
رکنی است عظیم حسب افروزان کو سر تاج دین است و نسب آنان جو وَتَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ

طفیل هستی ذاتش بلند و پست جهان　　بلند و پست جهان خود نه بلکه هست جهان
به النبیون قد تمّوا فجاء لهم　　کالروح للجسم والسلطان للحشم

و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که افلاک عصمت و طهارت را دراری
تابناک اند و مقصود کلی از اختلاط آتش و باد و ارتباط آب و خاک

# دیباچه

السابقون الی المکارم والعلی    والحائزون غداً حیاض الکوثر

هر یک از برای تشیید بنای شریعت و تمهید بساط دین و ملت قبول زحمت کردند
و ترک راحت گفتند و لا را بیلا تن در دادند و رضا را بقضا سر نهادند تا
چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک
قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی فرمود و یکی را خواجه لولاک
انت منی بمنزلة هرون من موسی سرود و نصیرش خدا گفت و خود لو کشف الغطا

ما علی بشر کیف بشر    ربه فیه تجلی و ظهر
قوسه قوس صعود و نزول    سهمه سهم قضاء و قدر

نام او در نامهٔ ابجد حرف اولین    ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

علیه اوفی سلام الله ما سجعت ورق الحمام علی خضراء افنان

اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود دارای بافرهنگ و رای خدیو
لشکرشکن کشورکشای داور دادگستر فرشته نهاد و فرشته سرشته عدل دوا
مسندآرای ایوان جم و رستم پرداز ممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصدر
فیوضات نامتناهی اورنگ ملک افسر کرم تاج سخا عنصر حسن روح سخن شخص
کمال جان خرد پیکر جلال ناموس عدل کهف زمان قانون جود اصل امان دریا

نعم گنج عطا بلای درم غیث حبا    بزرگ بار خدائی که چون خدای بزرگ
ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر    تجاوز قدر المدح حتی کانه
باحسن ما یثنی علیه یعاب    بنده جاهش سپهر شرمنده رایش مهر

انجمن حشم ماهش چاکر تیرش دبیر ناهیدش رامشگر خورشیدش جام بهرامش غلام

ناصرالدین
فاری

برجبیش خطیب کیوانش رقیب مجددش رواق مجره اش نطاق شهبش غرم قطبش حزم
رخش محور رامحش سماک بیت

هوالبدر لکن لیس یستره
حجاب ونورالبدر یستره الحجب

هواللیث لکن غابه البیض والقنا
هوالبحر الاان مورده عذب

السلطان الاعظم والخاقان الاعدل
الاکرم ظل اللّٰه تعالی فی الارضین قهرمان الما والطین ابو الفتح والنصر والظفر ناصرالدین شاه
خلد اللّٰه ملکه ویجری فی بحر المرادات فلکه اورنگ سلطنت رازینت دیگر داد
ومسند وافرنها وازفر سر مبارک افسر جمشید فروغ چشمهٔ خورشید یافت
وازیمن انگشت همایون انگشتری بر مشتری پرتو انداخت سنای کمر بهای قرگات
وسوار بازو یا مباهات برخواست

دولت غلام وبخت مساعد جهان بکام
ادهم لیالی واشهب ایام رام وگردش گردونش بروفق مرام بیت

ملک الزمان واهله وتصرفت
احکامه فی ارضه وسمائه

وباقتضای حسن تدبیر واستصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالتماب
اشرف افخم خداوندگار ارفع اعظم صدر الوزرا واجل الکفاة اعتماد الدوله
العلیه میرزا نصر اللّٰه شخص اول دولت وصدر اعظم مملکت ایران میرزا آقاخان
نتیجه اسد اللّٰه که فرطلعت اوست

چو آفتاب که طالع شود زبرج اسد
ادام اللّٰه اجلاله که رای رزین وحزم متینش دربست وگشود کار وکاست
وفزود ملک دیده بینا بود وبازوی توانا رایت عدل وانصاف بطرد جنود جور
واعتساف افراشته ودست تطاول شانرا از اقطاع ارباع جهان منقطع وکوتاه
داشته تارسم اعتساف نابود وجنود جور مطرود وزهر دو نام ماند چو سیمرغ وکیمیا

# دیباچه

دست بردزد و دغل دربغل و دامن ظلوم و جهول و هرزه و فضول بی عطف ماند تا باز از انباز تهی گشت و شیر همراز آهو و آنکاه معمار رعایت شاهنشاهی و عنایت نامتناهی را برمت اکناف ممالک و اطراف مسالک روا نداشت و بیمن تصرف و حسن توقف مطموره‌های جهان معمور و منطمسات بلدان مقرنس آمد عمارات فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان و مدارس سپهر بنیان و بقاع مذهب و خانقاه مهذب و مناظر دلکش و قصور مینووش و اسواق رنگین و رباطات بی شبه و قرین که غرفات هریک با شرفات سپهر برین لاف همسری زند بلکه برتری جوید خاصه در مرزری و تختگاهی که مطلع سعادت است و منشاء خلافت و مقر اولیای دولت چندانکه شماره اش در وهم نگنجد و ستاره شمرش بر نسنجد بنیاد نهاد تا هر جا نشیمن جغد بود نمونه سغد گشت خرابی با آبادی بدل شد و وادی نباد مساکب و مار معابر ظبا را آمد و کنام شیران مقام دلیران جهات اربعه ملک مانند جنات اربعه زمین نزهت ارم یافت و حرمت حرم نظم مملکت و رفاه رعیت و ضبط امور و سد ثغور به حد کمال رسید و اعتدالی کامل یافت و کار دولت مامون از قصور آمد و مصون از فتور گشت

بدٌ بر شرقا الارض والغرب کفه ولیس لها وقت عن الجود شاغل

از نیل نیل نعم و محیط بسیط کرم بهر شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشحه بداد و تا یکباره سد خلل ملک و ملت کند و دفع علل دین و دولت نماید در تربیت و تقویت قضاة مجتهد و غزاة مجاهد و تحریص حماة دین مبین و تشجیع ولاة ملت متین و پاداشن حقوق و کیفر عقوق در انفاذ احکام و ارشاد ایتام سعی جمیل

عطف: هر چه طرف او است

مطمورة: جائی که در زیر زمین کنند

مینو: بروزن نیکو بهشت را گویند

مرزی: بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار زمین را گویند

سغد: نام شهری است در سمرقند نزدیک که از اما و از الفهر و بهشت دنیا گویند

نادی: مجلس

ثغور: جایهائیکه نزدیک بلاد دشمن باشد

کیفر: بفتح اول بروزن حیدر مکافات نیکی و مکافات بدی گویند

مسند دل داشت وجهدی کافی فرمود طوایف طلبهٔ علوم را وظایف مقرر و معلوم
آمد واسباب توفیق مهیا گشت درسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع
و معقول و مسموع قوام دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بیت

فلقد کفی الاسلام کل عظیمة　　　وتحمل الاثقال من اعبائه

بر مفارق فرق اہل حال و ارباب کمال جناح نجاح بگستر د و بظلّ عاطفت و نعمت
اصطناعشان بپرورد و آفتاب عون وعنایت و سحاب بذل و رافتش ارجاء
رجای فصحای امم و قصارای همم شعرای عرب و عجم یکی تابیدن گرفت و دیگری
باریدن آن صخرهٔ صمّا را یاقوت حمرا نمود واین از کل سراب کل سیراب بشکفانید
هریک را از روی تربیت و علو همت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه
بی اندازه و صلهٔ فزون از حوصله عطا فرمود و با نعامات ذاخره و تشریفات فاخره

ربیع من الآلاء یمطره النهی　　　فینبت فی حافاتها الحمد والمجد

در تشویق خاطر ادبای بادی و حاضر و فصحای مجاور و مسافر چندان مبالغت فرمود
که اشعار آبدار چون زر خوش عیار در قضا حوایج رایج گشت و در حضرت صدارت
قبول بیت شعر خیر من بیت تبر یافت در روزگار صد هنر یافت قدر ها
از آنکه یافت قدر هنر صدر روزگار　　　طباع موزون و ناموزون اعلی و پست
و بزرگ و زیر دست و عموم مردم و قاطبهٔ ناس از عوام و خواص تکمیل فنون
فصاحت راغب آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه گنج گهر دادند و رنج
هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت و زخارف هزل ضایع هر بلیدی لبیب
شد و هر غبی مستنبی هر چه ناقص و خام بود پخته و تمام گشت و باعتبار اشتهار گرمی

اعباء
بار و گرانی اعبا جمع
فرق
جمع فرقه است یعنی گروه
نجاح
بمعنی ظفر یافتن است بچیزی
ارجاء
بمعنی اطراف است
قصارا
بمعنی جهد و غایه
حافات
بمعنی اطراف
بادی
یعنی صحرانشین
حاضر
یعنی شهری
زخارف
جمع زخرف است و [illegible] القول بترقیش الکذب
غبی
کودن و احمق باشد

# دیباچه

بازار شعر و جوش خریدار هنر در دار الخلافهٔ باهره و کشوری هر دانشوری که بستهٔ دام ایام و لیالی بود و خستهٔ سهام چرخ لاابالی ترک بنگاه کرده و بسیج راه نموده روی بری آورد اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرای عجم و عرب در پایهٔ سریر اعلی بثابه دست داد که در مرور ایام و دهور و مضی اعوام و شهور تا رسم سخن بیاز و بذکرش ذهن باز گشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و گوشی نشنیده آن شعرای نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان اند هر یک ناطق بفضل است و هنرشان مشتق از عقل صیارفهٔ اخلاق رجال اند و سماسرهٔ نقص و کمال اذا ذمّوا ثلبوا و اذا مدحوا اسلبوا و اذا رضوا رفعوا الوضیع

وإذا غضبوا وضعوا الرّفیع   تبتّی مسک فشانند هندی کافور

هفت اقلیم بکالای دو کشور گیرند   غنیّهم لا یصادر و فقیرهم لا

یحتقر اذا اقرّوا علی انفسهم بالکبائر لم یلزمهم حدّ و لم تمتدّ الیهم بالعقوبة

ید شیخهم یوقّر و شابّهم لا یستصغر اکسیر فضل جان هنر کیمیای هوش

الهام نظم سحر سخن معجز قلم   هر یک باشعار دلپذیر مطرا و قصاید

بی نظیر غرا که زبان زمانست و ابنای زمان از زیور زبان محامد اخلاق و محاسن شیم و مدایح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اکرم افخم دام اقباله العالی را بعبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات بی وصمت احتلال و مخلصی نیکوتر از سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان سحر سازی و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاد در حضرت صدارت سمت انشاد و شرف اصغاء و عز قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین میزان

بسیج
تهیهٔ اسباب سفر است

طلیق اللسان و رشیق البیان
هر دو کنایه از فصیح و سخنگو است

صیارفه
جمع صیرفی است که صراف باشد

سماسره
جمع سمسار است

مطرا
بمعنی تازه و آبدار

غرا
درخشان

رایقه
بمعنی صاف و درخشنده است

وصمت
بمعنی عیب است

انشاد
خواندنست

غث سخن از ثمین است و از هوش سخن نیوش معیار اشعار خالص از مغشوش و بر مراتب قدر و مراسم طرز و مناهج سبک و محاسن اسلوب کلام مستحضر و از مضمون

اری الشعر یحیی الجود والبأس بالذی تبقیه ارواح له عطرات

وما المجد لولا الشعر الا معاهد وما الناس الا اعظم نخرات

از گفته ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترحیب شعرا و اشعار ایشان بعاکفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زیبندگی و کمال شایستگی اگر این مدایح بر صفایح چهر ماه و مهر از لاجورد سپهر بنان عطارد با خامهٔ مژگان مشتری برنگارد سماع زهره برقص آورد و مسیحا را پس اگر نیروی دانشمندی سخن سنج این لآلی که هر عقدش شرم گیر دریا و کوهر ارزنده است در سلک کیک گردون اختر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منتظم در گنجینه بگنجد و در سفینه جمع آید گنجی است شایگان که برایگان ما فیه و بی رنج و آسیب نصیب افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن تعویذ بازوی هنر و خاتم نگین مجد و آویزهٔ گوش هوش امین کنوز الفضل عیبة سرها هو العالم العلوی والجوهر الفرد اعتضاد السلطنة العلیة نواب شاهزادهٔ اعظم علیقلی میرزا چون پور سینا بطور سینا حضرت صدارت را معتکف بود و در آن بساط گردون سماط بسعادت درک صحبت مشرف و خداوندگار اجل صدر الصدور اعظم را بکمال خبرت و نهایت دربت و بصیرت و تسلط وافی و مهارت کافی او در کشف دقایق و حل غوامض و اطلاع بر انواع نکات سخن بازی و استحضار بر امثال و لغات دری و تازی و ثوقی کامل و اعتمادی محکم

ویعرف الامر قبل موقعه فما له بعد فعله ندم

غث
یعنی فربه

نیوشیدن
بمعنی شنیدنست

ترحیب
بمعنی مرحبا گفتن

صفایح
جمع صفیحات که بمعنی صفحه ها

سلک
رشته ایست که مروارید و امثال آن بدان در کشند

منخرط
بمعنی منتظم است

عیبه
بمعنی خورجین است

خبرت و دربت
هر دو بمعنی اطلاع و آگاهیست

غوامض
جمع غامضه است که پیچیده باشد

# دیباچه

از عنوان صحیفهٔ احوال وی مکرّر خوانده و مجرّب یافته هیچ مهمی از مهام که مربوط بعلمی از
علوم بود بمشورتش اقدام نمیکرد و انجام نمیداد و بی اعتبار اختبارش اقتنا
نمیفرمود از حال ادبای ماهر و بلغای دانا که بجمع قصاید قادر و بشمل فراید توانا
باشند استکشاف کرده و استشارت فرمود که کدام یک سزاوار این کار و
شایستهٔ این عمل که باو رجوع و محوّل شود شاهزادهٔ اعظم از روی کرامت خلق
و نباهت قدر و علوّ همت و پاکی فطرت و حسن ظنّی که در حق این بندهٔ جانی طاهر منشی
سپاهانی داشت و سالیان دراز در کنف خصب و راحت در ریاض امن و دولتش
تنعّم و برخورداری و تمتّع و کامکاری یافته و روز بروز بنیروی آزادگی و مروّت
و مردمی و فتوت این بنده را ضامن کفایت مراد و مرام و کفیل اتمام هر آرزو
و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان — و رشته ایست درین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار — خواست که این ضعیف را آب رفته
بجوی باز آید و کارهای پراکنده سامان پذیرد و روز ناکامی و پریشانی سپری
شود و محنت ایّام چون ایّام محنت بسر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش بر دمد
و بر منطقهٔ ارتفاع بخط استوا در رسد — ز مشک بوی و ز خورشید نور بستد و ریع
در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر منشی که متخلّص بشعری است و سرآمد
همهٔ شعرا و را از صورت ظاهر شمایل فضل باهر است و از مخایل سیرت دلایل
بصیرت زاهر فروغ لآلی نثرش نثره و پروین را خجلت افزوده و علوّ مضامین
نظمش سریر کواکب مرصوده فرسوده خاطر وقاد و طبع نقادش مفرع معانی بکر است
و مخترع مبانی فکر رشحهٔ قلمش نقاش روایع اسرار است و نفحهٔ دمش محیی بدایع آثار

اختبار: بمعنی امتحانست

شمل: از لغات اضداد است در اجتماع و تفریق هر دو استعمال میشود

خصب: فراوانی

نیرو: زور و توانائی

سپری شد: یعنی بگذشت

باهر: بمعنی درخشنده

نثره: یکی از منازل قمر است

پروین: اسم فارسی ثریاست که آن نیز از منازل قمر است

سمح البدیهة لیس یملک لفظه     فکأنما الفاظه من ماله

هرگاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که متصدی ترتیب این دفتر و
متعهد تألیف این مختصر گردد تا بتن و روان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ
دانائی و خبرت و درخش بینائی و شناخت بعد از ملاحظه تناسب و نواخت آن
جواهر زواهر که در دواوین و دفاتر پراکنده است بهنجاری درست و اسلوبی
نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و نمطی خوش بیک سمط درکشد و گنجینه سازد
که شایسته تحفه حضرت صدارت و سزاوار پیشگاه دست وزارت باشد نظر بتعیین و
تصدیق اشرف و تشخیص و توثیق الاولی     بالجد لا بالمساعی یبلغ الشرف
تمشی الجدود باقوام ولو وقفوا     اختر بد مهر مهربانی ساز کرد و روزگار
هنگام کام و شادمانی آغاز نهاد آنم در کار یاری و سازش آمد وانیم بر سر غمخواری
و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انگه او بذرا بانجام این خدمت
بزرگ و ذمام این مهم خطیر اراده نافذ و مشیت جاری گردید روزانه دیگر با وظیفه
خدمت تقدیم کنند و تقبیل بساط والا اقدام نماید مصوب بندگی حضرتش توجه
کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت درمقامیکه داشت بار نشست شاهنشاه
اعظم نخست تهنیتم برسرود و سپس برین بشارتم اشارت فرمود پس از انکه بپاس
این سپاس سر بزمین سودم و دست بر آسمان گشودم و گفتم زهی کار و کام
و خهی نوید و نام هیچ نبود از آسمان اینحرکت گمان مرا که سمت این خدمت
و مغنمت این دولتم بفیروزی روزی گردد و بفرخی قسمت آید حالیا تا از لغا
و غوغای خاصه و عامه درگریزد و نجامه و آمه بر آویزد بخانه آمد و دربست و کلک و دفتر

فروغ — تابش ماه و آفتاب و آتش باشد

زواهر — جمع زاهرات یعنی درخشنده

هنجار — طرز و روش

سمط — رشته ایست که گوهر بدان کشند

جد — بفتح یعنی بخت است جدود جمع

خهی و زهی — دو کلمه اند که در مقام تحسین استعمال شوند

آمه — دوات را گویند

بچالاکی وچستی نه تن آسانی وسستی نخست از تائید حضرت باری یاری جست وپس از
طبع غرا که سنگ این آرزو در آن ترازو ست استعانت خواست بغرور انکه

در مرا خاطریست امر پذیر | هرچه گویم بیا رگوید گیر

و با مداد مداد و دوات که این مهم خطیر را اصول وفروع اسباب وادوات است
این سفینه معانی که تالی سبع المثانی است باقدامش دست برد و با تمامش پای فشرد
فصحای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر وکبیر و برنا و پیر هر کرا این سخن بگوش آمد و
اگاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری وکلیت کبری موجب نتیجه صادقه

ابقت اسامی من فیها مخلدة | منقوشة بین سمع الدهر والبصر

خواهد بود واز مقوله وتحسبهم ایقاظا وهم رقود هریک سمطهای دُرر و سهای
گهر که بستایش ونیایش خدا و نذکار اعظم منظم ساخته وبلطافت آب زلال وحلاوت
سحر حلال پرداخته بودند همچون آب شیرین غوغای کاروانی دسته دسته آمده
وبسته بسته آوردند بسوی دَرج درین دُرج و آرزوی کُنج درین کنج همی گفتند
هذه حلائقنا السحریة وحقائبنا الشجریة وعتائدنا السریة محمولة و
مواریث قیسنا وقسنا المالوف سخن گستراش بجان پرورده وروان پرورانش
بخون دل بدست آورده بستان ودرین بستان که هر قطعه اش رشک بهشت
برینست وغیرت نگارخانه چین معاقل عقلات الیه یلجاون وبساتین
ظرفاست وفیها یتنزهون نعم الکنز والعقدة است ونعم الظهر والعمدة
نعم النزهة والسلوة است ونعم الذخر والعدة نعم القرین والدخیل است
ونعم الوزیر والنزیل هو الجلیس الذی لا یغویك والصدیق الذی لا یغریك

تن آسان
بودن چراسان آسوده وتن درست باشد
طبع

ادوات
جمع اداتست که اسباب وآلت کارها

سبع المثانی
کنایه از فاتحه الکتابست

یقظ
بیدار است
رقاد
خوابست

نیایش
بروزن ستایش بمعنی تحسینات
طبع

دَرج
بمعنی داخل کردن

دُرج
حقه جواهر

کُنج
مخفف گنجانیدن

قیس
مراد از امرء القیس شاعر عرب است

قس
مراد از قس بن ساعده ایادی که بفصاحت در عرب مثل است

یطیعک باللیل طاعة النهار ویفیدک فی السفر افادة الحضر

فکتاب شعر للأدیب مؤانس ومؤدّب ومبشّر ونذیر

ومفید آداب ومونس وحشة واذا انفردت فصاحب وسمیر

بر نگار و کهین ومهین بازار هین این منت بزرگ بدار کرفتم و پس از ذکر بایسته استعیذ

انه خیر ناصر و معین بجمع آوری این اشعار فصاحت شعار پرداخته و کتاب

مستطاب را چون مخزنی است از لآلی متلالی و جواهر زواهر گنج شایگان

نام نهادم مشتمل بر دو درج و یک سلک درج نخستین در ذکر آثار و اطوار

و شرح احوال اولاد شاهزادگان عظام و ملکزادگان با احتشام درج دویم

در شرح حسب و نسب و مراتب فضل و ادب شعرای بزرگوار که درک سعادت

حضرت صدارت نموده و ایراد قصایدی که در محضر عالی سپرده اند

و سلک در ترجمهٔ احوال و شمه از اقوال مؤلف است راجیا بفضل الله و حسن توفیقه

که بزودی صورت انجام گیرد و سمت اتمام پذیرد و در محضر مینو اثر صدارت عظمی شرف قبول یابد

جناب جلالتمآب اشرف ارفع صدر اعظم دام اجلاله

درج نخستین که حاوی است بر شرح احوال شاهزادگان عظام

| | | |
|---|---|---|
| نواب مستطاب اشرف<br>والا شاهزادهٔ اعظم<br>اردشیر میرزا المتخلص بآگاه | نواب مستطاب اشرف<br>عماد الدوله امامقلی<br>میرزا متخلص به بیضا | نواب امیرزاده<br>سام میرزا<br>متخلص برضوان |
| نواب مستطاب امیر<br>زادهٔ اعظم محسن<br>میرزا المتخلص بسلطانی | نواب امیرزاده عبد الباقی میرزا<br>پسر نواب مستطاب شاهزاده<br>مؤید الدوله طهماسب میرزا | نواب مستطاب<br>شاهزاده والا تبار<br>جلال الدین میرزا |

# آگاه

آگاه هوسیل بن الغمام شبل بن الضرغام زهیر بن البدر نهر بن البحر نور بن المصباح فجر بن
الصباح ابو الفضایل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنگ هنگ فر برز
برز کاوس پوس منوچهر چهار دشیرقاجار ترجمه احوال و خصایل و ذکر اوصاف
و فضایل آن آسمان مجد و معالی که در زمین     آثار فضل او چو سیاره است بیشمار
از شهامت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رای و علو همت
و سمو رتبت و وفور ذکا و فرط دها و سلامت نفس و سلاست طبع و پاکی
طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک رزایل و کثرت سخا و خصلت حیا و
شدت باس و کمال بطش و اصابت عزم و متانت حزم و کیاست عقل و فراست
خاطر و جودت ذهن و نظام امر و نفاذ حکم و گشادگی دست و دل و صفای
آب و گل که در آن سرشت پاک و منشا هوش و ادراک فراهم است من بنده
که پاره نعل از یاره لعل ندانم و تمیز سراب از قفیز شراب نتوانم اگر بخواهم بسزا استقصا
و مقادیر و محاسن هریک برشمارم همچو دن عمان بدم است و فرسودن سهلان بقدم

| | |
|---|---|
| وقفت واهل العصر تنشر فضله | وتسئلنی عن فضله واجید |
| فقالوا له حکم فقلت وحکمة | فقالوا له جد فقلت وجود |
| فقالوا له قد و فقلت فقدّه | فقالوا له عزم فقلت شدید |
| فقالوا له عفو فقلت وعفّة | فقالوا له رای فقلت سدید |
| فقالوا له اهل فقلت اهلّة | فقالوا له بیت فقلت قصید |
| فضایلش بسخن هیچ در نمیگنجد | بدان مثابه که در قطره بحر پهناور |

پدر تا جداد بزرگوارش شاهزاده قادر قاهر و ملکزاده مغفور مبرور و السعید رضوان مهد

غمام
ابر است
ضرغام
شیر است

هنگ
یا زده معنی دارد و در اینجا
عقل و هوشیاری و تمکین
و قوت و قدرت و زیرکی
مراد است

برز و
قد و قامت و شکوه
و عظمت باشد
شهامت
بزرگی و نفوذ حکم را
گویند

نباهت
مشرف و رفیع شدن
...

یاره
بروزن چاره حلقه باشد
از طلا و نقره و غیره که
زنها در دست نمایند

قفیز
پیمانه است

سهلان
نام کوهی است

نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه را هم از عهد صغر و اوان صبی آیات شمایل
مجد و کرم و امارات النبل نوید و الهلال یبدو از عنوان صحیفه جمال و صفحه حال
او بر آینه رای جهان نمای بدانگونه جلوه گر آمد که هر گاه چهر مهر فروغش را مشاهده

نمودی بالمشافهه فرمودی — سیف صقال المجد اخلص متنه
و ابان طیب الاصل منه الجوهرا — چنان بمهدش آثار خسروی پیدا است
که فرق میتوان گاهواره را از سریر — و چنان شیشه آثار رشادت و جلادت

او بود که میخواست از مهد بندش گشاید و از گاهواره اسبش بر زین نشاند کهول
مهام کشورش کند و دخیل مدار لشکرش نماید نخست خاطر بترتیبش بر گماشت و تا از
تمامت اعیان ملکزادگان و روس امرا در قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب
و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص گردد یوسف خان که از اکابر
امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتعلیمش مراقب ساخت و در مشقش
مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظام هم ز سرهنگان
در عرصه او هویا هوی و هم ز سربازان در پهنه او یا های و هوی در

زهره کیوان زچه از روئین خم — چاک در پرده گردون زچه از زرین نای

از مشق مشقت همی برد و رنج تعلیم و تعلم همی دید تا در اندک زمان چندان بساز
و آهنگ جنگ ماهر گشت و باستعمال توپ و تفنگ قادر آمد که از آنجمله در فن تیر اندازی
که بزرگترین هنر خسروان غازی ست بدون گزاف و ظرافت تا بتکمیل مسافت
از آن بار مور و بار آتشبار دو لوله گلوله بر گلوله زند و تیر چرخ از سطوتش
هنگام شکار سر از آشیان مجره بر نیارد بلکه پر نخارد و یوم الهیاج صفاح البیض

شمایل — جمع شمال است و شمال بمعنی طبع است
شبل — بچه شیر است
صقال — بروزن کتاب اسم مصدر است از صیقل
متن — دو پهلوی شمشیر را گویند
ابان — بمعنی ظاهر گردانیدن است
طعن — زدن نیزه است
روئین خم — کوس بود و نقاره بزرگ را گویند
زرین نای — کرنا و شیپور است
بار مور و دار — کنایه از تفنگ است زیرا که مور عبارت از بارود است دار و باریدن بمعنی فرو بردن است

ظلّه  والجوّ منّ لهب الطّعنات صهّار حضرت ولیعهدش که با
آن مایهٔ فزایش و دانش دید و با آن پایهٔ بینش و نمایش یافت کمال قدر او را در فطانت
و اصابت برشناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال سال
در اقران و اتراب خویش مانند ندارد و از کفاة دهر و دهاة عصر کسی بگرد او نرسد
حلو خلائقه شوس حقائقه    یجنی الحصا قبل ان یجنی مآثره
تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فزود
و از دیگران گرفت و بدو بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسیم و آرائی
و فرمانروائی توپخانه که پشت سپاه است و قلب لشکر و بازوی جیش است
و باب ظفر و اسباب غلبه و منشأ فیروزی بر خصم است بدو بسپرد تا آنکه
مراتب مجد و کفایت و مراسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و سرشت
نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آلایش آب و گهر و چون ظرف مستقر کامن
بود و ضمیر مستتر کامن آن با آن در روز بروز معرض ظهور و بروز آمده تا در سن
شانزده سالگی که مبدأ ریعان عمر و عنفوان جوانی فوا و ان نشاط عیش و کامرانیست
حسن جمال بکمال رسید و شوکت و جلال از اندازه و اعتدال درگذشت سوآ
معصم صباحت گشت و سوار ادهم جاه عنت    غدا لیث حرب یلجم اللیث سیفه
و بحر ندی فی موجه یغرق البحر    تا ببینی چهر زیبا تا بخواهی فرو آب
در لقا چون یوسف آمد در وغا افراسیاب    بحکم انقضای روزگار فطام و اقتضای
رجوع معظم مهام بهیت    وراه اهلا للعلی فاختصه
بعظیم رتبته و فضل حبائه    ولیعهد رضوان مهد مبرور از روی سالگی

---

جوّ
هوا

لهب
زبانهٔ آتش

صهّار
صیغهٔ مبالغه است از صهر
که بمعنی بریان کردن گوشت
و آب کردن پیه باشد

اتراب
جمع ترب است بمعنی
همزاد

مجد
بزرگی است

عنفوان
اول هر چیز است یا اول
بهجت آنست

سوار
بکسر سین دست بند است

ادهم
اسب سیاه است

فطام
شیر خوارگی است

واستحقاق با نتظام وحکومت محال کروس و صاین قلعه که سرحد ممالک عراقین و آذربیجان
و کردستانست پیوسته از ضرب تطاول و فرط چپاول خسرو خان والی و اکراد لاابالی
در آشوب و انقلاب و مردمانش همواره از نهب و غارت در تشویش و اضطراب بودند
نامزد و مامور فرمود در همان صغر سن چون مردان آزموده و مردمان کهن وکیل بطش و سیاست
و کفیل نظم و عدالتش هرجا سر فتنه جوئی که دید ببرید و بر رخنهٔ ملک چید
درهای فتنه را ببست تا بیچاره از ظلم ستمکاره برست و هرکه متصدی خلاف
و تعدی بود مکافات نمود و بی‌نظمیهای سابق را تدارک مافات بطوری که
مخالف و موالفش برستود و معاضد و معاندش تحسین نمود و تا رعیت را
شاد کند و مملکت را آباد نخست نظم معاش دهقان داد و سپس ضبط منال
دیوان نمود از حسن سلوک بلده و بلوک محال کروس را چون پر طاوس و افسر کاوس آراست
پنجند شاهزاده را حال بدینمنوال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو با داد و دین
مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجعه و برد الله مهجعه که رایت منصور
از تبریز بنصوب طهران که مقر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شقه گشت
در عرض راه شاهزاده را بجمع آوری سپاه آگاه و احضار بدرگاه فرمود شاهزاده
بالشکری جرار فی جحفل کالليل الا انه لاماء فيه غير لمع الأذرع

تیپ سوار بود گروه از پس گروه | فوج پیاده بود قطار از پی قطار
وان شرزه اژدها که زعراده مینمود | کافکنده‌اند اژدر موسی بکوهسار
همچون زنان حامله غلطید بر زمین | وانکه فکند کودک دشمن شکن ز بار
مور سیاه خورد و لیکن چو بر دمید | صحرا و کوه یکسره زنبور بود و مار

تطاول — دستی است
نهب — بیغما بردن مالرا
بطش — سطوت و باس است
معاضد — مشتق از عضد است که بمعنی بازو است و مراد یاری کننده است
مضجع و مهجع — هر دو بمعنی خوابگاه و اینجا مراد قبر است
جحفل — جیش است
لمع — درخشندگی است
اذرع — جمع ذراع بمعنی نیزه است

تموج کموج البحر تحت غمامة مکدّرة من وقع رکض الحوافر

ماننداکه سیلی مهیب خیزد و کوه را از فراز بنشیب ریزد و بدریا پیوندد در زنجان بار دوی کیوان شکوه در پیوست پس از ورود بطهران بواسطه آشوبی که در گرگان ترکمانان و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور ابوالنصر فتحعلی شاه را پسر بود و شاهنشاه جمجاه مسرور را با پدر برادر برپای داشته و در شاهرود و بسطام لوای خودسری افراشته و از کمال بلادت که در نهادش بود پای ارادت برباد داشت و سیج از نژاد و امر و احکام ولیعهد رضوان مقام هنگام یورش هرات و اشطام آن صفحات فروگذار کرده و نهایت سخت رویی و شوخ چشمی را بجای آورده این شاهزاده بزرگوار را بخاک

فقد تیقّن انّ الحقّ فی یده و قد وثقن بانّ الله ناصره

بحکم محکم و امر مبرم برادر نامدار مأمور تنبیه آن شاهزاده طاغی و گرگان دشت ترکمانان گرکان گشت و با جیشی هرام طیش و فوجی دریاموج که از بارقه تیغ آبدار و صاعقه توپ دوزخ شرار چون شیران صایل و ثعبان هایل بروها پرازچین و جانها پرازکین رو انها پرازآز رو دلها پر آذر قوم اذا اشتبک القنا جعل الصدور لها مسالك اللابسین قلوبهم فوق الدروع لأجل ذلك

لوای ظفر فرجام بصوب شاهرود و بسطام برافراشت و خاطر بپرداختن کار شاهزاده طاغی که با وخامت طویس ضخامت قبیس داشت بگماشت بنیروی بخت جوان و تدبیر عقل پیر بدون آنکه سپاهی با سپاهی درآویزد و قطره خونی بر زمین ریزد تدبیر دو برادر و تا بیابانی

نفسه جیشه و تدبیره النصر والحافظه ظبی والعوالی

بجوشش لطیفه اش و سکیره مانند شیری که بزنجیرش کشند بربسته و بدرگاهش فرستاد

کمدّرة اسم مفعول از کدر گرد خاکی رنگ
رکض جستن است
حوافر جمع حافره است که نعل سم باشد
لوا علم
نهاد سرشت
سخت رویی و شوخ چشمی هر دو بمعنی شرمی است
مبرم مترادف محکم
هایل و صایل اسم فاعل است از صولت و هول
القنا نیزه
اشتبک یعنی انشبت بعضه بعض
وخامت یعنی ثقیل
طویس نام مردیست از عرب که بدنامی مثل است
الحافظ جمع لحظ است بمعنی نگاه
ظبی جمع ظبیه است بمعنی شمشیر
عوالی جمع عالیه است بمعنی نیزه

کمر بحر

کند زبخت جوان کارهای پیر آن	بی شگفت بود کار پیر و مرد جوان

وپس از برای جبر کسیر بلا و فک اسیر عباد با آن لشکر قیامت اثر بجانب استراباد

ودشت گرگان روان و با این حشمت طهورثی و شوکت اغریرثی بیت

خلقت للحرب احمیها اذا بردت	واجتنی من لظاها ناعم الثمر گویان

کند زبکشند قابوس کرد و از هیبت	بگور شد تن قابوس پادشه لرزان

پس از مقابله کار چون بمقاتله انجامید	بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر

بغرید شنذف چو تندر به نیسان	ازآن سپاه خونخوار ولشکر جرار مانند شیران شرزه

که بگرگان ستیزند یا گرگان گرسنه که بگله در آویزند بکوشش در آمدند وشاهزاده قوی همت عظیم نهمت

با ابطال فریقین وابسال جانبین کار مبارزت و مناجزت بود و از مصادمت صفوف

ومصارمت سیوف شعلهٔ آتش چالش چنان بالا گرفت که زبانه اش از زبانا در گذشت

وغوغای ویل ووای از مجروح بشاة المذبوح پیوست ورودهای خون بدانگونه در آن

هامون روان گشت که قزحیجون بشت دامان کوه و گریبان تل از آغار خون تا

کنون تو گوئی تودهٔ شقیق است یا سودهٔ عقیق واز هنگام آن هنگامه و اوان آن

ستیز تا روز رستخیز	ذکر زشیر نگارش زمرو تا گرگان	بسان پیرهن

یوسف است خون آلود	وآن کافر نعمت طاغی ومتمرد باغی که لوای فتنه

وفساد افراخته واین شورش برپای ساخته	نخست حمله چو آورد بره سپاه او

گرفت وبست وفرستاد خدمت سلطان	فرمی طواغیت اللئام بصیلم

صلعاء تنبو عن جمیع بلائه	حمی رالجعه غراب وطعمه کلاب ومنه

صغور ونسور وذخیرهٔ مار ومور ساخت وبقیة السیف در آن عرصه مجال درنگ را

بستن جبر شکسته است
فک
باز کردن است
طهورث و اغریرث
از پادشاهان و پهلوانان
احمیها
یعنی گرم میکنم
اجتنی
یعنی می چینم
لظی
شعلهٔ آتش است
شنذف
توانا است
شرزه
خشمناک است
بطل و بسل
هر دو بمعنی شجاع و دلیر
چالش
جنگست
زبانا
یکی از منازل قمر است
شاة المذبوح
یکی از صورتهای فلکی است
آغار
چیزی نم کشیده و چسپیده
از آب و خون است
توده
تل است
ستیز
جنگ
طواغیت
جمع طاغوت است ودر اینجا
مراد از بزرگان
گمراه است

تنگ یافته از بیم جان مانند گوی از صولجان در اطراف سهول و جبال و اکناف سهوب و تلال پراکنده ذرات وجود آن جنود عزازیل و فرق مخاذیل از سطوت آن سپاه منصور هباء منثور و یکسره را بنیاد برکند و نژاد در افکند شعر

واذا ابتسم سیفه بکت النساء من القبائل
واذا تخضب بالدماء خرجن فی سود الغلائل

و از اسبان ختلی نژاد بختی نهاد که بجلوه طاوس اند و هم آهنگ باد و کنیزکان لطیف روی لفیف موی پری پیکر مهر چهر که از قامت افراخته و طلعت افروخته شرم سرو سهی و قرص سپهر وفتانة العینین قتالة الهوی اذا نفخت شیخا روا بحها شبا بودند و معنی حور مقصورات فی الخیام خاص و عام و سپاه گرده و غلام را بچنگ آمد و بدست افتاد بیت

فیغنی اذا اعطی و یفنی اذا سطا   فما هو الا البحر یعطی و یعطب

و اسرای اهل اسلام که مرور ایام گرفتار آن گروه اهرمن منش دیو اندام گشته تمامی استرداد و پس از استخلاص آنها از استراباد سپاه فیروز را ببسطام حرکت داد در آن هنگام بلای وباء عام و عموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منهاج اعتدال عدول و اندک عارضه بدان عارض گشته عود بر آستان معلی نمود و بکثرت نوازش و عطوفت آن پادشاه جهان بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام حکمرانان نظام سمت امتیاز یافت تا دیگر سال که هجرت مبارک نبوی را یکهزار و دویست و پنجاه و یکم و دویم از جلوس آن شاهنشاه خدا آگاه بود دوست کرگان معسکر لشکر فیروزی اثر فرمود تا یکباره تنبیه ترا کمه اترک و کرگان کند و تدبیر طایفه ازبک و افغان

صولجان
چوگان

سهول
جمع سهل است که بمعنی پستی است

سهوب
جمع سهب است که بمعنی بیابانست

الغلائل
الدروع او سایر الجامعه من رؤس الحلق او بطائن البطائن تلبس تحتها الواحد غلیلة

ختل
نام شهریست از ترکستان

سطا
مشتق است از سطوت که از صولت و قهر باشد

اهرمن
بمعنی اهرمن است که رهنمای بد باشد

سمت
بمعنی نشانه و علامت

اترک
اسم موضعی است از جاهای اقامت ترکمانان

نماید این شاهزاده کامکار دولت‌نما — که علیم باسرار الدنایات والوغی

له خطرات تفضح الناس والکتبا — نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کفایت

وکفایت که در معظم مهام از وی دیده و بمرور ایام شنیده بحفظ ذخایر و حراست خزاینش
دارای ملک ری محیاً و تختگاهی که مملکت را بمنزلت جان است در تن و روان است
در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استقلال بخشود که در کل ممالک و طول مسالک

حکم او شد نایب فرمان شاه — بفیروزی و اقبال و شوکت و جلال

بصدر بزم امارت نشست و عدل فزود — فراشت رایت انصاف و جان ظلم بکاست

فیوما بخیل نطرد الترک عنهم — و یوما بجود نطرد الفقر والجدبا

در صیانت عرض و مال و حفظ اهل و عیال شاهزادگان و امرای نامدار و بزرگان
قاجار که با التزام رکاب نصرت انتساب ظفر مدار لازمهٔ این مهم خطیر و خدمت
بزرگ است تغافل و اهمال و تسامح و اهمال نکرد و بارسال حشم و جنود و ایصال حوائج
و نقود مساعی جمیله بظهور آورد و در نظم ولایت و رفاه رعیت باندازه که شرحش در افواه
نیاید و وصفش در اوهام نگنجد اهتمام نموده از عهدهٔ انجام این خدمت برآمد

اذا الدولة استکفت به فی ملمة — کفاها فکان السیف والکف والقلبا

پس از عود موکب همایون بطهران و ورود و ارکان شاهنشاه جمجاه دین پناه نظم
مملکت مازندران و مضافات آنرا بعهدهٔ رای رزین و حزم متینش مقرر داشت
او نیز از رافت کامل و رحمت شامل و حسن سیاست و فرط حراست و نظم و نسق و
و عدل کافی اطراف و نواحی آن سپاه ماز را مانند نگارخانهٔ چین بل بهشت برین بیاراست
و در آن عهد و عصر زیاده از حد و حصر تنظیمات خیریه در بسیاری جاری و اهل ایر

وغا: جنگ است

صدد: محافظت

صیانت: نگاه داشتن

السلّم: الشدید من کل شیء ق

رزین: محکم است

کشمیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف بیفزود و کجور را از شر و مظالم و فجور بپرداخت

بیست آن قدرت درین کلک و بنان      تا دهد این قصه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از یمن عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضهٔ ارم

طرب انگیز و دلگشا گشت بالجمله در مدت هفت سال علی الاتصال چندان در

آن سرزمین بسط آیین نصفت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد بر انداخت

که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنار دریای خزر

بنظر شهری نمودی که سورش از سرور بودی و حصارش از بیا پس از چند سال

بطلب ثار و تدارک خسار اسباب تمرد و طغیان اتراک دشت آماده و مهیا گشت

مجدد از خدیو زمان و دارای جهان باین شاهزادهٔ آزاده که یری نفسه

فی همة اسدیة      وفی کل عضو من جوارحه اسد حکم همایون چنین صادر آمد که

بمجرد ورود خبر وصول چهر جمع آوری سپاه کرده و بسیج راه نموده سنجق رایت

سپهر آیت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلیهم مرتهن برخوانده و با جیشی دریا جوش

ستاره عدد و فوجی رعد خروش آسمان مدد      تعرض منه للاقران بحر

تموج به الاسنة والنصال      ولیس فی غدیر من دلاص

تحوم علی مشارعه النبال      نهضتی کرده و رکضتی فرموده پس از اجتماع

زحوف و اختلاط صفوف شرایط قتل و تباک و لوازم اسر و نهب بجای آورده کروهی

دربند اسار گرفتار و انبوهی بانگ خزی و خسار روی بفرار نهاده و بیت

تمام دشت ز ترکان ترکمان سرتست      بلی گریزند از چنگ شیر گرگان

بترکمانان کاری که کرد شمشیرش      نکرد تیغ تهمتن بلشکر توران

خزر — دریای مازندرانست

سور — بارهٔ شهر است

ثار — خونخواهی گویند

سنجق — بر وزن خندق علم و نشانه را گویند لغت ترکیست

اسنه — جمع سنان

نصال — جمع نصل است که بمعنی پیکان باشد

دلاص — زره را گویند

خزی — خواری است

وازآنجا مظفر ومنصور وبتهج ومسرور ببهاری که مأمن عز ودولت ومأنس حظ
وراحت ومغرس نهال بهجت ومغرس اقبال وحشمش بود معاودت فرمود

نعل سمند اوست همانا کلید فتح    کز وی شود کشاده گر آهن بود حصا

تا ابتدای اهتزاز نسیم صبح دولت بیزوال وهنگام طلوع نیر شوکت واجلال که سریر
سلطنت بجلوس مبارک این پادشاه مؤید قرین ومأنوس گشت بیت

جای بر اورنگ شاهی ناصرالدین شه گرفت    نقش نامش بر زر خورشید وسیم مه گرفت

در آن اوان از فتنه وآشوب اکراد وبختیاری واشرار الوار از قهرود سنگباران
تا اهواز وخوزستان هرچه مسالک بود مهالک وهرچه مسافت جای آفت
ومخافت گشته در عرض شوارع وطرق هرخانی هفت خوانی بود وهرپسر زالی پور
دستانی عبور ومرور از شهر بشهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بمحال شاهنشاه
عالم پناه را مشهود رای جهان آرا ومکشوف خاطر خورشید مظاهر بود که این
شاهزاده والاتبار دولتیار

روبهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو    رزم هر لشکر که سپارد مرگ باشد پیشگاه

واذا بدا فی موکب فکانه القمر المنیر
واذا تهلل للندی فکانه الغیث المطیر
واذا رمی بمکیدة فکانه القدر المبیر

موکب یعنی لشکرگاه. ندی بخشش جود است. غیث باران

او را بحکومت لرستان وعربستان مأمور وتنبیه اکراد والوار بختیاری اختیار
سهام الدوله سلیمان خان که امیری بزرگ واسپهبدی نامدار

وایامه مشهورة فی دهورنا    لها غرر مشهودة وحجول

بودی به پیکاری شاهزاده نامزد و از دار الخلافهٔ باهره با افواج قاهره و عرادهای توپ
شهرآشوب عدوکوب مانند آن دریا که بموج درآید و آن موج از حضیض باوج گراید بجنبش درآمد

فتح و ظفر روان ز پی و نصرت از یمین — اقبال از مقابل و پیروزی از یسار
با عظمت و اقتدار و شوکت و استظهار — ضخم الکتائب محمود لقاءهم
مثل اللیوث اذا هیجت لفرس — روان گشت از پیش و راندند از پس
همه پیچو درنده گرگان تکاور — و آن شیران غیور و پلنگان جسور بر آن طایفه

که از خبث نژاد و لوث نهاد با شرارت مار و زنبور بند و کثرت ملخ و مور تاختند شبانروز

سعادتمند متکشفا لعداته فی سطوة — لو حلّ منکبها السماء لزعزعا

مانند نجم برجیس که رجم ابلیس کند آتش بوار بر پیاده و سوار اشرار بر افکند و انبوه آن گروه را پراکنده کند

سحائب یمطرن الحدید علیهم — فکلّ مکان بالدماء غسیل

و چون طبیب شافی و پزشک کافی مواد فتنه و فساد آن زمرهٔ بغی و عناد را از قیافی و جبال
و صحاری و تلال مرتفع داشته شر آنها را منقطع ساخته اعیان و رؤس آن طایفه مسخر را
بعقال نکال گرفتار و بدربار گردون مدار فرستاد و هر چه از قبیل من عمل
منکم سوءً بجهالة ثم تاب من بعده واصلح بودند و از مقوله

و مستکبر لم یعرف الله ساعة — رأی سیفه فی کفّه و تشهدا

گشته پس از جزای بسزا بمنصب خویش برگماشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت معدودی
از آنها از رهب و رعب شاهزاده شاه راه هرب گرفته بمحض خیال و فرض محال که
از آن ورطه برهند و از آن مخمصه بجهند با ماکن حصین و معاقل منیع که در رواسخ جبال
داشته که شوامخ آنها مماس فلک البروج بودی و عروج و صعود بر آن از قبیل

کتائب: جمع کتیبه است که یعنی لشکر باشد

زعزعه: حرکت دادن باد است درخت را

نجم برجیس: یعنی مشتری

پزشک: جراح است

ولوج جمل فی سم الخیاط نمودی بگریختند شاهزاده سپاه را فرمان داد تا بر آن پشتی ذباب

لاغر چون عقاب دلاور حمله بر مذبذب پیکر نمایند این لشکر بسرعت یحموم نه بطو محموم

بر آن کوه چون دعای مسلم برآمدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده اسیر کرده و بزیر آوردند

وصول الی المستصعبات بخیله — فلو کان قرن الشمس ماءً لاوردا

وآن سپاه را چنان قرین امن و امان ساخت که

نه صید سار زد یوز و نه گرگ بند میش — نه شیر درد گور و نه کبک گیرد باز پس از

آن بعربستان و لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عنان عزیمت معطوف داشت

و از حفظ سرحد و ثغور و نظم امور جمهور و اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع

و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و رواج کمال و بسط نوال و رفاه

دهقان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و

بطوری اقدام کرد و چندان اهتمام نمود که — نه بومی اندران ویرانه که بومی را شود مسکن

نه بامی اندران ویران که بومی را شود مأوا — همه کشت کشاورزان ارم مانند و مینو وش

همه کاخ رئیسان خورنق سان سدیر آسا — نمودی وضیع و شریف و قوی و ضعیف

بل قاطبه انام از خواص و عوام را — من غرس نعمته و ترب سماحه

و ربیب دولته و واضع جوده — گشته و سر خط عبودیتش بنوشته تا آنکه

که این خسرو عادل و خدیو دریا دل خواست چندانکه بمزیت عقل و وفور عزم و فرط

حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و با تمام مهام جلیله از امثال ممتاز است

بظهور عواطف شاهانه و شمول مراحم خدیوانه نیز بر عالمیانش باز محسود اقران و مقصود

دوستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و بنعمت خدمت درگاه آسمان جاه

ولوج بمعنی دخول است

جمل شتر است بمعنی ریسمان کشتی بقرینه سم خیاط نیز گفته‌اند

یحموم دود

محموم تب دار

خورنق و سدیر دو قصر است که نعمان بن منذر ساخته است.

دولت دریافت سعادت پیشگاه که حکمرانی تختگاهی و پاسپس خزاین کی بوده سزاوارش

رمود سال تحریر این مختصر که یکهزار و دویست و سی و دو هجری است چهارم

سال است که متصدی امر خطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت است و چنان

در دار الخلافه و توابع با شرایط حراست و دقایق سیاست اغاثه ملهوف

و اذاعه معروف و ازاله اشرار و اضاعه فجار نموده اسارت اعمال و قباحت

افعال هر دون و خسیس را و بال نکال او ساخت و شرف و اشتهار اطراف آن را بنور عنایت

و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد و از فواید کرم و بذل دینار

و درم منتهانها د مجملاً برضای الهی و میل خاطر شاهنشاهی حرفی بر زبان نیارد و قدمی بر ندارد

فتی الف جزء رایه فی زمانه اقل جزی بعضه الرای اجمع

و از انجا که خدا تعالی وجود بهشت نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و

فضل است و سپهر علم و عقل یگانه جهان خواست و نادره دوران در تحصیل

کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایه علو همت داد و حسن اهتمام بخشود

که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و مهام کشور و حفظ

مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع ممارست علوم و عایق مدارست

فنون نگشتی یا پای اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در دستش عنان

بودی یا کلکش در بنان همواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانشوران

خالی نبودی و بجز حرف دانش نگفتی و نشنودی نخست تا مقدمات عربیه و مقامات

ادبیه که تبصرة الادیب است و تذکرة اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط

و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منهج فصاحت و بلاغت نهاد و چندین

اغاثه
بمعنی فریادرسیدن

ملهوف
بمعنی حزن و حسرت

اذاعه
بمعنی شیوع دادن

نکال
جمع نکل بکسر است
یعنی قید محکم

جُزَیّ
مصغر جزء است یعنی جزء
بسیار کوچک

تبصره
مصدر باب تفعیل است
از بصر که بمعنی تاکید و زیادتی
در بینائی باشد

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط براهین و دلائل بساتین خمسه حواس را
از استیفا پس آن اسرار بدیع و انوار ربیع حدائق السحری ساخت که در فهم دقایق
شعر و حقایق بیان نظیر روضهٔ ارم و گلزار جنان گشت فصیح معنی بنطق

تجد کلّ لفظه ۔ اصول البراعات التی تتفرّع

پس تحصیل علوم
حکمیهٔ الٰهیه که مواقف حکما ست و مقاصد عقلا و مدارج نفس است معارج قدس
و عروة الوثقای غایة القصوی ست پرداخت و از کمال فطانت و فرط
ذکاوت در اندک مدت مصباح خاطر را از قبسات شوارق شواهد ربوبیه
سناء البرق و ضیاء الشرق نمود و فنون ریاضی را نیز از هندسه و هیأت که نهایة
الادراک است و درایة الافلاک مطارح الافکار است و مطامح الانظار بدون
آنکه در مسئله خبط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و سنن ملوک و طرق
سیر و سلوک نیز حظی وافی و بهرهٔ کافی برد

تفکّره علم و منطقه حکم ۔ و باطنه حبر و ظاهره لبُّ

و در کنوز رموز غزلیات و قصاید
و مفاخر و محامد و اخلاق و نصایح و آداب و مدایح و تشبیب و حماسه و لغز
و قواسم و نکات بحریه در مقاطیع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمده و
ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان ممارست کرد و چندان مهارت
یافت که غرر و درر کلماتش یتیمهٔ دهر و سلافهٔ عصر آمده و قلائد العقیان و
درة التاج ادبای دهر و بلغای عصر شده و فیما بین عرب و عجم کالفلک الدائر و المثل السائر گشت

النثر جسم و هو روح له ۔ والنظم عین و هو کالناظر

بالجمله چندانش دانش اندوخته شد و هنر آموخته که بتقریر نگنجد و بتحریر درنیاید

انوار
جمع نور بفتح نون است
بمعنی شکوفه

حدائق
جمع حدیقه بمعنی باغ است
و حدائق السحر کتابی است
در بدیع

عروه
ریسمانیست که در حلقه اصطرلاب است

وثقی
مونث اوثق بمعنی محکم است

مطامح
جمع مطمح اسم مکان از
طمح است و فی القاموس طمح
بصره الیه کمنع
ارتفع

حماسه
شجاعت و غزل و مرثیه است
در شعر

سلافه
شراب است

عقیان
طلاست

گاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد موزون ساختن اشعار آبدار کنار هوش و دامن صفحه را از عقود و لآلی منضود و دراری شاهوار رشک بحهٔ عدن و ساحل یمن سازد آنچه در مدح جناب ولی النعم و خداوندگار اعظم دام مجده برشتهٔ نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس بر مسند صدارت و صدر وزارت ثبت افتاد

تا گشت وزیر صدر اعظم ... شه تاج و نگین بر بود از جم

زد شاه باوج ماه خرگاه ... زد صدر بروی مهر پرچم

شد کار زمین ز کلک این راست ... شد پشت فلک ز تیغ آن خم

تدبیر فزود این ز دستان ... توفیر نمود آن ز رستم

این کرک امین نموده با میش ... آن شهد جدا نموده از سم

از شاه معین کبک شهباز ... وز صدر قرین کور ضیغم

از شاه شکسته عدل کسری ... وز صدر شکسته دست حاتم

از شاه بکام دوست شادی ... وز صدر بنام خصم ماتم

از شه چو بهشت ملک ریان ... وز صدر چو روضه دهر خرم

با شاه چو ماه صدر همراز ... با صدر چو مهر شاه همدم

همدم شده همچو روح با جسم ... یکدل شده چون دو مغز باهم

از شه نظام حال گیتی ... وز صدر بکام کار عالم

جز کار رهی که هست دایم ... آشفته و پر شکنج و پر خم

چون گیسوی زنگیان پر از چین ... چون طرهٔ دلبران پر از خم

بخشی دون

بختش چون چشم یار در خواب   کارش چون زلف یار درهم

صبحش چون بوی دوست نایاب   شامش چون خوی یار مظلم

با اینکه چو بلبلان سراید   مدح شه را و صدر اعظم

در دفتر خود ز شاه و خصمش   نه مدح فرو گذاشت نه ذم

چون صفتش فکند در چاه   گر بود عدوی شاه رستم

در پهنهٔ مدحت شه و صدر   گه اشهب راند و گه ادهم

لیکن نبرد بجاهشان راه   وهمش از منجنیق و سلّم

گفتم دردم رسید بدرمان   گفتم ز خشم رود به مرهم

کی تب تسکین پذیرد از شهد   کی زخم پسیلم ماند از شتم

گفتم که شوم ز صدر چون بر   با او چو شوم قرین و همدم

غافل که شود ضعیف و باریک   چون ماه شود بمهر توام

چون صدر قدم نهاد بر صدر   شد بر همه سروران مقدم

آگاه نوشت بهر تاریخ   شد صدر وزیر شاه عالم

تا هست قدر بچرخ مضمر   تا هست قضا بدهر مدغم

افعال قدر ترا مفوض

احکام قضا ترا مسلّم

## و له ایضاً فی القصیده

در ازل ذات ارواح مکرم جلوه کرد   پس بجنت روضهٔ رضوان و آدم جلوه کرد

فزوا فسر با فریدون جام جمشید و جم   تاج و رخش شاه کیکاوس و رستم جلوه کرد

بهمن و اسفندیار از دوده لهراسب شاه — سام و دستان زال و زر از تخم نیرم جلوه کرد

پس رسولان های از انبیا و اولیا — همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه

صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک — از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد

شد ستوده از جهان اسحق و ادریس و شعیب — حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم جلوه

پس هویدا موسی عمران و هارون شد بخلق — هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد

یک نظر چون کرد در کار جهان جان آفرین — بهر عدل و جود نوشروان و حاتم

زان نظاره ختم شد بر احمد و حیدر وجود — عالم و آدم همه زان هر دو خاتم جلوه

پس بجای احمد و حیدر برای ممکنات — ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه

شاه اندر جاه و صدر از قدر بر بر شاه و صدر — همچو گل از خار و همچون شهد از سم جلوه

از همه شاهان همین شاه مظفر زنده شد — وز صدور دهر این صدر معظم جلوه

از پی تعظیم خورشید ضمیرش آفتاب — هر سحر با زرفشان دستار معلم جلوه

آسمان با آنهمه تمکین و اقبال و جلال — راستی خواهی پی تعظیم او خم جلوه کرد

ای فلک رفعت که در صورت بسر صدر اجلی — وز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد

از برای دوستان و دشمنانت در ازل — از خدای لم یزل عید و محرم جلوه

شد چو باد امادجاست نوعروس حجره جفت — رویش از تو پس و قزح زاز و مو شبنم جلوه

هر دو لیخواه و بدخواه تو چون زنبور نحل — در سر کلک تو نوش و نیش با هم جلوه

هر کرا بینی بگیتی مظهری از حق در وست — در تو کبیر مظهر ایزد مجسم جلوه کرد

از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود — آنچه در جنت ریاحین و سپرغم جلوه

داورا بسیار کس چون من بوصف انجمنند — فی ربی شها همین در پیش تو کم جلوه کرد

سوسن آسا در گلستان زبان با صد زبان | نطق تو چون دید حیران ماند و ابکم جلوه کرد
کلک من در وصف تقریر تو چون نیشکر است | گرچه در چشم عدویت همچو ارقم جلوه کرد
نظم کار خلق عالم چون نبات النعش بود | وز نظامت چون ثریای منظم جلوه
بود حال عامه در هم خاصه حوال هی | گز وجودت جمله مجموع و فراهم
برد اندر جودی جود تو پی در پی پناه | در وجودش آنچه طوفان دمادم
در بروج طالعش هر سستی و پستی که بود | جمله از رای تو مبرم گشت و محکم جلوه
گلشن عیشش ز باد دی پژمرده بود | از بهار خلق تو ریان و خرم جلوه
جلوه گر شد آنچه وانش ز خاک طینت | همچنان کز نهر اسمعیل زمزم جلوه
نقطه از خامه مشکین عنبربار تو | زخم جان خسته اش را به ز مرهم
حرفی از یاقوت گوهربار تو او را بچشم | بهتر از گنجینهٔ دینار و درهم جلوه
اندکی بود آنچه از احسان تو دانست و گفت | آنچه را آگه نه دانست و نه دانم جلوه
تا بهر جا سور و ماتم شد ز تأثیر سپهر | در مزاج خلق عالم شادی و غم جلوه کرد

در طباع داعیان و حاسدان جاه تو
و له ایضاً — القطعه
دمبدم از شادی و غم سور و ماتم جلوه کرد

صدر را تا خواند بر درگاه شاه | زد باوج مهر و مه خرگاه شاه
طبع آگاه از پی تاریخ گفت | باد دایم صدر صدر و شاه شاه

شد وزیر ناصر الدین شاه صدر | یافت از وی تخت و تاج شاه قدر
بود شه چون آفتاب و صدر ماه | ماه شد از مهر روی شاه بدر

## آگاه

گفت آگاه از پی تاریخ او | باد دایم شاه و صدر

صدر از ازل ترا صدارت حق بود | مخصوص تو این صدارت مطلق بود
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت | شایسته صدر از ازل الحق بود

صدری که چو بدر بود در قدر و محل | بر درگه شهریار شد صدر اجل
شد ظاهر و آگاه بتاریخش گفت | شایسته صدر بود الحق ز ازل

ما گشت وزیر ناصرالدین شه صدر | شد از رخ مهر شه هلالش چو بدر
آگاه شنید بهر تاریخش گفت | از روز ازل بود صدارت با صدر

چو صدر از امر شه بنشست بر صدر | ز وی افزود در ملک و ملک قدر
شه و صدر اند در نسبت مه و مهر | نظر هرگز بگیرد مه از بدر

پی تاریخ او آگاه گفتا
وزیر ناصرالدین شه بود صدر

### وله ایضاً

صدر اعظم که بقصر قدرش | راست این طارم نه تو ماند
چون بچوگان قلم یازد دست | نه سپهرش یکی گو ماند
چون نهد پا بسر مسند حکم | مهر بر جبیس بزانو ماند

در تن مملکت و پیکر ملک | شہ بجان صدر بہ بازو ماند
شاہ با صدر چہ والا باشد | صدر با شاہ چہ نیکو ماند
صدر چون خواجہ نصیر الدین است | ناصر الدین بہ ہلاکو ماند
نی کہ دارای جہان اسکندر | صدر اعظم بارسطو ماند
یا کہ چون آصف جم باشد صدر | شہ بجمشید جہانجو ماند
گر دل صدر بنا شد دریا | سخنش از چہ بلولو ماند
بار خش رنگین محفل گردد | از دمش مشکین گیسو ماند
باغی آراستہ چون باغ بہشت | ز بس کہ سنبل و شبو ماند
دیدہ نرگسش از مخموری | بدو چشم خوش آہو ماند
طرۂ سنبلش از طراری | بفسون کارو بجادو ماند
راست چون خلق نظام الملکش | از شمیم خوش و از بو ماند
شد مسمی بنظامیہ از آنک | بصفا کیسہ و چون او ماند

طبع آگاہ بتاریخش گفت
این نظامیہ بمینو ماند

## و لہ ایضاً

ز دباغ بہشت با نظامیہ دمی | باغ ارم است با وجودش عدمی
آگاہ بتاریخ نظامیہ نوشت
پہلو بجنان زند نظامیہ ہمی

بیضا خورشیدیست از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواقب فضل
فروزان شمس العراق و بدر الآفاق سماء العلم ذکاء الفضل جامع المرتبتین
و مرجع المنقبتین عماد الدوله قوام الملة امامقلی میرزا اتفقت علی
امامته الألسنة و تجملت بجلاله و جلالته الأمکنة و الأزمنة و اثنی
علیه العناصر و شدت به عقود الخناصر فهو فرد کمی فی علمه الغزیر
لا ابل هو العلم الفرد فی ائمة المشاهیر شاهزاده ایست دانش پژوه
دارا شکوه با طلعت بیدا است و سعادت ناهید و چهر منوچهر و شکوه
جمشید قواعد ملک بدو مشید و سواعد فضل بدو مؤید فرشته ایست
عیان گشته در لباس بشر حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز
مکارم و شمایم باهرش مانند روشنان فلکی بر شرق و غرب جهان تابان
و مآثر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور و چون روز کار پدرش مشهور
پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص به دولت
طاب ثراه که نه ورق آسمان دفتر اوصاف اوست

فی شانه و لسانه و بنانه وجنانه عجب لمن یتفقد
اسد دم الأسد الهزبر خضابه موت فریص الموت منه یرعد

چو دهر کینه سگال و چو بحر گوهر بخش چو مهر عالم گیر و چو چرخ ملک ستان

در سال یکهزار و دویست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن شیم خود را
از حسن رای و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتشام و فر انتظام و
مخایل سیاست و شمایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و حزم سدید

کواکب را ثواقب از آن گویند که سوراخ میکند پرده سیاهی شب را بواسطه روشنائی که دارد
ذکا آفتاب است
پژوه بکسر اول و ضم ثانی بمعنی تفحص و تجسس است طبع
روشنان فلکی کنایه از ستارگانست
الهزبر بروزن سجل و درهم و علابط شیر است و در اینجا بمعنی ضخم و شدید و صلب است ق
فریص رگهای گردن است ق

[illegible]

و بأس شدید و عدل وافی و عقل کافی و بخششهای ابرمانند و کوششهای هزبر آسا و آیین کشیدن سپاه و لشکر و تمهید کشودن شهر و کشور و سایر خصایل نیکو و اطوار پسندیده و از قراریکه در وقایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده بهمال بدان مفطور بود بدین زاده آزاده و فرزند فرزانه که در آن اوان پنجساله بود بخشود و بدرود جهان فانی نمود

غاصت اناملة و هن بحور / وخبت مکائده و هن سعیر

این شاهزاده هنرمند از روی علو همت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حقوق قیام نموده دریاها از علم و کوهها از فضل و گنجها از هنر به نعم خدای و عواید برفزاید و آنها را بلآلی دانش و درارئ بینش بیاراید در همان عهد صبی و اوان نشو و نما باندوختن فضایل و آموختن هنر کمر بربست و نخست تا درست بنیان تحصیل را ماند رای رزین و حزم متین خویش استوار نماید بممارست علوم عربیه پرداخت و اوقات بمدارست کتب صرف و نحو بحوی صرف ساخت و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبرد ش در پیش نقصان خویش معترف آمد

ادیب دست للعلم فی ارض صدره / جبال جبال الارض فی جنبها قف

و سپس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیان را بواسطه رجوع مختصر و مرور مطول تا الی فقره اول بساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تفنن تمرن در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب و ضبط لغات دری و تازی و حفظ اشعار عراقی و حجازی و فروع آن نیز شروع کرده و چنانکه بایست تتبع نمود و سپس دانی و اهتمام زیاد فرمود

---

۱ الباس — العذاب و شدة فی الحرب — ق

فرزانه — بر وزن پروانه بمعنی حکیم و دانشمند و عاقل و عالم — برهان

خبت — خبت النار والحرب سکنت و طفئت — ق

عواید — جمع عائدة و هی المعروف والصلة والمنفعة — ق

مبرد — یکی از علمای نحو است و ادب و مؤلف کتاب کامل

قف — بضم قاف و تشدید فا تلهای کوچک در بیابانرا گویند

التمرن — التفضل والتطرف — ق

و از آنجا که پیوسته هلال اقبالش مانند اقبال هلال بروز افزون و آفتاب کمالش چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بود دیپال عمرش که بسجده بر آمد معیار
حسن جمال از آنسوی منزل کمال فرسنگها درنوشت و میزان پایه فضل بحایی رسید

که از مقام اعتدال برگذشت | کمال او برا ز اندیشه گمان و یقین
جمال او برا ندازهٔ قیاس و نظر | کالشمس فی کبد السماء وضوءها
یغشی البلاد مشارقا و مغاربا | بالجمله در فنون ادبیه و علوم عربیه

فهرست فضایل اصمعی و حماد گشت و نخست پورصابی و ابن عباد شعر من لبید و کتاب

من عبد الحمید العالم الفطن الأغر الحازم | اليقظ الألب الأريحي الأروعا
الكاتب الأبق الخطيب الوا[هب] | الندس اللبيب المهذب المصقعا

تا ابتدای طلوع غرهٔ صباح و ضاح عهد دولت خسرو دین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دار الخلافه را مشرق اعتدال بزین کمال و جمال ساخت
و بر ساحت قلوب نسا و رجال این شهر چون تابش ماه و مهر پرتو انداخت
خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم مما تشتهیه
الأنفس وتلذ الأعين وكلت عن اوصافه الأقلام والألسن و نیز ابیش دیده دانش
و نمایش ادراک و بینش خانه افروز پدر بزرگوار و نیاکان پاک خویش گردد
و در تمامت شاهزادگان عظام و ملک زادگان با احتشام

لهم اوجه غر وايد كريمة | ومعرفة جد والسنة لد
وارديه خضر وملك مطاعة | ومركوزة سمر ومقربة جرد

یگانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول فقه و اصول تبحر کلی

و در فهم

---

درنوشتن
بمعنی طی کردن راه است

نغشی
بمعنی فرو گرفتن است

اصمعی و حماد
دو نفر از رواة اشعار عرب

پورصابی
ابو اسحق است که یکی از ادبای فاضل روزگار بوده

ابن عباد
اسمعیل صاحب است که یکی از ادبا فاضل و وزیر آل بویه بوده و در محله توقچی اصفهان مدفون است

لبید
یکی از شعرای فصیح معروف عرب است

غره
در غره سفیدی اسب در رو[ی]
ق

و در فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تنزیل ید و بیضا نموده کشاف
مشکلات حقایق و مفتاح مغلقات دقایق گشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاسفه و بدر الاساتید ابو محمد عبد الله زنوزی که درج رای
و هوش و مخزن ضمیر و خاطرش کنوزی بود از لآلی دلائل هر فن و درر
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی وحید بود و در معقول و مسموع ریاضی
فرید و بعلمی و عملی طبیعی مسلم افادتش را مفید یافت و قبول استفادتش فرمود
از زخارف منزل بمعارف فضل مشغول گشت و از مقتضیات شباب بمطالعه کتب

شغلت قلبه حسان المعالی    عن حسان الوجوه والاعجاز

از شهار میدن گرفت و بتهائی آرمیدن و روز بروز نهال آمالش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برگ و نوا بمین معالی همم و حسن مکارم شیم در اندک
زمان این فروغ چهره اولو الابصار و چراغ دوده اہل جلیس فاجار خداوند
فیروزی و فرودارای کیهان مایه مردمی و سرگشته از انوار فیوضات عقول
مقدسه و آثار افادات نفوس مطهره و اشراقات کثیر البرکات فمن یؤتی
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا  قدوه افاضل حکما و اسوه اماثل علما و از نوادر
دهر و فرائد عصر شد بیت

دهر و فرائد عصر شد بیت    مضت الدهور فما اتین بمثله
ولقد اتی فعجزن عن نظرائه    و پیوسته حضرتش منزل دانشوران

هنرمند و خردمندان سخن سنج و مجلس مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و هر یک از مواهب رغایب و عطایای غرایب او حظی وافر
و بهره وافی برده نشر مدایح و بث محامد وی مینمودند پس از حصول بمراتب وصول

---

حقایق
جمع حقیقة است

دقایق
جمع دقیقة

ارجمند
بروزن نقشبند بمعنی عزیز
و گرامی و صاحب قدر و خداوند
مرتبه باشد چه ارج بمعنی قدر و مرتبه
و مند بمعنی صاحب و خداوند
دوا نادو دانشمند را
نیز گفته اند
صح

نوا
چهارده معنی دارد لیکن
اینجا معنی نیکوئی حال و برو
بر کار باشد

دوده
بضم اول
دودمان و خانواده را
گویند

الاسوة
و بضم القدوه
صح

القدوه
مثلثه و کعده است بقد آن
و تقدمت به و استه لزمت سنن
الطریق و تقدی به
علیها

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف
ساخته اند هیچ نماند که نخواندست از هر علم که بخط و زبان فرنگستان
و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا رای صایب و فکر ثاقب را
بفهم عوالم آن علوم بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چند تن را از خدم و خواص
خویش بتوجیه انواع اسباب و تحصیل هرگونه کتاب برگماشت و در احسان
نظم این کار دقیقهٔ مهمل نگذاشت و باستبداد و استقلال تمام از بام تا شام
علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا با فراغ خاطر و بنا بر آن مشقت و
رنج بمیداد تا از روی سمو جد و علو جد و تایید اقبال و مساعدت بخت در
اندک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و بنگارش خط خوشنویس گشت

محاسن سیدیها العیان کما ترى      وان نحن حدثنا بها انکر العقل

تا هنگام آنکه این خسرو بیهمال و سایهٔ ذوالجلال داور یگانه خدیو زمانه سریر
سلطنت و جهانداری و اورنگ خلافت و بختیاری را از پرتو سیما سنای
سینهٔ سینا و بهای این گنبد مینا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف
ممالک بعهدهٔ کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاد امر غیاث ملک
عجم اعتماد دولت جم خدایگان امم آسمان مجد و جلال شمس الوزرا
صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سداد رای و
نیروی دانش و اندیشهای درست و فکرتهای صایب آکار بلاد مضبوط
نماید و عیش عباد مهنا عموم مردم در رفاه باشند و دست ستم کوتاه هر زمینی
باینی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پیوسته بیت

بها تمهر

---

مدون المشهور
مشتق از دیوانست وفی القاموس
والدیوان ویفتح مجمع الصحف
والکتاب یکتب فیه اهل
الجیش واهل العطیه

توجیه
بمعنی فراهم آوردنست

استبداد بیشی
تفرد برای است

اروپا
کشیست از جهان قسمی است
که زمین را بدان پنج بخش کرده اند
و آن تمام فرنگستانست
افرنج
فرنگست معرب

جد
بکسر اول بمعنی سعی است
وبفتح بمعنی بخت

سینا
روشنی

بهاسا
در لغت عرب روشنی است

غیاث
فریادرس باشد

نفاد
گذشتن حکم است از چیزی

نفاذ
بمعنی ذهاب است

سداد
سد بر بسته بدآ قوه
ووفقه الله لسداد ای
الصواب من القول
والعمل

بکام عقل مساحت کند محیط فلک     بنور رای تصور کند ضمیر خیال

از کمال فضایل و تمام خصایل این شاهزاده باخبر بود

و بدبّر الارض من مصر الی عدن     الی العراق فارض الروم والنوب

بواسطهٔ عدل وافی و عقل کافی از ناصیهٔ احوال او برخوانده پیوسته شاهزاده را

درحضرت صدارت وقعی تمام و محلی منیع بود و دقیقهٔ از تبجیل و اکرام و تحصیل مراد و

مرام او فرو گذاشت نفرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود

تقدیم می نمود هم در آن سال تا خانهٔ موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید

من له الحق سازد بحکم محکم و امر مبرم شاهنشاه دین پناه حفظ ثغور و حراست عراقین

عرب و عجم و انتظام ایلات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان

و توابع آن که دیگر قرن و اند برو دهور و یران و مداین بود بی انوشیروان

بنظر اهتمام این شاهزادهٔ آفتاب سایهٔ آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم

و بابائه التأسی والتسلی عن من مضی والتعازی و دایع بدایع پدر را بهر چه

آموخته و بروزگاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و هنگام اظهار

اجی ماثر من اودی الزمان به     فظل ینشر ما طوی الجدیدان

ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در آن سرزمین پیش گرفت و شیمهٔ خویش ساخت

که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت وی در آن ولایت شخص فقیر

و بنای خراب نایاب تر از آب در سراب گشت و نمونهٔ شهر ارم در شهر آمد

بالجمله آن سامان ارم سان از زیب داد و طیب نهاد شرم وجنت خدن و آزرم جنت عدن

انام سرب الرعایا فی ذراه فما     ینفک نائمهم فی ظل یقظان

عدن — شهریست در ساحل بحر عمان

نوب — مملکتی است قریب بحبشت خط استوا

تبجیل — بزرگ شمردن یقال اجلّه ای عظمه

منیع — سنعه محرکه و بهو فی عزه و منعه محرکه ای من مع من منیعه من عشیرته ق

ودایع — جمع ودیعه است بمعنی امانت

بدایع — جمع بدیعه است بمعنی تازه و نو

جدیدان — علم است از برای روز و شب

وجنت — بمعنی روی است

خدن — بمعنی دوست

آزرم — اندوه بیم چهار ده معنی دارد در اینجا بمعنی حیا و شرم آمد

واکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دویم هجری است پنجم سال است که ازمین عدالتش قرمسین و مضافات غیرت فرخار است و رشک سنجار و از آب و فر و زیب و زیور کوئی از مشکوی شیرین و تختگاه خسرو خبر میدهد او را طبعی است مانند غرهٔ صباح غرا و خطی بسان طرهٔ ملاح مطرا در سوق قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات پارسی و تازی چنان قادر و دانا و خبیر و توانا ست که در عرب و عجم مانند ندارد

كان بيانه سوق العكاظ ولسانه سابق الالفاظ كلام اكنه شخص امجد اشرف

صدر الصدور ادام الله دولته | لواحد ما له في دهره ثاني

زیبا فزای صدر وزارت و شرف اندوز دست صدارت گشته تهنیت را بدین دو بیت تازی که محسود فصحا و بلغای بادی و حاضر ایادی و حجازی است اقتصار داشت

في كل مصراع بيت منهما جمعت | اشياء تعجز عنها كنه تبيان

بی آب ترزبحر عروض است کاه عرضا | با نکتهای نغز سش اشعار بو تمام

عجالةً ثبت می افتد تا بعد هر چه گفته آید نوشته شود

قطعه اینست

وكانت عن صدور الناس حزنا | قلوبهم نفوراً في الدهور

ولما صرت بالاقبال صدراً

تراجعت القلوب الى الصدور

قرمسین
معرب کرمانشاهانست

فرخار و سنجار
دو شهر از شهرهای جنس خیز ترکستانست

مشکو و مشکوی
بضم اول و سکون ثانی بمعنی بتخانه و کنایه از حرم سرای پادشاهانست و خلوتخانهٔ خسرو و شیرین را نیز گویند

سوق العکاظ
بازاری بوده که شعرای عرب اکثر شعر خوب بمیگفتند در آن بازار آمده میبردند و میخواندند

تازی
یعنی عربی

ایاد
اسم طائفه ایست که غالباً از فصحا بوده اند

رضوان شاهزاده طلیق الوجه رشیق البیان جری القلب جاری اللسان سام میرزا که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد خصم افسا و پایی دارد خشم فرسا بیت

کرہجا گوید رمد از پیش او دیو سپید
ور غزل خواند در امصفا دکر دد ژاژها

در سال یکهزار و دویست و پنجاه که نخستین سال عهد و دولت پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه بود این کان زمان و نادرهٔ دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سُرّه و مجمع اُسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزادهٔ رضوان مآب مبرور ملک آرا محمد قلی میرزا بدار الخلافه که مرکز دایرهٔ سلطنت و مستقر طلیعهٔ دولت است در آمد و در همان حداثت سن و نضارت غصن جنانش در فصاحت و بلاغت آثار رشد و نیز از وجنات احوال ظاهر بود و بگفتن شعر قادر که با حذاو مدان سخن و اوستادان کهن در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رهان

کوش بکوش رفتی و چون رضیعی لبان دوش بدوش آمدی

له بیان متی یطلق اعنته
یدع لسان ایاد رهن افیاد

و در همان اوان جنانش با مهر رشتهٔ الفت در پیوست که پیوسته استحکامش در تزاید بوده و هنوز هست زاده فکر و غادهٔ بکر خویش را از هر دری که سخن پرانی نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی و حلاوت بیان فحول فصحای دهر و بلغای عصر را انگشت حیرت بر دهان ماندی تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشراف آمد و اشعار آبدارش بر لسان کسان کالمثل السایر دایر گشت

تمرّ فی الأمور ننل مداها

طلق — گرم و هر طلق گو چه گشاده بود و گلگفت و سیرای خاصّه شعر

عذوبت آب — گوارا آب است

افسا — فریفتن آب

فرسای — بمعنی محو کننده و بکسر و سپای گوینده باشد

قطع سُرّه — ناف بست

اُسره — عشایر و اقوام آست

مستقر — بمعنی قرارگاه باشد

فرسی رهان — دو اسبند که با هم گرو بتازند

رضیعی لبان — دو کودک که شیر خورند

غاده — زنیست بسیار نرم بدن و صاف تن که رگ گردن وی در حرکت ظاهر باشد

مثل السایر — اشاره است بکتاب المثل السایر که نام یکی از کتابهای مشاهیر است

فَاِنَّ الْبَدْرَ اَوَّلُهُ هِلَالٌ واقفان درگاه جهان پناه که آگاه از فنون شعر و انشا و شئون اغراق و اطراء بودند در پیشگاه حضور با دستور پیش دستی و مبالغه همی نمودند تا خاطر اقدس میل باصغای اشعار وی نمود و اشعار باحضار وی فرمود پس از دریافت سعادت بار و انشاد آن شعرهای آبدار از درار هی شاهوار از مراسم مراحم شاهانه و عنایت بیهایت خدیوانه چندانکه سزاوار و شایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریفی فاخرش بخشود و شاعر را بدانسان که لسان مقالید رموز حکمتهای الهی است کنوز نعمتهای نامتناهی نیز شعر خویش مفتاح است و از هر مقوله مأمول را واسطهٔ انجاح شاهراه راه بشاه شود و کارهای تباه را باصلاح آرد اعلیحضرت شاهنشاهی را ایام ولایتعهد طرز براعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامع سدهٔ سنیهٔ خلافت و مزاحم مجامع عتبهٔ علیهٔ جلالت آمد پس از آنکه بامر قدر قدر افتخار از تقبیل آستان معلی بر ثریا سود قصیده که از حسن لفظ و سلاست معنی بطیب قصهٔ عذرا و زیب منصهٔ لیلی

مَا اَنْشَاَتْ مِثْلَهَا الْاَوْهَامُ مَا نَشَاَتْ
وَلَا جَرٰی مِثْلُهَا عَنْ مَرْعَفِ الْقَلَمِ

معروض رای صواب نمای گیتی آرا نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مظاهر آمد که باشمول کمال عطوفت و ظهور مراتب رافت و مرحمت بجایزهٔ آن عقود دررهای از نقود زر معتبر گشت ٭

و در همان روز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بیت

گلبن بوستان دولت را
عندلیب هزار دستان گشت

و پیوسته مانند اقبال و سعادت مقیم جناب بود و سمیر حجاب و چون پیروزی و نصرت ملتزم رکاب

[illegible]

اطراء
بالغ فی مدحه
ق

مقالید
جمع مقلاد است
و هو المفتاح

النجاح
بالفتح و النجح بالضم
الظفر بالشی
ق

المنصة
بالفتح المجلة من نص
المتاع
ق

سمیر
همراز است

ملتزم رکاب و بعلاوه قصایدی که در عود اعیاد در بارگاه انشا و انشاد نمودی گاه‌گاهی از طبع وقادش با اعتبار اختبار کاه در هنگام سواری و شکار بمقتضای وقت و مناسبت مقام بعرض رباعی و قطعه بارتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالیا از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه معدلت پناه بر سرودی که این ارتجال از فحول رجال اینگونه فنون تا کنون از متقدمین مسموع و مسطور شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده نگردیده هم اکنون بالتمام بر صفحات اوهام و افهام خواص و عوام مسطور است و در السنه و افواه مذکور

فکم له فقرة في الناس سائرة | و نکتة غربت في الکتب مستطره

معدودی اگرچه برخلاف مقصود است | علی الحکم بانها نادر لاعلی ما

سمح بها الخاطر ایراد و نگارش میرود این رباعی را هنگام اکنه شهریار عدالت شعار

چشم شکاری را هدف تیر ساختند مرتجلا بر سرود

روزی ز قضا شاه جهان خسرو راد | تیری بسوی صید بردی بگشاد

چون تیر ز شصت شه رها گشت آن صید | از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

بمناسبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمود فی الحال این رباعی انشاد نمود

ای شاه دولت زمانه مسرور گرفت | تیرت بهوا شکاری از دور گرفت

بهرام که صید وحشت لب گور به تیر | زین تیر تو حسرت بلب گور گرفت

تازیانه بر دست مبارک بود محض امتحان حکم همایون صادر آمد که بمناسبت تازیانه نیز چیزی بگوید بر بدیهه گفت

نبود بتو تازیانه شاه مثال | همتای تو در زمین محال است محال

اسب شه و بند تو و انگشت ملک | پیچ و خم دو خط استوا پیچ هلال

اختبار
بمعنی امتحان است

ارتجال
گفتن شعر است بدیهه

سمح
جاد و کرم کاسمح

## رضوان

در هرات چون سکه بنام همایون زدند و بدرگاه جهان پناه آوردند این رباعی عرض کرد

امروز خبر رسید در انجمنم | کامد ز هری سکهٔ شاه زمنم

فردا ز هری تا در حسن سکهٔ اوست

باشد روزی که سکه بینی سخنم

این رباعی خود ظاهر است که در چه مقام عرض کرده

بر باره بیک شاه فرو کوفت دوال | سوی فلک از دو پای همچو نعال

میخواست بر آسمان نماید که چون | پیدا نتوانی بیکی مه دو هلال

اورا ازینگونه رباعی بسیار است و معیار جودت طبع از همین معدود معلوم
در سال یکهزار و دویست و هشتاد و یک هجری این اور بیهمال و سایهٔ ذوالجلال
اورا بلقب ملک الشعرائی ملقب فرمود و تا بنده اختر برج خلافت و درخشنده
گوهر درج سلطنت شاهزادهٔ آزادهٔ اعظم افخم فرشته صورت بهشتی سیرت نواب
کامیاب مستطاب فلکجناب امیر کبیر نظام باحتشام محمد قاسم خان دام الله اقباله
واجلاله بخشود قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اعظم اکرم و خداوندگار اشرف
افخم شمس الوزرا صدر الصدور زید مجده عرض کرده ثبت افتاد

بتهنیت عید مولود مسعود اسد الله الغالب علی بن ابیطالب که شاهنشاه پناه جشن از آن فرموده

جمشید وش شاه جهان آراست عیدی در عجم | گر زآن عید عجم منسوخ شد آیین جم

این طبع را شادان کنم خرسند جسم و جان کنم | نوروز را قربان کنم در راه این عید عجم

مولود شاه لافتی روح الامین را و سما | ای دل عیان شد خیر تا یکباره بنشانیم غم

در کعبه چون موجود شد آنخانه معبود شد | وز این شرف مسجود شد بر انبیا و بر امم

هرکس

هر کس مکان مولدش گوید زمین معبدش
من شهرم و پس سعدش کاو بیشتر بود از حرم
در کعبه آمد چون پسر مادر بفخر از این هنر
غافل که زان فخر بشر خود کعبه آورد از شکم
ظاهر شد از مولود او در دیری از معبود او
با طالع مسعود او چون قبله بود محترم
گر زان خلیل از پستان تنها مندیدی زبان
تا حشر بودی بکمیان بیت الصمد بیت الصنم
دارای دین و دل علی کاو آمد از رشد و نشولی
هم پاک یزدان زو ولی هم مصطفی را ابن عم
آن کز وجودش ز صفا هم مروه نازد هم منا
هم بنده خاص خدا هم بر خدائی متهم
ظاهر ید بیضا کند روشن کف موسی کند
در یک نفس احیا کند مشتا دعیسی را بدم
گر مهر و ماه و مشتری با روی او آیینه گری
آن هر سه را می‌شمری چون ذره بر نوری ظلم
مولود او چون در رجب بود آشکارا العجب
نزوی عرب کردی طرب وی عجم گشتی خرم
چون از خدا آیید شد این روز فرخ عید شد
خود نام نخ جمشید شد شاهنشه فرخ شیم
شاهنشهی کاندر قضا شد ناصر دین خدا
کاین نامش آمد از سما شد ثبت در لوح از قلم
عدلش چو در فرمان شود دم ظلم را درمان شود
چون شیر شادروان شود گرگ از تماشای غنم
کی عنکبوتان مگس پیچد در تار هوس
تا عدل او شد دادرس پیچیده شد تار ستم
گوید ظفر من چاکرم در موکب شاه اندرم
گر نیست باور میخورم اینک بشه این قسم
زو فتنه‌ها معدوم شد آوازه از هر بوم شد
یا از جهان محروم شد بیرون نهاد از عدم
آسوده از عدلش زمان خفتند در امن و امان
آهو و تیهو شادمان با شیر و شاهین هم‌تشم
با او شنیدم در زمن کم حرف ظلم از انجمن
ظاهر شود در گوش من خاصیت جذر اصم
چون خون خصم ناتوان از خنجرش سازد روان
گوئی که شاخ ارغوان جسته از ساق بقم
ای شهریار راستین ای راستی دین را امین
دریا ترا در آستین کاه سخا وقت کرم

# رضوان

شاهنشها با خوشدلی آراستی عید علی — شه دین‌پژوه آمد بلی ز اموز کار محتشم

به صدر اعظم کز شرف و با بزرگان سلف — نازد چو دری با خزف بالد چو شهدی بر سم

بهر ملک بخشیم و کین گیرد همه روی زمین — تدبیر او شد بعد از این آسایش تیغ و حشم

بی‌رنج شمشیر و سپه در یک نفس در یک کمه — خواهد زدن خرگاه شه بالاتر از این حیمم

یکرویه با خلق خدا همواره در عین صفا — دشمن ندیدم هر و را الا بد بیارو درم

صدر افلاک قدر اهی وزیر که در عالم بهی — در دولت شاهنشهی فرخنده پی فرخ شیم

اندم که پاسد در کند روست در افشا نگهر — کار اهتی سازی زرریم را فزونانی زهم

نشنیده هنگام سخا سائل ملطف حرف لا — پس خوانم اندر هر کجا نام ترا قلب النعم

بس باشد این فخر و فرم کز کلک تست استحکام — نز شهرهای دیگرم با ناله‌های زیر و بم

تا می در آید فرودین با لطف دارای زمین — گلهای عشرت را بچین در گلشن شادی بهم

## وله ایضاً

دی زد در آمد بتم فروخته رخسار — لب ز پیش تر ولی نه مست نه هشیار

تری آب عنب نموده ز عناب — سرخی جام طرب فزوده ز رخسار

زلف برخساره برنهاده همانا — توده شنگرف بود و سوده زنگار

یا نه تو گفتی که بیچ با طوطی — باز گرفته است پر خویش بمنقار

یا نه همانا که بر زنان دو غرابند — از سر بال تذرو گشته نگونسار

یا نه معلق دو دو دانه عنبر — گشته بطرف مه دو هفته پدیدار

یا نه دو پر مهر کز ظلمت زرد شب است — تیره شبی تاختند در طلب نار

یا زره حلقه ساخته داود — وامده یوسف بروز مصر خریدار

باعوام ابر

یا نه ز هر جانبی خطی ز سیاهی — کاتب رحمت کشیده است بطوما

یا نه بتی بخرد ز تیره دلیها — بر سر مصحف نهاده نامهٔ کفا

یا نه که از دودمان کفر و کافر — دست طلب برده پیش رحمت داوا

الغرض آن زلف و روی تیره و روشن — در نظرم گونه گونه گشت نموا

آمد و بنشست و تا طره برافشاند — راست هر آنچه گشت کلبهٔ عطا

جست چو جانش ببر گرفتم و گفتم — لقمه پاکیزه است در بر ناهار

گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو — گاه ببوییدم آن دو سنبل طرا

دیدمش آهسته قصها بمن آورد — پخته و شیرین از آن دو لعل شکربا

کای فصحای زمانه را شده پیرو — وی بلغای یگانه را شده پالا

روز طرب گشت و وقت مدح سرایی — گاه شکار است و عید احمد مختا

خیز و بساز و گوی مدح جوی قدم نه — تا در صدر اجل سپهسالار احرا

آن همه کارها و بیر و خردمند — وان همه شغلها و زیر هشیوا

صدر فلک قدر آنکه درگه عالیش — گشت بگیتی بدل کمند دوا

خامهٔ او نام کفر میبر داری — چوب کلیم است غیر از این بکند کار

حاصل دریا بدست او شوان داد — مایهٔ اندک کجا و همت بسیا

رایش اگر پیشرو شدی بسکندر — ظلمت حیوان شدی سراینه انوا

زامن وی آسوده خوابگاه غزالست — سایهٔ آنچنان که سایهٔ دیوا

هیچ ز امنش عجب مکن که ازین پیش — جای بد صعوه را بدیده شنقا

گر بندی از برای پرسش دستش — قطره باران نبود لؤلؤ شهوار

رضوان

خصمش غواصی اختیار چو کردی
لؤلؤ و مرجان چه میشدی خسک و خارا

ای سپهر و سرخیل خواجگان معظم
وی شده آموزگار شاه جهاندار

شاه نه ایرج بود که بس کنداوران
زانکه بفر سکندر است سزاوار

خیز و بتد پر صد هزار ارسطو
ملک بتان و بر سکندر بسپار

رایت قیصر بزن بساحت چین
لشکر رومی ببر بخطهٔ بلغار

با قلمت غم کجا ز انبهی خصم
خیل یهود و ذو تیغ حیدر کرار

هر دو گروه شد از تو باد سرافراز
دوست بسر دار بی عدو بسردار

معدن و کانی کمر که شاعر و زائر
از تو برد سیم و زر بسله و خروار

تا که عجم را رسیده است ز درمسال
عید بزرگ عرب چو پار و چو پیرار

بر تو و بر دوستان جاه تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد مختار

هنگامیکه اعلیحضرت اقدس شهریار ارواح العالمین فداه بتفرج باغ داودیه تشریف فرما شده بودند عرض کرده

ماه ذیقعده که بیستم فروردین
چون مه چارده دیدم فر شه ناصر دین

که خرامید بباغی ز پی عیش و طرب
راد تر از ملکان شاد تر از فروردین

شد سلیمان جهان جانب داودیه
که همین آصف او راست بباز خلد برین

طرفه باغی که نسیمش چو وزد بختی را
آن کند چهره که از ناز کند حور العین

شه درین باغ بنظاره نسرین شد و سرو
گرچه رخسار و قد اوست چو سرو و نسرین

بلب جوی روان میل تماشا فرمود
گرچه رایش بصفا صاف تر از ماء معین

نی نی این باغ نه آن باغ که هر سال بهار
لاله و خیری و سنبل بدماند گلچین

بقیه

باغبانیست درین باغ که جای گل و سرو … عقل و دانش بدباندز پیاروزمین
همه دم جای شکوفه شکفانند بهر … و ابیاری کندش دمبدم از رای رزین
هم بد انسان که شکوفه بچمن خیمه زده است … خیمهٔ شاه زند تا بدر قسطنطین
نه شکوفه است درین باغ که از بهر ثنا … چرخ زی مقدم شه ریخته عقد پروین
ای ملکان ناصر دین شاه سترک … که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
دل فغفور بچین تیر کند از هول و هراس … که برابر دی تو روز زنی سخط پیمند چین
باد اگر تخت سلیمان زابر دوش کشید … پایه تخت تو بر دوش سلیمان آذین
اگر آئینه پدیدار شد از اسکندر … شد پدیدار ز رای تو هزار آئین
از فر تاج و نگین پادشهان مینازند … لیکن از فر تو نازد همه دم تاج و نگین
گر منوچهر بود شهره بزیبائی چهر … با جمال تو همی روی بمالد بزمین
چند زن جای ترنج ار ببریدند دو دست … چون زیوسف نگرستند خط و خال جبین
تو بهر مصر که با این فر و این حسن روی … یوسفانراست اگر دست برند از سکین
از غلامان تو هر روز بشیری برسد … که گشودند حصاری و گشادند کمین
قلم صنع مگر بر علم نصرت تو … بنوشته است ز فتح و ظفر آیات مبین
شکر لله که ز تو لشکری نصرت تو … گرم کردند بر اعدای تو بنگاه کمین
توپ تنین دمشان آمد و خودشان قند … همچو بهمن نزدم تیغ بکام تنین
باش تا پادشهان چو کبوتر بچگان … بخت پیروز تو نخجیر کند چون شاهین
باش تا صولت تو از اثر دولت تو … همچو روبه ببرد صولت شیران عرین
باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف وزیر … یوز و آهو بیک آرامگه آیند قرین

باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر — هدیه آرند ز سقلاب و اسیر از نقسین

باش تا داد شهنشاهی و احسان وزیر — دهر گلزار کند فصل همه فروردین

تا جهان باشد از عون خداوند جهان

بخت و اقبال تو فرخنده بماناد چنین

بیا بهار رسا نو بهار خرم شد — زمین نمونهٔ این سبز گونه طارم شد

فراز کوه بپوشید جامهای طراز — طراز باغ همه دیبهای معلم

چمن نثار پذیرفت از نسیم شمیم — از آن سبب که خریدار ابر ملجم

پیاله را سپر غم نما و خیره مباش — که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم

بیار باده ز غم مباش در غم و رنج — که عندلیب بگل در هوای فرغم شد

ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید — و یا هر آنچه شد از عدل صدر اعظم

یگانه صدر اجل بدر آسمان جلال — که قدر او ز علا بر سپهر سلّم شد

پدید گشت ز خواجو چنین فرزند — بلند طنطنهٔ افتخار آدم شد

نشد مکرّم شخص شریف او ز لقب — که صدر اعظمی از شخص او مکرّم شد

چرا که بود چو خاک آسمان ز ارک — بداغ او نه اگر جبهتش موسم

از آن زمان که بکلک آصف سلیمان نشست — که دید موری کار زده زیر مقدم

چنان زمانش ببیند هر کو زمانه را — که رشته رشته چرا گاه پشت ضیغم

بعین خواهش شه بی صدور فرمانی — ز رای صدر اجل کارها منظم

اکابر سلف این کار کی توانستند — مگر کسی که بر او پس از غیب ملهم شد

بلی بدون خبر آگهی توان یافت — ز روی مهر دلی با دلی که محرم شد

یادگار بهار

## رضوان

### ۵۱

ایا کسی که ز اعجاز خامه و سخنت
بشر هم زاده عمران و پور مریم شد

اگرچه دولت خسرو بزرگ بود و جوان
ز رای پیر تو پیرا بیابد و ضیم شد

چو پادشه بوزارت مسلّمت فرمود
شهنشهیش بر خسروان مسلّم شد

سپس به امر وزارت مقدمت چون یافت
ز هرچه پادشهان جهان مقدم شد

نموده تو ملک را بفر کیخسرو
مگر که کلک ترا نام تیغ رستم شد

همین از اثر رای و عقل و تدبیرت
ملک به پیش جهانداوران معظم شد

ز بسکه بر روش عدل و بیفزودی
نصیب شاه و جهان شاهی دوام عالم

تو سر بسر همه عقلی و مو بمو همه روح
گر این مصور گشتی گر آن مجسم شد

مجسم از ازل از عقل و همت گشتی
عیان هزار فلاطون هزار حاتم

شنیده ام که ز تأثیر خاتمی بوده است
که رام دام و دد اندر مملکت خاتم

تو نیز رام کنی هرچه دام و دد بسخن
لب تو ملک ملک را بجای خاتم

ز نام شاه و تو آمد تفالی که مرام
نصیب لشکریان نصرت دمادم

چو شاه ناصر دین شد وزیر نصرالله
سپاه را ز نصرت قرین و همدم

بدوستان تو نوروز دوم
ولیک خصم ترا اول محرم شد

ترا بهشت ار بهشت خصم ترا
شمیم گل بمشام آتش جهنم شد

دعای خصم تو هرچند مستجاب آمد
چنانکه فر کلیم از تو دیده بلعم شد

همیشه تا که سپهر برین ز شام و سحر
گهی سوار بر اشهب گهی بادهم شد

انیس باور و بخت تو عون باری
نصیب دشمن جاهت قضای مبرم شد

رضوان

## ولہ ایضاً

مدح صدر را پس ازین آنانکه از بر کرده‌اند / راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند

صدر اعظم آسمان سروری کز بندگیش / فخرها همواره مهر و ماه و اختر کرده‌اند

خانهٔ او کعبه را ماند که در وی لشکری / اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند

اینکه کارش خاصهٔ ظل خدا آراسته است / کعبه را گر خاص یزدان کردگر کرده‌اند

با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان / صدق او را در بهر دعوی برابر کرده‌اند

یک پسر قربان چه باشد زانکه هم او هم پسر / بی بها صدره نثار پادشه سر کرده‌اند

او کند از گوهر پاک نظام الملک فخر / گر وزیران دگر از در و گوهر کرده‌اند

خود تو پنداری که از بس خلق خوب و خوی نیک / کاه خلقت خاکشان از مشک و عنبر کرده‌اند

جز بحفظ ملت اسلام و ملک شهریار / در دو گیتی کار هم گر کار دیگر کرده‌اند

چون فلاطون و ارسطو می نیاسودند هیچ / تا که خسرو را بآیین سکندر کرده‌اند

گرچه باشد شخص دویم شخص اول را عرض / هر دو خود را در مقام خویش جوهر کرده‌اند

خصم شه گر سرگشته باشد تا بملک / راستی را پیشه همچون خط مسطر کرده‌اند

نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب / زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده‌اند

تا بطبع خویشتن دادم قرار شاعری / این دو را مدحت بنام من مقرر کرده‌اند

بسکه نعمت میرسانند از کف زرپاش خویش / مدح سنجان خویش را نعمان منذر کرده‌اند

ای جهان مکرمت صدرا فلک قدرا که خلق / مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده‌اند

زآستین افشاندنی کی این زرکان غیر تو / دامن مداح را پرسیم و گوهر کرده‌اند

آن مجسم روح و آن عقل مصور جز تو کیست / گر مجسم روحی از عقل مصور کرده‌اند

گویا دلاند

گویا دارند همچون من خیال نکهت | کاسمانها چهره خود را مجدر کرده اند
عارفان تا تشنه از سودای شب کشته اند | واعظان تا قصه از غوغای محشر کرده اند

دوستانت تا بحشر شادمان چون بهشت
دشمنانت را بجان سوزنده آذر کرده اند

در تهنیت عقید سعید مولود مسعود شاه ولایت اسد الله الغالب علیه السلام عرض کرده

امروز پدید آمده در خانهٔ یزدان | طفلی که طفیل است ورا عالم امکان
طفلش نتوان خواندکش از روز نخستین | جبریل امین بود بش یکی طفل دبستان
شد شیر خدا پیشتر از آنکه بنوشید | از فاطمه بنت اسد شیر ز پستان
گر نوح بجودی نرسیدی زره جود | کی کشتیش آسودی از لطمهٔ طوفان
گر نه بدنش حب گل عارض او بود | بر حضرت خلت نشدی نار گلستان
گر نه بجز از یاری آن حبل متین بود | تا حشر بدی اندر چه کنعان مه کنعان
گر جان بتولاش نمیداد مسیحا | هرگز نتوانست که بر مرده دهد جان
قرب دو کمان چیست نبی را بخدا وند | ز ابروی علی گر نه قوی بازیی پیمان
ایمان چو یکی شاهد اگر جلوه نماید | از قنبر او خال کند چهرهٔ ایمان
هر مه بشود شکل هلالی که پی زینت | از دلدل او نعل بر و کهنه کردن
آمد بچنین روز پدید او و مرا این روز | در قدر ز کوته نظران آمده پنهان
دریافت شهنشاه که جن و ملک امروز | شادند و بغفلت گذرد حالت انسان
دارای جهان ناصر دین شاه پناه است | چشمی که شود کور از و دیدهٔ شیطان
من یافته بودم که ز دیداری خسرو | هر روز شود خوبتر آئین مسلمان

کاراست جهان را ز عنایت بوزیری
کز صدق چو بوذر بود از زهد چو سلمان

از نیت شاهنشه و از صدق وزیرست
کز هر طرف آید خبر فتح نمایان

گویند به پیروزی از موکب خسرو
اینک خبر فتح در آمد ز خراسان

مردم همه شادند و من اندر عجبستم
کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان

تا خود بکدامین دل در موکب خسرو
نصرت چو طلایه نشود بنده فرمان

امروز کدامست که نه بست و نه بخشود
خصمی و حصاری ز را شاهنشه ایران

در عید عرب شاه عجم شاد بماناد
کاید ون ز حد ترک بریدند سر خان

زان سنی بدکیش مدارای علیست
آنسان که بحید رخنجر کشتن عثمان

کو شاد بمان صدر فلک قدر که امروز
ملک ملک آسوده شد از نیروی دیوان

شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک قدر
کاو با خرد پیر جوان داده دوران

ای راد وزیری که چو با طالع مسعود
گر روی بمیدان کنی و گاه بایوان

هم با قلمت روی زمین است برآجست
هم با علمت کار زمانه است بسامان

با طالع مسعود بچه چشم زامینی خصم
اید وست تر از طالع مسعود بسلطان

بس وی ننشد کاوری از خون بدخشی
آن لعل که خورشید نیارد ببدخشان

هیچکس نستانی پس ازین ملک جهان را
در مهر تو آسوده کی تیغ جهانبان

ای آنکه دلت راز دل مور بدانه
بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان

گر بود در اسکندر گیدزه زر ایت
ظلمات نمیدید ببر چشمه حیوان

از مهر تو و کین تو باشد که در افعی
مهره بدنبال بود زهر بدندان

گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد
آن چوب که بودی بکف زاده عمران

کلک تو

کلک تو همان کرد به آسایش دولت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی آنکه ببینند ازو هیبت تعبا

بیجا صفت اید و کجا بود در آهن ‌‌ ‌‌ ‌‌ کش اینهمه توصیف شنیدند ز نفرقان

گر خصم تو زنجیر نمیخواست بگردن ‌‌ ‌‌ ‌‌ در پار تو شمشیر نمیجست بمیدان

هر طفل که با بغض تو شد زاده ز مادر ‌‌ ‌‌ ‌‌ گوید سخنی سخته بمن طبع سخندان

کان مام نه مام است جحیم است بفرزند ‌‌ ‌‌ ‌‌ وان شیر نه شیر است جحیم است به پستان

گویند که هفت آمده اقلیم و ستاره ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر جا اثری هست ز نیک اختر تابان

با رای تو روشن بود امروز که در دهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ خورشید کند تربیت دولت ایران

بومان زبر بوم تو رفتند که از تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ امروز با ایران نبود نام ز ویران

شایسته نبود ار ز پی ریزش دستت ‌‌ ‌‌ ‌‌ در جوف صدف در نشدی قطره باران

ور اشک عدوی تو بدر وصف نیاید ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر جای در از بحر فرو ریزد پیکان

تکرار شد ار قافیه عذرم بپذیرند ‌‌ ‌‌ ‌‌ در شعر کسی عجز ندیده است ز رضوان

عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت ‌‌ ‌‌ ‌‌ زان عجز پدید آمده در طبع سخندان

عید عرب و جشن عجم چونکه بیکجا ‌‌ ‌‌ ‌‌ امسال بیار تو خرامید شتابان

درگاه تو همواره عرب را و عجم را

ملجا و پناه آمد انشاء الرحمن

نه من از طرفی دی بذیره شد بر بام ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو آفتاب که بیند هلال عید صیام

ستاده بر لب بام و ز روزه گونه او ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنانکه وقت غروب آفتاب بر لب بام

ز تاب روزه فروبسته دو لب شیرین ‌‌ ‌‌ ‌‌ گشوده می نشد الا بتلخی دشنام

بتی که هیچ نه جز خنده داشت پیشه در ‌‌ ‌‌ ‌‌ بغیر گریه نبودش ز خشم در بادام

ز هر طرف که برآمد بجستجو بنمود — هلال قامت خمیده را بر آن بام

ز نور عارض او اختران نهان گشتند — چنانکه گفتی بود بر آسمان اجرام

ز خشم برد و هلالش بسی آمد چین — فزون از آنچه بدست خود ز زلف عنبر فام

همی سر و دم چون خشمگین چنان دیدمش — که عیش تلخ مکن بر همه خواص و عوام

تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست — هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام

چو این شنید تبسم همی گرفت و نمود — ز بام برنگ برنگ بصحن خانه خرام

برفت بدر و من آنجا بیاد طلعت صدر — هلال دیدم و کردم بمردمان اعلام

بیاد طلعت صدرم خوش است استهلال — بلی خوش است بیکجا هلال و ماه تمام

سپهر مجد و علی صدر اعظم آنکه از او — قویست دولت خسرو چو ملت اسلام

ز بیم خامه چون خیزران او دشمن — شود همه سر مو خیزران تنش در اندام

ز رای او گرو انگشت حیرت افلاطون — بدان صفت که بگهواره کودکی ابهام

بهفت سطرش طاعت کنند هفت اقلیم — چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام

هزار شهر بگیرد همی بیک ایما — هزار ملک ستاند همی بیک پیغام

پدید گشت از او رأفتی که در عالم — گرفته اند فراموشی از پدر ایتام

بدعویی که بمردم رئوف چون پدر است — که منکر است جز آنکس که شاکی است از ایام

ایا ز رای تو روی زمین گرفته قرار — و یا ز کلک تو ملک ملک گرفته نظام

خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح — بسان روح که ممتاز کرد از اجسام

دمی بچشم حسود تو خواب راحت نیست — ز بخت خویش مگر لمحه‌ای نماید وام

ولی ولی تو در مهد امن رفته بخواب — خلاف بخت تو کاو ره نمیبرد بمنام

اگرچه

اگر چه بود سر انجام فرخت ز آغاز
ترا خدای ز آغاز به کناد انجام

ز مدحت قلم نیشکر شود به بنان
ز بس شکر که فرو ریزد از نشید کلام

گلست مدح تو و ز گل زکام زاید اگر
مرا مدیح تو بخشد زکا بجای زکام

همیشه تا که حلال و حرام بار خدای
مقرر است بایام از رسول انام

ز دشمن تو همی خون صاف و آب زلال
یکی بخلق حلال و یکی بخلق حرام

مبارک آمد امسال فصل فروردین
کز و شکفت بیکبار باغ دولت و دین

خجسته است و همایون مبارکست و بدیع
بعید خسرو دین اتصال فروردین

گرفتی آذین از فر و دین همه عالم
کنون گرفت ازین عید فرودین آذین

شگفت نیست که در این بهار روشن شد
سپهر بر کشد از کیوان حور العین

زمین بست درین نو بهار و عید علی
بزیر پای ببیند ز کبر علیین

ز شاخ برگ گل امسال اگر صبا فکند
برد بخلدش با مژده جبرئیل امین

یکی بصحن گلستان ز عندلیب شنو
بیان طه و در شان عترت یسین

علی عالی اعلی که موسی عمران
ز پا فکند بتعظیم نور او نعلین

چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود
حریم کعبه ببالید بر فضای زمین

خدای خوانده آن پاک بنده را او
شگفتی آید از نیکوی چشمهای دو بین

عجب مدار که در مهر بهار لاله
بود نمونهٔ خونی که ریخت در صفین

اگر نباشد از عشق موی عارض او
بباغ و راغ نروید بنفشه و نسرین

بروزگار ریاحین ز جنس عهد واست
نبود در کف او غیر خنجر رو بین

عجب نباشد کاندر فلک بنات النعش / درین نشاط برآیند جمع چون پروین
ز جمله شاه وترا امروز آنکس است که او / ولی خسرو دین است شاه ناصر دین
ستوده حامی اسلام صدر اعظم کاو است / ز نسل آدم و حوی بهین سلالهٔ طین
اگر روایح اخلاق او به بیشه برند / ز کام شیر رود کاروان نافهٔ چین
ز امن او دد و دو سبزه تا بر آهوی نر / چو داس پنجه خود را نمود شیر عرین
حسود ملک اگر شود چو روبه تن / دو دیدهٔ او خانهٔ آتش چو تیر کرتن
ز شوق زنده شود تا بدامن محشر / گر آستین کند افشان به تربت فشتین
بغیر درهم و دینار و معدن و دریا / کسی ندید که با آفریده ورزد کین
بزرگوارا صدرا که آسمان بلند / بصد هزار قران مر ترا ندید قرین
بر آستان تو من بین و پیر میدهم / دمی که فرق همیکردم از یسار یمین
بهشت را همه از سر قدم کنند ترا / خدای کرد سر تا قدم بهشت برین
چرا سکندر در ظلمت آفتاب ندید / اگر ارسطو میداشت چون تو رای رزین
ازو یکی آینه ماند ار بجای ذو القرنین / بماند از تو بجای ملک هزار آیین
بعقل دانا حیرت فزون شود هم دم / ز پیش بینی تو تا بروز بازپسین
عصای موسی عمران بود بکفر و ظلمت / که خصم دولت و دین خورد و شکست بطن
اگر به پیلفت همبر شد اگر گردد / خبر بسان عیان و گمان بسان یقین
همیشه تا نشود روزها فزون ز شهور / همار تا نبود سکه‌ها فزون ز سنین

موافقان ترا باشد از رسول دعا
مخالفان ترا باشد از خدا نفرین

سلطانی شاهزادهٔ اعظم و امیرزادهٔ محتشم افخم نکتهٔ الایام و زبدة الشهور و الاعوام
محسن میرزا شاهزاده ایست الوف و همیم و ملکزاده عطوف و کریم با فطرتی
پاک و جبلتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علو همت معروف است و بفضل
و قدرت و سمو رتبت موصوف منطقی دارد بهر زبان گویا و خلقی چون عنبر سارا
و عبیر بویا با کمال حشمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی
آرمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بگاه بخشش ابر و بکوشش است هژبر | بعزم همچو زمین و بحزم همچو زمان
کَلَیثِ الشَّرَی اِقْدامُهُ غَیرَ اَنَّهُ | رِفاقُ الظِّبَی اَنیابُهُ وَ مَخالِبُهُ

با صورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد زاهر چون زهرهٔ زهرا و خطی دلکش چون
غالیه بر چهرهٔ حورا دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لبیب در طرز بیان و اسلوب
سخنانش امارت است بارشاقت بلاغت و حلاوت بداوت است
با نضارت حضارت یَعَضُّ عِندَها الرَّبیعُ عُیُونَ الاَزهارِ وَ مِدادُهُ
یُکَوِّرُ اللَّیلَ عَلَی النَّهارِ اِستَظَلَّ بِرایَةِ الدِّرایَةِ وَ تَمَیَّزَ مِن بَینِ اَکفائِهِ بِحُسنِ
العَقلِ وَ الکِفایَةِ اِنَّما هُوَ قَولٌ فَصلٌ وَ ما هُوَ بِالهَزلِ انجا که شخص اوست مجسم بود هنر
وانجا که طبع اوست مصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شاهزاده
عبدالله میرزا از قراریکه شرح حالش را تذکرهٔ انجمن خاقان تالیف دانای گروه
فاضل خان متخلص براوی حاوی است یکی از دانشوران سخن و اوستادان
کهن این فن بوده و هر گونه شعر را سخت نیکو میسروده

زهره و مشتری از غیرت طبعش بروی | آن یکی معجر و این شقهٔ دستار افکند

لیث شیر است
شری بیشه
انیاب و مخالب یعنی دندان و چنگال است
بداوت صحرانشینی است
حضارت خندان

وَحَقٌّ عَلَی ابْنِ الصَّقْرِ اَنْ یُشْبِهَ الصَّقْرَا
این امیرزاده بزرگ همت بحکم

تخت کرلب از شیرها در شست بقدمی راسخ وعزمی درست اسباب کار فراهم

کرد وبا چهرهٔ بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی برنشست وبسیرت مرد

دانا وکامل نه سنت شخص کانا وجاهل دیده وزبان از هرچه خرد بدارد

کفتار دانش است بربست سخن هرچه شنودی وسرودی از شعر خوش

وبیان نغز بودی وبی آنکه در کار آن سستی وتوانی کند وساعتی ببطالت

وتن آسانی بگذراند اوّل بمعلقات شعراز صنایع ولغات پرداخت

وعروض وقوانی را نیز چندانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ وانساب

وسیر وآداب ملوک وطرق سیر وسلوک سلاطین عالم وطبقات امم

عرب وعجم نیز مهارت وافی فرمود ودر معلومات سابق بنفرد ودومعنی

غَیْثٌ یُرَوِّی صَدَی الْاَفْهَامِ مِنْ عَطَشٍ　　بِمَنْطِقٍ مِثْلِ مَاءِ الْمُزْنِ سَلْسَالِ

کشت ودرغالب علوم وفضایل تا اوایل حد رشد وبلوغ از ولوعی که داشت

بدانگونه مهارت یافت که احدی از دانی واقاصی را این نعمت روزی امید [illegible] نیست

هِمَّةٌ فِی الْعُلٰی یَفُوقُ الثُّرَیَّا　　وَهُوَ فَوْقَ الثَّرٰی یَحُثُّ جَوَادَه

در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ریعان شباب وعنفوان جوانی است

شاهزاده شد کثیر البهجه وفصیح اللهجه که نظیرش را در زیر این کنبد مینا وفراز

توده غبرا چشمی ندیده وکوشی نشنیده　　مُتَوَّجٌ بِالْمَعَالِی فَوْقَ هَامَتِهِ

وَفِی الْوَرٰی ضَیْغَمٌ فِی صُورَةِ الْقَمَرِ　　وپیوسته حضرتش از رجوع وجوه دکا

دانش واهل حال ورؤس واعیان ادب وارباب کمال

صفر
چرخ است از طیور شکاری

کانا
احمق را گویند

نغز
بروزن مغز بمعنی خوب ونیکو باشد
قطع

ولوع
کمال میل است
بیینی

مَواسِمُ اَنْعُمٍ وَمُناخُ فَضْلٍ  وَذِرْوَةُ حِكْمَةٍ لِلاِسْتِظالِ
مَنازِلُ تَنْزِلُ الْآمالُ فيها  وَاَفْنِيَةٌ تُحَطُّ بِهَا الرِّحالُ

بودی وکالحاطة الهالة بالقمر والاکمام بالثمر و مانند جمعی که پیرامن شمعی باشند براو گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلایل سخنها میراندند مولف نیز بر اینمعنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضه ارم است راه یافته

ظَفِرتُ مِنَ الدُّنْیا بِحالٍ هِیَ الْمُنیٰ  وَرَبیعٍ هُوَ الدُّنْیا وَیَومٍ کَسَرْمَدِ

و در صحبت او مدتها بسر برده و طریق ارادتش پیموده و هنوز بجا لفقش راسخ و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور در همان اوان شاهزاده تاجدار و ملکزاده با اقتدار ولیعهد رضوان مهد مغفور مبرور نایب السلطنه عباس میرزا بموجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق باذربایجانش خواست و بخت بمانند فرزندان ارجمند بظل رافت و حجر کرامتش در آورد و بیمن تربیت و حسن اصطناعش بپرورد و دره از دراری صدف بیت الشرف خلافت ملک و ولایت عهد را [illegible] ازدواج و رشته ارتباطش در آورده بمحض مظاهرت مصاهرتش سرافراز فرمود

وَمَنَّ عَلَیهِ بِالْحُظْوَةِ تَکَرُّماً  وَذٰلِکَ اَعْلیٰ مَا اقْتَضَتْهُ مَراتِبُهُ

روزگاری در تبریز بساط تدرب در ادب بگسترد و تواریخ و دواوین شعرای عرب تا دید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد حتّی انْطَوَی الْعِلْمُ مَراحِلَهُ وَبَلَغَ الْأَدَبُ ساحِلَهُ و با شاهزادگان آنزمان که تمام از تربیت ولیعهد رضوان مقام اَلطّاهِرُ الْآباءِ وَالْاَبْناءِ وَالْاٰدابِ وَالنُّبُوَّ[illegible]

اکمام
جمع کم بکسر کاف است که غلاف شکوفه خرما و دیگر سایر شکوفها باشد

اصطناع
ای تربیة

مظاهرت
یاری است

مصاهرت
دامادی

وارحیت جبلی و کرامت اصلی و اهتمام در کسب علوم و تحصیل فنون دیوان آید
فرد کرم و فرد دانش اکسیر جز و جان هنر عنصر فرهنگ بوده و هست ندارت
بَیْنَهُمُ الْمُقَارِضَاتُ وَتَنَاوُبُ الْمُقَارِضَاتِ یعنی هنر توفیق اسباب در تحصیل
علوم و آداب او کشت و نوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
استیلا و بر اقران و اتراب خویش استعلا یافت شعر کراکر

فَلَقَدْ شَرِبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِاَنْفَعٍ　　وَسَقَیْتُ غَیْرِی مِنْ عُلُومِی اَنْفَعَا
وَحَوَیْتُ آدَابًا لَبِسْتُ جَمَالَهَا　　وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ اَنْ لَا اَنْزَعَا

از کفهٔ عبد الرحمن در حق خویش خوانده از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خودستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل با
در کار تیر انداختن و نخجیر ساختن چون بمراتب فضل با هر و مانند سرودن
شعر قادر آید پیوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان اهتمام
نمود و بدانگونه تسلط یافت که مسافت هرچه دور باشد و هدف اگرچه چشم مور
هرگزش گلوله از لوله تفنگ جز بر نشانه روانه نگردد و مرغی در جولانگاهش بر بالا

نپرد که تیر بر پرش نبارد　　با تیر جانگزایش جز راست نیش کژدم
با رمح فتنه سازش امن است کام ثعبان

در اواخر عهد پادشاه جمجاه رضوان
جایگاه و اوایل آن دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل و اینگونه هنرمندی
سعادت راه بدرگاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه بلند

فَاِذَا تَقَارَنَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا　　یُرْجَی الصَّلَاحُ وَتَحْسُنُ الْاَحْوَالُ

و چنان رسوخی در خاطر مهر مظاهر شاهنشاهی نمود و آناً فآناً بر آن بیفزود که

نخجیرا

---

**فرهنگ**
با کاف فارسی بمعنی علم است و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی
طع

**نخجیر**
با جیم فارسی بر وزن تصویر بمعنی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن و شکارگاه است و بهائم صحرائی را عموماً میگویند و بز کوهی را خصوصاً خواه بگیرند و خواه نگیرند
طع

هیچیک از منسبان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت و بار و اوقات سواری و شکار متصور نبوده و نیست و هم اکنون بواسطه این رابطه محسود نزدیک و دور است و مشهور ایران و توران در اشعار پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مامن بحر رکب سفینة الا غاص علی دره وانتزع دفینه فلله دره شعر

زرشک طبع گهرزای اوست دریا | که روز و شب گره از موج بر فکند بجبین

و این دو بیت حالت مؤلف را نسبت باشعار وی سخت مناسب است

کلام ابن دارا الامیر بلفظه | ینوب عن الماء الزلال لمن ظما

فنروی متی نروی بدایع لفظه | ونظما اذا لم نرو یوما له نظما

این قصیده از نتیجه طبع اوست من رای من السیف اثره فقد رای اکثره

و مطلع این قصیده فریده از افکار ابکار شاهنشاه جهان و دارای زمین و زمانست وقتی بغواصی خاطر مهر مظاهر از بحر محیط طبع همایون بیرون و رشک افزای دراری سپهر بوقلمون آمد این امیرزاده محتشم را حکم همایون صادر آمد که قصیده را اتمام نماید برحسب حکم قضا توام بانجام آورده معروض داشت

بوقلمون
جانوریست رومی که رنگارنگ میشود

قصیده اینست

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان | بیکی روز دو خورشید ببینند عیان

من بر آنم که اگر چهر تو پیدا گردد | شود از تابش رخسار تو خورشید نهان

تو سخن گوئی و خورشید نگفته است سخن | تو میان بندی و خورشید نبسته است میان

گرچه خورشید سخنگوی همی طرفه بود | طرفه تر باشد یاقوت لب و درج دهان

کس بخورشید پرستان نکند عیب اگر | رخ رخشان تو آرند بدعوی برهان
هم از آنست که خورشید پرستم پس ازین | گرچه من مرد مسلمانم و از اهل ایمان
هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را | نبود زلف شکن در شکن مشک افشان
ناز کن ناز که با خورشید انباز نمود | رخ زیبای تو در مطلع خورشید نشان
فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر | آفتاب ملکان ناصر دین شاه جهان
اوست خورشید و دگر شاهان مانند نجوم | او یقین است و دگر شاهان مانند گمان
رای او هست اگر از چرخ بتابد خورشید | دست او هست اگر از ابر ببارد باران
او تواند بفلک دوزد خورشید بتیر | دست چون یازد در رزم به تیر و بکمان
راست پنداری خورشید بابر است سوار | چون بشبدیز نشیند ملک اندر میدان
گر تو خورشید همی جوئی در چارم چرخ | خیره و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان
گر برزم اندر بینی تو ملک را گوئی | هست خورشید نهان در زره و در خفتان
هرکه با تیر و کمان بیند شه را گوید | کرده خورشید بقوس اندر با تیر قران
ای چو خورشید باقلیم ستانی مشهور | تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم ستان
هرکجا نام تو آید برود نام ملوک | هرکجا تابد خورشید نتابد کیوان
ملکان همچو نجومند توئی چون خورشید | این سخن را نبود حاجت با شرح و بیان
تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سوال | آنچه خورشید بصد قرن بپرورد بکان
من بخورشیدت ای شاه نسازم مانند | که ترا باشد خورشید بزیر فرمان
تو همه خیری و خورشید بود گاهی شر | تو همه سودی و خورشید بود گاه زیان
مهر خورشید زوال است و هبوط است و کسوف | تو بری هستی ای شاه جهان از نقصان

مالکم خود نوشته

تا که خورشید همی تابد بر خلق بتاب — تا که افلاک همی گردد بر تخت بمان

دی چو این شعر بخواندم بر خورشید ملوک — گفت رو نزد وزیر الوزرا نیز بخوان

ای بزرگی که ز خورشید فزون داری فر — زانکه از عقل سرشته است خدایت دل و جان

تا بهار آید خورشید چو آید بحمل — تا خزان آید آید چو بسوی میزان

دولت شاه چو خورشید که باشد بشرف — دشمن شاه چو برگی که بود گاه خزان

شاه خورشید شهان باد و تو شمس الوزرا

زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

از پی دیدن مه آن صنم سیم اندام — دوش با من بلب بام شد از اول شام

همه کس دوخته بودند نظر بر مه نو — من نظر دوخته بر چهرهٔ آن ماه تمام

دید خورشید بتان ماه و با بر و بنمود — من عجب مانده کزین هر دو همی ماه کدام

او همی دید هلال از زبر چرخ کبود — من همی دیدم ابروی آن سیم اندام

گفت پنداری بر سطح سپهر این نو — هست شمشیر شهنشه که برآید ز نیام

یا که پنداری بر صفحهٔ گردون عید — هست طغرای وزیر الوزرا صدر انام

اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرفش — شرف و مجد و کرامت بفزود ایام

صدر اعظم که ازو صدر بشر جوید فخر — شخص اول که بدو شخص خرد گیرد نام

ملت باقی بفزود ازو عز و علا — دولت عالی بگرفت ازو فر و نظام

لشکر و کشور شه بود و بند مر وی است — لشکر آسوده از آن باشد و کشور آرام

روز تا شام پی مصلحت ملک بود — یکدم آسوده نبوده است بروزی تا شام

نیست یک لحظه با آسایش و راحت شب و روز — کو بی آسایش و راحت بر او هست حرام

کارها که بزرگ است نزد وزرا — بر او خوردترین کار بود هر هنگام

هر زمان دولت سلطان جهان بفزاید — تا بجایی که در او خیره بماند اوهام

لاجرم سلطان هر روز فزاید جاهش — تا بدین خواجه شود قیصر و فغفور غلام

ناصرالدین شه غازی که بعقل و بهنر — بر سلاطین همه روی زمین است امام

بعث او را بسپرده است این شغل خطیر — که بجز او نتواند کسی از خیل کرام

اندرین کار همه مصلحت خلق جهان — شاه دیده است ز آغاز همی تا انجام

آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک — گر کنم فاش شود خیره عقول افهام

ای خداوند سرافراز وزیران جهان — که برافراخته دولت شه را اعلام

کارها کردی با نام که گر یک یک را — بشمارند بماند ز شمردن ابهام

هرکه از کار تو یک بخش خواهد داند — گو که کن بتواریخ شهور و اعوام

یکی از کار تو آنست که در روی زمین — همه جا جنگ و قتال است مگر در اسلام

همه کشورها پرمشغله و پرآشوب — کشور ایران با ایمنی و عز و قوام

از یکی مصلحت تو سر خان خوارزم — بر در دولت در خاک همی کرد مقام

کلک چون مار ترا معجزه اینست که کرد — تن او را خورش کرکس و مور و دد و دام

نامه او را اگر خیره سری داشت نشان — بشهنشه ننمودی و نبودت آرام

تا سپرا او را با نامه او نزد ملک — هر دو یکبار نیاوردی هنگام سلام

هر که با شاه کند خیره سری از ارکان — اینچنین باید باد او فره اندر فرجام

خطر و جاه و بزرگی و هنرها که تراست — بیش از آنست که آنرا بنگارند اقلام

با حسام شه تا کلک تو انباز بود — بگشایند بزودی ز در چین تا شام

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملوک | چه خطر دارد با زیبی جوق حکام
چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا | چه شرف دارد در پیش همه اصنام
ای ستانندهٔ یک لشکر با یک خامه | ای ستانندهٔ یک کشور با یک نعام
بندگان ملک از تو همگی خشنودند | خاصه این بنده که در خدمت شاه اسلام
هر یکی را از تو هر روز بود صد اعزاز | هر یکی را از تو هر لحظه رسد صد اکرام
شاعری شیوهٔ من نیست ولی چون نیست | عرضه دادم هنر خویش در این مجلس عام
تا همی عید پس از ماه صیام است ترا | عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته و تو
همه شاهان ز شاه نوشته احکام

عبد الباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی و المجد و شبل ابن الهزبر برز من خدر النهی و الفضل شاهزادهٔ وافی العقل وافر الفضل باذل عادل و ملکزادهٔ کافی کافل عبد الباقی قاجار است که تیغ دستان خصم شکر است و شیر شکار و کلک و بیان عنبرریز است و گوهربار فضله اشهر ان ینبه علیه و زمام الفضل طوع یدیه بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین بجای نکته ز نطقش عیان شود اعجاز و کان الفریدة الدرّ و الیاقوت من فضله و سام الرکاز در بدایت ایام سلطنت و نوبت عهد دولت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه هنگامیکه پدر بزرگوارش شاهزادهٔ اعظم افخم و ملکزادهٔ اکرم محتشم من لم یخرج فی مثله الفتیان و لم تر العیون نظیره فی الاعیان نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا الخائض الغمرات غیر مدافع

شبل
بچه شیر را گویند

لفظه
زر را گویند

سام
زر را گویند

رکاز
گنج است

فتیان
علم است از برای روز و شب

وَالشِّمْرِیُّ الْمُطْعِنُ الدَّعْسِیسَا بالت اطراف و نواحی الوند مسلّم بود این
زاده ارجمند مسعود در حالتی که عناصر چهارگانهٔ وجودش اصل دانش و صرف
هوش و لب خرد و جوهر ادراک بود و افق همه از مطلع نجوم ثواقب معارف
و مناقب ساخته قدم بعرصهٔ شهود نهاد و سوراً آن بلده را انباشته نشاط
و سرور آورد پس از وصول ایام رضاع بفطام و توانائی بر قعود و قیام
به بستان بر نشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پور
حاتم بکرم به پدر فرخنده سیر خویش اقتدا نمود وَمَنْ یُشَابِهْ أَبَهُ فَمَا ظَلَمَ
و تا خواست و دانست و شایست و توانست در حفظ مراتب علوم رسمیه
و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادبیه بکوشید تا در اوایل ایام شباب کالحجّاج
فی خطابته وابن المقفّع فی درایته از کمال هوش و سنگ و وفور دانش و فرهنگ
مشهور شیخ و شاب گشت و مشهود اقران و اتراب

فَمَا الْحَدَاثَةُ مِنْ عِلْمٍ بِمَانِعَةٍ
قَدْ یُوجَدُ الْعِلْمُ فِی الشُّبَّانِ وَالشِّیَبِ

و آنگاه زیاده از نخست سنجیده و درست بینش
از مراتب فضایل پدر آگاه شد و دید که گوهر والای وی از کالای دیده و دانش
که سرهٔ جان و جوانی است و مایهٔ آسایش و زندگانی مقبول خوش و ناخوش است
و مطبوع هر سخن سنج و خاموش

بشرق و غرب جهان شد سمر بدانش و فضل
بلی هر آنکه چو وی فضل داشت گشت سمر

فَهُوَ الَّذِی بَجَحَ الزَّمَانُ بِذِکْرِهِ
وَتَزَیَّنَتْ بِحَدِیثِهِ الْأَسْمَاءُ

پس از آن بعیان و شهود دید و دریافت نمود که قدر و خطر مرد بهنر است و مرد هنر خود بری ز خود و خطر

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش
دگر ندارد گوهر و گر ندارد زر

چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان    جهان بگیر در روزی بدانش و گوهر

سپس کوکب ولوعش از افق همت طلوع نمود و بر جهد و طلب خویش از انچه
پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل او را بتجربه معلوم
گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی اللزام لا یُدرَکُ بالالهام ولا یُری
فی المنام ولا یورث من الآباء والاعمام بل هو شجرةٌ لا تنبتُ الا بالغرس
ولا تغرس الا بالنفس ولا تسقی الا بالدرس ولا یوجد الا بافتراش المدر و
الادمان علی السهر وقلة النوم وصلة اللیل بالیوم ومن اشغل نهاره بالجمع
ولیله بالجماع وینشط بالخمر ویطرب بالسماع لا یدرک منه شیئا بل وجب
علیه ان یستحضر الدفاتر ویجمع المحابر ویقطع القفار ویسهر فی طلبه اللیل مع النهار
از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته ومنفقا نهاره فی الادب
ولیله فی الطلب در تلمیذ صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
و عینه و جمال العلم و زینه اسحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبده
شهور و اعوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را بدان شتاب
که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حضیض باوج گراید
و دریافت تمام مراتب آنها نمود

یدری بما بک قبل تظهره له    من ذهنه ویجیب قبل تسائل

و از خطش نیز چنان حظی است که از حسن تعلیق الفاظ و تنقیق معانی قطعات خطوطش
نسخ رقاع عما ذاو رشید قریب است و چون خط دلفریب خوبان ریحان روح است
و مایه فتوح که از ادیب لبیب ابو الفضل مجد الدین محمد ساوجی طبیب که او

نیز با وجود حداثت سن ایزد و فن را بمنزله دو استاد کهن است بیاموخت و با آنکه
سال عمرش چندان فزون از بیست نیست در صلح و جنگ شتاب و درنگ و
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط مهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدد است که همانا خداوندش بتجدید آن رسوم مؤید ساخت

و به عنایت او شور فتنه را تسکین — کند سیاست او شیر شرزه را آرام

لِلشَّمسِ فیهِ وَلِلرِّیاحِ وَلِلسَّحابِ — وَلِلبِحارِ وَلِلأُسُودِ شَمائِلُ

فتوحی چند که از وی بوضوح پیوسته و لشکرها شکسته از آنجمله هنگام حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و حفظ سرحد و ثغور آن سامان بید اقتدار و قبضه اختیار پدر
بزرگوارش در آمد او را بتنبیه طایفه افغان و بلوچ بخروج از کرمان فرمانداد
این امیرزاده آزاده تا آن شصت دیو در شیشه نماید مانند شیری که از بیشه در آید
با مهابتی مانند نهایت ظلم خرمن سوز و مکارمی چون میدان از بی پایان
و افواجی کَالبَحرِ اِذا ماجَ وَالسَّیلِ اِذا هاجَ لا یَمنَعُهُم مِن مَغزاهُم حَرٌّ وَلا بَردٌ
وَلا یَرُدُّهُم عَن مَنحاهُم غَورٌ وَلا نَجدٌ قَد غُذُوا بِلِبانِ الحُرُوبِ وَنَشَأُوا عَلَی الکَدِّ
وَالدُّؤُوبِ مُتَنَزَّهاتُهُم شَنُّ الغاراتِ عَلَی العَدُوِّ وَاُنسُهُم الرَّکضُ بِالاَصالِ وَالغُدُوِّ

همه در بجوشن چو جوشنده دریا — همه در باهن چو سوزنده آذر

از شهر بیرون رفته راه هامون گرفت پس از تقابل فئتین چون مهر با رخ حیازین
رخش میدان برانگیخت و مانند صبح با لب خندان تیغ برآهیخت و بگروهی
زشت و انبوهی عفریت سرشت که همه نسناس سان ناکس و نخجیر مانند خیره و

عسف
عن الطریق مال و عدل و التسلط
ظلم

مغزی
اسم مکانست از غزو
که بمعنی جنگ باشد

آهیختن
بمعنی کشیدن شمشیر است

و یاجوج آسا پر بودند بتاخت و از غوغای شیران هیجا هوی دلیران در آن
پهنه شورش محشر عظمی برپا ساخته	نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
بسان کوره حداد عرصه میدان	نایره قتال در دایره جدال بدانگونه
اشتعال یافت که ساکب الماء سماوی از اطفاء آن بعجز اندر آمد و نفیر و افغان
از افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن گیرودار پیاده و سوار
لِلسَّبْیِ مَا نَکَحُوا وَالْقَتْلِ مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا زَرَعُوا
بهی سپرده و بر جلادت هر یک بیفزود تا برخی را هدف تیر ساخت و جمعی را طعمه شمشیر
و گروهی را زنده دستگیر نمود و بقیة السیف چون مجال ستیز نیافتند عزیمت هزیمت
نموده روی بگریز نهادند میرزاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تور
اساری و سری که بدست آورده بود برداشته آهنگ بازگشت نمود
هر که را بخت مساعد بود و دولت یار	ابد الدهر مظفر بود اندر همه کار
بشارت این فتح را بریدی از باد سبق برده در کرمان بشاهزاده اعظم داد
و از آنجا روی بدار الخلافه نهاد پس از آگاهی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
از آگاهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریفی مخصوص
و قطعه نشانی مرصع بالماسهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بتمثال
خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعه نور بود و آتش طور بمیرزاده
چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد دفعه دیگرش وقعه نیکوتر از این در فارس
و یورشش بندر عباس دست داد و آن معقلی است بس منیع با حصنی
رفیع و مصری است معمور و غالب تجار اقطار عالم را بانجا محل عبور و مرور

نایره: شعله آتش است

ساکب الماء: یکی از اشکال فلکی است

سلم و تور: دو پسران فریدونند

برید: بمعنی چاپار و قاصد است

تمثال: شبیه شخص است

وقعه: جنگ است

# عبد الباقی میرزا

که آنچه متاع باستیاع از سند و سایر بلاد آرند و برند آنهارا سبب و کشاد و داد و ستد
در آن بلداست وزیاده از دو قرن میرفت که از حوزهٔ این ملک بدر رفته
و دیگری بتغلب گرفته بود و از آنجا که خداوندگار اجل افخم صدر الصدور اعظم
دام مجده چندانکه در تمام مهام سلطنت قادر و مختار است و دو چندان در توجیه
اسباب بقای مملکت و نمای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور بیقرار و
مسلوب الاختیار است هم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت
از ایام وزارت خود را از رفع اجحاف نوزده ساله معاف نداشته شاهزاده اعظم را

احجاف
تعدی را گویند

که از نظم سرحد یزد و کرمان فراغت یافته و بدار الخلافه شتافته بود بخواست
و پس از آنکه اختیار ملک پارس بدو داد در استرداد آن ناحیت آیت
ما لم تستطع علیه صبرا فرو خواند و شاهزاده کامیاب در جواب
سخن آنجناب ولا اعصی لک امرا بر سرود و در روز ورود که

شکفت از رخساروی حدیقهٔ فارس　　بدانصفت که ز خورشید شاخ نیلوفر

آن خلف رشید را مامور ساخته او نیز رایت ظفر آیت بگشودن آن حصن حصین
برافراخت و با فر و شوکت از حد زیاده و تیپهای سوار و فوجهای پیاده

سپاهی بهیبت چو امواج دریا　　گروهی بکثرت فزون از کواکب

صبیانهم من رجال غیرهم افرس و شیوخهم من شباب سواهم احمس و هم امضی
فی الظلام من الخیال و اسرع الی العداة من الآجال الی الآمال یرتاحون الی
البراز ارتیاح الذئاب و یصبرون علی الحر و العطش صبر الضباب

ناخج
تیر آهن را گویند

شکسته ناخج هر یک هزار سد سدید　　گشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین

روی بدانسوی نهاد و بر کشیدن توپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرمان داد اطراف
آن حصار را از یمین و یسار فرو گرفتند فقامت الحرب علی ساق واستتبّت
اسباب الظفر احسن اتّساق والسّهام تقع علیهم وقوع المطر من الغیم والرّایات
تنساب الیهم فی الهوا انسیاب الأیم والحجارة تجرح وتکسر والمنایا فی وجوههم تتکلّم وتکشّر

توپ را آهنگ بم در جنگ و ارشپور زیر | خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده
تیره شب روشن ز آتش کرد اما خصم را | ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

شرف المدینة بالأسنّة والنّصول متبلّجة وفی جنن الحدید متبرّجة وتسمّوا للرماة
رشق من یرفع من السّور راسه والرّجالة تنقبوا اساسه از صولت شیران و جلادت
دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خرمن هستی دشمن
افکنند بنیان حصار منهدم و اهل حصار را با خزی و خسار منهزم ساخته شهر را بتغلیب

خزی
رسوائی است
فی القاموس اخزاه الله
فضحه

و قهر بر گشود و از آنجا راه خطهٔ لار گرفت | وفق تدبیر بود هر چه کند اندیشه
محض اقبال بود هر چه در آرد بشمار | وهم اکنون بر اکابر خطهٔ لار سالار است

و از یمن عدالت و حسن کفایتش ملک لار رشک فرخار است و غیرت سبحان
در قصیده که از لار رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی از
اشعار اشعار باین معنی نموده الحق سخنش روح آباد کلام است و صفای اشعارش را اثر
شرب مدام شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت طبعش مانند فصحای سابق
و شعرای اوایل در قصیده سرائی مائل و در غزل و مثنویات و رباعی و مقطعات
استادی هنرمند و قابل است این قصیده از وست

ای مهر ستوده و ای صدر روزگار | در روزگار صورت تایید کردگار

رایت بکر و ملک حصاریست آهنین | کلکت بدیو ظلم شهابیست شعله بار
در حفظ مملکت قلمت تا قدم فشرد | بیکار ماند خنجر مردان کارزار
بخت جوان پادشه و رای پیر تو | خصم ار همه ستاره در آرد بزینهار
در آستین حادثه پایت شکسته دست | در دیدگان نایبه کلکت خلیده خار
شخص تو بر زمین نه خداوند رحمتست | ازچو که با زمانه بماناد پایدار
آنچه از مکارم تو بما میرسد نکرد | با کشت زارها کرم ابر نوبهار
گر صد زبان شود سر هر موی بر تنم | ز اشفاق تو یکی نتوان گفتن از هزار
فخر ار بروزگار کنم بس شگفت نیست | چون یافتم مساعدت از صدر روزگار
دیدم بسی فزونی و دیدم بسی بهی | از بخت سربلندی و در ملک اقتدار
بر اعتماد عون تو در کشوری شدم | کز بیم جان پرنده نیارد درو گذار
در وی طبیعت آنچه بپرورده جانور | پرنده غیر پشه و پوینده غیر مار
دشمن درو دو رویه گروه از پی گروه | لشکر درو بحمله سوار از پی سوار
لشکر بپایمردی عون تو بی زبون | راندم دو رویه در دهن توپ شعله بار
عون تو پا فشرد وگرنه بدفع خصم | چندین نبود گوهر شمشیر آبدار
امر تو ره شکافت وگرنه میان کج | چندان نبود کوشش اسبان پی سپار
در فتح قلعه که اجل ره درو بجست | شد نام نامی تو کلید در حصار
هر کو موالف تو دل افروز شد ز بخت | هر کو مخالف تو سرافراز شد ز دار
با بند احتساب تو اکنون ببسته ام | در ملک پای فتنه و دست گناهکار
با بخت شاه و عون تو ازچو که بعد ازین | محسود باغ خلد شود خاک ملک لار

نادر طراز

تا روزگار هست بماند ملک ملک — در سایهٔ ملک بخوشی صدر روزگار
این بندهٔ ملک ز در هند و باب سند — هر ساله باژ و ساو فرستد بشهریار
از بهر کار مطبخ خاصان حضرتت — شاه حبش فرستد و سلطان زنگبار

هر روز تازه از تو ببیند عنایتی
از پادشاه خلعت و عزت بزرگوار

جلال شاهزادهٔ آزاده فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت جلال الدین قاجار است که بنکویی رای و روی و درستی روش و خوی و طلاقت وجه و رشاقت زبان در اقران خویش و ابنای زمان یگانه و فرید است و مسلم و وحید

إذا تغلغل فکر المرء عن طرف — من مجده غرقت فیه خواطره
در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیف است — کز نکهت گر برآید پنهان و آشکارس

الغلغلة
السرعة

چندان خلیق و الوف است و شفیق و عطوف که حضرتش را عارف و عامی گرامی دارد و صحبتش را جاهل و دانا و کاهل و کانا بار دل نداند و کار بحاصل شمارد بیت

رای و روش دلکش و فیروز — مهر جهانسوز و شمع جان افروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نافه ختن ازان در غیرت است و ساحل عدن ازین در حیرت در اوایل ایام نظام وی خاقان علیین مقام ابوالنصر فتحعلی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش بود وی را در عرصهٔ شهود مانند دری یتیم بودیعت نهاد و در کنار کوثر و تسنیم برآسود

وإن جزعنا له فلا عجب — ذا الجزر فی البحر غیر معهود

در سن چهارده سالگی این زاده خلف چهارده ماهی شد بری از وصمت کلف با چهری

# جلال

بتابش مهر و قدی بزیبائی سرو و جلوه و خرامی مانند طاوس و تذرو و پیوسته
مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
بندگان اعلیحضرت شاهنشاهی را گاه و بیگاه مقیم درگاه بودی و آنی از مواظبت خدمت
و ملازمت حضرت مساهلت و غفلت ننمودی و بموجب سعادت این نعمت از
تمامت اقرانش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع بیان
پارسی را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و
قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند و بر بینائی خویش
برافزود و در اوایل این دولت قوی شوکت تا از لهجه و لغات اهل اروپا و یونان
آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بکمال خویش برافزاید بخواندن
زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده اهتمام کرد تا آنرا نیز
چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا مسلم آمد
گاهی که از مشاغل دیگر فراغتی یابد غزلی بدین بیان که می آید میسراید این چند غزل
از وی نوشته میشود

گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد — دل سودازده از دست تو خون خواهد شد

فتنه زلف اگر این شعبده چشم آنست — عقل بازیچه سودای جنون خواهد شد

قامت سرو ببالای تو نتوان سنجید — که تو چون راست شوی سرو نگون

گفت آیم دم مرگت بسر از شدت عشق — آنچه عمری پس از این خواست کنون خواهد

گر بگویم خردم هست زهی لاف جنون — عقل با عشق بیک مرحله چون خواهد

جور کم جو که اخلاص غلامان حضور — هرچه سلطان بکند جور فزون خواهد شد

فتنه خیزد ز دو سلطان بیکی ملک جلال — عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد
آخر این چه بپایی که تو دارے ما را — بدر صدر زمن راهنمون خواهد شد

صدر اعظم که ز تدبیر وی اطراف زمین
همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد

این بنده که در بند دو صد دام دیده — در حیرتم از خواجه چرا باز خریده
بر سینهٔ مجروح من از ترکش مژگان — تیر ستمت راست بابروی خمیده
این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان — هرگز ز سلاطین بگدایان نرسیده
پرورده بمهر تو چنانم که تو گوئی — مهر تو ز پستان عوض شیر مکیده
باشم بتفرج ز چه خرسند که در باغ — یک سرو چو شمشاد تو بالا نکشیده
پیوسته بود گاه بسر گه بگریبان — تا دست دل از دامن وصل تو بریده
دور از لب میگون تو جامی نکشیدم — الا بگلو ناشده از دیده چکیده
دل کی رهد از تیر دو ابروی کمانکش — پیوسته کمانیست که تا گوش کشیده
یکدم نه که بیچاره جلال از در حسرت — دور از لبت انگشت بدندان نگزیده
دیدیم بسی همچو تو دلدار و بدوران — داد ار کسی همچو خداوند ندیده

شمس الوزرا آنکه در آفاق نسیمی
خوشبوی تر از خلق کریمش نوزیده

تو خود ای ساقی از این دست که کردی مستم — شرط انصاف نباشد که نگیری دستم
پاس جان و دل اگر می نکنم عذر بنه — گر ز دل و جان ببریدم چو بدو پیوستم
پرده بر کار چه پوشم زن و مرد ار خود را — همه دانند که من عاشق رویت هستم

## جلال

یار رخت چشم بروی نگشودم گوئی / کان دری بود که بر روی دو عالم بستم

چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا / گشت خون ریخت بخاک اثره وز جو جستم

بار حسن فارغم از الفت زلف و خط و خال / تا شدم بنده سلطان بسپاهی رستم

راستی قامت من همچو کمان خم بگرفت / تا کمان ابروی من رفت چو تیر از شستم

گر چه سردی چو قدم در چمن ناز نشست / عشق بالای سهی سرو تو بود از دستم

بر سر راه وی از دیده خونبار جلال / سیلها خواست ز هر سوی چو خون بنشستم

مستم از عشق تو دانند ولیکن غافل / که من از بندگی خواجه دوران مستم

صدر اعظم که بجا صاحب بخت است / باز پیوستم و از جور فلک وارستم

درج دوم در احوال شعرائی که درک سعادت حضرت صدارت نموده و قصاید بمدح محضر عالی سروده اند و فهرست اسامی آنها از اینقرار است

| ادیب | میرزا اسحق | ابانی | انیس |
|---|---|---|---|
| ادیب الملک عبدالعلی خان پسر حاجب الدوله | پسر میرزا حسن حسینی الفراهانی | اسمش نصرالله | میرزا جعفر پسر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی |
| آشوب | آشفته | بیدل | جمره |
| میرزا ابوالقاسم منشی | رضا قلیخان پسر محمد ولیخان قاجار | میرزا حاجی محمد کرمانشاهانی | میرزا فرج‌الله کاشانی |

| | | | |
|---|---|---|---|
| جرس<br>میرزا مهدی پسر پسر میرزا جانی کدخدای طهرانی | خرم<br>حاجی عبد المجید خراسانی | خاقانی<br>میرزا حبیب الله محلاتی | حکیم ذوقی<br>میرزا فتح الله بسطامی |
| رفعت<br>میرزا مصطفی پسر علی محمد بیک نهاوندی | زین العابدین<br>پسر میرزا حسین بروجردی | سالک<br>میرزا محمد حسین خوشنویس اصفهانی | سرور<br>میرزا محمد حسین پسر علی محمد نهاوندی |
| سروش<br>شمس الشعرا میرزا محمد علی خان اصفهانی | سها<br>میرزا ابراهیم تبریزی | شهاب<br>تاج الشعرا میرزا نصر الله اصفهانی | شیفته<br>میرزا ابو القاسم همدانی |
| صفا<br>میرزا عبد المجید تفرشی | طرفه<br>میرزا فرج الله محلاتی | عجیب<br>محمد خلیل مازندرانی | عبد المطلب<br>کاشانی تخلص ندارد |
| عنقا<br>میرزا جواد خوشنویس پسر میرزا علی اشرف اصفهانی | فانی<br>اسمش ملا حسین | فروغ<br>میرزا مهدی پسر میرزا باقر اصفهانی | فریب<br>اسمش میرزا عبد الغفار |
| حکیم قاآنی<br>میرزا حبیب الله پسر میرزا ابو الحسن شیرازی | کلهر<br>ملا حسین کرمانشاهانی | محرم<br>میرزا عبد الوهاب کرمانشاهانی | مصور<br>حاجی علیقلی نقاش اصفهانی |
| مطرب<br>آقا علی اکبر همدانی | میرزا مهدی<br>منشی پسر میرزا نصیر خوئی | نامی<br>سید مهدی طباطبائی | نثار<br>میرزا مهدی طهرانی |
| وصالی<br>میرزا رضای مازندرانی | ولی الله<br>حکیم باشی فوج است | دبیر<br>میرزا حسین پسر آقا عبد الله همدانی | شعری<br>میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی |
| شیخ محمد صالح اصفهانی | میرزا حسین منشی راقم این کتاب سبط پسر شیخ ابو طالب نجرانی | | |

## درج دویم در شرح نسب
## و ذکر احوال خدایگان اشرف افخم
## صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکاً بسپاس خدای وستایش رسول بیاراست
خواست با رزوی تیمن ارزوی تفنن ذکر حسب وشرح نسب این شخص اول
شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم دریای هشتم
بهشت نهم چرخ دهم عقل یازدهم — صدر اعظم که هر صلب ابی صلتست
ملک ازو چون دل بوصلت زاسلام سدید — بطوری درست واسلوبی لایق وطرازی
بدیع وطرزی رایق متین ودیباچه سان درج ثانی را بدان مزین سازد
وازآغاز تاکنون رابدان روش بپردازد که — عقل ازنهیب انکه کرو حی منزل است
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل — باالجمله در روز نخست وعهد الست که شاهد
وجود برارکه شهود نشست وسلسلهٔ هستی در عالم امکان بهم در پیوست مشیت حضرت
باری عز اسمه چنین جاری گشت وخامهٔ ابداع برلوح اختراع بدینگونه نوشت که
این انسان کامل که سراپا احسان وقاطبهٔ مردم رابمنزلهٔ انسان عین است وعین
انسان بدانسان که ازمراسم علو حسب ومبانی بنا بیست که در ربع مسکون مانند
مالک خمس قادراست برلمس شمس ومختار است بررد امس شعر

فابضاکفه الیمین من الدنیا — ولو شاء حازها بالشمال
مالنا من نواله الشرق و — الغرب ومن خوفه قلوب الرجال

چرخ گردد گرعنان طاعتش گیرد بمشت — مهر گردد گر زمین خدمتش بوسد سها

تفنن از فن ماخوذ است که بمعنی شاخ درخت است یعنی ازشاخی بشاخی جستن

سدید بمعنی محکم است

ارکه بمعنی تخت است

ابداع بمعنی ایجاد است

انسان عین مردمک چشم است

رد امس بمعنی برگرداندن دیروز است

... بجان ۱۹۱۰

همچنان خواست که برحسب سمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بجز اشراف بنی هاشم
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد در هیچیک از
عشایر و قبایل از اواخر و اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب دیده

نسبٌ کانّ علیه من شمس الضحی ... نوراً و من فلق الصباح عمودا

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب قبیله جلیله و سلسله علیه و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی میشود خواجه والا مقام عبد السلام بن
صالح ابو الصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام همام

علی بن موسی الرضا علیه السلام ... خَلیفةُ ربِّ العالمین و ظلّه
علی ساکنی الغبراء من کل دیّارِ ... بوده و بَرٌّ لِبَرٍّ ما نسبتَ فصاعداً
الی آدمَ لم یُنمِهِ غیرُ ابرارِ ... و اورا ذکر مقامات رفیعه در کتب رجال

سنی و شیعه باسرها مسطور است و جلالت قدرش کما ینبغی مذکور از الجمله شیخ
ابو علی طبرسی در تألیف خویش که اصح کتب رجالست و اعتبارش نزد فحول
رجال کبیر حد کمال میفرماید ابو الصلت الهروی روی عن الرضا ثقة صحیح الحدیث
و احمد بن السعید الرازی در تألیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که انه ثقة مأمون
الحدیث و لکنه شیعی المذهب محب لآل الرسول و علمای عامه در میزان الاعتدال
که مجموعه ایست از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته اند که عبد السلام بن صالح
ابو الصلت الهروی رجل صالح الا انه شیعی و جعفی میگوید انه رافضی مع صلاحه ابن
جوزی که از روسای علمای رجال است میگوید انه خادم للرضا علیه السلام
شیعی مع صلاحه و در جای دیگر انه خادم لعلی بن موسی الرضا و انه شیعی متهم

نژاد و نژاده بمعنی اصیل و خداوند نسب و بمعنی اصل و نسب هم هست

دودمان با اول مضموم و واو معروف خانواده با فرهنگ رشید

همام بزرگ را گویند

میزان الاعتدال اسم کتابیست از کتب رجال اهل سنت

مع صلاحه وسمعانی که یکی از نسابه معتنی به عرب است در انساب خویش چنین میگوید
قال ابو حاتم هو راس مذهب الرافضة وشیخ صدوق در عیون اخبار الرضا
میفرماید انه من خواص الامامیه واین فقره نیز در عیون اخبار الرضا معنونست
فانی رأیت فی کثیر من کتب رجال العامة التشنیع بانه شیعی رافضی اینجد کلمه در
حسن عقیدت وصدق نیت وساحت مجد وفسحت جایگاه وعظمت شان و
جلالت قدر وی اصحاب فهم وفضل وارباب علم وعقل را نیکو کافی است
پس از انکه حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثنا درجه رفیعه سعادت شهادت
یافت انجناب از طوس بعراق شتافت وپس از انکه

قد كان صاحب هذا الفضل جوهرة مصونة صاغها الرحمن من شرف
اى فلم تعرف الايام قيمته فردّه غيرة منه الى الصدف

داعی حق را اجابت و در خاک پاک قم که مهبط فیوضات سبحانی ومظهر انوار
ربانی است مدفون گشت یبکی علیه وما استقر قراره
فی اللحد حتی صافحته الحور ۴ از احفاد امجادش جلای وطن کرده
وداع اهل وسکن قاید هدایت از پیش روان و توفیق آسمانی از پیش دوان
بمضمون یهدی الله لنوره من یشاء بلده طیبه نورستاق که نور آن بلده
پاک است که بر هر دو روی کره خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است وطرفی
از آن بر طرف جبهه سعود فلکی بمنزله اکلیل است و زبان بیان از توصیف آن کلیل و
این بلده طیبه از عذوبت آب وصفای هوا وطراوت خاک ونزهت فضا
ارمی است ذات العماد که التی لم یخلق مثلها فی البلاد

نسابه
شخصی است که فن
وشغل وی دانستن انساب
اکابر واعیان با[شد]

تشنیع
مصدر باب تفعیل است
از شناعت

فسحت
بمعنی وسعت است
فی القاموس الفسحة بالضم
السعة

مهبط
محل فرود آمدن

قاید
پیشرو لشکر وغیر آن است

بلده
اسم قریه ایست از
اعمال نور مازندران

جبهه وسعود واکلیل
از منازل قمر است

انم ۳ نی

زسر جوان شود ار یک نسیم صبحدمش — کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر

و در انجا توطن یافته که لکل شیءٍ دولةٌ حتی البقاع و در ظرف هزار سال تمام

بالاتصال و الدوام این گوهر تابناک در اصلاب پاک دورا بعد دور و طورا

بعد طور کالسیف فی القراب والکنز فی التراب مخفی و مستور و مستعد بروز و ظهور

بوده تا دورهٔ این تسلسل بدوران شاه شهید سعید محمد شاه بپدر بزرگوار این

صدر معظم میرزا اسدالله خان طاب ثراه رسید اَسَدٌ فِی اللِّقَاءِ وَرْدٌ هَمُوس

وَرَبِیعٌ اِنْ شَمَرَتْ غَبْرَاءُ و در آن دولت و شوکت باستیفاء وزارت

آن لشکر چا لشکر باعی وسیع و مقامی منیع داشت بسمت ثروت موصوف و معروف

بود و بنجدت و شهامت مذکور و مشهور و آن پادشاه را با آن حزم سدید و با

شدید و ملکهٔ عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استشارت رای رزین

و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اصناف حشم و طبقات خدم اقدامی

نبودی بلکه اختیاری نفرمودی — یَقِظٌ یَکَادُ یَقُولُ عَمَّا فِی غَدٍ

بِبَدِیهَةٍ اَغْنَتْهُ اَنْ یَتَفَکَّرَا — در دولت شاهنشاه جم‌جاه غفران پناه

فتحعلی شاه نیز چندانکه جلالت شان وی بود و چندان مراو بیفزود و نشو

مصدر خدمات بزرگ و منشا مهمات خطیر آمدی و تمامی را با فکرتی درست

و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق بانجام آوردی

یُمْنَاهُ یُمْنٌ کُلَّمَا عَنَّ مَطْلَبٌ — وَیُسْرَاهُ یُسْرٌ کُلَّمَا اَعْسَرَ الْوَفْدُ

و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکر شهور و اعوام و مر

دهور و ایام در صدر معظم مهام از وی معروض رای جهان آرا میرفت و مشهود

---

قراب: بکسر قاف بمعنی غلاف است

الهموس: الاسد الکثار الفریسة. ق

شهامت: بزرگی است با نفاذ حکم

یقظ: بیدار است

خاطر خورشید مظاهر همیشه بعضی جلائل امور ملک و نظم تمام مهام لشکر بعهده حسن

اهتمام وی و اولاد کامکار و اخلاف نامدارش بر آمد چنانچه از سد باب الابواب

> باب الابواب — در بند آذربایجان نسبت

تا حد شمیل و میناب و از شاطی دجله و فرات تا جلگه غزنه و هرات هیچیک از ممالک

و بلاد خالی از اخوان و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی

و دیگری را کفالت ثغور فارس

> شمیل و میناب — دو قریه ایست در ساحل بحر عمان

وَلَهُ الْبَنُونَ بِكُلِّ اَرْضٍ مِنْهُمُ     بَطَلٌ يَقُودُ اِلَى الْاَعَادِي عَسْكَرَا

قَوْمٌ ذَكَوْا اَصْلاً وَطَابُوا مَحْتَدًا     وَتَدَفَّقُوا جُودًا وَرَاقُوا مَنْظَرَا

> بطل — مرد شجاع را گویند

تا در سال یکهزار و دویست و بیست و دو     که تقصیرهای رفته اداکرد روزگار

اقبال را بوعده وفا کرد روزگار     این مولود مسعود و زاده آزاده که

تن هنرمند و فطرت پاک و پیکر بدیع و شمایل فرخنده اش سرشته

خاک فردوس و باد نوروزی     آتش طور و آب حیوان است

بالیمن و العظمة و الاجلال و الخیر و السعادة و الاقبال بطالعی که تولا کند بدان

ایام بباغی که تفاخر کند بدان تقویم با فق دار الخلافه طهران مانند

خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت در انجامت

> الرفغ — السعة والخصب ق

که مُلْكًا وَعِزًّا وَعَيْشًا رَافِغًا وَعُلًى     وَدَوْلَةً ضِمْنَهَا نَصْرٌ وَاِظْهَارُ

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی فرمود هزار

گونه مکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی در تحت همت نفسی مسخر

صدره از آنچه هست فزون شد وجود     گر صورت جلالش بگیتی آشکار

و در زمان ولادت باسعادت که بفر ظهور و افزا السرور و سیر قدوم فرخی لزوم تولد

[illegible]

خاک را شرافت کرهٔ افلاک بخشود هر کرا دیده بر آن دیدار خجسته و طلعت فرخنده افتاد
بی اختیار از کفتار مؤلف این رباعی قرینهٔ حال و رهینهٔ مقال می آمد

کاین یکشبه ماه چرخ دولت زاد در / در باب دنیا شخص وزارت را صدر
مانند هلالی است که بی رنج محاق / خواهد شد از آفتاب دولت چون بدر

و در آن شب مبارک که بتعیین نام نامی و اسم سامی و راجشنی عظیم ساختند
و بزم را بامداد ارزک وعطا بار آراسته از قرعهٔ بخدمت بِأَنَّ اللّٰهَ يُؤَيِّدُ
بِنَصْرِهِ مَنْ يَشَاءُ ایمارت و مصحف مجدت بِنَصْرِ اللّٰهِ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ را
رهنمون آمد و این از همان از تطبیق اسم بامسمی بمطوقهٔ الاسماء تنزل من السماء است
که صدر نصر الله وشه ناصر دین منصور است و چون زمان رضاع بفطام
کشید و هنگام صغر نشاب انجامید بدبستانش بردند و بآموزکارش سپردند
پس از انکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان تازی را بخواندن عبارت
مهارت یافت پیوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران
و خوانین ترکستان و قیاصرهٔ روم و اقیال عرب و تبابعه یمن و رایان هند
تدرب وافی و تتبع کافی فرمود و از طرز سلوک وزرای هر مملکت با ملوک
و رعیت از کارکذاری و دادخواهی استحضار و آکاهی پیدا همیکرد و روزنا شت
در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب همیبرد تا سر بسر کالنقش فی الحجر بر ضمیر منیرش
عکس پذیر آمد بیت هِمَامٌ عَلَتْ هِمَّاتُهُ فَلَرُبَّمَا یُحَاوِلُ أَمْراً دُونَهُ
السَّبْعَةُ الشُّهْبُ از آن پس در انتظام مهام ملک و ملت و امور قوام دین و دولت
از انوار کفایت پدر اقتباسها فرمود و از زایش طبع و تراوش خاطر خویش

محاق
حالتی است آنرا
ماه که او را تقریباً افتاد
تحت الشعاع و نتوان دید

درترکستان و روم و
و عرب و سند پادشاهان را
خان و قیصر و قیل و تبع
و رای میخوانند

السبعه الشهب
سیارکان هفتکانه اند

# خدایگان اعظم

نخستا بتضاعیف خانهای شطرنج بشفقت ورنج براو برافزود تا درکارهای کشور
بصیر گشت وباندیشهای دیگر خسرو     ظُلمٌ لِذَا اليَومِ وَصفٌ قَبلَ رُؤيَتِهِ
لا يَصدُقُ الوَصفُ حَتَّى يَصدُقَ النَّظَرُ     تا بجایگاه برین مطلع ایام زندگانی و مستقبل
روزگار جوانی چنان انوار اصابت ونجابت از صبح معالی او واضح وآثار
رشادت در تضاعیف حرکات وسکنات وی لایح بود که گفتی عقل ونفس
این شخص نخستین یکی زجود عظامی است     که لَولَا الثَّرَاءُ كَفَى العِظَامُ عِظَامَا
ودیگری از سود وعصامی است     که نَفسُ عِصَامٍ سَوَّدَت عِصَامَا
واز همان اوان برخلاف سرشت هرکودک وجوان مقتضیات لهو ولعب و
مستلزمات عیش وطرب را کاری بدفرجام وشماری زشت انجام شناخته
از آن اعراض وازین اغماض نموده بتحصیل اسباب ریاست وتکمیل آداب سیاست پرداخت
بشر تصور غایة فی ابه     ینفی الظنون ویفسد التقییسا
تا در سن هجده سالگی انسانی شد فرشته صفات وفرشته شده حرکات موصوف
بفضلی ساطع وعلمی جامع وخاطری رزین وحزمی متین جدا بی از ذکاء وفطانت
وجوانی باملاحت نطق ولهجت باچهری زیباتر از گل ونسرین ومحاورتی عذب تر از ماء معین
فَتًى مَا يُشِيرُ نَحوَ السَّمَاءِ بِوَجهِهِ     تَخِرُّ لَهُ الشِّعرَى وَيَنكَسِفُ البَدرُ
ازفهم وفراست بحری وازعقل وکیاست سپهری تابگری مانوس وبدل نزدیک
وتا بشمری اطوار نغز وخصایل نیک دربست وگشود وکاست وفزود وگفت و
نگاشت وافکند وافراشت وساخت وسوخت ودرید ودوخت هیچ صدری را
برابرش قدری نبودی وهیچ وزیری نظیرش ننمودی

**عصام**: مردی بود در عرب از حجاب نعمان بن منذر بن ماء السماء شد و در رفعه کی زامر او بزرگ شد یعنی خود عصام عصام را بزرگ کرد در عرب مثل است

**فرجام**: آخر ونهایت هرکار را گویند

**اغماض**: پوشیدن چشم است

**فطانت**: زیرکی است

**عذب**: گوارندگی است

**کاستن وفزودن**: کم وزیاد کردن است

دانٍ بعیدٍ مُحِبٍّ مُبغِضٍ بَهِجٍ — أغَرَّ حُلوٍ مُمِرٍّ لَیِّنٍ شَرِسِ
نَدٍ أبِیٍّ عَروفٍ أخٍ ثِقَةٍ — جَعدٍ سَرِیٍّ نَهٍ نَدبٍ رِضاً نَدُسِ

از نکات لطیفه جد و هزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم و قصص با اختصار ترک و دیلم و امثال سایره دری و تازی و نوادر کنایات عقلی و مجازی و بذلهای شیرین و نکات رنگین بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام چه از نتیجه طبع وقاد بجای خویش ایراد فرموده چه از ظرفا پیش فراهم و بر آنها افزوده و بمبانی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گشته که همه را آب نکات با حلاوت تمام باسلوبی خوش و طرزی شیرین و بیانی نغز و هنجاری درست بطوری می‌آراید و چنان دلاویز میفرماید که اثرش بچشم اهل نظر و هوش سخن نیوش الطف است از کواکب دُرّی فی سماءٍ عمیقٍ و الذ است از رحیقٍ عتیقٍ فی حدیث صدیق

بأبی وأمّی ناطقٌ فی لفظه — ثمنٌ تُباعُ له القلوبُ وتُشترا

با غنی و درویش و بیگانه و خویش از در خوشخوئی و کیش دلجوئی برآمده با همه آشتی در آویز و آزار فراز است و راه آمیز و سازش باز مصباح لیالی ظلم است و مفتاح لآلی نعم دل و دستی بغزارت عمان وارد و رای و حزمی بمتانت سهلان

جبینی چون دل مقبلان صافی با کمال بی نیازی از سمت وصافی

والشمس لو خلقت من نور طلعته — لما توارت عن الابصار بالحجب

رفته رفته این مراتب اوصاف بنوعی اشتهار یافت و بدانگونه در اطراف و نواحی انتشار پذیرفت که عاکفان بار و واقفان حضور خاقان مغفور مبرور مکرر معروض را همایون هویدا شد که از روی حقیقت و انصاف اخلاف آصفی اوصاف میرزا

---

الشرس — هو سوء الخلق وشدة الخلاف — ق

الندس — الطعن والرجل السریع الاستماع للصوت الخفی والفهم — ق

نیوش — بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و شین قرشت امر بشنیدن باشد و شنونده را نیز گویند و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند — ط

فراز — از لغت اضداد است که بمعنی گشودن و بستن است

غزارت — بمعنی بسیاری است از هر چیزی و زن که باران بسیار براو بارد و شتر که فراوان باشد و مواشی که شیر آنها بسیار باشد

## حد اکان اعظم

اسد الله خان بیرکت علی قدر مراتبهم و فی حد ذاتهم در اصابت و اصالت و مآثر و مفاخر

و معانی و مبانی وحید و مسلم اند و بقاعدهٔ

الشبل فی المخبر مثل الاسد معنی و من یشابه آبه فما ظلم

در کفایت مهمات ملکی بی نظیر اند و مانند پدر شایسته رجوع اعمال بزرگ و کارهای خطیر

راحاتهم خلقت للبذل ما ولدوا　　　وصیغ اقدامهم للوطأ بالدست

همه هنر آموخته و دانش اندوخته بسداد سیرت فرید و برشاد طریقت وحید یافطن الا ولی فی

کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا　　　وکان فهمهم ایام لم تکن

ولی انجم این انجمن و سر عشر آن ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و جملهٔ آن تفاصیل و

درهٔ آن تقاصیر و یتیمهٔ آن یتیمه و قبلهٔ آن قبیله مشیر فرزند ارجمند سهل الخلیقه منیع

مناع الحقیقه محمود الطریقه دلخواه اگاهش میرزا آقا خان مسمی

بمیرزا نصر الله است که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست

کار گوهر پاکش سرشته هنر است و هنرش گرانمایه تر از رشتهٔ گهر بیت

له عزمة یثنی القضاء و همة　　　تألف بین الشاء و الاسد الضاری

عزم وی آرد ز هم بگسستن اعضای سپهر　　　حزم وی آرد بهم پیوستن اجزای زمان

از کمال اصابت تدبیر و اضائت رای منیر چندان به نکات و رموز کارگذاری داناست

و بدقایق و اصول مملکتداری توانا که بیمانا کرت معنا داست که فروغ روی و پرتو

رایش بر معمور و معمور جهان افتاده و بارها عرصهٔ مملکت را از نور معدلت خوشتر

از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آلایش ظلم و فساد و آمیزش بغی

و عناد پیراسته بزرجمهری رسطو قدر بوده و فلاطونی مشرح الصدر هنرهای نادر و

راحات

جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد

کرده و نصفت آصفی بجای آورده و درین هنگام بوسی اقلام ناشر آثار صدور عظام است و مبنی اقدام کاسر عظام صدور صاحب و نظام

علا فوق افراد النجوم بمجده — و نال سماء المجد من کل موضع

فمن رام عند الوضع ادراک شأوه — کمن رام حمل الراسیات باصبع

شاهنشاه رضوان جایگاه در دم احضار بدرگاهش فرمود و چون آن پادشاه از کیاست عقل و فراست خاطر رای همایونش جاسوس طبایع غیب و ناموس ممالک اسرار بود از نخستین نظر که بر آحاد ناس پیش وا فراد بشر می افکند فی الحال نقش استقبال از ناصیهٔ احوالش بر میخواند و اصناف خصایل و اوصاف او را در آئینه رای جهان نمای بالمعاینه میدید

از نگاهی همه اسرار جهان میدانست

و و کل الظن بالاسرار فانکشفت — له ضمائر اهل السهل و الجبل

بمجرد ورود که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب شایستگی و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

و استکبر الاخبار قبل لقائه — فلما التقاه صغر الخبر الخبر

خاقان رضوان مقام درهمان هنگام رای آن کرد و بخاطر مهر مظاهر آورد که چنانکه باید و بطوریکه شاید آنجناب را در کل رسوم و حل علوم که تعلق بمهام دین و دولت و نظام ملک و ملت دارد خبیر و بصیر بل یکتا و بی نظیر نماید و برسم ذخیره یادگار برای همین نبیرهٔ تاجدار

ستوده ناصر دین شه که ظل رایت او — بشرق و غرب بکرسایه همائی هست

گذارد و از انجاکه دار الملک طبرستان و سایر نواحی مازندران از نسبت بمجروسهٔ ایران چون ام القری است بتساوی بلدان

الواشی — انجاکه ودراینجا دستی قلام کنایه است از انچه مینویسند

صاحب — اسمعیل بن عباد است

نظام — خواجه نظام الملک

سهل — پستی است

جبل — بلندی

حل — بالکل درمعنی اوفست

ام القری — کنایه ام معظم است

والوس قاجار و این ایل کامکار را نادی و مولد اصلی و منشأ و محتد جبلی است

و در حقیقت پیکر دار الخلافهٔ قاهره را ساعدی نیرومند است و ساعدی ارجمند

دعامهٔ این سلطنت کبری است و قائمهٔ سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک

و امارت چنین عمارت شایسته پری درست کار است و امیری دولتیار

مُتَیَقِّظُ الْعَزَمَاتِ بِجَبْرِ وَجْهِهِ    عَنْ حَزْمِهِ وَمَضَائِهِ وَذَكَائِهِ

نخست پدر را الحکمرانی آمرز و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل

و خلف جوان بخشود و بحمایت و رعایت وی اقدام فرمود آناً فآناً بر تسلط

و اقتدار وی می افزود و در سمو جاه و ترقی مراتب مناصب وی مبالغت

همی داشت و همگی همت به تربیت و علو رتبت وی بر گماشت بطوریکه این صدر

جلیل و خواجهٔ نبیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل پیوسته با مردان کهن و مردمان

کافی و وزرای ملک و امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر بودی و یکسان بودی

اَلْبَدْرُ يَحْجُبُهُ طَلَاقَةُ بِشْرِهِ    وَالسَّيْفُ يَهْكُمُهُ ضَرَامَةُ رَأْيِهِ

جز آنکه از ذلاقت لسان و رشاقت بیان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و اصابت

رای و حسن تدبیر کارآگاه چنان در خاطر مهر مظاهر آن شاهنشاه غفران پناه رسوخ

فرمودی و جلوه نمودی که پیوسته او را در مصالح امورات خطیرهٔ ملک و مهمات

عظیمهٔ دولت طرف شوری و مصلحت ساختی و تدبیر آن مهم از وی خواستی

وَيَنْفُذُ مِنْ سِرِّ الْغُيُوبِ ذَكَاؤُهُ    كَمَا السَّهْمُ مِنْ جِسْمِ الرَّمِيَّةِ يَمْرُقُ

آنجناب نیز چون در آن هنگام مانند این اوان و ایام از وفور عقل و ذکا

و کثرت فطانت و دها، در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات خیر و شر

و هم پیدا

نیرو: با اول مکسور و یای معروف زور و قوت بود

دعم: و دعامه و دعاع بکسر دال در هر سه موضع ستون خانه و چوبی را که نصب می‌نمایند از برای ساختن طاق ق

سمو: مرادف است با علو

النبل: بالضم الذکاء والنجابة

ضرامة: بمعنی اشتعال آتش است و اینجا کنایه از اصابت و درستی است

مرق: مرق یمرق مرقاً و مروقاً خرق ق

العضل: بالکسر و الکسر و ثقل الداهی و الداهیه عضله بالضم ق

وتمیز میان جهات نفع و ضرر چنان مسلط و مقتدر بود که بسرعت و ارتجال بی اطالهٔ
فکر و مجال آن مهم را درست سنجیده و آزموده و فهمیده معروض رای همیون همی نمود
و خاقان خلد آشیان پس از تحسینهای بلیغ هیچگونه عنایت را در حق وی دریغ نمیفرمود

وَمِن کَثرَةِ الأَخبارِ عَن مَکرُماتِهِ　　یَمُرُّ لَهُ صِنفٌ وَیَأتي لَهُ صِنفُ

در عهد و دولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جلال جاه
و شوکت و کمال بزرگی و حشمت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک نزدیک
و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان را
با جمیع عشایر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید بر ویش باز و دست تمنا بسویش دراز بودی

الأَمرُ وَالنَّهيُ وَالسَّلاهِبُ وَ　　البِیضُ لَهُ وَالعَبیدُ وَالحَشَمُ

و پیوسته اقران و اترابش از خویش و بیگانه چون پروانه برگرد شمع جمع و همه نیاز
انگیز و نماز اندیش کوی معدیش که بهشت جاوید بوده و هر یک باز اخلاق کریمه
و عادات مرضیهٔ وی از فیض انعامش عیضی برده و از فضائل عطیتش نوالی ربوده
و همه را سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی بودی با غنی و درویش همی ساخت
و بیگانه و خویش را همی نواخت و چون دارای طبند و پست و بلند نشستگیان
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایهٔ خداوندی بیکپایه فکندی و همواره
در پاس استمالت جوانب بود و استمالت اقارب و اجانب مینمود

أَلِفَ المُرُوَّةَ مُذ نَشا فَکَأَنَّما　　سُقِيَ اللِّبانَ بِها صَبِیّاً مُرضَعا

نسیم گل چو بآن خلق نسبتی دارد　　بصد زبان بستاید هزار دستانش

تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از اقاصی علمای عصر و فحول فضلای دهر کـ

دایر معرفت و محیط مدار حقیقت ارباب طریقت بود و سالیان دراز بکمال
تهی دستی و نیاز در تحصیل غث و سمین علوم و تکمیل رث و جدید رسوم از منقول
و محسوس و منقول و منصوص بجذافیرها و جماهیرها رنجها برده و شکنجها خورده
و حظی وافی و بهره کافی یافته تا از مشاهیر علمای عالم گشت و همه فنون را بعلمی مسلم
موجب این صفات و مورث این علامات انحصر و مؤیدا او را در رجال ممالک
و انجار مسالک نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایه بلند و درجه ارجمند ورا
بدوار زانی داشت

کمثل البحر یغرق فیه حی ... ولا ینفک تطفو فیه جیفة

اذا المیزان تخفض کل واف ... و ترفع کل ذی زنة خفیفة

و از آنجا که تصنیف بطون دواوین و رسایل موجب تالیف قلوب مساکین
و ارامل نیست و تصویر اشکال هندسه را تسخیر اعمال هند و سند لازم نه تفریق
کتیبه میدان از تحقیق کتابه ایوان برنخیزد و ممیز ممثل از مدبر و حامل از مدبر
عامل نباشد نه هر که عالم بعامل بخواست عملش بپایه زلل و سهو

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ... کلاهداری و آئین سروری داند

انتخاب چنانکه باید و شاید از عهده انجام امور و اتمام مهام دولت بر نیامد
وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تالیف شمس الادبا و بدر الاساتید
ابو الفضایل بدایع نگار ابراهیم منشی رازی با سرها حاوی است و بی نیاز
از نگارش راوی از انجمله در علو همت بشاهی که معن بن زائده را از نعمتش
فایدها بودی و حاتم طی از خوان کرمش مائده ربودی ولی نه بدانطور که دشمن بر

بیز لب حسینی

بذلت و پستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی بر آرد چرا که گفته اند

فَاِنَّهَا خَطَرَاتٌ مِنْ وَسَاوِسِهِ ‌‌‌‌ ‌ یُعْطِی وَ یَمْنَعُ لَا بُخْلًا وَ لَا کَرَمًا

همیشه از سفک دما نفوس در اندیشه و تنگ خبار ناموس پیشه جوارح خلق را

از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تازیانه و عصا ولی از آغاز نام با انجام شتم

شتم قاطبه انام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که هم بر او حتم شد وضیع

شریف و منیع و ظریف را جز بدشنام نام نبردی و گفتارش با صغیر و کبیر و

برنا و پیر در حال رضا و سخط جز خشن و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش

پیوسته خسته و هزار لفظ قبیح را بکنایه و تصریح بهم در پیوسته زشت و زیبا

و ناتوان و توانا را از آن در رنج و آزار داشت و عالمی را از هر چه بدتر بیازرد

مِنْ آلَةِ الدَّسْتِ مَا عِنْدَ الْوَزِیرِ سِوَی ‌ ‌ تَحْرِیکِ اَنْمُلِهِ فِی حَالِ اِیمَاءٍ

فَهُوَ الْوَزِیرُ وَ لَا اَزْرٌ یُشَدُّ بِهِ ‌ ‌ مِثْلُ الْعَرُوضِ لَهُ بَحْرٌ بِلَا مَاءٍ

با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت جوئی

که کفاة حضرت ملوک و امناء سده سلطنت از آن ناگزیر آنجناب را بترک

این عمل که سراپا سهو و زلل و خطا و خلل بودهی فرمود و شبانروزش بنکات

و رموز کار خیر اندیش و آموز کار نیک و بدروزکار بوده و با سلوک

با ابنای ملوک و اعیان بلده و ملوک نصایح مشفقانه همی کرد و مبالغت مینمود

بالاخره سودی نداشت و ثمری نبخشود ‌ ‌ فی خردمند و نه از مرد خرد پند نیوش

عجبی کشته گرفتار بلای عجبی ‌ ‌ تا همه را بارها بر دل نشست و خارها

در خاطر شکست جاعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خویشتن را

از آن ورطه بکنار کشیده گوشه گرفتند و عطای شاه را بلقای وزیر بخشیدند یل
گروهی دیگر ازین اندوه بستوه آمده و بدان هم آوازه و انبوه گشتند که خویشتن را از اعما
نکال و لات حین مناص خلاص نموده ازین ورطه هایل و دریای بی ساحل
برهند انجمع را شوری اشاره بچاره این کار بدان هنجار نمود که با کرباسهای پاره
در پایه سریر اعلی بر ملا و آشکارا فضایح اعمال و قبایح افعال او را عرضه دارند و
و بعرصه ظهور در آورند و زمام مهام انام و کفالت امور خاص و عام را از ید آن

جانی غیر کافی بدر خواست انتزاع

وَبِکَفِّ جَوادٍ لَوْ حَکَتْها سَحابَةٌ لَما فاتَها فِی الشَّرْقِ وَالْغَرْبِ مَوْضِعٌ

بازگذارند تا این آیت رحمت الهی و منشاء فیض نامتناهی یعنی خداوندگار اجل اعظم
مانند این ایام خجسته فرجام تمهید قواعد عدل و انصاف و اغلاق ابواب ظلم و اعتساف
نماید و ببرکت ملکه رحمت و عدالت و یمن مراسم رأفت و استمالت دلهای خسته را پیوند
و درهای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور این حال و شعور بدین فعال
که از خبایای ضمایر و خفایای سرایر این قوم گاهی آگاهی یافت سراپا همه واهمه گشته
برخاست و بر آستان معلّی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسّر و علیل بود
و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سبیل ندرت التفات میفرمود بطوریکه سود از زیان
ندانستی و تمیز بهار از خزان نتوانستی نه غم بنده و آزادش بود و نه اندیشه
ویران و آباد خاصه در آن ساعت که در حالت اغما بود و صدور اکثر احکام را برمز
و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حقی را ملاحظه و رعایت کند شروع بسعایت
نمود و بتزویر سخنهای گوناگون و ریو و رنگ از شماره فزون و قصه‌های گزاف و نسبتهای خلاف

و دروغهای راست مانند و افسانه و افسونی چند که مایه خواب خرگوشی است و شاهرا
از حقوق قدمت خدمت نیاکان و پدرش فتنا خاموشی برسپرد و بازنمود
و آن خواجه روشن رای صافی نهاد را بتغییر نیت و تبدیل عقیدت نسبت همی داد

فقد احتمل بهتاناً و اثماً مبیناً  ولا تطمعاً من حاسدٍ فی مودةٍ
و ان کنت تبدیها له و تنیل  تا از شدت غدر و کید و نهایت

مکر و خدیعت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز بانهای چرب و نرم و بیانهای شیرین و گرم که شیوه زبان بازان
و پیشه نیرنگسازان است بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها راندو
افسونها خواند تا بجاییکه اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی با وجود بصیرت و آگاهی
بر فساد خیالات و مواد احتیالات وی از روی استیلا ضعف بر قوی
و ملکه حجب و حیا متمکین اینکار بناچار فرمود

ولیس حیاء الوجه فی الذئب شیمة  ولکنها من شیمة الأسد الورد

آنجناب بدون آنکه از پایه مباهات و مایه مزاهات خویش بکاهد یا احدیرا بتوسط برانگیزد
و شفاعت بخواهد و اف علی الدنیا و ما فیها گویان آیت ذرهم یأکلوا و یتمتعوا
و یلههم الامل فسوف یعلمون برخواند و از خانه شرف و جایگاه عز و تبار
بکاشان انتقال فرمود و از گفتار ابوالفتح بستی

عزلت و لم اذنب و لم اک خائناً  و هذا لانصاف الملوک خلاف
حذفت و غیری مثبت فی مکانه  کأنی نون الجمع حین یضاف

همی سرود و مدت دو سال مانند بودن شمس در وبال که از نظرها محجوب است و خلایق را

مطلوب جای در کاشان داشت وجان عالی پریشان اکابر ایام بل قاطبه انام را
ازین درد چنان داد از دل بر خواست وود از سینه که خامه ونامه را یارای
نگارش وگذارش نیست ودر ایام مسافرت بهیچگونه زمام مصابرت از دست
مینداد وزمان مهاجرت را بجالت بسر میبرد یُنجی الزّمانُ علی من لا اصطبار له
ورِفقه لِلّذی فی العُسر صبّارُ — چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش — ودر آن مدت تمامت اشخاص از عوام
وخواص اهل کاشان از فیض اصطناع واکرام وملاطفت وانعام انجناب
فیضمند وبهره یاب گشته خورد وبزرگ اهل فضل واستحقاق را نیکو نواختی ودر این
بذل وانفاق خویش همی بپاختی

وابیض فیّاضٍ یداهُ غمامهٌ — علی مُعتفیه ما تغبّ فواضله
تراه اذا ما جئته متهلّلاً — کانّک مُعطیه الّذی انت سائله

تا در بدو دولت وظهور اختر خجسته طالع وبطلوع این نیر فرخنده مطالع ایند دولت قوی
که آسمان دور دیگر کرد وستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
عادل از تبریز همان بود وعروج کوکب اقبال این صدر باذل بذروه شرف همان
بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را الحکم لمقتضای عهد وانقضای
وقت نفس مطمئنه فرمان ارجعی الی ربّک راضیة مرضیّة را تسلیم نمود
ودر سایه طوبی وکنار تسنیم برآسود — اتاهُ الرّدی فی زیّ عافٍ فانّما
اباجوده ان یرجع الموت خائباً — وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی را آثار ادبار
بر احوال ظاهر شد ووفور محنت وادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

به بهت وزیارت کشید ازدرگه شه بارسفربست وبحسرت هرکام که برداشت
نگاهی بقفا کرد ونیم شب ازبیم جان مانندجان مسپایه وچون سایه بی جان
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه گویان تمامی آلات واسباب
وادوات تجمل ودواب وفائدهٔ اکتساب چهارده سالهٔ وزارت راپیغما وغارت
داده باپیری وشکستگی وخواری وخستگی بزاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم علیه
الآف التحیة والتسلیم روی نهاد فقام علیه الدهر من کل جانب
بتخییب آمالی وتشتیت شمله ودرآنجا هم کار زدست رفته هم دست
ازکار ازروی جبرواضطرار گوشهٔ اختیار کرده برنشست
گوشهٔ نامرادیش داد زصد بلا امان هست قفس حصار تن مرغ شکسته بال را
فی الحال مبشر اقبال بسرعت اندیشهٔ زیرکان نه طیشی که پیشهٔ بریدان است
بکاشان روان ودرآن آستان بخت بتمهید وصول این نوید واشارت بدین
بشارت زبان برگشود وپس وقوع آن قضیه وحدوث آن واقعه راپایان نمود
که دست غیب آمد وبرسینهٔ نامحرم زد حاسد راکار فاسد آمد ومخل سخت
مستاصل گشت ومعاند نیکومضمحل شد پس رای ی کردن کی شاید وکار ازین بهتر چگونه گشاید
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آنجناب نیز بافالی چون بخت خود مسعود وعزمی مانند عقیدت خود راسخ ودل
چون طالع مقبلان قوی برشد زجا وگشت سوار وسپرد ره
باآنچنان عنایت وتائید کردگار فرخی وفیروزیش چون دوبنده کمین در
یسار ویمین روان وسعادت واقبال مانند دوغلام ازخلف وامام دوان ما نند

رحمت حق که بر گروهی مستحق بیارد و جانها را از افسردگی و دلها از پژمردگی برآرد بدار الخلافه نزول اجلال فرمود

عاد الزمان منورا بایابه ولالأت غرر السعود ببابه

لا زال محروس الجناب مؤیدا فی حالتیه ایابه وذهابه

واز آن جانب این سلیمان یوسف چهر و یوسف سلیمان قدر جمشیدی نشان

که تخت از شکوه وفر سرایه سپهری و افسر جم است موکب همایونش

سعادت بخش خطه ری گشت و وجود مسعودش زیب افزای دیهیم و افسر گی آمد

زد سپهر بر در دار العیار سلطنت سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان

تظل ملوک الارض خاشعة له تفارقه هلکی وتلقاه سجدا

این صدر گردون قدر از آنجا که آثار اقبالش مسعود بود و صوادر احوالش مشهود

و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامتناهی علیحضرت

شاهنشاهی تولا جسته و در کنف آن ظل ظلیل شتافت و مقام بلند و رتبه جلیل از

سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مهر مظاهر اقدس را بهنجارهای زیبا

و گفتارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان

فریفته و مایل ساخت که در سال نخست از دولت مطرح شعاع آفتاب عون و

عنایت و مطمح نظر التفات و رأفت و مهبط فیوضات فزون از حصر و تعداد و محط

وفور اعتقاد و اعتماد آمده از حضرت گردون بسطت سلطنت بلقب اعتماد الدوله

که بزرگترین خطاب و شریفترین القاب صدور و از سلاطین است ملقب گشت

سما للعلی من قبل یقبل وجهه فادرکها والمأثرات له صحب

باش تا صبح دولتش بدمد　　کاین هنوز از نتایج سحر است

قضارا در همان ایام چند فوج از سربازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که رجوع معظم مهام و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یاجوج‌سا خروج نموده دسته دسته مانند دیوان از بند رسته غریوان و از هر سوی بگفتگوی و هایاهوی دهان بشتم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

وَجَاشَ الْجَيْشُ بِالْهَيْجَاءِ حَتَّى　　رَأَيْنَا الْبَرَّ بَحْرًا مِنْ سِلَاحٍ

تن روی و آهن بجان رعد و آتش　　بدل سنگ و سندان بدم زهر و نشتر

از بسیاری شور و شر فزع اکبر و هنگامهٔ محشر بر پا ساخته چنانکه عرصهٔ دار الخلافه از فتنهٔ آن افواج مانند بحر مواج با نقلاب و تزلزل بود و پیکر البرز از سطوت آن در اضطراب و تخلخل

إِذَا انْصَرَفَ النَّهَارُ فَالضَّوْءُ عَنْهُمْ　　دَجَا اللَّيْلَانِ لَيْلٌ وَالْغُبَارُ

وَإِنْ جَنَحَ الظَّلَامُ انْجَابَ عَنْهُمْ　　أَضَاءَ الْمَشْرَفِيَّةُ وَالنَّهَارُ

و آن جماعت با کمال اسائت ابلیس و شآمت انکیس چندان طریق لجاج در عزل و اخراج وی پیمودند و اصرار و مبالغت نمودند که لابد و لاعلاج کشته عنان اختیارش از دست رفت و تیر اقتدارش از شست و همواره چون بید از باد لرزان بود و مانند شمع بر خود کداز از مقربان حضرت و منتسبان دولت از پی دفع آن فساد و ترک آن عناد بر آن مشت غول بخواندن لاحول مشغول کشتند هرچه کفتند هیچ درنگرفت یکسر باد بچنبر بستن بود و کوه بناخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یاس و وفور باس مزاج بخت السقیم یافته و کوکب طالع را نامستقیم تن بر فتن در دا

غریوان بر وزن دلیران بمعنی فریاد کنان باشد

شتم بعربی دشنام کفتن باشد

الفزع بالتحریک الذعر والفرق ق

و مشارف الشام قری من ارض العرب منها السیوف المشرفیة بفتح الراء ق

انکیس یکی از اشکال رمل است و منحوس

و پای در رکاب نهاد که جان از دست این زمرهٔ بی جان بدر برده راه آذربیجان گیرد و در چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از یجای خیز و آنجا نیاسوده نشیند و فراغت گزیند آنخواجهٔ خردمند و خداوند بیمانند با قتضای میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه یکشبه ضیافت را بهانه کرد و بخانهٔ اش در آورد تا از مخافت آن آفتش رهاند و بجای خود بنشاند

جبیر بمعنی شکسته بهندی استخوان

لَا یَجْبُرُ النَّاسُ عَظْمًا ذَاکَ کَاسِرُهُ — وَلَا یَهِیضُونَ عَظْمًا ذَاکَ جَابِرُهُ

هاض یهیض بمعنی شکستن استخوان بعد از شکسته بندی

هرکه دراو جوهر دانائی است — بر همه کاریش توانائی است

میرزا تقی خان بیشتر ام را ذیل کرام یافته آن بلا را دست تولا بعروة الوثقی ولای آنجناب برد و با قریب یکهزار نفر از رجال دولت و اعالی اهالی مملکت و مختلفات امم با طبقات خدم و حشم راه آن خجسته فرگاه که درگاهش مرد را بناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر اولو الاصناف از رؤس و ذواب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و آنخانه ایست باتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروهٔ همم آنجناب که نظیرش دیدهٔ گردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نکشیده بیت

فرگاه بروزن خرگاه در عربی بمعنی حضرت است

اتساع مصدر باب افتعال است از سعه و وسعت

دَارٌ بِمُخْتَلِفَاتِ أَنْعُمِ رَبِّهَا — یَرْتَقِی اللَّدِیغُ وَیَنْجَلِی الْمُسْتَصْرِخَا

لدیغ فعیل بمعنی مفعول است از لدغ که گزیدن مار باشد

از دحام عام در آنمقام بجائی رسید و بمثابهٔ دست داد که در آن سرا با آنهمه وسعت و فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزحمت و صدمت میسر بودی اقاصی و ادانی هر یک بجای خویش علی سرر متقابلین

مُتَّكِئِینَ عَلَیْهَا مُتَقَابِلِینَ نشستند و سخن از مقوله لَا یَسْمَعُونَ
فِیهَا لَغْوًا وَلَا تَأْثِیمًا در پیوستند و یَطُوفُ عَلَیْهِمْ وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ بِأَکْوَابٍ
وَأَبَارِیقَ وَکَأْسٍ مِنْ مَعِینٍ غذا آثار و آحاسا صبا حا مستمر و معین بودی و از اطعمه
واشربه گوناگون که تمامی ماکول و مشروب و غذاهای گوارای لطیف مرغوب
وَفَاکِهَةٍ مِمَّا یَتَخَیَّرُونَ وَلَحْمِ طَیْرٍ مِمَّا یَشْتَهُونَ بضعاد سرشت
موائد بهشت چندان بی منتهی و نا محدود و مهیا و موجود نموده بودند که نزل مشکوی
از خوان کوی توفیر نهادند و مردم تمیز بساط میز از سفرهٔ دهلیز نمیدادند

مُحِبُّ النَّدَی الصَّبَّابِ إِلَی بَذْلِ مَالِهِ ‌ ‌ صَبُوًّا کَمَا یَصْبُو الْمُحِبُّ الْمُتَیَّمُ

زدست جود تش اگر سایه بر سحاب افتد ‌ ‌ سهیل ماه فشاند همی بجای مطر

و پس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فضلهٔ آن خوان را بعد از خروج
از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در باطیه و قصعة المساکین سپهر رواج
نمودی وَذَلِكَ ذِکْرَی لِلْعَالَمِینَ از کرم اوست هرچه رزق بگیتی
و ز قلم اوست عیش هر که بکشور ‌ ‌ لَا تَطْلُبَنَّ کَرِیمًا بَعْدَ رُؤْیَتِهِ
إِنَّ الْکِرَامَ بِأَسْخَاهُمْ یَدًا خُتِمُوا ‌ ‌ و از شگفتیهای کار و بوالعجبیهای
روزگار آنکه این صدر جلیل و بدر منیر را مراقبت این امر خطیر بحکم لَا
یَشْغَلُهُ شَأْنٌ عَنْ شَأْنٍ از اصلاح آن فساد و انجاح آن مراد باز نداشت
و ساعی خاطر را بر آن گماشت آنهم نه بمواجهه و مشافهه بل برسالت و پیغام انجام
داد و بیخ مخالفت بر کند و مادهٔ آشوب پراکند و میرزا تقی خان را از رفع آن
غائله و حل آن مشکل بیت گل از خارش برون آرد و خار از پا و پا از گل

نزل
بالضم
والضمتین الطعام
ذو البرکة جمع انزال

الدهلیز
بالکسر ما بین الدار
والباب جمع دهالیز
ق

باطیه و قصعة المساکین
دو شکل اند از اشکال
فلک البروج صور
عبد الرحمن
صوفی

الغوائل
الدواهی والبلایا
غوائل غائلة امرا
داهیا منکرا
ن

شوند صبوح شادمانی و سرمایه فتوح زندگانی گشت چنین کنند بزرگان چو
کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی همت و بواعث نهمت خویش
که رجوع بعمل و وصول با مل بود دریافت نمود بر خواسته راه درگاه جهان پناه
در پیش گرفته و با دلی خوش و حزم و خاطری فارغ از اندوه و الم بمقر خویش
پا سود و در سه سال که امتداد ایام استقلال و استبداد وی بود بی شرف سکه
قبول آنجناب نقد هر عمل و دغل انگاشتی و هر کار را بر رضای وی امضا نداشتی
تا آنکه بحکم سبحان الله قوما بقوم و یوما بیوم آن بدایت بنهایت رسید
و آن اقبال بزوال انجامید بواسطه انزعاج خاطر مبارک شاهنشاهی از عمل
عزل و از شهر اخراج و بکاشان روان و در فین دفین گشت

وَمَا الْمَوْتُ اِلَّا سَارِقٌ دَقَّ شَخْصُهُ ... يَصُولُ بِلَا كَفٍّ وَيَسْعَى بِلَا رِجْلِ

اعلیحضرت اقدس شهریاری پس از تباهی کار میرزا تقی خان ارکان دولت
و اعیان حضرت را از شاهزادگان بزرگ و امرای ایل جلیل قاجار و نوئینان
عظام و سرداران نظام و مقربان حضور که مجرب امور بودند همه را آگاه و احضار
بدرگاه ساخت وَاِذَا بَلَغَ الرَّأْيُ الْمَشْوَرَةَ فَاسْتَعِنْ بِحَزْمِ نَصِيحٍ اَوْ
نَصِيحَةِ حَازِمٍ را کار بسته در مهم عظیم صدارت و منصب خطیر وزارت
استشارت همی فرمود که سزاوار این کار کیست و در تفویض آن مصلحت چیست
تمام مجتمع الهمه و متفق الکلمه معروض رای همایون داشتند که کهف امان پناه
زمان گوهر شرف غیث کرم غیاث امم صدر روزگار از آنجا
که وَرِثَ الْكِفَايَةَ كَابِرًا عَنْ كَابِرٍ بصحیح اسناد عن الاسناد است

النهمه: الحاجه والولوع الهمه والشهوه فی الشیئ و هو منهوم بکذا مولع. ق

دغل: بر وزن اجل مکر و حیله و غارت و عیب و فساد باشد و کسیکه ... و دغلی کند. ط

زعجه: کمنعه اقلقه و قلعه من مکانه کازعجه فانزعج اطرد و صاح. ق

مشورت: بر وزن مقوله مصدر بمعنی شوری باشد

و پیوسته پدر دنیا کانش را کلک بجای سلک انتظام امور جمهور و همه را تأسیس
دعائم کفالت و تأکید مبانی عدالت و شرط ضوابط آرایش بلاد و حفظ شرایط
آسایش عباد در عهد و در بر همه طور مبتدع حسن سجیت و مقترح اریحیت و مجبول
طبیعت و مفطور همت بوده و خود آنجناب نیز بحکم لَمْ یَرْضَ بِالْمَجْدِ مَوْرُوثًا
فَاحْتَرَزَهُ کَسْبًا وَأَوَّلُهُ یُغْنِی عَنِ الثَّانِی بفر اصالت فکر و یمن
اصابت رای در ضبط مصالح ملک و ربط مناهج امور و استیفا مراسم عمل و استقرار
مواسم دول مجرب گشته و ممتحن و اعقل من ابن التقن بواسطه هر هشش خبر
از جنبش روم و قرار چین مسابقه وحی جبریل اسرار وجود ششم یقین
کَرَمٌ فِی أَصَالَةٍ وَذَکَاءٌ فِی بَهَاءٍ وَقُدْرَةٌ فِی وَفَاءٍ
و امروز کفالت این مهم خطیر و کفایت این امر بزرگ را در این عهد از هر که گویی به است
ز کردون جهان آفرین آگه است اگرچه خاطر اقدس شاهنشاه عالم پناه از تمامیت
این امر آگاه بود و کران نیز حسن اعتماد و وثوق بر آنجناب برافزود و بر قضای حقوق
وی اقدام فرمود و بر خداوندگار ارفع اجل بخشود مَا زَادَهُ الْأَلْقَابُ مَعْنًى
ثَانِیًا فَکَأَنَّمَا مِنْ صِدْقِهَا أَسْمَاءٌ چو کارنامه دولت قضا نوشت بنامش
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی خانه و زمانه دولتیاری چون بنام
نامی آنجناب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
بر نوشت بحکم وراثت و استحقاق کَالشَّمْسِ فِی رَأْدِ الضُّحَى وَالْبَدْرِ فِی جُنْحِ الدُّجَى
بساعتی مسعود و بافرخندگی و از روی کمال شایستگی و زیبندگی بر دست صدارت
بنشست و زلال کرامت و عاطفتش با حسن مواسات و موافقت غبار فقر و فاقت از رخساره



اعقل من ابن التقن مثلی است در عرب سایر که در مقام نهایت درستی و درست کاری میزنند و ابن التقن کسی است که در عرب از دو عاقلتر بوده

لقب وزارت کبری با صدارت عظمی

راد الضحی ساعت اسم ساعتی است از ساعات دوازده گانه روز که قبل از ظهر باشد تا ظهر

اهل آفاق بست

علی کل باغ باعه و تواضعت ‌‌‌‌‌ لعزته وانقادت العرب والعجم

کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست ‌‌‌‌ هم بر دعای دولت او اختتام کرد

و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست آنجناب بر هر دو روی کره خاک تا محدب
فلک الافلاک شایع گشت و دلهای فرادا حاضر واجنا د و قاطبه سکان ممالک و بلاد
رضای او را متابع

تخر له القبائل ساجدات ‌‌‌‌ وتحمده الأسنة والشفار

چنان عالی بنا آمد ز رفعت پایه قدرش ‌‌‌‌ که کردونیست بر تر از نهم کردون مبانی
و هم اکنون که سال یکهزار و دویست و هشتاد و دو هجریست پنجم سال است که از
بخت بلند و یمن اقبال بیزوال و معاضدت رای رزین و مظاهرت اندیشه متین
آنجناب که دستور اسالیب فتوت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف
و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا مصون است
و حوزه ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنه مصون ‌‌‌ ملک مصونست و حصن
ملک حصین است ‌‌‌ منت وا فر خدا یرا که چنین است ‌‌‌ برخی از محاسن
و دقایق کارگذاری و ملکداری و مراتب عدالت گستری و لطایف رعیت پروری این
صدر جهان که دست وزارت رجالی ‌‌‌ با اوج آفتاب زند لاف برتری
در درج نخست گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل
خاصه اصل نسب و نسل اصیل آنجناب نسبت زیاده در این باب اطناب نداده بدینگونه
شروع بذکر فروع شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء مینماید که چون خصایل

کیهان بمعنی اول کرن است و بمعنی جهان و دنیا باشد ق

اسنة جمع سنان است و شفار جمع شفرة و هی السکین العظیم و ما عرض من التحدید ق

الحوزه الناحیه و بیضة الملک

النسل بالضم الذکاء و النجابة ق

آنجناب را چندانکه در کرامت اجداد و امجاد وحید خواست در اصالت اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بزینت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین سر آمد اقران خویش
از صدور سلف و وزرای پیش گردد  نِعَمُ الْإِلٰهِ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرَةٌ

وَأَجَلُّهُنَّ أَصَالَةُ الْأَوْلَادِ و اولاد و احفاد و امجاد آنجناب زادهم الله عددا و
ابقاهم ابدا که کواکب رخشان آسمان صدارتند و گوهر درخشان عمان وزارت

همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن  همه بفطرت و اقبال خرد سال و جوان

كَأَنَّمَا خُلِقُوا مِنْ سُودَدٍ وَعُلًى  وَسَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَصَلْصَالِ

مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ هٰذَا أَجَلُّهُمْ  قَدْرًا وَأَسْخَاهُمْ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ

تو گوئی همه را دایهٔ دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده اند تمیمه بازوار عقل
داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزهٔ گوش از هوش

وَيَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطِّبَاعِ وَلِيدُهُمْ  يَهَبُ التَّمَائِمَ لَيْلَةَ الْمِيلَادِ

وَإِذَا امْتَطَى مَهْدًا فَلَيْسَ تَمِيمُهُ  إِلَّا نَشِيدُ مَدَائِحِ الْأَجْدَادِ

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر  بجا نوادهٔ وی شد بنام وی مختوم

همه در سن صغر و اوان شباب برخلاف همه اقران و اتراب در مراسم ابهت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بنجابت

جوانز افرخ برادر زود خرد پیر را افرخنده پسر  چنان بود پدری
کش چنین بود فرزند  چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر  همه در عقد
و حل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر

قَوْمٌ بُلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمُ  بُلُوغُ صَدْرِ الدُّسُوتِ لَا الْحُلُمِ

احفاد
جمع حافد است بمعنی
اولاد است

السُّودُد
بالضم و السودد و السودد
بالهمزه کقنفذ السیاده
ق

حجر
بمعنی کنار است

حجی
بمعنی عقل است
مثل نهی

تمیمه
بازوبند است

الأبهة
کسکره العظمة والبهجة
والکبر والنخوة
ق

دسوت
جمع دست است
که بمعنی مسند باشد

اهل آفاق بست

عَلیٰ کُلِّ بَاغٍ بَاعُہ وَتَوَاضَعَت لِعِزَّتِہِ وَانقَادَتِ العُربُ وَالعَجَمُ

کیہان بذکر تہنیتش افتتاح جست ہم بر دعای دولت او اختتام کرد و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست انجناب بر ہر دو روی کرہ خاک تا مجد فلک الافلاک شایع گشت و دلہای افراد آحاد حشم و اجناد و قاطبہ سکان ممالک ولای رضای او را متابع

تَخِرُّ لَہُ القَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ وَتَحمِدُہُ الأَسِنَّۃُ وَالشِّفَارُ

چنان عالی بنا آمد ز رفعت پایہ قدرش کہ گردونیست برتر از بہم گردون مینائی و ہم اکنون کہ سال ہجری ہزار و دویست و ہشتاد و دو ہجری بیست پنجم سال است کہ از بخت بلند و یمن اقبال بیزوال و معاضدت رای رزین و مظاہرت اندیشہ متین آنجناب کہ دستور اسالیب فتوت و گنجور خزائن مروت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجہ فکرش از خطا مامونست و حوزہ ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخنہ مصون ملک مصونست و حصن ملک حصین است منت و اخدای را کہ چنین است برخی از محاسن و دقایق کارگذاری و ملکداری و مراتب عدالت گستری و لطایف رعیت پروری این صدر جہان کہ دست وزارت رجای باوج آفتاب زند لاف برتری در درج نخست گذشت و شمہ از آن یاد کردہ و نوشت و از آنجا کہ این فضل خاصہ اصل نبیل و نسل جلیل آنجناب ست زیادہ در این باب اطناب نداد بدین گونہ شروع بذکر فروع شجرہ طیبہ اصلہا ثابت و فرعہا فی السماء مینماید کہ چون خدای تعالی

کیہان بکسر اول و زن مان بمعنی جہان و دنیا باشد ق

اسنہ جمع سنان شفار جمع شفرہ است و الشفرۃ السکین العظیم و ما عرض من الحدید و حدد ق

الحوزۃ الناحیۃ و بیضۃ الملک

النبیل بالضم الذکاء و النجابۃ ق

## خدایگان معظم

۱۰۲۴

آنجناب را چند انکه در کرامت اجداد امجاد وحید خواست در اصالت اولاد و احفاد نیز فرید ساخت تا بزینت نعمت شرافت ابوین و کرامت طرفین سرآمد اقران خویش از صدور سلف و وزرای پیش گردد

نِعَمُ الْإِلٰهِ عَلَی الْعِبَادِ کَثِیْرَةٌ ... وَأَجَلُّهُنَّ أَصَالَةُ الْأَوْلَادِ

اولاد و احفاد و امجاد آنجناب زادهم الله عددا و ابقاهم ابدا که کواکب رخشان آسمان صدارتند و گوهر درخشان عمان وزارت

همه بفکرت و ادراک سالخورده و کهن ... همه بفطرت و اقبال خردسال و جوان

کَأَنَّمَا خُلِقُوْا مِنْ سُؤْدَدٍ وَعُلًی ... وَسَائِرُ النَّاسِ مِنْ طِیْنٍ وَصَلْصَالِ

مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ هٰذَا أَجَلُّهُمْ ... قَدْرًا وَأَسْخَاهُمْ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ

تو گویی همه را دایهٔ دهر در حجر حجی پرورده و لبن از لب نهی خورده اند تمیمه بازوار عقل داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزهٔ گوش از هوش

وَیَکَادُ مِنْ کَرَمِ الطِّبَاعِ وَلِیْدُهُمْ ... یَهَبُ التَّمَائِمَ لَیْلَةَ الْمِیْلَادِ

وَإِذَا امْتَطٰی مَهْدًا فَلَیْسَ یَنِیْمُهُ ... إِلَّا نَشِیْدُ مَدَائِحِ الْأَجْدَادِ

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر ... بخانوادهٔ وی شد بنام وی مختوم

همه در سن صغر و اوان شباب برخلاف همه اقران و اتراب در مراسم ابهت و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت جوان را فرخ برادرند و خرد پیر را فرخنده پسر ... چنان بود پدری کش چنین بود فرزند ... چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر ... همه در عقد و حل مشکلات مهام کشور بصیرند و در قبض و بسط معضلات نظام لشکر بی نظیر

قَوْمٌ بُلُوْغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمْ ... بُلُوْغُ صَدْرِ الدُّسُوْتِ لَا الْحُلُمِ

---

احفاد
جمع حافد است یعنی اولاد است

السُّود
بالضم والسودد والسؤدد بالهمزة ... ق

حجر
بمعنی کنار است

حجی
بمعنی عقل است مثل نهی

تمیمه
بازوبند است

الابهة
کسکرة العظمة والبهجة والکبر والنخوة ق

دسوت
جمع دست است که بمعنی مسند باشد

# نظام الملک

كَأَنَّمَا يُولَدُ النَّدَى مَعَهُمْ — لَا صِغَرٌ عَاذِرٌ وَلَا هَرَمُ

إِذَا تَوَلَّوْا عَدَاوَةً كَشَفُوا — وَإِنْ تَوَلَّوْا صَنِيعَةً كَتَمُوا

إِنْ بَرَقُوا فَالْحُتُوفُ حَاضِرَةٌ — أَوْ نَطَقُوا فَالصَّوَابُ وَالْحِكَمُ

تُشْرِقُ أَعْرَاضُهُمْ وَأَوْجُهُهُمْ — كَأَنَّمَا فِي نُفُوسِهِمْ شِيَمُ

ندی: بمعنی عطیه و بخشش است

حتوف: جمع حتف است بمعنی مرگ

و این کواکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت مشتری سعادت و رای بیضا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق اند از همه ابهی و ازهر و اسنی و اشهر و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که برجمع مهان هم بشرف هم باصالت تفضیل و شرف دارد چون ماه بر انجم مغیث الانام مدار المهام نایب الوزارة کافل الامارة حسام شاهر برتری و مهر باهر سروری جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم مملکت ایران کافتاب چرخ اقبالست صدر دیوان وزارت شرق وی فتیٰ کالسحاب الجون یخشیٰ ویرتجیٰ

ابهی: صیغهٔ افعل است از بهی بمعنی روشن باشد و بمعنی اسنی از سنی که آنهم از روشنی است

يُرْجَى الْحَيَا مِنْهُ وَيُخْشَى الصَّوَاعِقُ — وَلَكِنَّهَا يَمْضِي وَهَذَا مُخَيِّمُ

وَيَكْذِبُ أَحْيَانًا وَذَا الدَّهْرَ صَادِقُ

که صدارت عظمی را فص خاتم است و خاتم یمن و یمین مساعد و ساعد امین و صدر رجال را بمنزلهٔ روح است و تعویذ فتوح و بحکم شخص الکریم یخبر عن نسله و فرع الشیء یخبر عن اصله در رتبت مراتب و خصایص اوصاف و مناقب مانند ریاست و سیاست و فراست و کیاست و بذل و عطا و قبض و سخا و حل و عقد و ترتیب و نقد و اجر و زجر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد بیکاست و فرد و کفت و شنود مانند پدر بزرگوار خویش است و زبزرگی زدودی نسبت و قدر ذاتش از کمال آفرینش

شاهر: شهر سیفه کمنع و شهره اشهره ای رفعه علی الناس ق

فص: نگین انگشتری و مهر و امثال آن گویند

مَنْ شَاءَ شَاهَدَ فِينَا طَلْعَةَ الْقَمَرِ    فَلْيَنْظُرَنْ بِنِظَامِ الْمُلْكِ فِي الْبَشَرِ

أَبُوهُ شَمْسٌ وَذَا بَدْرٌ فَيَا لَهُمَا    وَجْهًا يَفُوقُ سَنَاءً كُلَّ ذِي بَهَرِ

در سال یکهزار و دویست و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و عنفوان جوانی وی بود خدای تعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جبلی وی برافزاید و جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و حشمت این زاده خلف که شهامت افشین است و همت ابو دلف مضاعف نماید بهمین صنیع حضرت و همین رضیع دولت بشرف مصاهرت و سعادت ترمیت اعلیحضرت شاهنشاهی سرافراز آمد و با تمام مهام خطیره و انجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان ممتاز گشت

زَادَ الْإِلَهُ نِظَامَ الْمُلْكِ مَوْلَانَا    فِي الْعَيْشِ عِزًّا وَفِي التَّمْكِينِ إِمْكَانَا

وَحَاطَهُ وَتَوَلَّاهُ بِرَأْفَتِهِ    وَزَادَ أَعْدَائَهُ خِزْيًا وَخِذْلَانَا

فصحای شهر بل شعرای دهر بتهنیت این فرخ جشن و فرخنده سور که قاطبه سکنه ممالک ایران و توران را از نزدیک و دور مایه نشاط و سرور بود قصاید غرا انشا و در محفل مینو مشاکل ارم نما انشاد نموده و مولف نیز اَلشَّمْسُ اِجْتِمَاعُهَا مَعَ بَدْرٍ که ماده تاریخ آنسال همایون فال خجسته مآل است بسرود و چون تمامت قطعه که مدیحه محاسن قریحه آنجناب است درین مقام موجب اطناب میگشت در ذیل حال خویش خواهد نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سور مسطور که بعزت و کامرانی بر مسند شوکت و حکمرانی بر نشست شعر

چو از پی طاعت او ملک کمر بست

گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد    مه در شرف از طلعت او فر و بها یافت

شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد    و در همان سن شباب با وجود بهبو

افشین: یکی از امرای بزرگ بوده در عهد معتصم بالله عباسی و اصل وی عجم بوده است

ابو دلف: نیز یکی از امرای وی بود و هنوز در میان عرب بسخاوت مثل است

مصاهرت: مصدر باب مفاعله است که بمعنی دامادی باشد

سور: بفارسی بمعنی عیش است و بعربی جشن را گویند

اطناب: ضد ایجاز و آن بمعنی اختصار است

# نظام الملک

اسباب عیش و طرب و تعدا ادوات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که سستی و نواست
و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ بر خود راه نداد
با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پایۂ زر قوت تقریر و بنان از قدرت
تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت و بدانسان که خدمات دولت
و شوکت و حراست حوزۂ مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
و خواب داد لَمْ اَعْرِفِ الْخَیْرَ اِلَّا مُذْ عَرَفْتُ فَتًی   لَمْ یُوْلَدِ الْجُوْدُ اِلَّا مُنْذُ
مَوْلِدِهٖ   نَفْسٌ تُصَغِّرُ نَفْسَ الدَّهْرِ مِنْ کِبَرٍ   لَهَا نُهٰی کَهْلِهٖ فِیْ سِنِّ اَمْرَدِهٖ
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس   از بسکه جهان یافته از عدل وی آرام
و تمام مهام را بقاعدۂ انتهاج منهج آبا و اجداد و ابتهاج احیای رسوم گزیدۂ اسلاف
با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و مناجح عباد معمول و بدان طریقه
مثلی و ذریعه علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را نیل
و رعایت مسرور داشت شعر   گیتی بعدل شامل او گشت معتصم
هستی بذات کامل او جست التجا   هم بر زمین طاعت وی چرخ را سجود
هم بر نگین خاتم وی ملک را مدار   یُمْتَارُ مِنْ رَأْیِهٖ نَصْرٌ وَ مِنْ یَدِهٖ
رِفْدٌ وَ مِنْ فِیْهِ الْاٰدَابُ وَ الْحِکَمُ چنانچه در آغاز این بهار که فروردین اول سال
و گلزار را از فیض ابر آزاری آبی بروی کار و از آواز بلبل و نغمۂ هزار و لحن عندلیب
و صوت هزار هزار نوا هر گوشه و کنار

باد بهاری نموده از گل سوری   دامن البرز همچو سینۂ سینا
سرو چو مستان بطرف جو متمایل   حالت و را اندر و مست تماشا

> تن آسان بروزن هراسان معنی آسوده و تن پرست باشد

> المثلی — الطریقة المثلی الأشبه بالحق و المثلهم طریقة اعدلهم و اشبههم باهل الحق ق

> ذریعه کسفینه الوسیله ق

> الرفد بالکسر العطاء و الصله ق

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید | چون بیکی آسمان هزار ثریا
---|---
الرَّوْضُ یَضْحَکُ وَالنَّسِیْمُ مُشَبَّبٌ | وَالْغَیْثُ یَبْکِیْ بِالدُّمُوْعِ الْهُطَّلِ
وَالطَّیْرُ یَنْقُرُ فِی الدُّفُوْفِ مُسَارِعًا | ضَرْبَ الْخَفِیْفِ عَلَی الثَّقِیْلِ الْاَوَّلِ

هطل: کر کو باران ضعیفی است که بدوام ببارد

انوار ربیع با الوان بدیع بر شکفت و اطراف چمن و اعطاف دمن نزہت باغ بہشت فرخ

جہان جوان شد و یاران بعیش بنشستند | اتراب اتجاب بحکم اقتضای عہد شبا

نقرح: یعنی کو بیدن ودرفت

تفرج باغ و ترطیب دماغ راہر حریفی با صدیقی و ہر رفیقی با شفیقی در فضای باغ

وچمن وصحن راغ و دمن و کنار جوی ولب کشت بسیر و کشت مشغول آمدند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط | وآنجا بالعقل اَطْیَبُ عَیْشٍ و

اَلْعَدْلُ اَغْلَبُ جَیْشٍ راتذکار و اوراق دفتر عمل کل را بر دفتر اوراق

صریر: آواز قلم نشت

کل و صریر قلم را بر نغمہ بلبل اختیار کرده مستوفیان عظام که مباشرین اعمال ممالک و عالم

مفروده و من فلک بودند انہی و بدانہا چنین فرمود که تا مهام دیوان انجام نیابد و امور

ممالک با تمام نرسد ہمت کما ریم و سواد بصر از مداد دفتر بر نداشته بدیگران بگذاریم

باغ و صحرا را این بهجت و حالی در صدد مجلس عالی بر نشست و دفاتر خلو و بر کشود و حجاب

ارتفاع: منفعت ملک و منازل دیوان

بسته باب از ایاب و ذہاب سایرین فرا ناداد و بار تفاع اقطاع ممالک برسید

وخراج ہر یک با مخارج آن بسنجید و در تقسیم او قات اتصال منال دیوان در عرض سال تقدیم

جست و بدانگونه جست و چابک بانجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد

که ده مرد کافی بکار و تلافی آنرا بعبرت و مهلت شوا نستند نمود

اَلْفَاصِلُ الْحُکْمِ عَیَّ الْاَوَّلُوْنَ بِهٖ | وَمُظْهِرُ الْحَقِّ لِلسَّاهِیْ عَلَی الذِّهْنِ
---|---
غَضُّ الشَّبَابِ بَعِیْدٌ فَبْلَ لَیْلَتِهٖ | مُجَانِبُ الْعَیْنِ لِلْفَحْشَاءِ وَالْوَسَنِ

شاهنشاه عالم پناه خلد الله ملکه بصلت این خدمت و جایزهٔ این همت از خزانه خاص
وشاحی از گوهر شاهوار که دارای رشتها از دراری آبدار و حاصل سالها
همت ابر نیسان و تربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود    محل نور تجلی است
رای انور شاه    چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش    این نمونه بود از
کردارهای نغز و هنجارهای نیکوی آنجناب که در این باب محض تبرک و تشریف
کتاب یاد رفت و از آنجا که    بهر او همه اطناب خوشتر است از چند
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز    ولی من بنده بر آنم که اوصاف وی
نخوانم و سخن از مدایحش نرانم تا از سحر سازان محسوب و بشعبده بازان منسوب نگردم زیرا که

وصف طبعش گر کنم گوهر فشانم از ضمیر    نام خشمش گر برم آتش بر آرم از دهان
کوه پر در گر بگویم رخش او هست اینچنین    ابر گرید گر بگویم دست او هست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل    وصف جود او کنم خیزد ز سنگ خاره جان
حرف حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر    ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح قدرش گر دهم گردد جوان پیر از تعب    یاد بزمش گر کنم پیر از طرب گردد جوان

و از آنجا که نخبهٔ آن عصبه و زبدهٔ آن دوده چهار تن دیگرند که هر یک کرامت مشخص
جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین اند و با آنجناب انباز و مساز ند و حسبا
انباز و این پنج گنج خسروانیکه    أَقُولُ وَرُوحُ الْقُدْسِ يَنْفُثُ فِي نَفْسِي
بِأَنَّ وُجُودَ الْحَقِّ فِي الْعَدَدِ الْخَمْسِ    شخص صدارت را از روی قیاس
دانشمندان جهان دو پنجگانه خواسته که چون در شهود ظاهر و چون در غیاب
باطن نخستین آن چهار که از روی چون بهار کَشَمْسِ النَّهَارِ يُضِيءُ بِهَا اللَّيْلُ الْبَهِيمُ

النهمه: الحاجة وبلوغ الهمه ق

الوشاح: بالضم والکسر کرسان من لؤلؤ و جوهر منظومان یخالف بینهما معطوف احدهما علی الآخر و ادیم عریض یرصع بالجوهر یشده المرأة بین عاتقیها و کشحیها ق

العصبه: بالضم من الرجال والطیر والخیل من العشرة الی الاربعین ق

انباز: شریک را گویند

و از دست گهربار کالبحر یروی منه عطاش الهیم ذکا ذروهٔ ذکاوت و ذروهٔ ذکا فخامت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص نامدارش پیکر عزت را تارک و کالبد حلم را قلب و دریای مردمی را پایان

بری چو نام خوشش در صوامع ملکوت
بقدر مرتبه هر یک ز جا بلند شوند

ضمیر منیرش از پرتو عقل فیاض ضیا افروز است و خاطرش مانند اندیشهٔ مرتاض با نواع هنر دانش اندوز

چنانست دانا کم روزگار
که پیر خرد راست آموزگار

با آن خردسالی گردون سالخوردش کودکی است ادب نیاموخته و با وجود برنائی سپهر مینائیش سبق خوانیست دانش نیندوخته

مُجَرَّباً فَهَماً مِن قَبلِ تَجرِبَةٍ
مُهَذَّباً کَرَماً مِن قَبلِ تَهذِیبِ

حَتّی اَصابَ مِنَ الدُّنیا نِهایَتَها
وَهَمُّهُ فِی ابتِداءٍ وَتَشبِیبِ

در ان پس پرتو خورشید جلالت در شجرهٔ سحاب نبالت مطلع نجوم مفاخر مفخر عموم اکابر میرزا داود خان است که اخترش مسعود و گوهرش محمود بزرگ و کوچک حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ممالک آفاق شبانروز حضور حضارت از روی فرخنده و رای جهان افروز روشنی شبهای قدر است و صباح نوروز

وَلَیلَةٍ کَحَلَت بِالنِّقسِ مُقلَتَها
اَلقَت قِناعَ الدُّجی فی کُلِّ اُخدُودِ

قَد کانَ یَغرَقُنی اَمواجُ ظُلمَتِها
لَو لا اقتِباسی سَناً مِن وَجهِ داوُدِ

با آنکه هنوز از مرحلهٔ صبی بمرتبهٔ شباب نرسیده و عوالم بلوغ و تکلیف ندیده چندان فرزانه و زیرک و هوشیار است که از فنون جهل و جنون که عادت طفلان بدان جاریست بطوری که مطبوع طباع افتد و طرزی که مقبول عقول آید درست کار است در سوق

ذکاوت
بمعنی آفتاب است

پیکر عزت
عبارتست از کالبد حلم لازم و پایان مردمی اسب جبل اعلی
این شعر هم معانی است اسم علی مشود

برنا
جوان را گویند

نقس
مرکب را گویند خصوصا و مطلق سیاهی نیز آمد

دجی
شدت تاریکی را گویند

## میرزا داود خان حسینقلی خان

کارگذاری و روش سرودن سخن مانند مردمان کالی کهن معروف کسان است و مذکور

همه لسان ها کار جهان گویی از زبان خود است | ز دانش بود بار روشن سروش
زتابنده خور گیتی افروزتر | ز سوزنده آتش جهانسوزتر
تباهی وجهه بربك الشمس حالكة | ودر لفظ بربك الدر مختلبا

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بسیرت اخوان است و از نقا سرشت
و سیرت نقادها بسجیت و سجیت دها، فی جهان فرادره دوران جناب حسینقلی خان
که در بحبوحه صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت امارت و جلالت
از طرز دیدار و گفتارش پیداست و از طور کردار و رفتارش هویدا که با برادران
بزرگ و پدر بزرگوار اشبه من التمر بالتمر است والماء بالماء
فاللورد ماء الورد فرع بزینه | والليث شبل الليث شبه بنابه

همانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب بتحویل بصحبت او بسته شعر

کز زوایای آستانه قدس | عقل گلشان بدید و روح امین
عقل گفتا کلیم با پسر اوست | روح گفتا مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجه خلفش | باز داندیار راز یمین
تا ببینی که در نظام امور | دختر نعش را کند پروین
در صبی از صبای طبع دهد | طبع دیرا مزاج فروردین

و این چهار تازه نهال نهال چمن مجدت و جلالت که بنای وسیع الفضای کفایت
و کفالت را بمنزلت ارکان سدیده و قوائم قویه و اعماد معتمده و دعائم عظیمه اند
از کمال جربزه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان بتامل مشحون است

---

الحکمه بالقسم والحائك محرکه شدة السواد ق

بحبوحه و سط شیئی را گویند

امارت نقع علامت شیئی را گویند

مشید بمعنی محکم است

دکفارشان

وکفارشان بعقل مقرون خشی از حلم الکنجه دارند و قهری بمهر آمیخته نطقهم ذکر و
صمتهم عبرة وفکر اکفهم بالبذل مبسوطة واوصافهم بالفضل منوطة
یبذلون من المال خلاصة ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
اذا خوطبوا احسنوا السمع واذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری
اعینهم تفیض من الدمع یهدون بالحق وبه یعدلون ویصدون
عن الباطل وعنه یعدلون

وغنچهٔ نوشگفتهٔ این گلشن که آن سحاب جون وچشمهٔ روشن را قطره ایست جناب میرزا
صدر الدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهار کانه را پنجم است و از مناقب
مانند ثواقب انجم عطیتی است والا و گوهری ارجمند که خدا تعالی باین خداوند
در سال یکهزار و دویست و هشتاد و یک هجری عنایت فرمود **قطعه**

وهب الاله له بقدرته ... ولدا کریم الاصل والنجر
ابنا کماء المزن ممتزجا ... بالمسک والماذی والخمر
فی اللیلة الظلماء غرته ... فی غیره وقتا الفجر کالفجر
کقضیب اس او کنرجسة ... زهراء بین ریاضها الخضر
او غصن بان حرکته صبا ... فاهتز عن ورق له نضر
مثل الهلال اذا بصرت به ... ایقنت ان سناه للبدر
او کالغمامة فی تصرفها ... یحیی نبات الارض بالقطر
بانعمة فیه وموهبة ... مربوطتین بواجب الشکر

وآنجناب را باهی چند است که همه مینو بها داست و فرخنده سرشت نزهت فردوس

صمت خاموشی است
اکف جمع کف است که بمعنی کف دست باشد
منوطه ای معلقه ق
النجر الاصل ق
مزن بمعنی ابر است
قضیب شاخ درخت است
غصن نیز بمعنی شاخ درخت است
غمامة ابر است
قطر باران است و مفرد آن قطره

## نظامیه

وصفای بهشت که مهندسان شدیده نظیر و مرتسمان سمارند پرنخست در تشییدبنیان و تسلیم
ایوان هریک پشت ماهی سودند و روی ماه فرسودند تا بتاسیس روضهٔ علیا و ترصیص
حدیقهٔ علیا استوار و سپس بسیاری حجاران فرهاد نهاد و نقاشان مانی نژاد کتب
و ازارهٔ بیوتات و عرش و فرش حجرات آنها بنقشهای عجیب و صورتهای دلفریب آراسته
تا از رستهٔ فرخار و غیرت کارخانهٔ قندهار ساخته گشت و پرداخته آمد

| | |
|---|---|
| تَبَاتِبُهَا لِلْمِسْكِ فِيهَا رَوَائِحٌ | وَأَشْجَارُهَا لِلرِّيحِ فِيهَا مَلَاعِبُ |
| وَمِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِيَاهُهَا | فَفَائِضَةٌ مِنْهَا وَمِنْهَا سَوَاكِبُ |
| كَأَنَّ مَجَارِيهَا سَوَاكِبُ فِضَّةٍ | تُذَابُ وَأَسْيَافٌ بِهِنَّ قَوَاضِبُ |

مشتمل بر اشکال هندسی و صور اقلیدسی و غرفات فردوس مثال و شرفات جوزا جمال مشید و مسور و مصفا
و مصور منقوش بصحف انگلیون و مفروش بدیبای بوقلمون از جملهٔ بکبراجای بنا انحصار
بجنب حصار دار الخلافه یافت و از آنجا که وضع آن اساس کردون مماس برفعت قدر و دو
صدر و فر جاه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو همت

وصفای طینت جناب جلالتمآب اجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام
یافت و هم اکنون رونق بنیادش بپکر دار الخلافه و وشاح الصدراست و سواد بنیادش
ایام جلالت را لیلة القدر خورنق نعمان از رشک رونق آن سر در پیش است و قصر غمدان
نا بسنده نام خویش و از شرم مشکوی بهشت شکوهش شبستان خسروی عرق ریخته و نگار
مانوی ورق گسیخته

| | |
|---|---|
| فَالْأَرْضُ قَدْ زُيِّنَتْ بِكُلِّ بَدِيعَةٍ | وَتَبَرَّجَتْ فِي حُلَّةٍ خَضْرَاءَ |
| وَالسُّحْبُ تَسْمَحُ بِالْقِطَارِ كَأَنَّمَا | تَحْكِي نِظَامَ الْمُلْكِ فِي الْإِعْطَاءِ |

شدیده: شاگرد سنمار است که خورنق و سدیر را که دو قصر است از بنای نعمان بن منذر بساخت
روضهٔ علیا: بهشت اسمانست
فرخار: شهریست از شهرهای ترکستان
اقلیدس: نام حکیمی است که مخترع فن هندسه است
غمدان: نام قصریست که در یمن بسیار رفیع اساسش از تصمیم عین هم ضبط کرده اند

کوئی که ماه و مشتری از اوج آسمان تحویل کرده اند بتبلیغ خدایگان
از بسکه بر بهشت فزونی است باغ او رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان
زاسیب چتر فلک نا مدز فراز او بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

اطراف آن چمن از وفور سوری و سمن و نسرین و شقایق مانند حدائق ذات بهجة رائق

و کل افتاب سپهر چتر خیری بساتینش خیره و صفای گلشن فردوس با نزهت اطراف تیره

چشم عبهرش فتنه خیز طره شمشادش دلاویز اسپرغمش سرغم بوی وردش داروی دردالم

سرو شش افراخته قامت چو حرامنده ای گلش افروخته طلعت چو فرخنده صنم
سنبلش آمده چون طره ترکان طراز نرگسش آمده چون چشم غزالان حرم

وَفَصلٍ جَلَی فِیهِ الخَرِیفُ مِنَ الرُّبَی فَرادِیسَ تَجلُو نَاظِرَ المُتَفَرِّجِ
فَفِیهَا لِحِسِّ الذَّوقِ مِن ثَمَرَاتِهَا وَلِلشَّمِّ حَظًّا لَذَّةٍ وَتأَرُّجِ
وَأَقبَلَ لَاءُ الوَزِیرِ تأَمَّنَا عَلَی مَنهَجٍ مِن عَدلِهِ غَیرِ مُنهَجِ
عَوَائِدُ مَجبُولٍ عَلَی الخَیرِ دَأبُهُ إِغَاثَةُ مَنجُودٍ وَإِبوَاءُ مُلتَجِ

خروش بلبل و جوش صلصل و مرغول هزار دستان و شکنج سار بر اغصان و افنان درختانش

همانا ظنطنه عود است و دمدمه رود

غَنَّت غِنَانُ الطَّیرِ فِی أَرجَائِهَا هَزَجًا یُقَالُ لَهُ الثَّقِیلُ الأَوَّلُ
نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار ببرده آب همه نغمهای خنیا کر

و در ساحت آن باغ مینو مساحت و حوزه آن روضه بهشت مانند برکه ایست که حوض کوثر

بیت

جوی مجره را با وج سایه و عکس ماه تواندران مانند ماهی نماید
درخشنده چون جرم اختر حبابش کوارنده مانند کوثر آبش بحکم

رضوان
خادم فردوس اعلی باشد

اسپرغم
بفتح غین بنقطه دار او سکون میم مطلق گلها و ریاحین را گویند و گلی که از ریحان خوشبو خصوصا باشد

مرغول
نغمه مرغان باشد

افنان
جمع فنن است که بمعنی شاخه باشد

ارجاء
بمعنی اطراف است

## نظامیه

لمن الماء کل شیء حی مایهٔ آسایش و آرامش صادر و وارد است و آیهٔ
هذا مغتسل بارد در شان وی وارد بالجمله از آب و هوا و روح و فضا

وارد کسی است که بر سر آب وارد میشود

و قدر و عظمت و وضع و بنا
مجمل عالم تفصیل جهانست این باغ

خواهد همی معنی تفصیل که فهم مجمل
اگر کلک دیباچه نگار آن خداوند کارها

صادر کسی است که بر میگردد

به بنای این شکرف سرا و کاخ گردون سا جهان آفرین خواند و بدین نسبت بر خویش
آفرین راندن رواست اعیان شعرا از شاهزادگان و امرا هریک در مدیح آن خجسته
بنا قصاید غرا انشاد و تاریخ سال انجام و بنای آن از مضامین بلند و عبارات دلکش
و بیانهای نغز و اسالیب نیکو بنظم آورده نواب شاهزادهٔ اعظم اردشیر میرزا
که شرح حالش در درج نخست و حرف الف گذشت
این نظامیه مینو مانند

شکرف بزرگ و نیکو را گویند

نوشته و گفت آگاه بهر تاریخش
بجهان ماند این نظامیه هم او را است

سخن سنج اریب و دانشمند لبیب ادیب الملک عبد العلیخان زود رقم کلک ادیب
از پی تاریخ بنا
پی و ایوان نظامیه زبانی محکم سروده و افصح بلغای عرب
و عجم میرزا عبد الوهاب متخلص بمجرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد محکم زهی آی بنای
نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصرنا در ة العصر فسیح الارکان منیع البنیان

الارب بالکسر الداهی کالاریب والعقل والدین و الفرح ق

داوده است که از فر و شکوه زیب دامن البرز و قباب و مناظرش رشک غرف بهشت
معمورات و غیرت سقف مرفوع مشتمل بر اعماد مکین و اضلاع رزین با چندان ارتفاع
که سر نشره و ذراع افراخته بلکه بسیط زمین ابر محیط سپهر برین سرافراز ساخته تا بلندی
وسعت و تا بنگری رفعت شعر
رفعتش چندانکه سر قدر آسمان سر بر کشد
بشنود از پایه قدرش ندای لامسا
کردم از سیر خرد تحقیق سطح بام وی

رزین محکم است

نثره و ذراع دو منزل از منازل قمرا

کفت مپادید سپهری کرد بر کرد و قلی ... از طول و عرض هبا ناجنة

عرضها السموات والارض است که بتحقیق ذرع آنچه از اطراف و جوانب عمارت

پذیرفته و دوسیل مسافت را فرو گرفته که غالبا از تراشیدن دامان کوه و تسویه تلال

انبوه احداث و در عرصه هر یک ازین قطعات نهرها مانند جوی مجره بر سپهر زنگاری

جاریست کانما الفضة البیضاء سائلة من السبائك تجری فی مجاریها

اذا علتها الصبا ابدت لها حبکا ... مثل الجواشن مصقولا حواشیها

فرونق الشمس احیانا یضاحکها ... ورونق الغیث احیانا یباکیها

قطعات درون و بیرون آن گلشن بهشت نمون از تازه نهالان با ثمر و ریاحین نکهت اثر

روضه ارم است و از عمارات سپهر منظر جو ملاذ حرم

باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود ... بر دل باغ ارم از غم آن داغ الم

کوی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت ... نیمی آمده در طینت خاکش مدغم

آبش از عکس شقایق چو شرابی در جام ... و اندران گنبد گردان چو حبابی بریم

صفه و ایوانش چون دل مردان مجرد پر نور و صحن بستانش از طیب هوا مانند خاطر توانگران

انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون برلاله اش نگری بیت

وشقائق النعمان یحسب انها ... قدح العقیق یصب فیه الغالیه

در گلش از عیش و طرب رنگ دو بوست و آبش نمیدهد رامش اکبر نجوی از لاله و نسرین

در کانون و تشرین بطراوت نیسان و ایار است و لب جویبارش در آزار و آذر

مانند بتخانه آذر پر نگار دم بادش تن خاکرا بمنزله جانست و نم خاکش خاصیت آب حیوان

استاد مکرم عبد الوهاب متخلص بمحرم را در توصیف این بنای معظم قصیده است که بیکو

سبایک
جمع سبیکه است که شمش نقره یا طلا باشد

الحبک
بضمتین الجعد المتکسر من الماء والشعر

جواشن
جمع جوشن است

یم
دریاست

کانون و تشرین
از ماههای ابتر زمستان رومیانست

سروده و تاریخ سال بنا را بدینگونه موزون نموده
پرسد اگر صدر زمن سال بنایش را از من
گویم که داوودیه شد از میرزا داود خان
و استاد کامل محمد متخلص به بیدل در قصیدهٔ
فریده که بتهنیت آن قصر کرده و ن قدر انشا نموده تاریخ آن باد جاوید این بنا از میرزا
داود خان است بالجمله تا کنون که یکهزار و دویست و هشتاد و دوم سال از هجرت
ختمی مآب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان بآبادانی ممالک پرداخته
که از آنجمله دار الخلافه را مصری جامع و نوری لامع ساخته و در خارج آن این دو
فرخنده کاخ برافراخته و هم اینک از کمال جامعیت دار الخلافه با هره مصر عصر است
و هرمان آن مصر همانا این دو قصر نبیلش فنا تی است که زلالش تا خواهی گوارنده و دلخواه
و خود بمضمون عَیْنًا یَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللّٰهِ مخصوص است باحیای نفوس عباد
و سمی بصد را آباد گمیست و اند هزار تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده
و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دار الخلافه را مصر خوانی نیل است
و اگر بهشتش دانی سلسبیل اکنون اگر خاطر بنگاشتن خصایل و اوصاف آنجناب بگمارم
اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف بنگارم مثنوی هفتاد من کاغذ شود
بهتر آنکه از در کوتاهی درآیم و بجانب مقصود گرایم که ذکر حال و شرح احوال مداحین
آنجناب است و من الله التوفیق و به استعین انه
خیر ناصر و معین

هرمان یک گنبد است در حوالی شهر مصر در غایت ارتفاع که معلوم نیست از بناهای کیست و آن دو گنبد است که از همه بلندتر و مشهورتر است

## ذکر احوال شعرائی که در فهرست درج دوم اسامی آنها نوشته شد و قصاید آنها

ادیر

ادیب وهو ثمر دوحة الفصاحة و قمر فلک البلاغة ادیب لبیب ادیب الملک عبد العلیخان

دوحه باغ است

که فحول شعرای معاصر و عموم فصحای ادبی حاضر برآنند که این دانای سخن سنج و استاد خردمند در رشاقت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو طبع و صفای طینت و پاکی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت گفتار نظیرش را مغز هوس بخواب ندیده و چشم فلک در آب فِیهِ الْفَصَاحَةُ وَ السَّمَاحَةُ وَالْعُلَى وَالْمَجْدُ أُجْمِعَ وَالْحِجَى وَالْخِيَرُ پدرش حاجی علیخان

حجی زیرکی و هوشیاری است

در ایام ولیعهدی خسرو رضوان مهد محمد شاه غازی انار الله برهانه و هنگام ایالت و روزگار جلالت حضرتش در مملکت خراسان بپاسبانی خزانه خاص و جاه داری مخصوص اختصاص داشت و چون آنخسرو گردون قدر بر سریر سلطنت نشست سالارخوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب اشپخوان و هم در سال نخست از بندولت قوی شوکت شاهنشاه عالم پناهش حاجب بار فرمود و بر اعتبار سابق وی بر افزود و چندی بگذشت که بلقب حاجب الدوله ملقب گشت اکنون گاه در آندرگاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطه بطش و سیاست وَاِنَّ الْمَنَايَا الْحُمْرَ مِنْهُنَّ تُتَّقَى است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار را واسطه عفو و رافت وَاِنَّ الْعَطَايَا الْبِيضَ مِنْهُنَّ تُكْسَبُ در سال یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری خداوندش سعادت ولادت این مولود مسعود ببخشود و از اثر وجودش

منایا الحمر کنایه از کشتن است

بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بگهواره بود که هرکه نظاره اش میسمود پدر را با مارتش بشارت همیداد و بمدارج جاه و جلال و معارج فضل و کمالش ترقی را اشارت ٭

خطر بزرگی و جلال است

فی المهد ینطق عن سعادة جده  ‌ ‌ ‌ ‌ اثر النجابة ساطع البرهان
ان الهلال اذا رأیت نموه  ‌ ‌ ‌ ‌ ایقنت بدراً منه فی اللمعان

همی بود پس از آنکه تباشیر صباح صبای وی از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب
شبابش نیز از افق اقبال بر دمید و غنچه سان گل رخسارش شکفتن آغاز نهاد
صار فی شبابه انضر ما کان غصنا واکمل ما کان حسنا تازه تر از گل
تازه بر بار و لطیف تر از در شاهوار و لولوی آبدار با چهری بطلعت مهرودر
برفعت سپهر وابلج بسام یکاد جبینه  ‌ ‌ ‌ ‌ یقوم مقام الشمس ان یغرب

چشم جادو رخ دلارا قد سهی  ‌ ‌ ‌ ‌ وازرخش پیدا نشان فرهی

یکچند مانند هزار دستان که بگلستان درآید بدبستان رفت و بر ورق گلهای سبق
سرایدن گرفت ولا یکاد یفارق بین القلم وعینه النظر وقلبه الفکر
یا باموختن بود وحفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک
زمان بهمه زبان آشنا و بهر لهجه گویا گشت

نطق اذا حط الکلام لثامه  ‌ ‌ ‌ ‌ اعطی بمنطقه القلوب غفولا

وازانجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست وسرودن
شعر را بهمه طرز واسلوب مقتدر و توانا بشاهی که تابش معانی بکرش در بحر اندیشه
ونکو مانند عکس اجرام سبط است بدریای محیط  ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه در خاطر و اندیشهٔ او میگذرد
نفثهٔ روح قدس باشد و الهام خدایی  ‌ ‌ ‌ ‌ و حکما نیز گفته اند که شعر هر طبعهای موزون را
عزیز نیست میلش بحفظ اشعار چنان بافراط انجامید که بمرور ایام در خواندن و نوشتن
و دیدن و گذشتن بکرورها از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرده همه را

انضر: صیغهٔ افعل است از نضارت که سبزی وخرمی باشد

ابلج: صیغهٔ افعل است از رجل ابلج طلق الوجه ق

نطق: کثیر الکلام را گویند

سبط: اجرام سیارگان آسمانست

نفث: ینفث وینفث وهو کالنفخ اقل من التفل ق

زیر و زبر نمودی و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که
هم بدان معروف گشت شعر — فَصَارَ أَعَمَّ النَّاسِ فَضْلًا وَسُؤْدَدًا
وَأَكْرَمَهُمْ جُرْثُومَةً وَنِصَابَا — نشاید چو رو بوستانها پسین
سزاید چو گفت آسمانها پرن — بهنگام ولایت عهد این خسرو آفاق
بحکم شایستگی و استحقاق در جرگه ندمای خاص اختصاص یافت بر آن آستان
چون ماه بر آسمان برآمد وآنی از خدمت غفلت نکرده شرایط مواظبت با کمال
عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بر دل نام ارادت آن خسرو عادل
نوشت که کارش مانند سکه بر زر بر زر نشست و پیوسته ذات اقدس همیون را بطرزهای
گوناگون در اشعار آبدار ستایش گهی و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر دم در بیانی
نغز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر ستودن مدیحی تازه و
عاطفتی بی اندازه که تشویق خاطر وی همینمودی همی یافتی تا چندان بگفتن شعر شتابی
که هیچش از کار عایق نیامد

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

پدر در همان اوان تا از پسر رسید چون اثر کفایت ملکداری و قاعده کارگذاری
مشاهده نماید و در پیشگاه حضور سپهر معرض ظهور در آرد ایالت کاشان را از امنای
دیوان درخواست نموده و بی آنکه پنهان و آشکار در قوام امر و اصلاح کار وی
اهتمام نماید باطمینان — حَمَى الْمُلْكَ مَفْطُومًا كَمَا كَانَ يَحْتَمِي
بِهِ الأُسْدُ فِي الآجَامِ وَهْوَ رَضِيعُ — روانه کاشانش داشت پس از چندی
پدر دور و دراز سفری بی آنکه بمقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شبستان و کاخ کند

جرثومة الشیء بالضم اصله ق

النصاب الاصل والمرجع کالنصب ق

طرز بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی قاعده و قانون و روش باشد طع

ودمساز گلستان و شاخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی پوید
بملاحظهٔ عدالت که لازمهٔ ایالت است نخست رعایت رعیت را مرعی داشت
و پس رسم ستم و خلاف و جور و اعتساف برانداخت    ز جوی آب عدلش آتش ظلم
چنان چون مار موسی سحر ساحر    بالجمله عاملی شد با سیاست کامل و حراست
شامل چنانکه در نظم معاش دهقان و ضبط منال دیوان جز اجرای اوامر الهی و ارضای خاطر
شاهنشاهی نکرده عموم رعایا و قاطبهٔ برایا را قدر هر کس بجای خویش شناخت
و جانب هر یک باندازهٔ وی نگاهداشت و چنان همه را مهربانی کرم و چرب زبانی
نرم ساخت و ببارش و نوازش بنواخت که تا کنون مردم آنجا چون صباح جشن
از کاشان بیاد آرند لَا مَرْحَبًا بِغَدٍ وَلَا أَهْلًا بِهِ را از کفهٔ نابغه بر سر آید
بچند گاه نیز در درگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را باسلوبی از پیش بهتر و بطوری
از عهده برآمد که مکرر تشریفهای فاخر و انعامهای شایان سر افتخارش بر ثریا و ذروهٔ کیوان
گشت تا در اوایل این دولت و شوکت پایدار که    با روضهٔ ممالک و ملت که تازه با
سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار    و این خسرو عجم با حشمت کی و شوکت جم
بر سریر سلطنت متمکن گشت اقطاع ارباع جهانش مسلم آمد    بیت
عزیز مصر جهان شد جمال یوسف گل    صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
از همان اوان ادیب قدر بر آستان معلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت
و همواره چون دریافت سعادت حضور مهر ظهور نمود مانند پور عمران که بطور سینا
درآید و پیوسته سخن سراید در درگاه جهان پناه از ایثار جواهر زواهر افکار خویش
و فصحای معاصر شرم روضهٔ جاوید و غیرت خانهٔ ناهید ساختی و هر گاه خاطر اقدس

میرزا

میل بذکر و اصغای شعر نمودی وی نیز در حرکت ندمای مخصوص و ممتاز بشرف مخاطبت
سرافراز آمدی تا بجائیکه هریک از شعرا که غزلی خوش میسرود یا ذات اقدس را
بقصیده میستود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایهٔ سریر اعلی انشاد مینمود تا در سال
یکهزار و دویست و هشتاد هجری مبارکتر شب و خرم‌ترین روز از آستان معلی
بلقب ادیب الملک ملقب و بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدرش حاجب
الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که

صحنش از صحن خلد دارد عار — سقفش از سقف چرخ دارد ننگ

از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن همانا بهشت موعودست
که بدنیا موجود گشته شبی را فزون از چهارصد نفر از اعیان و اکابر فصحا و ادبا را
چه از شاهزادگان و چه از امرا در آن باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه بیاراست
و ما حضری چنان بر نهاد که

در عالم وصفش بجهانی برسیدم — کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

جمعی از شعرا تهنیت وی را بغزل و قصیده
و رباعی و قطعه در آنمجلس میسرودند حاجب الدوله برعایت شعرا و حمایت پسر کیسها از سیم
و بدرها از زر بپرداخت و جیب و دامن آن انجمن را مانند جیب کان و دامن معدن ساخت

وَإِنْ سَكَتُوا أَثْنَتْ عَلَيْهِ الْحَقَائِبُ

مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بتتمه
اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آنسال را

مصور سر برون آورد و گفتا — ادیب الملک شد عبد العلیخان

بر سرود و اینک سفینهٔ قصاید و غزلیات که
ادیب معروض پیشگاه حضور باهر النور داشته دفینه ایست از لآلی که تا لی آن از بحر عمان
نخیزد و از ابر نیسان نریزد نخست بذکر این غزل چون تخلص بمدح اعلیحضرت شاهنشاهی فتح

حقائب
جمع حقیبه است که بمعنی
خورجین باشد

## ادیب

از روی یمن و میمنت آن سفینه آغاز مینماید و سپس بذکر مدایح خداوندگار اعظم میپردازد

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست — مرا بعشق تو غیر از وفا گناهی نیست

گذشت ناله ام از آسمان ولی او را — ازین چه سود که اندر دل تو راهی نیست

مرا ز ناوک دلدوز ترک غمزهٔ تو — بغیر جوشن زلفت گریزگاهی نیست

نشسته بر سر راه تو دادخواهانند — ترا ز کبر نظر سوی دادخواهی نیست

مکن دریغ ز من ای سحاب رحمت فیض — ز من بباغ تو بی برگتر گیاهی نیست

بحشر ار گنه عاشقان سؤال کنند — بغیر زلف توام نامهٔ سیاهی نیست

بروز آه دل دردمندم ایمن باش — که از جفای تو اورا مجال آهی نیست

ز خاک خوارترم خوشدلم که خصم مرا — بدرگه تو چو من هیچ عز و جاهی نیست

لب تو بوسه زند آستان شمس ملوک — بروح بخشی او دیگر اشتباهی نیست

ابوالفتوح و ابوالنصر ناصرالدین شاه — که مملکت را چون او ستوده شاهی نیست

ادیب را بارادت گواه بسیار است — اگرچه رای ترا حاجت گواهی نیست

دلیل دعوی من حافظا از زبانم گفت
جز آستان توام در جهان پناهی نیست

و قصایدی که در مدح خداوندگار اشرف افخم از مسمط و غیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سنبل بر فراز برگ گل — ای بخوبی مهر رخشان چرخ و رخسار تو گل

خیز و کن لبریز از آن آبگینه ساغر از مل — شادی این جشن مولود شهنشاه رسل

احمد مرسل که حقش خوانده هادی سبل
آنکه چون او گوهری امکان ندارد در صدف

روی زیبای تو آزرم بتان خلخ است — ترک چشمت راهزن آن فتنه‌های نسخ است

ماه تابان منکسف از شرم آن بی‌پارخ است — می ز تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است

شادی امروز رامش کن که روز فرخ است

پای کوبان چنگ نه بر چنگ و دف آور بکف

گرچه دم سرد است دی تو بزم عشرت گرم کن — وان دل سنگین خود با مهر ورزان نرم کن

باده را پیش آر و دور از رخ نقاب شرم کن — باده گر تلخ است کام ما از آن پر طرم کن

عید مولود نبی شد از خدا آزرم کن

حرمت این روز والا باده نوش و لا تخف

هفدهم روز ربیع الاول است ای سیمتن — دل منه اندر بلا و مفکن اندر بیم تن

حوریان شستند از آن در چشمهٔ تسنیم تن — کانکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن

ساخت پیدا در قماط احسن التقویم تن

قدسیان امروز رستند از زراح شغف

حکمن از مولود احمد نام حب و کام یافت — میم مکمن در احد گنجید و احمد نام یافت

نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت — ناخدای بحر امکان گشت و بحر آرام یافت

صبح کفر و شرک از فرش ظلام شام یافت

جیش بدعت را حسام دین او بدرید صف

ای شهنشاهی که حقت از رسل ممتاز کرد — طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد

زآفرین حق چو تو بی بر آفرینش ناز کرد — در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد

هرکه در نام مدینه دید فهم راز کرد — مه شده شق از بنانت دین گرفته در کنف

## ادیب

هر کسی آیین جشنت را بنوعی تازه ساخت     هر تنی سامان او را در خور اندازه ساخت
چهره‌اش از گلگونهٔ رامش طراز غازه ساخت     با ولایت دفتر ایمان خود شیرازه ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلند آوازه ساخت

هم از این عید همایون یافت این عز و شرف

صدر اعظم بو نظام آن چرخ رادی را چو شمس     با حدیث جود او آثار حاتم گشت طمس
هر صلح دولت او باد والاتر ز اس     چهرهٔ اقبال جز از دست او نادیده لمس

رفعت او شد فراز رکن رابع رکن خمس

قصر جاهش را گذشت از گنبد تاسع شرف

شخص اول گشت دولت را ببند پیر درست     رای او در حل و عقد مملکت عقل نخست
گرد آشوب از رخ دولت بآب عزم شست     چون رخش از گلبن دولت گلی هرگز نرست

هر که از شومی خلاف رای او در رای جست

جان او شد بیلک شوریده بختی را هدف

کشور ایران فزود و شاه را آمود گنج     بر تن خود در ره سلطان همی بنهاد رنج
در بری ز دو شاه را از فر و حشمت پنج     شاه را ملکت از او شد غازه روی ناز غنج

با سلیمان از کفایتهای او شه را بسنج

زیبد ار آصف شود از رزم او جفت اسف

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد     فرق فرقد جاه او را پایمال قدر شد
آفتاب خسروی رخسارهٔ او بدر شد     روز دولت را ز قهاریش شبان قدر شد
دولت از کلکش چو دین از تیغ سیر بدر شد     شرک از آن گردیده ضایع کفر از این تلف شد

در نشستان

در شبستان صدارت چهر او تابنده شمع — زو پریشان کار دولت یافت سامان گشت جمع

قرطهٔ توقیر را تدبیر او گردید سبع — رای او جمشید فر و روی او خورشید لمع

حاسد او را چو شمع از دیده ریزان باد دمع

حاسدش را لب تهی هرگز مباد از لهف

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص دهر — هیچ شاهی را وزیری چون تو نی در هیچ شهر

دشمنان را ساختی مقهور ای بدولت بقهر — شغل تو نظم ممالک هست چه خفیه چه جهر

نوش اعدا تلخ شد از هیبت تو همچو زهر

نام تو منسوخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک ملکشه زیب داد — این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد

بهرهٔ مادح فراز و قادح نشیب داد — بدسگالان ملک را کلک او آسیب داد

مفردات ملک را این خلف ترکیب داد

آری آری چون تو فی را اینچنین باید خلف

ای بگاه مردی و رادی چو معن زائده — در فصاحت برتری صد ره ز قس ساعده

ای ادیب الملک از لطفت بهشتی مائده — تا بود عمرو ز حرف واو جز زائده

باد احکام تو اندر نظم دولت قاعده

ناصر جان تو بادا مهر شاه لو کشف

## بجهت باغ نظامیه و ماده تاریخ آن عرض شده

دیدی ای باغ نظامیه ای رشک ارم — ای ارم کرده ز نزهتکه والای تو رم

لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان — شده از خجلت ایوان تو پنهان بعدم

ادیب

جان دمد در بدن مرده نسیمت ز شمیم | خود مگر نایب عیسی است نسیم تو ز شم
ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا | گهی از نغمهٔ زیر و گهی از پردهٔ بم
لؤلؤ لالا از تاک تو گردیده پدید | عنبر سارا در خاک تو آمد مدغم
سقف ایوان تو پیغاره زن بام سپهر | صحن بستان تو خجلت ده عشرتکده جم
هفت گنبد را بهرام مگر کرد بنا | شنیده گر وضع تو بر لوح همی بست رقم
آزر از شرم تصاویر تو آمد حیران | مانی از رشک تماثیل تو گردیده دژم
سوسن شاخ تو چون چهرهٔ خوبان ختا | سنبل باغ تو چون جعد بتان دیلم
جان توان باخت بگلهای تو چون روی نگار | دل توان بست بریحان تو چون موی صنم
نرگستان تو چون چشم نکویان سرمست | سنبلستان تو چون طرهٔ خوبان پرخم
رشک کوثر چه بود برکهٔ جان پرور تو | که بود تیره بر آب زلالش زمزم
موج جیحون بر جنبش جویت چو سراب | اوج گردون بر رفعت بامت سلم
هم سقی الله از آن آب و انهر زروان | که بود چشمهٔ تسنیم جنان زو یک نم
بوستان بان تو رضوان بهر دار زهی پاس | تا شدی درخور آرامشگه دارای عجم
ناصرالدین شه غازی که ز دین تازی | داد او شست بیکبار همه گرد ستم
شه همین ظل خداوند و تویی ظل بهشت | شه ز تو یافته آرامش و تو ز شه دیده نعم
نعم تو شرف یافتن مقدم شاه | ای تو و صد چو تو برخی ره آن مقدم
مقدم شه دم روح القدس است از در فیض | عیسی تست ریاحین و تو او را مریم
فرخا روزی کاندر تو کند رای نشاط | شاه افلاک حشم خسرو سیاره خدم
تو بر افشانی بر خاک پا آیین نثار | آن ورقهای گل و لاله چو دینار و درم

کهچین

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم / خانه حق شد و حق خورد بآن خانه قسم

گشت چون بانی بنیان تو شمس الوزرا / شمس شاهان ز شرف سود بصحن تو قدم

صدر اعظم که بود شخص نخست و بر شاه / هست چون عقل نخستین بر یزدان معظم

ظل حق را چو خلیلی است ز خلت بانیت / گشتی ایمن چو حرم از همه رنج و الم

این شرف بس که ترا شخص نخست ایران / ساخت چون همت خود عالی و برتر طارم

بانیت نور تجلی و توئی ساحت طور / قبطی دولت شه را ز تو رنج است و نقم

مفخر نسل اباصلت خداوند تو گشت / راست چون ختم رسل مفخر نسل آدم

در جهان جان اباصلت بدو نازان است / هم بدانسان که ز کردار براهیم ادهم

راد نصرالله آزاده که دادش یزدان / عصمت یوسفی و سیرت آصف باهم

دولت شه را همچون علم نصر خدای / زد رقم نصر من الله بر آن طرفه علم

کرد نامیت چو از نام گرامش خلف / شد خلافکده شه از تو چو بطحا ز حرم

تو نه فر باغ سلیمان و نظام الملکت / آصف و ناله مرغان تو داود نغم

ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام / با قصورت نشود هیچ قصوری منظم

پایهات از اثر حلم نظام الملک است / گشت از حمل تو زان گاو زمین خسته شکم

ری چو مصر و هرمانش تو و صاحب تو خوی / لیک نی چون هرمانت غمی از ننگ هرم

رو بخوان فر شهنشاه که در فتح بلاد / رستم از تیغ نکرد آنچه نمود او ز قلم

ای فروزان قمر چرخ صدارت بادا / تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم

ای ترا آن شرف و جاه که در کاخ ملک / محرم آنجا که همی سایه بود نامحرم

تو درخشان قمر و باغ نظامیه سپهر / اختر ثابت و سیاره حواشی و حشم

## ادیب

من و وصافی این روضهٔ مینو تمثال — حاش لله که شود نطق ز وصفش ابکم

گرچه شه نام نهاده است ادیب الملکم — ادب آن به که ز وصافی او بندم دم

هم بآیین دعا گویم تاریخ بنا

پی ایوان نظامیه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی و موی خلخ و زنگ — بچشم و غمزه غزالی بخشم و کبر پلنگ

نه چون تو سیمبری در دیار چین و طراز — نه چون تو عشوه گری در حدود خلخ و زنگ

بجور و عربده دل راستی چو قامت تو — بعهد و وعده دوتا و کجی چو پیکر چنگ

مرا نمودی مانند طره کان درهم — چنانکه چون دهن خود دلم نمودی تنگ

اگرچه سیم بود در میان سنگ تراست — میان سینه چون سیم آن دل چون سنگ

مگر ز غارت فصل بهار آمده — که نکهت از گل داری و از شقایق رنگ

بهجر روی تو ام دل مقاومت نکند — به پیش حملهٔ ضیغم چه حیله سازد رنگ

قرار وصل بده وین غم و ررا بگذا — کی از مصاحبت رشته لؤلؤ آرد ننگ

بدست آر دلم تا خروش او شنوی — رباب تا نخورد زخمه کی کشد آهنگ

بزیر طرهٔ مشکینت آن رخ رنگین — نشان بیم عذاب است و سینه تو رنگ

روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم — ز نقش چهر تو و شست صفحه ارژنگ

خیال زلف تو شوز نگارخانهٔ روم — مثال روی تو نوبهار خانهٔ گنگ

بزنگ غم دل من شد نهفته از ستمت — دریغ باشد این آینه نهفته بزنگ

دو ترک چشم تو چون جنگیان دیلم و چین — گرفته ناخن عاشق کشی ز غمزه بجنگ

رخ تو کان نکویی شده است پنداری — چو طبع خواجه که شد کان رادی و فرهنگ

ابوالنظام

## ادیب



ابو النظام امید کرام صدر جهان — کز او بملک بود فر افسر و اورنگ

نتاج رادی تاج علا سفینهٔ جود — مکان دانش کان وفا خزینهٔ هنگ

کسی ندید در ایام او پریشانی — مگر نجاطر عشاق و جعد شاهد شنگ

جبینش آیت نصر من الله است بملک — چگونه دشمن انگیزد از عنا نیرنگ

بزرگوارا دریا دلا ز حشمت تست — خروش و ولوله در بوم روم و مرز فرنگ

توئی که عهد موالف ز مهر تست قوی — توئی که شهد مخالف ز قهر تست شرنگ

همی چو نامه نهند بد خصم بکاری — کف تو لجهٔ خشم است و خامهٔ تو نهنگ

ملک بملک چو کیخسرو است و خامهٔ تو — چو تیغ رستم بد خواه ملک پور پشنگ

زمان ز عزم تو آموخته است شغل شتاب — زمین ز حزم تو اندوخته است رسم درنگ

چو صیت جاه تو تازد کمیت در مضمار — بدیع نی شود از سیر خنگ گردون لنگ

برای رایت کاده فراشتی در ملک — بچاه خصم چو ضحاک شد از آن اورنگ

رخ عدوی تو زرد است چون زریر ولی — شود ز خون جگرگاه سرخ چون نارنگ

سوار دولت در ساعد تو باد و عدو — کفیش نیز زنخدان کفیش بر آرنگ

بموکب تو فلک چون جنیبتی است بزین — که ماه نو بود او را رکاب و منطقه تنگ

بفر مدح تو شد خانهٔ ادیب الملک — سپهر وهم مجسطی و فکرت چنگ

همیشه تا نشود شیر نر زبون گوزن — همیشه تا که نگردد عقاب صید کلنگ

بر آسمان صدارت چو آفتاب بتاب

بحلق دشمن بند از مجره پالاهنگ

در تهنیت عید سعید فطر گفته شده

بصدر اعظم عید سعید روزه‌گشای  بفال اختر سعد است و فرّ ظل همای

ز پاک یزدان بر صدر سپهر آیت مظهر  دلیل فتح و ظفر گشت عید روزه‌گشای

هزار طاعت مقبول پیش رو بعید  فرشتهٔ عمل از صدر سوی عرش خدای

بقدر و حرمت در ملک گشت چون سنت  از آن قبل چو شب قدر زینتش همای

چنانکه شهر صیام از شهور در صدر  مقدم است بفرخنده بخت و والارای

بوارق عمل او سوی سدره آذین  براق وار همی گشت آسمان‌پیمای

بزرگوارا صدرا تویی که همت تو  چو آفتاب جهان‌تاب گشته چرخ گرای

به پیش رای تو کشف است راز مقفل  از آن که شد دل صافیت لوح غیب‌نمای

سرای مجد و صدارت سپهر چارم گشت  چو شمس رای تو شد شمسهٔ رواق سرای

نزار کرده روزه گر تن مردم  تو ملک کردی فربه ز کلک ملک‌آرای

غبار رفته ز دوده است خانهٔ ملک  تبارک الله زین خانهٔ غبارزدای

فزوده مملکت ناصری ز تدبیرت  کراست همچو تو تدبیر مملکت‌افزای

چه وقع دارد توران و ملک توران  بکوب رأیت قیصر بکسر خانه رای

بنظم ملک قضا و قدر همی گویند  تراست فرمان حکمی که باید فرمای

عدو ز کلک تو عاجز بماند کی گیرد  بمار موسی افسون و کید مار افسای

ز شرم دست تو موج بحار شد شهره  ز رشک جاه تو اوج سپهر شد دروای

سر سپهر بپای جلال برساید  سری که سود بخدمتگری ترا بپای

ز دست راد تو عمان و کان فقیر شدند  بر این دو مسکین از راه رحمت ببخشای

سرای او شود از زر و سیم چون معدن  چو در مدیح تو گردد زبان مدح‌سرای

بقیه

بمدح جود تو گلکم ز شاعران کهن
بدیع شعری تضمین نمود و جود ستای

شنیده ام که جهان را بفقیر وان گنج است
نعوذ بالله اگر جود تو بدان دوای

بنزد حزم تو خاک گران نیارد تاب
به پیش عزم تو باد وزان نیارد پای

اگر بچشم سیاست نظر کنی بر چرخ
گسسته گردد چنبر ز چرخ حادثه زای

ز عون عدل تو در ملک ناصری امروز
مکید شیر ز پستان شیر آهن خای

ستم بکس نکند برگ کاهی از خدلت
اگر شود بمثل ظلم همچو کاهربای

بکنگنای جهان جا سدت طرب نشمر
حدیث محنت مسعود سعد و قلعهٔ نای

ز زاغ خامهٔ تو دوده عدو آن دید
که دید دوده رستم ز تیغ ناب همای

نخواست ناله در ایام امن تو کسی
جز از لب دف و جان رباب و سینهٔ نای

کلیست مهر تو مغز موالفان پرور
کلیست قهر تو رخسار آفتاب بدای

ادیب ملک ثناگوی تست شب و روز
بنطق مفتی یاب و دل سخن پیرای

از آن دعای تو ابر ثنا گزیدکه هست
زبان ورا در مدح چون تو نی پارای

همیشه تا که ز عید صیام در گیتی
بود نشاط و طرب شغل شاه و کار گدای

ترا قبای صدارت همیشه بر تن باد
بقای سرمدیت جاودانه عطف قبای

بدست جود بجیب موافقان زر ریز
بنوک کلک بچشم حسود خون پالای

میرزا اسحق ادیب اسمه سخن باستحقاق است و سرآمد دانشوران آفاق له صدد

الوسادة بین الامراء والسادة کان فی زمانه نادرة وبمالک فلما جاد بحرو بدا

فادرة وقد اکتسب الادب بجده وکده وانتهی من الفضل باعلی حده لفظه ادمی و

چون بگیرد خامهٔ معجز نگار اندر بنان صفحه را رشک نگارستان و انگلیون کند

از اجلهٔ سادات فراهان بلکه از اعاظم اشراف ممالک محروسهٔ ایران شمایلی دارد سخت پسندیده و نیک و مخایلی بشمایلش نزدیک بهمه فنون داناست و بکمالات ظاهره و باطن ماهر و توانا سلسلهٔ نسب وی منتهی است بسلطان احمد بن حسن بن افطس بن علی اصغر بن امام همام علی بن الحسین علیه السلام

وَاَضحیٰ وَبَیْنَ النّاسِ فی کُلِّ سَیِّدٍ مِنَ النّاسِ اِلّا فی سِیادَتِهِ خُلفٌ

و نخست کسی که از مدینهٔ مشرفهٔ رسول صلوات الله علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بدمینوی آورد وی بود که بفراهان تعرض جست و در آنجا سعادت شهادت یافت و بهزار آبه مدفون گشت اولاد و احفاد آنجناب نیز در تحصیل فضایل و اجتهاد و تاسی باباء و اجداد امجاد خویش تا بود ندهمی نمودند

اِذا المَرءُ لَم یَبْنِ اِفْتِخاراً لِنَفْسِهِ فَلا خَیرَ فیما اَوْرَثَتْهُ جُدُودُه

اِذا ذُقْتَ اَلعَذْبَ الفُراتَ فَاِنَّهُ عَزیزٌ عَلیٰ نَفْسِ الکَریمِ وُرُودُه

خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دودهٔ نیکونهاده بوده و هنوز هست جد یک واسطه اش میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فراهانی است که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور مبرور ابوالنصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش بظهور پیوست که از دهاة عجم و کافی الکفاة تمام است او را در حضرت نیابت سلطنت عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزادهٔ غفران مآب مبرور ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و ثغور مملکت آذربایجان مامور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و پرایهٔ مهین فرزند داست بوزارت ولیعهد مغفور معین آمد و از جملهٔ امور خطیره و مهام جلیله که از حسن

قائم مقام بزرگ بظهور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فرنگ و جنگ و بیگار با توپ و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبهٔ رجال و عامهٔ مردم از پوشیدن جامهٔ کوتاه و تنگ چندان اکراه و ننگ داشتند که چنان می پنداشتند که اینگونه لباس حرب را که موجب چابکی در طعن و ضرب است پوشیدنش بر خلاف شرع مبین و منافی ملت متین بلکه لازمهٔ خروج از دین است اندک اندک بزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و کرم و بخششهای سیم و زر و تدبیرهای دیگر فوجی را بپوشیدن لباس نظام رام کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع این لباس نیکو محسوس آمد و خواص این عمل درست بظهور پیوست که هم در یورش نخست سپاه خصم را کار تباه شد و روزگار سپاه

سپاه خصم چو برگ درخت و توپ چو باد　　چگونه زیست کند برگ پیش باد خزان

مدرش حسن بن عیسی در بدایت نضرت جوانی و عنفوان زندگانی بادلی مالامال از امانی و آمال در برود جهان فانی نمود

أرى الدنيا و زخرفها ككأس　　تدور على اناس من اناس
فلا تبقى على احد كما لا　　تدوم بقاءها في كف ناس

چون در آن هنگام پسرش میرزا اسحق را بواسطهٔ بودن ایام صغر و عهد صبی حمل اعباء وزارت شاق بود و تکلیفی مالا یطاق مینمود عمّ معظم وی اصل القوام و کل النظام صرف العقل و محض العدل ابو القاسم بن عیسی الحسینی بوزارت ولیعهد رضوان مقام قیام نمود واورا خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی منتهی و نامحصور بود که اگر مؤلف خواهد

تتمه ازآن بکار داین صفحه گنجایش آن ندارد | سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و عشق بپایان نرود | شرح حالش را پادشاهان جهان از

اروپا و افریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر سیر و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام فوت پسرش میرزا حسن بلفظ کان ام و سن پیوسته

قَدْ کَادَ اَنْ یَهُدَّ مِنِّی فَقْدُهُ | لَوْلَا التَّسَلِّی بِاَبِی الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و بسرای آخرت شتافت و آنگاه میرزا ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بدست وزارت پدر نشست

اِذَا مَاتَ مِنْهُمْ سَیِّدٌ قَامَ سَیِّدٌ | قَؤُولٌ بِمَا قَالَ الْکِرَامُ فَعُولُ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لشکر و کار کشور و پاس رعیت و آبادی مملکت چنان قدرتی از وی بظهور پیوست که مردمان کافی کهن را انگشت حیرت بردهن ماند و هم اکنون کنج عزت را از کنج عزلت یافته و توشه راه گوشه گیری و قناعت ساخته

از پاس و پاس خلق رسته | وز شور و شر زمانه جسته
هر رسته و رسته از چه آزاد | هر جسته و جسته در که راز

در آستان بضعه موسی بن جعفر علیهما السلام مشرف است و در یکی از زوایا معتکف

از چند رباعی او هست

دو صدر جهان هو تخار اده شان | آن یک بنجارا و دگر در ایران
آن صدر جهان غلام عشق | استخوان بنده این صدر جهان

وله ایضا

شد عید غدیر و مفتخر شد ایام | زاکملت علیکم شرف خیر انام
اولاد وی اسحق و همان به کارش | امروز ز صدر اعظم آید بنظام

ومنه ایضاً

از صدر جهان نشان ظلم آمده گم | وز رای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم | آن شخص نخست آمد و این شخص دوم

وله ایضاً

دانی که فزود از که برقدر جهان | از پرتو رای زاده صدر جهان
مانند عقل اول و عقل دوم | او صدر جهان آمد و این بدر جهان

اباسی اسمش نصرالله جوانی است نکته سنج و دقیقه یاب و در علم اشتقاق و اعراب سرآمد اقران و اتراب مدرک نکات بدیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی نیز رنجها برده و زحمتها دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم اکنون

از فهم ذکی و طبع غرا | نظاره جان پرده فکر
وا ز ذوق سلیم و نطق شیوا | داماد خرد بکند بکر است

روزی تهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود و در محضر یکی از علما الاعلام مینمود بوقت انشاد مولف حاضر بود و گوش فرا داده قوت نطق و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنای جنس وی ندیده بلکه بدان اسلوب کمتر شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز با مدیه نشو تو خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطاری کفمتش طبعی که بلندی پایه اش از اندیشه مرد نهیاست اندیش پیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره بیند

چندان نپاید که شهرهٔ هر شهر آید و قبول قلوب یابد بهما ما از اثر این نصیحت از همان آن
و ساعت از پیشهٔ خویش دست بداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر با نباشتن
دانش و هنر برگماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاتصال در طلب فضل
و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب و روز بشب می آورد و دقیقهٔ از وی
باهمال و تعطیل نمیگذرد مولد و منشاوی دارالخلافه طهران و والدش نیز در فهم اوا
و فضول قفته یکی از دانشوران بوده

## این چند غزل از وست

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود — مگذارید که او بیخبر از یار بود
چشم احول نه دو بینی رخ دلدار ندید — آنچه در آینهٔ صنع پدیدار بود
چون محیط آنکه خطی دور شد از مرکز عشق — اندرین دایره سرگشته چو پرگار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم — ز آتشی بود که در خانهٔ خمار بود
جنگ هفتاد و دو ملت همه در مذهب عشق — گفتگوئی است که در صورت دیوا
قومی اندر طلب یار ولی بیخبرند — یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بندهٔ پیر مغانم که دل پاکانش — بصفا چون نگری مهبط انوار بود
بعد ازین رخت از اینجا سوی میخانه بریم — زانکه این خانهٔ خاکی ره اغیار بود

دردمندیست درین قوم مروا با آنی
خسته جو که برین در گرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت — بر لبم تا بسحر که سخن از جان میرفت
هر سخن کز لب شیرین تو میگفت خیال — شوق می آمد و صبر از دل نالان میرفت

یارب

یارب آن کوکب مسعود که دوش از بر ما　　رخ برافروخته چون شمع شبستان میرفت

گرچه میرفت و بسر صحبت ما هیچ نداشت　　دل من در عقبش خط فرمان میرفت

گوییا از نظر رحمت خویش انداخت　　آن گدا را که سر اندر ره سلطان میرفت

لوحش الله چه شدی گر بسر خویش　　آن مسیحای زمان از پی درمان میرفت

آتش اندر دل آبانی از آن زد که ندید　　که بیاد خط و خال رخ جانان میرفت

یا مگر سر ز خط بندگی خواجه کشید　　کین چنین بخت دل از دیدهٔ ما میرفت

صدر اعظم که بر کان سخایش همه عمر　　اشک خونین ز دل کان بدخشان میرفت

## ولهُ ایضاً

فراق روی عزیزان ز بس بخیره راست　　دلی که صبر تواند ز عشق بی‌خبر است

من اشتیاق آتشی بجان دیدم　　که هر چه بیشش نی آب شعله بیشتر است

چراغ عمر کسی را که در ره باد است　　عجب کنید گرش ذوق صحبت سحر است

فرشته عشق ندانند ز آدمی آموز　　که این لطیفه عجیب است و درخور بشر است

نظر بروی تو ما را حرام نتوان گفت　　که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است

گریز در همه عالم توان ولی هیهات　　کمند زلف تو افتاده چون بر گذر است

ز مرغ صبح شنیدم که شعر آبانی　　سفینه‌ایست که از مدح خواجه پر گهر است

سپهر جلالت خدایگان صدور　　که آفتاب سپهرش چو بندگان بدر است

## ومنهُ ایضاً

معاشران مگر از زلف یار کس دم زد　　که باز خاطر جمعی ز شوق بر هم زد

نخست مطرب مجلس که ساز عیش نمود　　سرود عشق با هنگ چنگ محکم زد

## آبانی

فرشته عشق بیاموخت شاهد غیبی — ز هفت پرده نوایش بنام آدم زد

ز بام میکده دوش این ندا بگوش آمد — که پادشاه صلای طرب بعالم زد

طرب سرای جهان از رفیق باده پرست — خوشا کسی که درین بزم پای بر عشم زد

عروس عمر عزیز است قدر او دانند — چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد

ز بانگ مستی و فریاد عشق آبانی — بساط زهد فروشان شهر برهم زد

عجب مدار که ناهید را برقص آورد — ازین دو بیت که بر نام صدر اعظم زد

بلند مرتبه دستور شاه کز تدبیر

قلم بدفتر دیوان آصف جم زد

دلم گرفت ز سالوس و خرقه پرهیز — بیار باده و آبی بر آتش غمم ریز

بیار باده و بیخ غمم ز دل برکن — که روزگار عزیزان گذشت در عمر عزیز

بحکمت مسئله این بود و قول پیر مغان — که روز غم نبود غیر باده دستاویز

حدیث جام جم و تاج خسروی بگذار — سرود عشق بساز و شراب ناب بریز

فضای میکده و کوی میفروشان را — بجام جم نتوان داد و ملکت پرویز

گدای میکده را عیب می‌نگوید کس — که این گروه سلامت روند در صلح و ستیز

بیار باده و جامی بکام آبانی — بریز کآتش شوقش بدل نمائی تیز

که تا چو چنگ برارد بمدح صدر زبان

نوای شوق ز دل تا بروز رستاخیز

چون صورت بدیعت نقشی بچین نباشد — چون چشم دلفریبت سحری مبین نباشد

ای آفتاب روزی بی پرده روی بنمای — تا آسمان نگوید بر زمین نباشد

روزی عنان طاقت گفتم بدست گیرم | با چشم دلستانت یارای این نباشد
صبر از تو نیست ممکن تا عشق هست در من | این قصه کس نداند تا خود چنین نباشد
بسیار نیکوان را حسن است و دلربائی | لیکن چو تو بخوبی کس نازنین نباشد
هر کو سر ارادت با دلبری ندارد | ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد
باغی که غم نزداید از روی گلعذار است | ورنه تفرج اندر دریاسمین نباشد
آبانی از ملامت مهر از تو بر نگیرد | نیش مگس مقابل با انگبین نباشد
امید جنبش جورت هنگام دادخواهی | جز آستان دستور ما را جبین نباشد
فرخنده صدر اعظم کز بهر دادخواهان | چون دانش بدوران حبلی متین نباشد

## وله ایضاً

سحر ز مشرق گردون دمید چون خورشید | مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید
چه یار پرده بر انداز از جمال بنان | صلای عیش بدلمردگان شهر رسید
دهید مژده بمیخوارگان شهر که دوش | نقاب دختر رز را حریف بزم کشید
بمن که بر خط فرمان عشق میگردد | دلی که بر سر پیمانه نه میگردید
حدیث مجلس انس و شراب ریحانی | خوشا کسی که بگوش از زبان چنگ شنید
شراب تلخ بیاور که دوش شیرین گفت | کسی که ناخن چنگش زبان هدر برید
بدور گل لب پیمانه بوس و ز نی نگار | که عمر رفت و کس از رفته خبر نشنید
حدیث شعر تو و مدح خواجه آبانی | حکایتی است که افسانهٔ جهان گردید

خدایگان صدارت ستوده آقاخان
که آسمان بدرش رخ چو بندگان بنهد

انیس

انیس جزو دفتر فتوت و رکن کعبه نبوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی موفی الفضل والسیادة رئیس و در کلامه غر و نفیس
پسر فضل و فضل را پدر است
ثمر علم و علم را شجر است
وہم اکنون کہ اورا اول ایام شباب است در غالب فضایل و آداب اکثر محصلین و طلاب گذشته ولی از چهارده نگذشته سالش
و این سلسلۂ علیہ و خانوادۂ جلیله را صحت نسب چنان متفق علیه عجم و عرب است که استاد سخن انوری ابیوردی در قافیه بائیه خویش که فرموده
چه اگر چون تو کنی
یاد چه پسر جه بنی
باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه بنی
ہمانا مراد وی ہمین جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قرار یکه بطون تواریخ و متون کتب رجال ازکماہی فضایل و احوال این دودمان اگاہی میدہد از پدر بزرگوارش
سپهر کرم پادشاه شریعت
که هستش بر اقلیم دین شهریاری
تا بائمهٔ انام علیهم السلام خلفاً عن سلف از اکابر مجتهدین و پیشوایان دین مبین بوده
آتی الکتاب علیهم انزلت و لهم
تهدی محاسن الفاظ و اشعار
هنگام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک و جوار روضهٔ تابناک خورشید آسمان دین نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار الخلافه ہجرت فرمود این فرزند ہنرمند نیز تازه بسر حد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در ہمان اوایل ورود تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراہم ساخته جعلت له ارض البلاغة ذلولا فمشی فی مناکبها بحفظ اصول الفقه و الادب و مجاری کلام العرب و عجب آنکه در این چند گاه ایام طلب و روزگار تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از رنج و کوششی که در کار کرده بجایی

ادرده

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان را باسایر معقولات فراگرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است مستفید فواید دیگر است این قصیده از وی نوشته میشود

برزمین فخر آسمان زانست | که بفرمان صدر دوران است
آنکه از بیم راعی عدلش | کله را گرگ خیره چوپانست
در جهان هر وجود را جائی است | جز وجودش که بجهان جانست
از گلستان حسن اخلاقش | باغ فردوس یک خیابانست
پیرو حکم نافذش هر کو | از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را برند از جان | تا زجان شاه را بفرمانست
از بلندی بنای ایوانش | تا بکیوان فراز کیوان است
هم هنرمند و هم هنراندیش | هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پیر ای بزرگ بخت جوان | پیش رای تو طفل نادانست
هر که نی بندهٔ تو مردود است | هر که جز طاعت تو عصیانست
شاه را بندهٔ و بنده شهست | هر چه اندر زمانه سلطانست
حکم انست در زمانه قضا | تا بعهد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبعت از همت | کوه البرز و بحر عمانست
خیبری خصم شاه را کلکت | ذوالفقار علی عمرانست
دعوی ان لی مع الله را | حالتت کاهگاه برهانست

# انیس

نه سلیمان ملکی و در ملک — مر ترا حشمت سلیمان است

با تو گفتم مخالفت کردن — موجب صد هزار خذلانست

زنده رود دیست طبع تو گروی — شاهراه ملک چون سپاهانست

ای ترا آفتاب همچون گوی — چرخ گردان هلال چوگانست

در میان هزار طینت پاک — پاکی طینت تو چندانست

که ز پیر خرد چو پرسیدم — که ورا هرچه مشکل آسانست

گفت پاسخ که چار عنصر پاک — که مزاجش مرکب از آنست

خاک فردوس و باد نوروز است — آتش طور و آب حیوانست

احتشامت چو خوان نهد دروی — حمل و حوت چرخ بریانست

پیشوار ابر شوی چو معین — معن را نام جود بهتانست

قصر جاهت خورنقی که در آن — پاسبان صد هزار نعمانست

تو چو موسی و خصم تست قبطی — خامه ات همچو گرزه ثعبانست

کوشش خصم فی المثل با تو — کوه و سوهان و مشت و سندانست

هرچه انسان بعالم امکان — مر ترا پای بند احسانست

نه همین از نظام تو معمور — ملک ری پارس یا خراسانست

با وفاق تو مصر معمور است — با خلاف تو بلخ ویرانست

در مدیح تو داد معنی را — هرچه دادم هزار چندانست

حکمای فرنگ تا بنجوم — حرکتشان خلاف ایرانست

جاودان دور شاه کردی شاد — تا زمین دور شمس گردانست

آور

# آشوب



آشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از منشیان مقتدر و مردم خوب روزگار اسمش ابوالقاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا وحید و مسلم

نظم را در نظر نظام از وی — طبع را در سخن قوام از وی

برادری داشت از خویش کهتر ولی بهنر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی یاقوت اکنون در دل خاک مکنون است سر دو در دارالخلافه تولد یافته اند و در همانجا توطن داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیشان شیفتهٔ حسن و جمال گشت خط زی زفران قد و چهر — بنت سرو بود و مطلع مهر

در جمع سرو قدان چون نجم فرقدان همی تافته و همواره بتحصیل هنر شتافتند و بهوس سپهر هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطهٔ ترس استاد تحصیل هنر را درست استاد شدند پیش از آنکه آیینهٔ رخسارشان از غبار خط فزونگیرد و زنگ نک پذیرد خط بنان هر یک از دیگری خوشتر گشت و دلکشتر آمد كَأَنَّمَا يَغْرِسُ بِهِ الدُّرَّ فِي أَرْضِ الْقَرَاطِيسِ وَيَنْشُرُ عَلَيْهِ أَجْنِحَةَ الطَّوَاوِيسِ سُطُورُ سَوَادٍ فِي بَيَاضٍ كَأَنَّمَا خُطُوطُ غَوَالٍ فِي خُدُودِ غَوَانِي، تا بجاییکه خطوط آنها را فصحای عصر بنظم و نثر میستودند و در مجالس و محافل میبردند از جمله این قطعه را یکی از شعرا سخت نیکو گفته

بوالحسن آنکه صفحهٔ مشقش — غیرت افزای ساحل عدنست

خط او بر ورق بدخ گفتی — خط خوبان خطهٔ ختن است

و در چندگاه که خط آنها بدین نمط شهره گشت بهره ربطشان نیز باندازهٔ خط آمد آشوب ابوالقاسم قلم الکاتب خابط و قلم المحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا را و جز بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان بزیست که در همهٔ آفاق بسیاقش نظیر نیست

وآن یک چون در سایر الحساب تتبع و تدرس و اساطیر البلاغات تتبع لتدرس را
از کفهٔ حریری برخواند فصاحت را در فنون انشا بجائی رساند که غیرت کلک
دوزبانش شود خم بدو پیکر قد تیر دبیر گر چون خامه بنگارش نامه در بنان گرفتی
یکصد و اند فرمان و نامه را در یک شبانروزی افصح من قس بن ساعدة ایادی نوشتی
و داد چون ذکر وی درینمقام بتقریب اتفاق افتاد مولف زیاده ازین اطناب
نداد دو سال قبل از تالیف این کتاب بدرود جهان خراب کرد

چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان — تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ

وایک برادرش آشوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

## قصیده و غزل از وست

رخت چون بر تخت خود سلطان خاور میکشد — آسمان طرح زمین را نوع دیگر میکشد
بار خاص و عام دادستند زان ره تهنیت — بوم خاک تیره را خوش نقش اخضر میکشد
باد نوروزی بر فراشان شه آموخته است — کین چنین روی زمین را زیر زیور میکشد
ابر آزاری ز گنجور ملک دستور یافت — کین همه بار گهر بر بحر و بر بر میکشد
مطربان باغ را هنگام رستاخیز شد — سور چون عشاق بلبل هم نوا بر میکشد
میسزد هر زمان با صد زبان مرغ چمن — چون نوا در مدحت شاه مظفر میکشد
خود تو گوئی باغ را از بهر آن آراستند — وانهمه پیرایه در بر باغ از آن در میکشد
ناصر الدین آنکه از حق ناصر دین آمده است — زان سبب باشش بخود در سلکشان [illegible]
آن شهنشاهی که سلطان فلک بهر باد — رخت خود زی درگهش از تخت خاور میکشد
مر ورا آمد مسلم پادشاهی زانسبب — نظم ملک آرا که کیوان را ز منبر میکشد

شخص اول اعتماد الدوله صدر روزگار — آنکه دست لطف بر سر خار و مضطر

کمرها زار سیما و بینوایان را نوا — خضر وقت است او و فرمان سکندر

کوه را شرم است از آن پایهٔ حلم و وقار — بحر خجلت باکفش زان مایه گوهر میکشد

مملکت را همچو جان شخص کرم کان کرم — دست عدلش ظلم را بر سینه خنجر

مدحتش را قاصرم این زبان و این بیان — گر زمانم طول خود تا روز محشر میکشد

چون بعجز از مدحتش بستم زبان زین سخن — کار من در پیشگاه حق داور میکشد

دین ز تیغ شه قوی دنیا ز تو دار الاه — تا که این دین خجلت از بازوی حیدر

باد هردم رتبتت افزون و عیشت بر دوام — تا که گردون بار این مهر منور میکشد

## و له فی الغزل

فغان ازین دل سوزان و نالهٔ سحرش — حذر بباید ازین ناله ترسم از اثرش

بجلوه شدم از دست و رفت جلوه کنان — برهگذار مرا ماند دیده منتظرش

برفت دین و دل از پی نظر چکند — ز دست رفته افتاده از پی نظرش

بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که دل — بصبح و شام بود خون دیده ما حضرش

بغیر از انکه ز عشقت بسوخت دینی و دین — بیا بگو که جز این چیست عاقبت ثمرش

فتاد هر که چو آشوب در کمند هوا — بهر دقیقه رسد روز و شب ز بد بترش

بدار دست ز من ای دل از برای خدا — چه سازد انکه نباشد ز خویشتن خبرش

گرت هواست که با دوست یار بپیوندی — بمدح صدر جهان ده فریب و دل ببرش

ستوده وزرا صدر اعظم انکه سپهر — در آستان پی خدمت فتاده در حشرش

جهان ز رای رزینش شده چو خلد برین — خدای هر دو جهان دور دارد از خطرش

# آشفته

آشفته گلشن فصاحت را نو شکفته گلی است و سراینده بلبلی نوجوانی بسخن قدوهٔ برنایی
که حرام است بجز بر قلمش سحر حلال    اسمش رضا قلیخان از اکابر زادگان ایل
جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود آسوده و
بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و همت حاتم حسامٌ ولکن لیس ینبو شفاره
وبحرٌ ولکن للعفاةِ زلالُ    از عظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره و
رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محسود خورد و کلان و خاقان مغفور سرور ابو النصر
فتحعلی شاه را از کرام بنی اعمام بود و شکوه بار خاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه
مهام خطیره از وی بتمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نهنگان زره پوش
بسی درگردش   با پلنگان سلحدار بسی در جولان   در یکی از جنگهای روس مانند یکی
جنگی خروس پس تنها بر لشکری بتاخت و کار آن لشکر را چنان بساخت که هنوز مانند افسانهای
باستان داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است یعودُ من کلّ فتحٍ غیرَ مفتخرٍ
وقد اُعِیدَ الیهِ غیرَ محتفلٍ    ولی نه تنها تن جمعی بیروح ساخت بلکه خود چنان
مجروح گشت که هیچش از آن زخم خوردن بمردن نمانده بود و پس از آنکه آنهمه زخم التیام
یافت از خاقان مغفور بلقب جان نثاری ملقب آمد و بهمان فرمان از آن زمان تاکنون
بخط و انشای استادکل معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط درین بساط موجب
انبساط خاطر این دودمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخانست و او اینست
کلّه احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات با ایالت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را ارجمند دارد و موری را بستم نیازارد
یکی از اهل قدس است و چندان ببندگی خداوندش انس که روزها را مشغول اوراد

و اذکار است

واذکار است وشبها را بعبادت بیدار ساعتی نیست که عمرش بیطالت گذرد
و آشفته جوانیست که گوهر وجودش سرشته هنرست و از غالب صنایع و علوم با خبر خاصه
در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خامه مانی است و نظیرش در روزگار نیست
در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره گر کسی شعرش بر صورت
پیچان خواند جانور گردد از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض رساله نوشته

این قصیده و چند غزل از وست

تو ای نگار که از عارض چو جان جهان　　بیا که گشت جهان رشک مرغزار جنان

جهان پیر جوان شد ز فر فروردین　　بعیش باز نشستند تازه پیر و جوان

چو قد ترسا تا گشت راست قامت سرو　　خمید پشت سمن همچو قامت صنعان

چو چهر عذرا آراست تا چمن عارض　　چو چشم وامق ابر بهار شد گریان

بسان لیلی تا گل ز رخ نقاب کشید　　بسان مجنون بلبل ز دل کشید فغان

چو گشت یوسف مصر چمن گل سوری　　سحاب شد چو زلیخا برو گهر افشان

بباغ و راغ همی نقش صحف انگلیون　　کشیده خامه قدرت ز لاله و ریحان

بهر کجا گذری رشک بوستان ارم　　بهر طرف نگری شرم روضه رضوان

بهر بستان شاخ از شکوفه نو خیز　　چو کودکی است که از نو بر آورد دندان

سپید چادر بر سر گرفته نسترون　　گشود چشم چو نرگس بساحت بستان

خط بنفشه براطراف عارض گلشن　　همی دهد ز خط مهوشان بچهره نشان

بکوهسار بغرد سحاب از تندر　　بسان توپ شهنشه بعرصه میدان

سر ملوک عجم شهریار ناصر دین　　که هست سایه واجب بعالم امکان

# آشفته

چو برق تیغش خندد بعرصه گاه نبرد — تگرگ مرگ ببارد بفرق شیردلان
خمیده گردد نخل قد عدو از بیم — بر آنکه چو فرازد بسان نخل سنان
شکفته گردد گلهای زخم بر تن خصم — رها شود ز کمانش چو غنچه پیکان
ز شاخسار بدن مرغ روح خصم پرد — چو باز گردد پر عقابش در میدان
مثال صور سرافیل غرش توپش — یکی طنین فکند با سبت و ویلهٔ بغشان
جهان چو جنت فردوس و عدن شد آری — یکی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان
نخست شخص معظم خدایگان صدور — که پشت چرخ بتعظیم اوست همچو کمان
به پیشگاه جلالش ستاده چرخ بلند — چو بندگان بارادت که بشنود فرمان
اگر نه پیرو فرمان اوست سپهر برین — بگو برای چه بربسته از مجره میان
نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت — سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
کفش بمنزلهٔ فیض عیسی مریم — دلش بروشنی دست موسی عمران
ایا ستوده خصالی که آفرینش راست — هزار شکر بهر لحظه از تو یزدان
شکوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک — جهان جانی و زنده بتست جان جهان
قویست ملک شهنشاه از زبان و دولت — که مرد چون تو نبینی همه دلست و زبان
زمام ملک ملک تا ترا بدست آمد — کمیت دولت و دین راست هر طرف جولان
لوای دولت و دین راهماره فتح و ظفر — بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
بباغ ملک ز کلک تو نخل بارور است — چگونه نخلی بارش همارهٔ امن و امان
خدایگانا صدرا ستایش تو — چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنان
بر آن سرم که برآرم پی دعای تو دست — کجاست کلک بنان و کجاست سلک زبان

همیشه

همیشه تا که بود ز طرهٔ سنبل — بود پریشان دل عاشقان نگون و نوان

لوای عشرت بدخواه تو نوان و نگون

بنای عزت یاران تو بتاب و توان

آندل که نداردبجز از درد تو درمان — از مهر دل دشمنش اید دوست مرنجان

بر خاک مذلت مفکن پیش رقیبش — آن سر که نه او راست بجز کوی تو سامان

تا مدعیان معتقد از ابشناسند — سرمست دراروزی با تیغ نمیدان

تا پیش رخ دوست سپاریم بدشمن — عمریست که واد یم همی پرورش جان

دستی که ز داماں وصال تو رها شد — مارا نسزد جز که بخائیم بدندان

سرتا بقدم مارا گرز انکه بسوزند — دست طلبت باز نداریم ز داماں

دل پیش تو اگر یکنفس آرام بگیرد — جان نعره زنان چاک درارد ز گریبان

خواهی که فزونها ی جهان پیش تو شمارم — مهر من و کین تو و غوغای رقیبان

از طرهٔ خود حال دل خسته چه جوئی — سرگشتگی گوی کجا داند چوکان

رحم آر و گرنه برم ای شوخ شکایت — از جور تو زی معدلت آصف دوران

صدر عجم آنکو بر شش آشفته ز مدحت

موریست که ران ملخ ارد بسلیمان

ای آفت یکجهان دل و جان — شد از تو بنای صبر ویران

آسایش من بود ز ما نی — کاندر طلب تو بسپرم جان

من دست ز دامنت ندارم — هرچند فشانیم تو دامان

ای زخم تو مرهم دل ریش — درد تو مراست به ز درمان

## آشفته

از تیغ تو من نرنجم ای دوست | هان پنجه نازنین مرنجان
ای عمر عزیز از ره مهر | باز آی که عمر شد بپایان
از عقل هلاک گشتم و عشق | چون عاقله بود دوا و تاوان
دل در خم زلف او چه سازد | یک گوی بصد هزار چوگان
ذوق لبش از دهان من پرس | وز خضر حدیث آب حیوان
این پند بگوشم از لب خویش | از مهر بگفت دوش جانان

آشفته ز مدح صدر اعظم
جمع آر تو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر مو هزار پیوند است | بشرط و عهد مودت چه جای سوگند است
تو گرچه رفتی و پیوند مهر ببریدی | مرا هنوز بمهرت هزار پیوند است
اگر ز دست تو ام زهر در مذاق آید | چنان خورم که خود او را گمان که قند است
غمین مدار دل از دست غمگساری من | که از غم تو دل من مدام خرسند است
مرا وفا ز جفایت بسی فزون باشد | جفای خود بنگر تا وفای من چند است
بپای خاطر زارم کمند باز مهل | چه بال مرغ شکسته چه حاجت بند است
بقتل من صنما چند پنجه رنجه کنی | مگر بصید ضعیفت دل آرزومند است
مراست چشم براه تو گوش بر پیغام | گمان برند عزیزان که در ره بند است
بدامن تو رسد دست من مگر روزی | شبان تیره مرا دست بر خداوند است
ز هجر تا ابد آشفته گر بگوید راز | حدیث گفتن کاهی ز کوه الوند است
جفا مکن صنما زانکه عدل صدر عجم | ز ملک هستی بنیاد جور بر کند است

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز یراعت من عند الله موید طبعی دارد و بسرودن هرگونه شعر عزا دقادر و هرچه بسراید از فراید است و نوادر

در رز بجز بیابانی سکت نیست بپا　　　بین بپایش تا بجر یه گهر یابے

اصل دوده وی از مازندران بوده و چون از مازندران ملک بوجود آمد پدرش را در حالت صغر وی سفر کرمانشاهان روی نمود و این از همراهان پدر بود اندران شهر پس از اندک توقف موجب ظهور کمال فطانت و تحصیل کمال را خطاً و ربطاً همت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه باز نیاسود تا باندک زمان در نگارش بخامه اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره مستوفی حاصل کرد و فنون شعر و انشا را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه طاب الله ثراه که کار لشکر این کشور بنظام قوام یافت و دولت را از آن قوام اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بحفظ سرحد و ثغور ایران و روم با عرادهای توپ عدو کوب و قورخانهای موفور مامور گشت بیدل آن سپاه را سررشته داری همراه آمد و در آن چند گاه چیزی از منصب وی نکاست بلکه مطالب چند که ویرا مناسب بود بر مراتب سابق خویش بر افزود ازانجمله در فن عروض و علم قوافی تتبع کافی و تدرب وافی نمود و در هر دو فن رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فواید علمیه و عملیه بود نوشته است الحق رساله سخت خوب و مستحسن بسر آمد رسالهای مرغوب این فن

فَاَعْیُنُ اَهْلِ الفَضْلِ اَضْحَتْ قَرِیرَةً　　　بِهٖ وَبَعْضٌ مِنْهُ جَدٌّ مُفَصَّلُ

تا آنگاه که افسر و کلاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

## بیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری · کی ز عدل شهنشه یکی ز صدر جهان

بیدل را مشرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرهنگان عظام حاصل آمد اینک چندیست که از شغل و عمل دیوان اعلی مطلقاً دست شسته و از انشا و استیفا سر دو استعفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مقتلی مشغول است و بجمع آوری و بنوشتن احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و اهتمام تمام وارد مسمی است بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

### این چند قصیده از وست

باغ نظامیه کان بهشت جهان است · باغ جنانرا از رشک داغ جنانست
قبله خلق جهان بزیبد ازیراک · طرفه بنای خدایگان جهان است
صدر مؤید جناب اشرف امجد · آنکه غیاث زمین و غوث زمانست
صدر فلک قدر بدر برج سعادت · آنکه ضمیر وی آفتاب نشان است
آنکه بتعظیم کلک او بدو پیکر · قامت تیر فلک دوتا چو کمانست
در بر آئینه ضمیر منیرش · راز نهان جن و شن و عیانست
بخت بلندش همی روان ز کیانست · طالع سعدش همی دوان بعیانست
خامه او کنج ملک راست چو اژدر · شهد روانش ولی روان بزبانست
دیده که فرخنده پور او که و بیگه · مورد لطف خدیو ملک ستانست
از قبل شه نظام ملک بدو داد · اینک از آن نظم خاصها بجنانست
امن زمین را بپاس عدل ضمیرست · رزق جهانرا بجود دست ضمانست
کجروی از راستی چنانش میان دزد · کاینک ره را تنفر از سرطانست

نحو زهیر

خود همه پیدا خصایلش ز شمایل ... کلک و زبان را چه جای شرح و بیانست

ذکر صفاتش نه کار کلک و دواتست ... حد ستایش نه حد دست و زبانست

هست با قبال جفت اگر به هنر طاق ... هست با دراک پیر اگرچه جوانست

این پسر از آن پدر تمیز نشاید ... جان بود از جسم و جسم نیز ز جانست

باغ نظامیه را ز نسبت نامش ... خاک ره اکنون عبیر و عنبر و بانست

وه چه نظامیه گلشنی که بهارش ... ایمن از آسیب دستبرد خزانست

شد چو عیان این بهشت چهره جنت ... در خوی خجلت ز یاسمین نهانست

طعنه زند بلبلش به گلشن فردوس ... اینکه به هر شاخ غنچه گرم فغانست

مرده شود زنده از هوای هوایش ... باد بهشتی در آن همیشه وزانست

هر چه در آن نقش ز اعتدال هوا نقش ... هر شجر از باد مستعد روانست

بر چمن آسمان ز جدول آبش ... غرق عرق با ز حجاب کاهکشانست

از کف گوهر فشان صدر برآید ... آب ز فواره اش چو در جریانست

دید چو انجام این بنای فرح زا ... کز اثر آن هوا عبیر فشانست

بیدل تاریخ آن ز طبع روان جست ... کاهل سخن را مدد ز طبع روانست

گفت که خالی ز چشم زخم حوادث ... باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

ولہ ایضاً

بعهد ناصر الدین شاه جمجاه ... که چون بخشش جهان خود را جوان دید

زمانه شیر نر با بره آهو ... ز عدلش همچو مادر مهربان دید

ز لطف او بهارستان دوران ... شگفته بس گل امن و امان دید

## بیدل

نه تیغش سرکشی اندر زمین هشت
نه خودش سایلی اندر زمان دید

بکام شیر آهو آبخور کرد
کنار باز گنجشک آشیان دید

نظر اهل نظر هر سو بیفکند
بجای خاربن سرو روان دید

بنا میزد بحکم صدر اعظم
بناها از زمین بر آسمان دید

بنام قرة العین صدارت
بپا این رشک گلزار جنان دید

نظام الملک کاندر ثبت مدحش
عطارد بر دویم منظر مکان

تمیز آن پدر زین پور نتوان
خرد کی دور از هم جسم و جان

گر او شخص اول این شخص دوم
لقب از شهریار کامران دید

ز شخص اول و دویم ازین دو
بجز تعیین رتبت کی توان دید

خدا در این دو تن یکجان نهاده
قلم خود را در اینجا یکزبان

فلک اندر شگفت افتاد از این
زمین در عهد ایشان امن دید

ز معماری عدل این دو هر بوم
ببومی بهر ویران در فغان دید

تعالی الله که این زیبا عمارت
ز فرط عز و شان چرخ در احنان

که انجم را بمحفل شمع خود ساخت
که ایوانرا بکیوان پاسبان

در آن دف برکف از زهره رفت بابیند
چو از خورشید جام زر دران

بایوان فلک خورشید را ما
ز عکس سایبان او نشان دید

بصحنش دید زهره چنگ در چنگ
ببامش مشتری را خطبه خوان

بگردون گرد چون بینکو نظر تیز
قد او را بتعظیمش کمان دید

ز تشویش فنا آسوده دوران
عیان چون این جنان را در جهان دید

هو یون

کله چون سود ایوانش بکیوان — وزان هر شمسه با شمس قران دید

بتاریخش رقم زد کلک بیدل — نظامیه صفای جاودان دید

## در تهنیت عید سعید مولود نبی عرض شده

نقد انجم را سحر چون در بغل کرد آسمان — قرص سیمی را بقرص زر بدل کرد آسمان

ریخت یکسر شحنه بازار خاور را بکف — انچه از دزد شب اخذ مستقل کرد

کرد قلابی بروز از سیم انجم شب که رفت — در سبیک خود زر بغش و غل کرد

یا پی می ریختن در جام صبح از سحر — خوشه پروین چو طفل تاک حل کرد

یا چو طور از بهر ظاهر کردن موسای روز — ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان

یا بکیش بت پرست از کهکشان زنار داشت — نور ایمان دید و ترک هر ملل کرد آسمان

یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمدی — سرنگون سیمین بت لات و هبل کرد آسمان

یا پی ایثار بزم عید مولود نبی — پر کر لیلای شب را منفصل کرد آسمان

ماه برج اصطفی احمد که از گرد رهش — چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان

انکه چون در مکه طالع شد ز رویش افتاب — خم برای سجده اش حی ازل کرد آسمان

سایبان قصر جاهش را حجاب آورد عرش — پاسبان بام قدرش را زحل کرد آسمان

بو که کالای جلالش را برو زند حمل — با جهاز کهکشان خود را حمل کرد آسمان

در بحار همتش کاقطار عالم موج اوست — وهم را از فرط ملاحی اشل کرد آسمان

در فضای قدرتش کاثار گیتی گرد اوست — مسرع اوهام را پا در وحل کرد آسمان

چون رواج شرع احمد شد شاه دین پناه — خدمتش را حلقه در گوش از ازل کرد

ناصر الدین شه که با خود خورد و دریع نجوم — خویش را در لشکرش ترکی بطل کرد آسما

# بیدل

آن عدو بندی که جاوید از نهیب قهر او
سینه را چون خانهٔ زنبور عسل کرد آسمان

از بروتیش عیان صبح دویم دید آفتاب
از غو کوسش گمان صور اول کرد آسمان

رمح چون ثعبان بکف دارد ز خط استوا
گوئیا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان

تا اجل کندی نیارد کرد با جان عدو
تیغ تیز شاه همدست اجل کرد آسمان

چاکر آسا کرنه در بزمش مکان جست آفتاب
خادم آسا کرنه در خیلش محل کرد آسمان

بر سر خود روز چون زرین کله شد آفتاب
در بر خود شب چو سیمین حلل کرد آسمان

مزرع خود را مقام کهکشان نمود چرخ
مرتع خود را چراگاه حمل کرد آسمان

صدر اعظم را بدولت در زمین حیث جناب
فارس آن چار رس دین و دول کرد آسمان

چون بکام کس نباید کام نهد غیر صدر
در زمین همه پیش ضرب المثل کرد

مسلکت تا گردد وش در سلک تازی کمان
داغ او از ماه نو زیب کفل کرد آسمان

خوان احسانش بدان وسعت که در طرف اران
مشتبه خود را بیکدانه بصل کرد آسمان

ای ملک قدری که محض دوستی با صدر تو
دشمنت را در بنای جان خلل کرد آسمان

تا در عدلت بر جهان جهان مفتوح دید
جرم بر خویش از زمین رفع حیل کرد

دید چون حکم ترا فرمان شاهنشهی
خویش را در امتثالش ممتثل کرد آسمان

فرد مدحت تا کند تحریر نیر از بهر ثبت
از من اصغا که قصیده که غزل کرد

زهره هم تا مشتری گردد ثنایت را چو تیر
انتخاب این چامه در بحر رمل کرد آسمان

بیدلا بر کو دعاکت باز همراهی کند
چون ثنا گفتی و مانندت عمل کرد آسمان

تا بماه و سال گویند اینچنین اهل زمین
کز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان

روز و شب بینند کامد رخاک احبا
پایهٔ کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

و بعده

## در تهنیت عید سعید نوروز گفته

دمید چه گل سوری کجا بساحت بستان ‏ دگر چه لاله حمرا چگونه چون رخ جانان

دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل ‏ دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان

بهار آمده آری سخن سرای ز گلشن ‏ ز گل بلی چه خندد و ابر چه شده گریان

هوا چه دارد در جیب نافه از چه ز خلخ ‏ صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان

جهان پیر چسان شد جوان ز باد بهاری ‏ زمین مرده شود زنده چون ز بارش نیسان

ز هم گشوده دهان گل ز رقص سرو بخندد ‏ چراست سرو برقص از نجات یخ زمستان

سخن بگوی ز لاله قدح نموده پر از می ‏ زمان عیش بود آری آنچه دانی برخوان

بسرو فاخته بنگر دگر ببلبل دگر گل ‏ بود چو محفل خسرو چمن بلی چه برهان

بسرو قامت خسرو بگل چه طلعت شیرین ‏ بمرغ شور نکیسا بلاله ساغر مرجان

چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری ‏ دمن چه سینهٔ سینا کلیم بلبل نالان

صفا فزوده بگلشن بلی به از رخ دلبر ‏ بگوی از گل و سنبل دگر ز لاله و ریحان

ز سرو باخبری نه ز گل چه نه ز چمن نه ‏ از آن عیان شده طوبی ازین دو روضهٔ رضوان

خطیب غنچه برآمد کجا بمنبر گلبن ‏ چه می سراید مدح از که از خدیو جهانبان

بگوی نامش تعظیم کن بچشم شهنشه ‏ خدیو دارا دربان بلی سکندر دوران

صریح گوی پناه زمانه ناصر دین شه ‏ ابوالمظفر آری خدیو دربان کیوان

سپهر مجد بلی آفتاب شاهان آری ‏ ستاره اش چه برایت بود لآلی رخشان

دلش چه خجلت دریا کفش چه غیرت معدن ‏ ز بذل او بسر ابر راست گریه بعمان

ز رزم و بزمش برگو ز دست و تیغش آری ‏ اول چه ابر زر افشان دوم چه برق افشان

# بیدل

چگونه است بایوان نظیر سام و سیاوش　　چگونه است بمیدان قرین رستم دستان

نشان عزمش دانی صبا دهد خبر از این　　بیان حزم توانی جبال را اثر از آن

برای و رویش گوی آفتاب و ماه نزیبد　　چرا ز عیب زوال و محاق این دو نقصان

فکنده چین بر جبین دست او بلی بر یم　　نموده خون بدلی طبع او بلی بدل کان

کدام کان شده دلخون بدخش از چه و دشتش　　گواه داری آری بیار لعل بدخشان

ز ناله هست بدورش نوا بسینه بربط　　ز فتنه هست بعهدش نشان بغمزه فتان

ز اهل خدمت او گو کدام زیب صدارت　　پناه اهل هنر آری از ثنایش برخوان

چه مدح گویمش از رتبه برتر است ز گردون　　ز خوی او بسر آیتی از رحمت یزدان

لقب چه دارد از شاه صدر اعظم و دیگر　　امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان

دگر برای ز القاب اجل و اکرم و افخم　　بیان کن از لقبش یا ز شخص اول ایران

دگر چه ارفع و امجد دگر چه اشرف و الا　　فرو گذار مکن اعتماد دولت سلطان

فرح فزاست چو جنت بگو لقاست چو یوسف　　هنرنماست چو لقمان سخن سراست چو سحبان

ز عدل و سخنی گو بگو حکایت کسری　　ز جود او خبری ده بگو حکایت قاآن

دلش چه بحر هنر خاطرش سفینه حکمت　　لبش چه کان گهر سینه اش خزینه عرفان

بجز کهش خور و محور چه قبه و ستوفی　　بدرگهش بد و آسمان که چون سگ دکان

خموش بیدل هر چه عاجزی ز ثنایش　　بلی پس این سخنان چیست زیب و زینت دیوان

دعا بگو مگر بر ذات شهریار بدیده　　برآر دست بسوی که سوی ایزد منان

الا بروید تا لاله از چه از بن خارا　　الا برآید تا غنچه از کجا ز گلستان

چو لاله با د حسودش چگونه با دل پرخون　　چو غنچه با ودودش چگونه با لب خندان

جمره ثمرهٔ شجرهٔ فضل و فتوت و شجرهٔ دوحهٔ علم و نبوت فرج الله حسینی کاشانی قاضی ملت منشرح الصدر و سید بیت جلیل القدر

که جرم ماه از اشارت جدش | هم بدو نیمه گشت و هم یک لخت

مِنْ اُسْرَةٍ نَبَتَتْ اَلتِّيجَانَ هَامُهُمْ | اِذَا تَكَلَّفَ تَاجًا رَاسُ جَبَّارٍ

زیاده از آنچه شخص خرد بخت از وی خواسته بزیب فضایل و زیور فواضل آراسته است زیرا که در اوایل عنفوان زندگانی و در بیان شباب از روی جودت فهم و حدت ذهن دریافت نمود که تکمیل نفس انسانی و ترقی از پستی جهل و نادانی بی اکتساب مراتب دانش و اقتنای مراسم بینش صورت نبندد و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون يَغُوصُ الْبَحْرَ مَنْ طَلَبَ اللَّآلِي بریاضت ایام و سهاد لیالی میسر نگردد و بتکمیل علوم و تحصیل فنون پای طلب در راه تعب نهاد و باب استفاده را کما جرت بها العاده برگشود و مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت برخواند حتی صَارَ فَصِيحَ اللَّهْجَةِ مِدْرَارَ الشِّقْشِقَةِ بِلُغَاتِ الْعَرَبِيَّةِ بَلِيغَ سَدِيدِ الْمَنْطِقِ بِلِسَانٍ شَدِيدٍ وَجَمَعَ بَيْنَ فَنَّيِ النَّظْمِ وَالنَّثْرِ وَنَظَمَهُمَا مَعًا فِي سِلْكِ السِّحْرِ

طبع وی گشت بحر گوهر خیز | بحر آری بود گهر انگیز

سخنش را امتیاز گهر | مشتری مادر است و تیر پدر

پس از آن بفهم مسائل فقه و ضبط دلائل اصول پرداخت و بساط اجتهاد و استنباط بگسترد تا بهر دو فن مسلم گشت و بهر فنی مجلدی بنوشت و آنگاه باصول و فروع الهی و طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب بمرتبت تالی ارسطو و ثانی فلاطون آمد و بعد از تتبع در وجوه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را نیز

## جمره

میزان و اصول بدست آورده و از وی در بدایت تا نهایت علوم هیأت و نجوم و قرائت
و تفسیر مساهلت و تقصیر نکرده از هر یک حظی وافر و نصیبی وافی حاصل کرد

خورشید علم را فلک شرح و بسط او  |  بیت الشرف نماره چو خورشید را حمل

تا در آن اوان که شهر کاشان از قراری که پیش گذشت مقر خداوندگار رفیع
اعظم گشت این سید جلیل جمره از آنجا که همه مراتب دیده و آداب منادمت
فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
اقامت آن بلد مستعد بالرای بشرف خدمت و سعادت منادمت آنجناب
بسر میبرد و از بدایع برّ و افضال و روایع انعام و اقبال آنجناب بهره مند گشت
و بر جلالت قدر و نباهت خطر وی میفزود تا آنگاه که خدای بر گروهی ضعیف رحم
آورده و روزگار از گفته ابو عامر فضل جرجانی فتأکل السیف القتیل
لطول لبث فی القراب برخواند و آنجناب رای رفیع فرمود جناب جلالتمآب
اجل افخم شخص دوم ایران میرزا کاظم خان نظام الملک وی را در حضرت خویش بداشت و خاطر
نزد وی باموختن فضایل برگماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار الخلافه
آورده و هم اکنون در ظل رأفت و شرف منادمت آنجناب از همه کس ممتاز است
و بر عالمیانش نازد این قصیده فریده را در کاشان هنگامی که در ستایش صدر والاگهر

اجل صدر الصدور اعظم  |  هم جمره بر آورده فرو برده نفس را
هم فاتحه بگشاد فرو بسته دهان را  |  بر پرورده و مر او هم فضایل و خصایل

خویش را در آن درج نموده انشاد

آراستی بگوهر مرجان را  |  به گوهرت فشانم مرجان را

جان داروی دل آن لب و دندانست | کز جان سرشته گوهر و مرجان را
در غنچه هنوز و گل رویت | برده است آبروی گلستان را
تو خود مگر فرشته یا حوری | کاین نیکویی نباشد انسان را
رویت بهشت خلد و سر زلفت | اندر بهشت برده شیطان را
شیطان که کفر زلف ترا بیند | طاعت شمارد آهنه عصیان را
در طرهٔ تو گوی دل خلقی | با جان خریده لطمهٔ چوگان را
عود الصلیب زلف تو چون زنار | زنجیر بسته گردن رهبان را
چشمت بترکتاز دل عشاق | در جان نشانده ناوک مژگان را
بر گریه ام دل تو نبخشاید | در سنگ اثر نباشد باران را
سرمایهٔ حیات رخ ساقی است | کز لب گشوده چشمهٔ حیوان را
ای ترک ترک جام نخواهیم گفت | آن جام ده که تازه کنیم جان را
آن جام باده که بیک پرتاب | لعل و گهر کند لب و دندان را
رنگ رخ و فروغ دل و دیده | انسان عین و قوت انسان را
آن خم نشین که جای کند در مغز | چون هوش مر فلاطون یونان را
چون لعبتان دیده کشد بر روی | از پردهٔ زجاجی داما را
وز تکیفش بجان کند آستن | چون روح قدس دختر عمران را
در پردهای مغز بیک پرتاب | نور خرد فسرد و ز حیوان را
بزم انس تو روضهٔ رضوانست | ما را معین بباید رضوان را
می ده که زیر سطح سطرلابی | برارتفاع جام دهیم جان را

جبیره

ور نقل میدهی ز لب خود ده — کان نقل خوشتر است حریفانرا

مهمان تو شدم بیکی بوسه — بوسی بده نوازش مهمانرا

در خصم سنگدل از تو سخن برسد — باری بگو خصومت سگبانرا

کو چون پلنگ و شیر بدرد تو — آن گرگ مست گربه دربانرا

شیرین نگار من آن لب چون قند — انگشت بر زده شکرستانرا

با من بگو بدای بزبان دانی — بگرفته نای مرد سخندانرا

روشندلی و جان فروز است — تیره نموده مهر فروزانرا

دانشوری و نسخهٔ فضل تو — منسوخ کرده دانش فضلا را

اقلیدسات خاطر موزونت — خط بر زده اقامت برهانرا

اشکال رای هندسه آراست — یکنقطه دیده دایرهٔ دورانرا

قطب بروج و محور افلاکست — هر خط و نقطهٔ کهنی آنرا

بر مرکز مدار ضمیر تست — تعدیل کرده گنبد گردانرا

تفریق و جمع خاطر مقسومت — جذر اصم نموده حسابانرا

از مخرج کسور جهان جوید — کلک تو مر صحاح فراوانرا

صور بکر هیولی اولی زان — داده صور هیولی کیهانرا

کاندیشهٔ تو فهم تواند کرد — کنه فلان و معنی بهمانرا

لفظ بدیع و معنی خوب تو — کرده بیان فصاحت سحبانرا

کلک بلیغ معجزه آرایت — تبلیغ کرده معجز قرآنرا

حاسد چو تو بخویش همی دیده — چون شیر دیده روبه کسلانرا

حاسد کجا شود بتو همسکار — قطره ندیده بحر عمّان را

تو نوح وقت و نوح برانگیزد — بر بدسگال شورش طوفان را

تو موسی زمان و کف موسی — خیره کند و دیده هامان را

او موم و تو چو آهن و سندانی — کو بد بموم آهن و سندان را

او خاک و تو چو گوهر رخشانی — پوشد بخاک گوهر رخشان را

ساحر شده است موسی عمرانی — ساحر شده است موسی عمران را

ثعبان کلک تو بخورد سحرش — کی سحر پای دارد ثعبان را

گفتم چه سود کاینهمه دانائی — سخره شده است مردم نادان را

گیرم که من بحکمت لقمانم — هیبت نمانده حکمت لقمان را

گیرم که من بدانش حسانم — رونق نمانده دانش حسان را

گفتارم ار بلیغ چو فرقانست — کس ننگرد بلاغت فرقان را

هذیان شده است هرچه همیگویم — باید که لب ببندم هذیان را

آری سخن که خوب سخن گوید — خوبست تحفه سخن سخندان را

مرد گهرشناس نکو داند — قدر و بهای گوهر غلطان را

مرد گهرشناس کجا دانم — زین دور جز که داور دوران را

گردون بصد دوار نپرورده — همچون وزیر لشکر ایران را

شاه و سپاه گشته از و خرسند — خرسند کرده لشکر و سلطان را

حکمش بپای تخت شه آورده — با یک اشاره قیصر و خاقان را

از چاک دل ستاره راه او — در دبر آفتاب گریبان را

جمره

کلکش که همچو شام پریشان کرد    بر روی روز زلف پریشان را
خلق زمانه را بنیکی موهبت    تا بر زبان برانند فرمان را
اختر اگر کژی سپرد با او    بر آسمان نوید تاوان را
چرخ ار دوره نرفت بکام او    بر کام او نمیزد دوران را
دشخوار نیست برگذرد دشخوار    آسان شمار کار دو آسان را
کار جهان مدام بیکسان نیست    از وی مخواه کار بیکسان را
گر زهر آورد بدهد تریاق    ور درد داد جوید درمان را
ماه آن زمان فروغ کند کامل    کاندر محاق بیند نقصان را
مهر آنچنان جمال بر افروزد    کز شب نقاب تیره کند آن را
لاله که از تن بلای بیند دو    روشن نموده ساحت بستان را
نرگس که سر ز خاک برآورد    در خواب کرده دیده فتان را
ها در نگر که رای درفشانش    باره نموده روی درافشان را
هین باز بین که دست زرافشانش    داده بمهر طبع زرافشان را
گر خصم باوی از در انبازیست    اخگر شمرده تخم سپندان را
انگو بهیچ پای نهد واند    از پی سوار فارس میدان را
مرد خرد همی نخرد یکسان    طاوس هند و روبه خزان را
او چاکر شه است و بداند شاه    هم شه نکو شناسد خصمان را
چون روبه است خصم که میخواهد    هم کاسه گشت ضیغم غضبان را
در ملک شاهش آن بود از دانش    کاندر زمین نباشد باران را

سرطان را

## جسره

۱۶۴

سامان ملک از سر کلک اوست — خود شاه داند آنچه سامان را

ارکان دولت است بدو ستوار — ستوار کرده بهر شه ارکان را

ای میر شه نشان که شد و لشکر — از تو فروغ داده دل و جان را

ای کوه حلم و بحر عطا کز جود — بر بحر و کوه بستی دوصان را

گردون که صد هزار قران آرد — با تو قرین ندارد اقران را

جز و هیچ تو بنوشتی تیر — زیر آورید دوده کیوان را

دانی تو و عطارد گردون گو — چون من نبشت ور بیده نخندان را

من جبره ام سوار سخن امروز — در زیر ران کشیده بکران را

گویند زبان خامه من چون تیر — راز سنان بستم دستان را

بیچند اگر دهان چو صدف نیست — در کام داشت گوهر غلطان را

عمان اگر گهر ندهد بیرون — گوهر بسینه باشد عمان را

دوران اگر بمن همه کژ گشت — من نیز کژ شمرده دم دوران را

او پشت دست بر رخ من میزد — من نیز پشت پای زدم آن را

آری چو او شماره و کیشی نیست — مهر و بر دو شماره و کیشان را

تو دست او ببند و همی بگشا — بر خویش این زبان ثنا خوان را

تا از زبان خامه فرو خوانم — سحر بیان شاعر شروان را

گر خود دگر است قوافی باش — فند مکرر است حریفان را

ور شایگان شده است کند ستوا — با گنج شایگانی پیمان را

من گنج شایگان بتو آوردم — تاریخ رایگان ندهی جان را

جرس

تا رنگ و بو بوام دهد این سال · روی نگار سیب سپاهان را

رنگین کند چو سیب سپاهانی

رای تو روی شاه و سپاهان را

جرس اسمش مهدی است و هو خیر الاوساط الجمهور والوسط خیر الامور و لو لم یکن باع الفضل للاوساط منبسطاً قال الله تعالی و کذلک جعلناکم امة وسطاً اکنون سال فزون از ثلثه و پنجاه است که با مولفش رشته الفت چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سرائی و گفتن قطعه و رباعی و ساختن مثنوی و مستزاد و مسمط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیر شعر از وی دیده و شنیده از فصحای دیگر کمتر

تا فرو رفت بکنج سخنش پای نظر · مردم چشم غنی گشت زبس عقد لآل

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتهی است بحکیم هاشم که از اکابر و اعاظم اطبای عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از سلاطین صفویه انار الله برهانهم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه رضوان مکان آقا محمد خان تا اواسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب الله ثراه یکی از اعیان کدخدایان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پسرش جرس کم زبان از وصف طبعش اخرس است · پس از آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت چندی نیز فن استیفا و حساب را مشتاق گشت و مشتاق خط و محصل ربط سیاق آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدور صرفه برد و اکنون و پیری است در همه امور بی نظیر

قلمبر شد

# جرس



قلمش میکند احیای شب قدر از آنک ... همچو چیزیش بداده است خدای متعال

و اینک بموجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران بمنصب سر رشته داری بر قرار است این قصیده از وست

فرخ آن چنبر که گرد عارض دلبر بود ... مهر رخسارش چو ماه آورده در چنبر بود

هاله گرد ماه باشد کاسمانی عنبرین ... او مسلسل همچو هاله گرد مهر اندر بود

از سیه روزی نزار و از تبه کاری نگار ... همچو هندوئی که در بتخانه آذر بود

بس شگفتیها که از وی در نظر آید همی ... زانکه کفری بنماید خویش و گل اغبر

میغ را ماند که مهر و ماه را باشد محیط ... دود را ماند که در بتخانه آذر بود

گاه چون فرش زمرد در نگارستان چین ... گه در آن گلگون چو شادروانی از عنبر

فارس میدان خوبی را که مشکین کمند ... کی بگنج حسن شاه نیکوان اژدر بود

جلوه گر گاهی چو اندر طرف بستان ارم ... همچو طاوسی که از عنبر مر او را پر

بس شگفتی نیست خط بر شکرستان لبش ... گرد گرد مور آری هر کجا شکر

گرد آن رخسار رخشان خط آن سیمین نگار ... یا بدور خرمن گل نو رشک تر بود

حبذا بر صفحه شنگرف زنگاری خطی ... کز کمال حسن صنع خامه داور بود

خرما آن خط و آن رخسار کاندر باغ عیش ... مرمرا صد ره به از نسرین و سیسنبر بود

خود خطش مهر گیا آمد که اندر ریش خش ... هر چه افزونتر شود داغ من افزونتر بود

راستی عشقی که آخر رو نهد در کاستی ... عشق نبود بلکه ننگ عاشقان یکسر بود

مدعی را گوی گر زین غصه با آتش بسوز ... کم ز مهر او خبر تا پای فرق از سر

با منت از مهر او گر کین بدل باشد همی ... با تو گویم نکته گر از منت باور بود

# جرس

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه خود — روبهی را از کجا نیروی شیر نر بود

هم بزودی بشنو از من ور ز من ازاین و در طعنه — قطره کی همسنگ با دریای پهناور

کی بجنباند بدریا لطمهٔ هر خورد موج — کشتی‌ای کش فلک یک حلقه از لنگر

کودکانش کی بچرخ آرند چون فرزین ملعب — آنکه او را چرخ اخضر کمتر از فرفر بود

در نظرها کرمک شب روشنی آرد ولی — تیره‌تر از ذره پیش خسرو خاور

بیم و باک از فتنه یا جوشش اندر دل کجا — آنکه او را دل قوی چون سد اسکندر

حیدر کرار را در سینه دل اندر نبرد — کی بلرزد گر مبارز عمر و یا عنتر

چون بچنگ پهلوزا ایلستان باشد نهنگ — کو چو دریا موج زن آفاق از لشکر

سست مغزی باشدت با من هوای همسری — در جهان افسار را بس فرق با افسر

پاس ناموس خود ای بی ننگ و نام اندر نگر — ورنه اینک در کف من خامه و دفتر بود

نیلگون چون کسوت ماتم کنم دکان گور پشت — زال گردون را زبیم کلک من معجر

گفت سری با من ای نامه پا در هجا — همچنان اندر زبان تیر من گوش اندر

ورنه میگفتم ترا هجوی که هر بند او — چون نبوشد گوید این گنج در گوهر

گر ز هجو من بترسی ز مدح هم بس — آنکه در هر بیت و بد لطفش مرا یاور بود

شخص اول صدر اعظم آن که وار کامل ملک — آنچنان محکم که شرع پاک از حیدر

آنکه از رای رزین او عروس ملک را — همچو حوران بهشتی زینت و زیور

دین و دولت را ز عقل و دانش او بود — رونق و آیین و آب و رنگ و زیب و فر

حبذا بر کلک سحارش که اندر ملک شاه — همچو تیغ حیدر اندر دین پیغمبر بود

تا زمام کشور اندر کف او بنهاد شاه — رشک فردوس برین شد شهر کشور نو

دامنش زنجیر عدل شاه اندر پیشگاه　　در وی اندر اعتصام مؤمن و کافر بود

تا ز چنگ فتنه باشد در امان ملک جهان　　بر سر آفاق پاسش آهنین مغفر بود

هر که اندر آستان بر افتش ایمن کند　　ایمن از دستان زال چرخ حیلت گر بود

دست او دریای بی پایان که بذل و جود　　لیکن اندریا که موجش سر بسر گوهر بود

پرتو افکن آفتاب مهر او بر خاص و عام　　سایه افکن هر کجا این گنبد اخضر

از مجره آسمان بر بسته دارد در میان　　بو که اندر آستانش کمترین چاکر

شرع پرور تا ابا صلبش نیاکان شیر نر　　جان فدای او که آبش پاکی گوهر

پاک گوهر همچنان آبای او ابنای او　　خاصه آنکو صهر شاه معدلت گستر

دو قرین شخص معظم کز صهر برخاسته اش　　در دو پیکر هست را صد لرزه بر پیکر

آسمان رفعت نظام الملک کز رای بین　　خامه او چرخ دولت را یکی محور

ملک از عدلش بهشت و اندر آن بهشت حرم　　کلک او طوبی مداد کلک او کوثر

چون بکف گیرد قلم منطق شود خیره ابکم　　گوی اندر خامه اش تیر فلک مضمر

اختلاط آب و آتش ارتباط باد و خاک　　گاه مهر و گاه کین او ببیند بنگر

بنگر و گر خشمگین بر آسمان در داوری　　آسمان را دستها از هر طرف بر سر

رخ بهر سو آورد عزمش بعرصه داوری　　خصم اگر پیل است ورنه مات باشد شه

شاعر ار از نظم او گیرد آوازه اندر برد　　هر یکی صد ره فزون از طوس بن نوذر

بگذرد از گنبد آوازه گر نظم در ملک شاه　　هر کشاورزی که بینی صد هزاران زر

با چنین فرخندگی کاورا بود اندر نسب　　در حسب دین نبی را همچنان یاور بود

زهی دعا بگرا جرس اکنون که اندر حضرتش　　باز ماند توسن طبعت اگر صرصر بود

## خرم

...ی باشد اندر سخنوری　　بر سرافرازان دوران او مهین سرور بود

...ید و مسقط الراسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا

...اشناست و از خدام آستانهٔ عرش درجهٔ آن حضرت محسوبست

...خراسان از مشاهیر فصحا و معارف بلغاست　　رخشنده گوهری

...گرد کیر و عیار گوهر دانش ز گوهرش　　در آغاز عهد صبی و بدایت

...ممارست بدرس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و

...باوراق آموخت که تهذیب را مانند او استادی نقش هلال شد و تهذیب را

...پیش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار را

...سبیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان مغفور مبرور

فتحعلی شاه تا گوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضهٔ خویش بر اهل هنر نماید درای

...ری کرد و راه را بتعجیل طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشا کرده بود املا نمود و بصله

که در خور و سزاوار وی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسومش نیز مقرر

گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی انار الله برهانه کرة بعد اولی

روانهٔ دار الخلافه آمد و بواسطهٔ انشاد قصیده بار یافت و چون جامهٔ اهل علم در بر

و عمامه بر سر داشت جائی که اسما نزا از آستان برانند اذن جلوس یافته

نشست و بصلهٔ فزون از حوصله مباهی گشت و چون از فرط قناعت صاحب

مکنت و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر مکه اش واجب آمد و در سایهٔ دولت

قوی شوکت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام

معاودت از مکه با قافلهٔ حاج بدار الخلافه در آمد صحبتش مکرر دست داد و بمفصل اوقات

اشعار آبدار

افتادگی از اوصاف وی فهم مطالب وصاف بود و از روی حقیقت و انصاف
چنان مینمود که پیوسته حواس خمسه را مصروف تعلیم و تعلم اجزای خمسه وصاف
نموده و در نکات و دقایقی که آن فاضل نحریر تحریر فرموده چندان متتبع است
و ماهر که علی الظاهر تا بامروز نظیرش احدی را بنظر نیامده باشد روزی باش
نفر دیگر از اجله شعرا بحضور باهر النور اعلی سپر افراز آمده قصیده خویش برخواند
و شاهنشاه عالم پناه کرد آفرین و داد صلت ساخت مفتخر بالجمله وثاقی در جنب
رواق گردون نطاق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط
رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن
انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروض داشت

| | |
|---|---|
| بخانه بودم و از خویش بیخبر ناگاه | کشید بخت سعیدم بسوی بیت الله |
| پس از منازل بسیار که شد رسانیدم | بخانه که خلایق بر آن برند پناه |
| چه خانه کرده در آن ساکنان چرخ نزول | چه خانه سوده در آن قدسیان عرش جباه |
| چه خانه سر بفلک برکشیده طوبا سای | بوادی که از آن سبز گشته گیاه |
| چه خانه معبد جبریل پیک رب جلیل | چه خانه مولد سر حق و شفیع گناه |
| یکی حریر چو قیر و بخانه خانه آن | نوشته با خط مشکین که لا اله سواه |
| حجر ز گوشه آنخانه جلوه گر چو نانک | ز گوشه لب غلمان خلد خال سیاه |
| از آن سپس که بزمزم رسیدم و شستم | بدن بقصد طهارت بهترین میاه |
| طواف کردم و اندر مقام ابراهیم | نماز و پس بصفا و بمروه بردم راه |
| بساحت عرفات و مشعر و بمنا | پی وقوف غنودم بشامگاه و بگاه |

# خرّم

صباح عید که فارغ شدم ز صبحیه | شدم ز خانه دگر ره روان زفر بگاه
بستجار پس آنکه برفتم و گفتم | دعای پادشه عصر و هرچه دولتخواه
خصوص صدر فلک قدر اعظم افخم | که از سپهر برین بر بود بقدر و بجاه
پناه خلق و ز خلقش خلایق آسوده | جهان جاه و ز حزمش جهانیان برفاه
بهرچه حکم کند در صلاح ملک ملک | سروش ملک ندا در دهد که طبق فاه
بروز کار کسی نیست بی شبیه و مثال | جز او که نیست مر او را امثال و اشباه
ز همتش فقرا پر گهر کنند کنار | ز مدحتش شعرا چون شکر کنند افواه
مزیل علت ذل خاک آستانهٔ اوست | که از برای تشفی بر او نهند شفاه
ز خدمتش وزرا بر فلک نهاده قدم | ز طاعتش امرا بر سپهر سوده کلاه
ز حزم او که در فتنه بسته بر رخ ملک | سپه بمملکت آسوده است و شه برگاه
مناشی است با میرزا امذرو با صدق | که هست طاعت او بر ملوک دهر اکراه
بهر که کند نظر انداخت کار اوست بکام | ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست تباه
ز فیض خدمتش آنانکه مستفیض اند | همه دبیر و همه بخردند و کاراگاه
جز او بگوهر مقصود کس نیابد دست | کنند هرچه بدقت بحر فکر شناه
ز غایت کرمش نی عجب که بفزاید | بملک ملک دگر بی هجوم خیل و سپاه
بقوت قلمش زود دیر نی که بری | رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هراه
سپهر مرتبه صدرا ای آنکه درگذشت | که گشته از پی تعظیم او سپهر دوتاه
تو گر نظاره کنی خاک تیره را از مهر | یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
سفر بود سقر و کن عنایتی که روز | بر آنکه رنج سفر دیده است چندین ماه

همیشه تا که نشینند بعادت هر روز — سحر شهنشه سیاره بر زمردگاه

بقای دولت اسلام باشد و باشی

تو صدر اعظم و شاه زمانه شاهنشاه

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاقت لسان و رشاقت بیان که از جهت
خط و حیثیت ربط صاحب هنر است که اقرانش را کمتر میسر است

صیت دانش صریر کلک وی است — در بینش اسیر سلک وی است

مسقط الرأسش شیراز و سالیان دراز است که بمحلات قم متوطن است نخست
در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینمود چون بدار الخلافه درآمد
و درک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت
نمود و در صف شعرا بنشست قصیدهٔ نیکو در مدیحهٔ وی گفته بود بر سرود و دیگری هم
در ستایش وجود مسعود شاهنشاه عالمپناه — أَجَلُّ مُلُوكِ الأَرْضِ قَدْراً وَرُتْبَةً
وَأَكْرَمُهُمْ مَجْداً وَأَشْهَرُهُمْ ذِكْراً — معروض داشته و بخط خویش نوشته
بود بخواند و بنمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدربار کرد و بگذارد درآورد و در
حضور مهر ظهور انشاد کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای همایون و مستحسن خاطر اقدس
افتاد هم در آن روز مشمول عواطف خسروانی گشت و ملقب بخاقانی ملقب آمد و هم
اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میسراید جوانی است بسیار درست کار
و نیکو گفتار مهذب و مؤدب و فهمیده و مجرب پیوسته از معتکفین حضرت ادیب الملک است

این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم — جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان

ارزنده

# خاقانی

## ازوست که نگارش میرود

ساقیا می ده که باز آمد دگر عید غدیر — زود زود هم باده در ده از وفا نی دیر دیر

خم خم آور می برای دفع غم نی جام جام — تا که بسرایم ز شادی قصه از خم غدیر

با نوای دف تو کف بر کف زنان عنبر سای — تا بمجمر افکنم من هر زمان عود و عبیر

خیز تا باهم برقص آییم در بزم نشاط — زانکه شاه لافتی بنشست دیگر بر سریر

آن خداوندی که غیر از جاه قدر توصیف — هر چه میپوشی براندامش بسی باشد قصیر

آنکه باشد بحر جود و فضل یزدان ز آنهنگ — آنکه باشد بیشه ایجاد شه را شرزه شیر

آن جوانمردی که باشد بنده درگاه او — تا بشام محشر از روز نخستین چرخ پیر

رهنمای انبیا و پیشوای اولیا — آنکه از حال دل خلق خدا باشد خبیر

صهر احمد ابن عم مصطفی یعنی علی — آنکه خوانندش بنخل مومنان فرخ امیر

آنکه یک خلقش خدا خوانند اندر روزگار — آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر

شاه اقلیم وجود و شهریار ملک جود — کش دو گیتی در کف کافی نماید بس حقیر

هست واجب لیک ممکن نیست کس را وصف او — نیست غیر از عجز در مدحش سخندان را گزیر

دین پیغمبر ز شمشیر علی زینت گرفت — همچو ملک شهریار از کلک این صدر کبیر

صدر اعظم آن جناب اشرف افخم که هست — پاک ذات و نیکرای و پاک دل و روشن ضمیر

آن جوان بختی که باشد در عدالت بی بدیل — آن نکورائی که باشد در نظارت بی نظیر

اعتماد الدوله نصرالله آقا خان راد — آن نکو نسل ابو الصلت و وزیر دلپذیر

ای خجسته صدر اعظم کز کمال جاه و قدر — بر همه شاه جهان باشی بعهد شه قدیر

می نپندارم وزیری چون تو در عالم دگر — خار راه خدمت شه را نپندارد جز

خرم آن

خرم آن ملکی که دارد چون تو دایم حکمران | سرخوش آن شاهی که دارد چون تو دایم کارگر
آنچنان باشد بشه همراه از رایت ظفر | کش بگاه رزم گردون گیرد از جبریل فر
ایکه با لطفت سعیرم هست بهتر از بهشت | ایکه با قهرت بهشتم هست سوزان چون سعیر
از چنین وعم و زین عالم مرا اندیشه نیست | کی خطر یابم چو خوانم مدحت ای صدر خطیر
تا که خاقان بلند اختر مرا در عهد تو | خواند خاقانی سرم ساید بر این چرخ مدیر
گر تو نیز از تربیت بر من بمانی التفات | در ثنا خوانی کنم منسوخ طومار حریر
بر مس شعرم زنی گر کیمیای مرحمت | در جهان هرگز نگردد کس از این اکسیر سیر
مسکنه هرگز از در لطفت بمیگیرم نظر | یکزمان از من نظر ای صدر اعظم بر مگیر
تا شهنشاه جهان دارد همی میل سفر | تا که از شاهان هر کشور رود دایم سفیر
در مه ذیحجه تا عید غدیر آید همی | تا بتابد بر زمین از آسمان ماه منیر

ناصر الدین شه زند بر سر همی منصور باد
هفت کشور باد معمور از نوای فرخنده میر

ای گشته از قوام تو محکم نظام ملک | نظمت همارهٔ باد معین قوام ملک
ای صدر پاک ذات که الحق معطر است | پیوسته از شمیم وجودت مشام ملک
ای آنکه تا بکشور فرماندهی قدم | بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
از رای پیر و بخت جوان تو خوش زدند | در عهد شاه سکهٔ دولت بنام ملک
پیوسته شادمان ز تو باد اروان شاه | دایم ز عزم و حزم تو باد ادوام ملک
تا از تو شد لوای صدارت فراخته | شه را فزود نزد شهان احترام ملک
کلک تو گشت مایهٔ آسایش ملک | نظم تو شد همه جهة انتظام ملک

## خاقانی

عزم تو دید و رو بعدم شد عدوی شاه
حزم تو دید و سخت قوی شد عظام ملک

هر یک ز چاکران تو فرمانروای خلق
هر یک ز دوستان تو قائم مقام ملک

کلکت چو تیر رستم دستان عجب کشید
زافراسیاب خصم ملک انتقام ملک

بر مسند وزارت شه تا نشسته‌ای
مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک

کار نشاط بخشی مردم بعهد تو
گویی که گشته روز ازل التزام ملک

از بس شدند کامروا خلق بنده‌اند
لطف عمیم و بذل ترا خاص و عام

مقصود ملک شاه مسلم وجود تست
یارب همیشه دار سلامت مرام ملک

بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت
زد دست رای پیر تو رایت ببام

بی اختیار دید ترا چون بخدمتش
بی اختیار داد بدستت زمام

آباد شد ز کلک تو کشور چنانکه گفت
گیتی که هست معدلتت باب و مام

ایخواجه که حمله غلام در تو اند
زاکرام هم قیاس تو خلق کرام ملک

خاقانی از تو کند وصف صبح و شام
ای خرم از وجود تو هر صبح و شام

خاقانیم بعهد تو فرمود شهریا
مستغنیم نمای برغم لئام ملک

جز آستان لطف تو دیگر بگو کجاست
از بهر خلق روضه دار السلام ملک

آیا شود که یک نظر از عین التفات
سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک

آخر نه شاه کرده حوالت ز التفات
کام مرا بلطف تو ای نیکنام ملک

بادا هزار سال مبارک ترا بدهر
فرخنده عید خسرو با احتشام ملک

تا ملک را حسام سپر و بهر دفع خصم
بادا نظام ملک تو ایمن حسام ملک

بادا ز دست ساقی بخت تو تا ابد
در هر بهار باده عشرت بجام ملک

تا که دور

## در مدح نظام الملک گوید

تا که دوران است دوران نظام الملک باد    کامرانی گوی چوگان نظام الملک باد

توسن جاه و جلال شاه تا جولان کند    خود جهان میدان جولان نظام الملک

گوهر پراکش شهنشه بست بر بازوی بخت    تا قیامت زیب دامان نظام الملک

تا که درمان میپذیرد درد خلق از خلق صدر    دردها را چاره درمان نظام الملک باد

تا فرح بخشد گلستان خاطر عشاق را    سربسر خرم گلستان نظام الملک

تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است    نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک

تا جهان با قیمت بار هر کسی در روزگار    ریزه خوار خوان احسان نظام الملک

تا همی محکم بود بنیان این فیروزه کاخ    محکم از داد ابنیان نظام الملک

شه بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا    چرخ اندر بند فرمان نظام الملک

تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی    مشکل هر کار آسان نظام الملک

تا بود مهمان نوازی شیوهٔ مردان راه    شاهد آمال مهمان نظام الملک

از پی اکرام ضیفان در جهان تا روز حشر    هر چه بود و هست در خوان نظام

تا که گرید ابر و خندد گل بوقت نوبهار    بخت همچون غنچه خندان نظام

تا ثنا خوانی بود مخصوص خاقانی شاه    صد چو خاقانی ثنا خوان نظام الملک باد

## در تهنیت عید فطر گوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد    به بوالنظام ابوالمجد صدر نیک نهاد

مبارک الله ازین رای پیر صدر خطیر    که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر گشاد

چو شاه ناصر دین است و صدر نصرالله    کلید فتح و ظفر شان خدا بدست نهاد

## خاقانی

ز حسن خلق و ز تدبیر پیر و بخت جوان | فلک چنین شه و صدری دگر ندارد یاد

همیشه منتظر بد نشسته شاهنشاه | ز رای صدر بر اورنگ خسروی دلشاد

بفر و نیروی اقبال صدر تا باید | رسد حمایت یزدان و چشم بد مرساد

بکلک صدر معظم هزار رحمت حق | که کند خانهٔ باطل ز بیخ و از بنیاد

بستوده صدر را ای آنکه مادر گیتی | براستی چو تو فرزند نیک رای نزاد

ز حق تو آیت نصر من الله ملک | که بر جمیع اعادی خدایش نصرت داد

رسید دولت شه را ز حسن تدبیرت | شکوه دولت کیخسروی و فر قباد

تو کوی آنکه همه عمر رای نیک آموخت | ترا ز حکمت دیرینه در جهان استاد

خراب خانهٔ اعدای شه ز عزم تو گشت | چنانکه گشت ز حزم تو ملک شه آباد

بسال پار همه خاک خطهٔ خوارزم | ز آب کلک تو والا گهر برفت بباد

بباد افسر توران خدا ز رای تو رفت | من این ترانه سرودم هر آنچه بادا باد

ز افسر و سر خوارزم شه گواهی جوی | برای تجربه آن خواجهٔ خجسته نژاد

که فاش گوید در عهد چون تو صدر خطیر | عدوی شاه برد صرفه چون من انبیاد

توئی چو علت آسایش ملک یارب | که از وجود تو خالی سرای دهر مباد

هر آنکه گشت غلام تو شد چو من خجه | هر آنکه گشت ترا بنده شد چو من آزاد

مرا شهنشه از آن روی خواند خاقانی | که خوانم از دل و جان مدح صدر اعظم را

مرا ز خواندن مدح تو نغز شاهد بخت | بخانه شد چو عروسی بحجله داماد

زبان گشود و چنین گفت و عقد گوهر سفت | که ای یگانه ثناخوان صدر نیک نهاد

چرا چو طرهٔ سیمبران پریشانی | ز کم سعادتی کوکب تو صد فریاد

بعهد صدر معظم همه ثنا خوانان
شدند صاحب اصطبل و استر و پالاد

به پیشگاه فلک جایگاه او هر کس
مدیح نغز و خلاع نفیس را دوستاد

بدین عیال و مداخل بعاقبت ترسم
که راه بصره سپاری و ملکت بغداد

بگوه فاقه تو تا کی ز ناخن اندوه
همیشه تیشه زنی در زمانه چون فرهاد

ز مدح صدر ترا خوانده شاه خاقانی
ز مادحان تو این مرتبت نصیب افتاد

بسال قبل ترا صدر وعده فرمود
که هر وجه معاشت بدون کم و زیاد

ز غایب و متوفی برسم استمرار
وظیفه بخشدت از لطف یکصد و هشتاد

برو بپای آن آستانه روی بنه
که تا دهد بتو آسودگی ز رافت و داد

سپس بخوان تو دعا و ثنای صدر رسی
که هر دیار چه در خلخ و چه در نوشاد

بگو که تا بود سیم هم ترازوی زر
بگو که تا بزد خار صرفه از پولاد

ز رای صدر ظفر شاه آفرین بادا
بود همی بچمن تا که سرو یا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احتشام
فرخنده باد بر تو مدام ای ابوالنظام

فرخ ابوالنظامی و فرخنده بادت
عید سعید مولد شاه جم احتشام

دار السلام ماست چو درگاه جود تو
پیوسته بر وجود تو باد از ما سلام

ای صدر بی خجسته راد جهانخدای
وی از تو شهریار جهان را ظفر مدام

چون نام شاه ذکر قیام و قعود تست
نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام

ای از نظام ملک تو در عهد شهریار
ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام

بخت جوان شه چو ترا یار خویش کرد
چرخش ز رای پیر تو شد کمترین غلام

## خاقانی

ای سلطنت همی ز نظام تو با نظام | وی مملکت همی ز قوام تو با قوام

ای مردم ممالک توران ترا مطیع | وی سکه صدارت ایران ترا بنام

بر شه ز حق تو آیت نصر من اللهی | طوبی لک الصدارت یا ناصر الانام

گفتا خرد بمثال شهنشه که یا کجا | گفتم مثال صدر معظم که یا کدام

فخر الملوک را و چو کیهان خداوند | صدر الصدور را و دیش الحق بانجا

بر خلق واجب است دعای دوام تو | زیرا که با دوام تو باشند با دوام

مردم تمام بنده خلق تو اند از آنک | کار تمام خلق نماند از تو نا تمام

بزم شهنشهی چو فلک چید بهر شاه | تا بندگی کنند شهانش چو خاص و عام

رای تو گشت ساقی آن بزم و بهر ما | همواره رحمت باده آسودگی بجام

فرخنده صبح و شام جهان از وجود تست | گوید از آن دعای وجود تو صبح و شام

نامی ز خصم شاه بملک جهان نماند | تا تیغ کلک و رای تو بیرون شد از نیام

قدر ترا چه داند آنکو بروزگار | در کیش بماند اندر معنای فهم زفام

با خدمت ثنای تو نعمت بما حلال | بی حالت دعای تو راحت بما حرام

هر کس چو من بعهد تو گردید محترم | باید کند نثار بنام تو احترام

خواندم چو نغز مدح تو خاقان بیهمال | خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام

گشتم یگانه شهره آفاق و هر مرا | حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرام

شه خواند چون بعهد تو خاقانیم رواست | فخر ار کنم بمجلس ثنا گستر عظام

لیکن دریغ از آنکه مرا کهنه حاسدی | اندر مقام طعن چنین داد دی پیام

کی نکته سنج چند زنی لاف بس خلاف | مانند نخبگان که بود اندیشه خام

عمری بود که روز و شب اینک بحکم شاه | خوانی ثنای صدر معظم تو مستدام
بودی اگر تو قابل الطاف صدر راد | کی فاقه میکشید مدام از تو انتقام
نی بهره از مواجب و نه مستمریت | نانی بخوان خویش نیابی مگر ز وام
مپسند طعن خلق بمداح خاص خویش | ای رخش کام بخش برحضرت توام
ای صدر نیک پی که ملک ملک خویش را | داده بدست رای تو والا گهر مقام
از پا فتاده همچو منی را تو دستگیر | اکرام کن بمادح یا مفخر الکرام
ای ختم سروران که کلام مرا خوشنت | پیوسته در ثنا و دعای تو اختتام
باشد زعید مولدشه تا همی نشان | تا در زمانه صید در افتد همی بدام

از حکم شاه ملک جهان بر زابر و زگار
پیوسته دست رای تو رایت زند بیام

ذوقی حکیمی است عدیم النظیر و ادیبی سخن سنج و لبیب مسمی بفتح الله که بر فراز دیفر سقف قلم
بر بفرقد لوای هفت رقم هو البارع الذی لو احتفت فی وصف فضائلة اقلام
وفی طلب مثلة الاقدام لقیل لے تمنیت ما لا یکون و الجنون حاشا السامعین فنون
با وجود وفور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تتبع تام است آهی در فنون
ریاضی و حکمتهای الهی چنان سر آزادگی و افتادگیش در پیش است که دوستدار هر هنر
و درویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد اگر خود آب حیوة نشست
از آن کرانه کند قناعت است و مروت نشان آزادی همواره خانهٔ دل وقف
این دو کانه کند اعراب سکنهٔ بسطام را از اکابر ایام است و مسقط الراس
وی نیز همانجا بوده و شهر ذنه از مقدمه تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور بهمت خویش بعلو منزلت و سمو رتبت مقصور کرد و مضمون دعنی اسر فی البلاد مبتغیا فضل ثراء ان یفر زانا

فبیدق النطع وهو احقرها فیه اذا سار صار فرزانا

از گفته ابو القاسم طبری بخاطر آورد و بسیج راه کرده بمملکت پارس در آمد و بشیر از آغاز تحصیل نهاد و چندان رنج مواظبت برد و داد صرف همت بداد که سال عمرش چون بنیمه چهل رسید زنگ جهل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از کمال مقدمات عربیت و فهم بقیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و هیات بنظم آورده بود و منظومه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت و بلاغت اتصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول و مسموع چنان از عهده بر آمد که از احدی بحز وی بوجود نیامد حتی صنف فی کل باب منها الکتاب و دخل علیه من کل باب و هر گونه خط را بدان تسلط و طراوت برنگارد که احدی یارای اینگونه نگارش ندارد کلکش آن سحر خوا اژدرهاست که براعجاز وی بصدق گواست پس از تکمیل این خصایل و تحصیل این فضایل در مملکت پارس صاحب دیوان رسایل گشت و یکچند روزگارش بدینگونه گذشت و از بدایت ایند ولت جاوید آیت پیوسته بمداحی ذات

مجتنی الردی غیث الندی مربع الجدی مجبر الوری صدر العلی زینة الصدر

گرایش کرد و ملک حصارست آهنین کلکش بدیو ظلم شهابیست شعله بار

روزگار میگذراند اولاد وی منحصر است بیکدختر که بهنر بهتر از صد پسر است بعلاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده زیاده از دو هزار

شعرا از جاهلیین و مخضرمیین و اسلامیین اعراب از بر خواند و لغت و اعراب همه را نیکو داند خود نیز شعر پارسی نیکو سراید و سلطانی تخلص نماید شعرش عبرت سنبل است و شعرش را نشاء مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش تا با مروز کس ندیده بلکه نشنیده است حکیم را چندی پیش که امیر جلیل والیخان نبیل جعفرقلیخان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارث و استحقاق بر همه مطاع است

چون روزگار غالب و چون دهر کینه کش
چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر

بحکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سرحد و ثغور دهد و قاعده درست بضبط منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی نهد با ایالت بجنورد و جوین و جاجرم و اسفرائن و دشت گرگان مأمور گشت دفتر رسائل خویش بدو سپرد و همراه برد

از یک قصیده او است

بر سر سبزه می سرخ فرا ده که دگر
مهرگان باز در آید پس از شهریور

پیش می نوش که پیش از اثر باد خزان
فرش مینا همه بستر دو گستر د بزر

بر گل و سبزه همید و ن بغنیمت می نوش
که نماند همه سال گل و سبزه تر

سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار
کهربا گون شود آن سطح بباران منظر

باغ را از اثر باد کنون صد خطر است
هم از و داشت هنوز از دو صد گونه خطر

گر گل و سبزه بشد مردبستان چه غمست
شادمان باش نزا لکور نوآذر زر

سمن و سرخ گل اربست بر بستر دو رخ
که رخی کرده چو خورشید و رخی چو قمر

## ذوقی

بر فراز سلب زرین آبی مشتمل — سر آورده بغلطان نو آیین زر و بر

نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت است — که ز پری قندش دانه ز هم کفیده بدر

حقه باشد انجیر ز مینای دو رنگ — و اندران شربتی آموده ز حلوای شکر

گر هزار آه و افغان کند در بستان — سر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر

بدمن تهو بحر آمد باجو جکگان — چون بمکتب معلّم را طفلان با شر

شاخ امرود چو آونگ کدوی است بیار — که بلوزینه بر آنباشته از بن تا سر

روی نارنگ همه رنگ قلی نوعی سفید — حقه چون سیمبری زر عقیقین چادر

وانها بر زبر خوشه انگور بتاک — بکر کاشند ولی بکر دگر را مادر

پای تا سر گهر افشان شده بستان افروز — موزه پیروزه بپا گرزن یاقوت بسر

بر سر گلبن ادوی گلهای سپید — مجمر مانند شده جمع بر اطراف حجر

تاک نیلوفر از طارم آویخته است — بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر

راست بر خطمی گلنار چه صد برگ نسرین — نار موسی است که تابان شده بر اشجار

بزم چونین بی شادی ملک بود — بوستان پیشکش خواجه فرستاد نگر

صهر شخص دویم خواجه نظام الملک است — که با فر و شأنست نمانند بدر

میرزا کاظم خان قوت بازوی ملک — که چنو دوحه اقبال نیاورده ثمر

بنوای شخص دویم عید ملک میمون باد — شادمان بادی با میمنت و قدر و خطر

شاه ایران چه مدینه است دو تو اوراباب — ای بخسرو مثل چون علی و پیغمبر

آصف از قدر اگر چون تو نباشد بسزا — دیگر چنین گونه کفایت ننمود حد بشر

تو کجا و شرف و رفعت آصف زکجا — که تو بلقیس بخود خواسته ای او بد گر

اسم اعظم توئی امروز بایران لابر / که نگارنده خیری و تو آسنده شر

تا سپندی نتو سوزد مگر از عین کمال / چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر

سلّمی ساخته اقبال تو تا هفت سپهر / که ز اول قدمش عقل نیارست گذر

جرّه بازیست قوی پنجه توانائی تو / کش دو صد خصم یکی طعمه بود در ره غشر

جهل با رای رزین تو چه دارد نسبت / ظلمت از مهر جهانتاب که دارد باور

اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند / جزر و مد می نکند تا به ابد بحر خزر

جاریه حکم تو بپذیرد نه شرع / که بر و بخت تو هم باد بود هم لنگر

جز تو کس نام نکو می نخرد با زر و سیم / نام نیکت به بزرگی هم از فیض شیم

ملک با کلک سیه یار تو باشد محتاج / هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر

روی با خاصیت تست بد اندیشان را / کیمیائی که از و شرم کند شمس و قمر

عوذه با سببی لطفی تو قهر خدا است / که از و می نتوان جز بدعا کرد حذر

بر خلاف تو قدم می ننهد طینت پاک / که عدوی تو نزاد است جز از اشکم غر

با پدر در همه احوال همالی بجز این / که بدامادیش از پدری افزونتر

چون بدامادی خود شاه ترا باز خرید / تو هم ای مهر بشکرانه همی بنده بخر

خواجگان چون ز تحمل نتوانند گریز / چه تحمل ز خریداری دانایان بر

داد مردان هنرمند ده ای خواجه نظام / ای که دادی بهمه علم و عمل داد هنر

دستی ای دست شهنشاه که رحم آرد / چشمی ای قرّه دولت که فتادم بنظر

هفت سالست که در بارگه ظل اله / بنده از راتبه محرومم و از جوقه بدر

نه مرا هیچ قصوریست بجز صدق و صفا / نه مرا هیچ گناهیست بجز علم و هنر

## ذوقی

بنده گر لایق خدمت نیم از بی‌شانی     خدمت تست بهر پست و بلند اندر خور

کیست آن بنده که شکر تو نگوید از بر     کیست آن زنده که مدح تو نخواند از بر

تو اگر فارغی از خدمت صد همچو منی     من بتو عاشقم و صد ز چو من بالاتر

ای که جودت ز همه آرزوی پرده کشید     پرده آرزوی بنده آخر مدر

زیور و ساز ده و هستی ز ترحم بخشا     ای که تأیید خداوست ترا گرد بر

تا با کلیل عطارد بنهم پای ز شرف     بازو در حلقهٔ اهل قلمم باز شمر

خوانی از جود تو حق بهر کسان بنهاده است     تا کسی کو لب نانی هم ازین سفره ببر

هر که در بزم تو ره یافت یقینم که ز ناز     بر سر افسر قیصر نشود پای سپر

عذر ذوقی بپذیر و ز کرم خواجه نظام     گر بداند که چها میخورم از خون جگر

از دم سرد چسان باز جهد نکهت گرم     از نی خشک چسان باز دمد شکر تر

گر مرا بار بود بار نظام الملکست     خواهشم افکند بقانون سخن شهد دگر

بر شادی تو ای نخل جوان خورد دم و انس     آنچه افزود و صد سال بر از عمر ببر

عمر دانی کن و از تجربه ها عبرت گیر
تا جهان جای عبور است و سراگاه عبر

بزم عید چو بر جبین خطبه بر خواند     ز صدر اعظم ایران سخن چنین راند

گز اعتماد مهین صدر میرزا آقا خان     ملک سزاست که ملک جهان بگرداند

بشخص اول اقلیم آسیا امروز     وزیر هیچ شهنشه نبود و نتواند

خجسته رای وزیری که رای انور او     چو صبح صادق روی جهان بخنداند

مدبری که سر تاج خسروان جهان     بنعل بارهٔ تدبیر خود بسنباند

مشاوری که برای صواب و عقل درست | رموز دولت و ملت تمام میداند
بکلک خویش که مشاطهٔ رخ ظفر است | همیشه طرهٔ اقبال را همی شاند
چو بخت او ببلندی همی کند پرواز | خرد ز بخت بلندش فرو همی ماند
کفایتش بمقامیست کز بلندی قدر | فراز طارم اوهام رخش بجهاند
چه رفعتست بنام خدا بر تبت او | که از وصول بأوجش خیال میماند
نخست شخصا ای آنکه هر که روی تو دید | سر از کمند تو تا زنده است برهاند
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت | تو آن کسی که فلاطون ترا همی ماند
کجا بمثل تو کس دیده بود از وزرا | تنی که خاطر مسکین ز خود نرنجاند
تو در ستیزه ز دور فلک نداری بیم | هزار همچو خود ار با تو بر ستیز اند
شکفته روی تو هرگز درم نخواهد گشت | که ابر جود تو دایم بر او بباراند
سنان کلک تو چشم حسود دولت شاه | بسان پنجهٔ شیر ژیان بدراند
همای شاه نشان کو دوارد هم تو دهی | بخاک در دهد و در هوا بپراند
مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا | بآتش غضب شاه می بسوزاند
تو گر مدبر ملکی هزار سال و فزون | بملک ناصر دین شاه حکم میراند
باستعانت عین الحیوة کلک تو شاه | بباغ ملک نهال نوال بنشاند
بحسن دولت اسلام آنکه روز نوال | دو دسته جود تو بر خلق گنج افشاند
یکی مملکت هنرمند سبز کن که خدای | گل حدیقهٔ بخت ترا نپژمراند
ندانم از چه زمین گرد قطع رشتهٔ لطف | کسی که رشتهٔ یک ملک را بجنباند
بر آن که سبز کند صد نهال حجت جست | که یک نهال برومند را بخوشاند

# رفعت

سزای خدمت اگر نیست گو تصدق باش    ز پادشاه تصدق بلا بگرداند
رجوع کن بپی خدمت نظام الملک    که دست او ببرم فیض و رحمت افشاند
امید کاین کف زر پاش او بهمت تو    دعای هیچ پناهنده بر نگرداند
بقدر دانی او واثقم از آنکه بعقل    ز پیرهای کهن سال می بچرباند
تو عید کن که توئی از جهانیان مرفه    خجسته مرد که نام نکو همی ماند

تو شاد باش که پرویزن فلک حیفی
بروی حاسد بخت تو خاک بپراند

رفعت که اسمش مصطفی جوانیست دانا و هوشمند و اصل وی از ایلات نواحی نهاوند پدرش علیمحمد در عهد خاقان خلد آشیان فتحعلیشاه مأمور وصول منال دیوان و روانهٔ دار السّلطنهٔ اصفهان آمد و در همانجا کشته گشت خود در ایام ایالت شاهزادهٔ اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر غلام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفعت مذکور سالک طریقت معرفت است و طالب وصول بمراتب حقیقت چندان بمشاغل و امور دنیائی اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصاحبتش جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید گاهی بر سبیل تفنّن غزلی میسراید و در بعضی از اشعار خویش اشعار بمطلبی مینماید معیار طبع وی ازین دو غزل نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طرّهٔ پر پیچ و خم شد راست کار عالمی    وز هر سر مویش مرا افزود در خاطر غمی
زخم ار بجوئی میزنی مشتاق زخم دیگرم    آری چه از زخم تو ام خوشتر نباشد مرهمی

از دست جان‌سوز غمت مردیم از لب‌تشنگی ای بر رحمت بگذر و بر ما بیفشان شبنمی

حال دلم با زلف او گوید مگر باد صبا آری بجز باد صبا زلفش ندارد محرمی

خواندند اصحاب صفا در بزم خاصم از وفا دیگر ندارم غصه یا قصه از بیش و کمی

تا باز گویم شمه‌ای زان غم که دیدم پیش از این گرد جهان گردیدم و دردا نجستم همدمی

رفعت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه‌ای

از جان و دل گر بسته‌ای بر کار صدر اعظمی

ز تو بر هر سری شوری و در هر شهر غوغایی تو فارغ زین همه غوغا و سرگرم تماشایی

ندانم چیستی ای عشق و که آشفته مجنونی ندانم کیستی ای حسن که گلچهره لیلایی

گهی بر تخت شاهی یوسف و فرمانده مصری گهی بر خاک ره بنشسته بی‌سامان زلیخایی

بجان آغشته که در بیستون فرهاد ناکامی به بزم خسرو اندر گاه شیرین دلارایی

گریبان چاک و بر سر خاک و بر دل دست گلها میان عاشقان حال من آرد تماشایی

دعای صدر اعظم را فرازد دست اگر رفعت

رود قدرش ز رفعت بر فراز چرخ مینایی

زین العابدین تخلص باسم مینماید از اعیان و اکابر و رؤس و معارف بروجرد است پدرش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و اوان سلطنت خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه تا اواخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت حدود بروجرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بدرستی روزگار گذاشت که احدی از رعایا و برایا در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از وی در شکوه و ناراضی نبود تا بدرود جهان فانی نمود مولف را بجز این یک قصیده

## ذین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آشنا گراید و از در تحسین در آید خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و برجوع هرگونه خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نفس باد صبا باز عبیر آگین است — باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است

عرصهٔ باغ مگر پر ز گل و ریحان است — ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است

دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان — عارض لاله چو روی صنم رنگین است

پرده افکنده ز رخ دختر دوشیزهٔ باغ — نو عروسیست که صد ملک دلش کابین است

باغ و بستان چو بهشت است ندانم که چرا — اندران فی اثر از منزل حور العین است

میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز — با وجودیش که پای حرکت چوبین است

وانی امروز چرا ساحت بستان چو بهشت — وانی امروز چرا صحن چمن رنگین است

روز عید است و بهم مژده بگل باد صبا — دی چو دی رفت و کنون موسم فروردین است

چمن از زمزمهٔ قمری و آوای تذرو — همچو بزم طرب اورنگ جم آیین است

صدر اعظم که برای جهان [illegible] — [illegible]

نسبت جاهش اگر عقل بهم با گردون — الحق انصاف تو آن داد که گر چین است

وا درا عتبهٔ تو ملجا خاص و عام است — از چه رو راندهٔ درگاه مه مسکین است

گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا — سخن دلکشی از شیخ مر التضمین است

بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم
کمسی را که تو پروانه دهی شاهین است

سالک اصول کتاب دانش و فصول ابواب بینش محمد حسین اصفهانی است
که بحسن جمال و لطف مقال مشهور خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است

حلم او را تحمل چو وی     رای او را تجلی طور است

خط نسخش بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است
بلکه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ جدا از خط استاد تمیز ندادند

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود     تراشهٔ قلمش را بمقله برداد

و همچنین در گفتن هر گونه اشعار و فهم نکات و دقایق آن بر همه اماثل و اقران برتری دارد
بلکه رتبت سروری در بدایت عمر که چند بتکمیل این دو فن پرداخت و چون خود را
مقتدر دید و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون زیاده
از یکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان دربار پادشاهی و امرا
در سلک خطاطین و شعرا بسر برد

ابیات ذیل از قصیدهٔ اوست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار     گلنار همی ریزدم از دیده برخسار
جز خط که پدید آمد از آن لعل ندیدم     کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم     یاقوت بحر من بود و مشک بخروار
گر طره و جزعت زره حیله و دستان     با هم نبود شان دل جنگ و سر پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز     وان از چه همی گردد با عقرب جرار
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب     جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم سبز از مشک سیه پوش     من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

## ذین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها گراید و از در تحسین در آید خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جوع هر گونه خدمت سزاوار و قابل این قصیده از وست که نوشته میشود

نفس باد صبا باز عبیر آگین است — باغ و بستان ز گل و لاله بهشت آیین است

عرصهٔ باغ کنون پر ز گل و ریحان است — ساحت راغ پر از یاسمن و نسرین است

دهن غنچه چو لعل لب جانان خندان — عارض لاله چو روی صنم رنگین است

پرده افکنده ز رخ دختر دوشیزهٔ باغ — نو عروسی است که صد ملک دلش کابین است

باغ و بستان چو بهشت است ندانم که چرا — اندر آن نی اثر از منزل حور العین است

میخرامد بچمن سرو روان با صد ناز — با وجودیش که پای حرکت چوبین است

وای امروز چرا ساحت بستان چو بهشت — وای امروز چرا صحن چمن رنگین است

روز عید است و به مژده گل باد صبا — وی چو دی رفت و کنون موسم فروردین است

چمن از زمزمهٔ قمری و آوای هزار — همچو بزم طرب اورجم آیین است

صدر اعظم که سپهر را هیچ کرت بر آ [illegible] — قدر او چو خورشید [illegible]

نسبت جاهش اگر عقل دهد با گردون — الحق انصاف توان داد که کوته بین است

داور اعظم که تو ملجا خاص و عام است — از چه رو رانده درگاه مرا این مسکین است

گر قبول نظر افتد ز ره لطف ترا — سخن و تحفه از شیخ مر تضمین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

## سالک



سالک اصول کتاب دانش و فصول ابواب بینش محمد حسین اصفهانی است
که بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص و عام و از نوادر دهور و اعوام است

حلم او را تحمل جودیے — رای او را تجلی طور است

خط نسخش بدانگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باوستادی مسلم است
بلکه خطوط وی را چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ جدا از خط استاد نیز تمیز ندادند

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود — تراشه قلمش را ابن مقله برد

وهمچنین در گفتن اشعار هر گونه و فهم نکات و دقایق آن بر همه اماثل و اقران برتری دارد
بلکه رتبت سروری در بدایت عمر که چند بتکمیل این دو فن پرداخت و چون خود را
مقتدر دید و ماهر شناخت بسیج سفر ساخته بدار الخلافه شتافت و اکنون زیاده
از یکقرن میرود که غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان دربار پادشاهی دوام
در سلک خطاطین و شعرا بسر برد

ابیات قصیده از وست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار — گلنار همی ریزدم از دیده رخسار
جز خط که پدید آمد از آن لعل ندیدم — کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو پیوسته کنارم — یاقوت بجز من بود و مشک بخروار
گر طره و جزعت زره حیله و دستان — با هم نبود شان دل جنگ و سر پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز — وان از چه همی گردد با عقرب جرار
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب — جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم لب از مشک سیه پوش — من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار

# سالک

بالای تو سرویست که عنبر بودش بر
رخسار تو ماهی است که شکر بودش بار

بر روی تو آن سبزه خط است نمایان
یا بسته بر آن گرد ره خواجه ابرار

شمس الوزرا بدر زمین صدر زمان تن
کآمد درش از روی کرم قبله احرار

آیات جوانمردی و آثار بزرگی
از ناصیه فرخ میمونش پدیدار

هم دهر که لطف از و جوید نصرت
هم چرخ که قهر از و خواهد زنهار

ای بار خدایی که بقدر و شرف آمد
جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار

با عزم تو بس باد وزانست گران خیز
با حزم تو بس کوه گرانست سبکبار

بر جان ولی عفو تو رخشنده تر از نور
بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نار

هم کلک تو از سر سپهراست مترجم
هم رای تو از راز جهانست خبردار

هم ملک بگیری تو و هم ملک ببخشی
غیر از تو کرا ملک جهانست سزاوار

کاری که شها از جهان دست ندادی
تدبیر تو در فتح بهی کرد خود آن کار

خوش باش که بخشاید با عون خداوند
تدبیر تو و بخت ملک کشور پیمار

از بیم سر کلک جهانگیر تو دایم
زلزال بچین یا بشد و آشوب به بلغار

اهل هنر و فضل عزیزند بهر ملک
تا گرده زر و سیم تو از روی کرم خوار

بحری که بخشایش و ابری که بریزش
گر بحر گهرسنج بود ابر گهربار

ممسوح وجود تو خود آن پاک مسیحا
گر فخر بود پود وی از جود بود تار

ای آنکه جهانست ترا بنده درگه
وی آنکه سپهرست ترا حاجب دربار

از یک نظر لطف بهی را بجز آخر
کارباب هنر را نه کسی جز تو خریدار

همواره درین چار سوی دهر سپنجی
تا از نه آزار و نشدین بود آثار

## سالک



اعدای تو رخ زرد همی چون شیرین
احباب تو سر سبز همی چون آزار

بادا همه بذل و کرم و داد و سبیل شغل
بادا همه فتح و ظفر و سرور بیتگاه

ای ماه رخ تو ماه تابان | وی محو قد تو سرو بستان
زخم تو بجان مرا چو مرهم | درد تو بدل مرا چو درمان
بردی دل ما ز دست کردی | از بس ز شکنج زلف دستان
روی تو اگر نه کرم آذر | خط تو اگر نه نرم سوهان
این از چه همی گداز دم دل | وان از چه همی خراشدم جان
گریان کردم بگاه خنده | پیدا کردد ترا چو دندان
از خنده برق ابر آری | گردد بی اختیار گریان
چشمم از آن همی بود پر سیم | کان دیده جمال فخر دوران
خورشید صدور صدر اعظم | کاورده فلک بزیر فرمان
رویش بضیا چو مهر انور | دستش بسخا چو ابر نیسان
یک ذره ز رای اوست خورشید | یک شمه ز قدر اوست کیوان
طغرای سعادت و کرامت | بر نام بزرگ اوست عنوان
ای صدر جهان که زد بطعن | در کلهت مهر تابان
کیوان چه بر آستان قدرت | هندو بچه سپید دندان
ناهید چه در حریم جاهت | خنیاگر کی بسی خوش الحان
با رفعت آسمان قدرت | پست است بسی این بلند ایوان

## سالک

گردون کند ار برآسمان چرخ | ور سر کشدت ز حکم دوران
لطفت دهد انتظام بر این | قهرت کشد انتقام از آن
ای دادگری که گرد عدلت | سرتاسر دهر چون گلستان
جز زلف بتان و خاطر من | در عهد تو نیست کس پریشان
چون میشود ار ز روی رحمت | بر من نگری بچشم احسان
از آفت و نقص تا در افواه | پیوسته سخن بود بکیهان
در حضرت تو مباد آفت | در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت
چون عید غدیر و عید قربان

سرو کاز شعرای کم حرف است و زیاد مغرور اسمش محمد حسین پدرش محمد علی مسقط الراس وی قصبهٔ خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد شاه که تا کنون سال فزون از بیست است همه را در دار الخلافه بوده و مولفش بصحبت ملاقات نموده چون در سلک ستایشگران جناب جلالتمآب اجل افخم و خداوندگار ارفع اعظم بوده ذکر اسم خود و پدر و منشا و مسقط الراسش لازم مگر آدم فرستاده هرکسش سراغ داد و پس از آنکه بزحمت زیادش یافتند و شرح حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داده در اینجا ایراد شد غالبا اوقات خویش مبادمت یکی از امرای بارگاه حالتش با وی موافقت نماید روزگار میگذراند شعر را از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت ندارد بسیار کم انس است و گوشه گیر و از مردم متنفر و عزلت پذیر بمناسبت هر عید تهنیتی سراید و بر آستان عالی گراید این چند قصیده از وی نوشته میشود قصایدی که عرض کرده زیاده بر این است چون این سفینه را گنجایش زیاده بر این نبود باین چند قصیده اکتفا رفت بیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد

اینچند قصیده از وست

سخن خوانیست گوناگون و من همیشه مهمانش ‌ ‌ سخن ملکیست بی پایان و من پاینده سلطانش
سخن دریای عمانست و من لؤلوی لالانش ‌ ‌ سخن کوه بدخشانست و من لعل درخشانش
سخن چون مرز تورانست و من افراسیاب آنش ‌ ‌ سخن چون ظلمت است و من بر او بخشش آب حیوانش
سخن چون جنت است و من مصفا ماء سلسانش ‌ ‌ سخن چون کشور ایران و من چون پور دستانش
سخن بنیان بی بنا و من بنای بنیانش ‌ ‌ سخن بنیان بی معمار و من معمار بنیانش
سخن چون قبهٔ مینا و من مهر جهانتابش ‌ ‌ سخن چون سینهٔ سینا و من موسی عمرانش
سخن را همچو اسمعیل بستم دست و پا زانرو ‌ ‌ که اندر کوی صدر اعظم آرم بهر قربانش
یگانه گوهر دریای رحمت آنکه هر ساعت ‌ ‌ ملک باشد دعاگوی و فلک باشد ثناخوانش
بمیدان صدارت آن دلاور فارسی کامد ‌ ‌ فلک چوگان میدان و ستاره گوی چوگانش
ز غیبی آفتاب از سفرهٔ الطاف و اعطافش ‌ ‌ دخانی آسمان از مطبخ انعام و احسانش
چو تیغ فکر یازد اختران میدان ناوردش ‌ ‌ چو خنگ بذل تازد آسمان میدان جولانش
چو رخش فکرتش آید بجولانگاه آرامش ‌ ‌ ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش
هر آن مسلم که سر در پیچد از فرمان احکامش ‌ ‌ هر آن مؤمن که دل بر تابد از پیمان و پیمانش
نبود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلامش ‌ ‌ نبود این اجتهاد من که کامل نیست ایمانش

سزد بر تارک فضل و کمال و فطنت و فهمش
بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و شانش

کلاهی کآفتاب چرخ باشد سایهٔ طرفش
قبایی کاطلس دیبا بود عطفی ز دامانش

یکی دریاست ذات او که همتهاست امواجش
یکی ابراست دست او که نعمتهاست بارانش

هزاران بهره بر آن مامی کز این پرورده در سرش
هزار احسن بر استادی که این طفل دبستانش

همه فضل و فطن بوده است گویی لوح تعلیمش
همه بذل و کرم بوده است گویی شیر پستانش

الا تا آسمان در گردش و خیر و خوبی ورزی
ز سیر سعد برجیس و ز دور نحس کیوانش

نحوستهای این بهر بد اندیشان و حسادش
سعادتهای این قسم هواخواهان و یارانش

ظفر همراه و دولت حافظ و نصرت نگهدارش
ستاره یار و گردون یاور و طالع نگهبانش

## ترجیع بند

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار
خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار

نی سرو دمد چون گل رعنات بکشمر
نی نقش تو چون رخ زیبات بفرخار

صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یک تاب
صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طرهٔ طرار تو دیدم
روزم شده تاریکتر از نافهٔ تاتار

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است
پس مشک سر از چین تو چون خست جگر خوار

گر سرو قبا پوش بود غنچه قدح نوش
گر ماه زره در بود و مشک زره دار

دیدار فرح بخش تو عید است ولیکن
خوشتر بود از عید فرح بخش تو صد بار

آن عید که مولود شهنشاه جهان است
هر دم پی شکرانهٔ او خواجهٔ ابرار

گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است
توام شده مولود شه و احمد مختار

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد آباد و مبارک

ای ساقی گلرخ بده آن بادهٔ گلرنگ — کارد بر جان رنگ و زداید ز دلان زنگ

آن بادهٔ گلرنگ که رنگینی رویش — از رنگ کند روی مرا غیرت ارژنگ

این عید زمان طرب و سور و سرور است — امطرب خوش لهجه بزن چنگ ار چنگ

هین دف بده و چنگ بچنگ آر که برشد — از هر طرف آوای دف و چنگ بچرخ چنگ

شوقست و شعف پی سپر اقلیم باقلیم — عیش است و طرب صف زده فرسنگ بفرسنگ

در جلوه بهر مجلس و هر بزم مهی شوخ — بی پرده بهر برزن و بازار بتی شنگ

پر زهره و پر گشت درختان تهی برگ — پر لاله و گل گشت زمینهای [illegible] را

شتاب به بستان که ز هر گوشه بنوشی — این نغمه و آهنگ ز مرغان خوش آهنگ

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد مبارک

عید آمد و افتاد بنجاک و زخواب — صف زد و چه غلامان و کمر بر در خواب

خورشید درخشنده که شاهست برانجم — نازد اگرش نام نهم چاکر خواجه

این منصب از آن یافت بیباره که یکبار — می خواندمش از روی مثل ساغر خواجه

در مجلس اجلال چو بنشیند زیبد — شب عنبر و مه آذر و مه مجمر خواجه

مردان جهان راست زر و زیور اما — مردانگی محض بود زیور خواجه

جیش است شهان را بجهان یاور اما — تایید خدا و نبود یاور خواجه

در کشور بدخواه بسر دید چو آسیب — جز مژدهٔ فتح و ظفر از کشور خواجه

# سرور

گردن شکند چنبر پیروزه اش از دهر ... گردن بکشد چرخ اگر از چنبر خواجه

از شادی این عید سحر زهره همی خواند ... این شعر خوش از چاکر مدحتگر خواجه

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

ای آمده تدبیر تو همسایهٔ تقدیر ... تقدیر خداوند ترا دایهٔ تدبیر

تسخیر زمین کردی و نشگفت که گردد ... این قلعهٔ پیروزه به اقبال تو تسخیر

تو آصفی و شاه سلیمان و عدو دیو ... دیوان همه را بخت تو دربست به زنجیر

کو آصف و کو دیو که در عهد تو گویند ... خاتم ز کف جم نتوان برد به تزویر

فرزند برومند تو نظام ممالک ... نا زاده یکی پور قرینش فلک پیر

ذی جاه و عدوکاه و ولی خواه و فلک گاه ... با فر و جوانبخت و جهانبخش و جهانگیر

هر قلعه که تدبیر تو او را نگشاید ... بازوی شهنشاه گشاید به دم تیر

تدبیر ز تو بازو و شمشیر ز خسرو ... بیرون نبود کار ز تدبیر و ز شمشیر

ملکت یکی بیشه و اعوان تو شیرک ... خوابیده در این بیشه همه بر همه شمشیر

زین بیر و ازین شیر عجب نیست گر امروز ... شمشیر ترا شیر فلک باشد نخچیر

دیشب همه شب تیر بر این لوح زبرجد ... با آب زر این چامه همی کرد تحریر

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا به ابد باد مبارک

پیوسته ترا دولت و اقبال قرین باد ... ملک و جهانت همه در زیر نگین باد

هر جان که در او مهر تو پیوسته طربناک ... هر دل که در او کینت همواره حزین باد

قاآنی

تا نام یکیستی زمین است و یسار است
میسرت یسار را اندر و میمنت یمین باد

در دور تو از فتنه نشان نیست اگر هست
در گوشهٔ چشمان بتان گوشه نشین باد

تا جای تو در روی زمین هست بر آسایش
مأوای بداندیش تو در زیر زمین باد

تو کامروا از فلک و خصم تو ناکام
تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد

چون خلق خدا را همه امروز معینی
تأیید خدا نیت هر روز معین باد

چون سور سرور آمده این شعر بوصفت
اورا د ملک بر فلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا ابد باد متبارک

## در تهنیت فتح هرات و مدح جناب جلالتمآب عرض کرده

ای در دلت ولای نبی احسن الخصال
جان فرخت ز طینت پیغمبر است و آل

پروردگار بدیع که دادت ز فضل خویش
فهرست آفرینش و دیباچه کمال

سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت
بردار این کلید که هستی تو کوتوال

در دست همت تو بود سیم چون نسیم
در چشم نعمت تو بود مال چون رمال

مهر تو در جهان بود مهر ذره سپهر
قهر تو در زمان کند ممکنی محال

مدح تو آفتاب و سخنگو چو شپره
در پیش نور به که نشیند خموش و لال

آن ماه چارده که بتابد به نخشب
وان ابر رحمتی که ببارد به خشک سال

تعریف ماه را که نشاید به از شعاع
توصیف ابر را که سزاید به از نوال

دوران شوکت تو برون باد از حساب
خورشید دولت تو مصون باد از زوال

در خواب گفت پور ترا حجت خدا
بر کو بشاه و صدر بباشند در ملال

هرچند هیچ پادشهی فتح این نکرد — امّا که مید هد بتو این قلعه ذوالجلال

## در تهنیت عید فطر گوید

اه رندان خرابات مگر گز دل تنگ — روزه را برد بیکساله ره از صد فرسنگ

مژده از شش جهة آمد سوی میخواران دوش — که لب جام نمودار شد از هفت اورنگ

زاهد و شیخ که پیش از این در مسجد — شدی از رنگ عبادت رخشان بیرنگ

کرده امروز همی سبحه و سجّاده گرو — بر در میکده افتاده همه مست و ملنگ

مرض روزه اگر قوت تن برد بنوش — زان شرابی که زند طعنه بیاقوت از رنگ

ماه نو خواهی اگر دوره میخواران بین — حرکات قدح اندر کف آن شاهد شنگ

که ز هر گوشه او بدر و هلالی است پدید — شعله انداخته بر این فلک مینا رنگ

می از آن می که اگر بر سر خار ریزند — لاله‌ها روید از و غیرت نقش ارتنگ

می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند — بار بد پیش کشد از شور نکیسا آهنگ

ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز — رحمت حق ز کف پادشه عرش اورنگ

کبریای احدی شوکت خلاق علی — کاز رخ عرش بود خاک قدومش را ننگ

آنکه در ساحت میدان ثناخوانی او — تیر جن و ملک و آدمی آمد بر سنگ

آنکه از پرتو والای ولایش گردید — خواجه دارنده دریای عقول و فرهنگ

صدر اعظم عالم فلک جاه و جلال — که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چنگ

آنکه آرایش عدلش بمقامیست که گوش — نشنیده است که افغان کند از قافله زنگ

آنکه آسایش پاسش بمکانیست که چاک — خواب در چنگل شهباز نماید سارنگ

نالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلال — بالد آجال چو بر رخش نهد زین خدنگ

ایکو ایه

ایکه بر اسب وزارت چو نشستی گشتند — هر که پیل تن ان مات چو شاه شطرنگ

عرصهٔ مدح تو از بسکه فراخ است مرا — قافیه چون دهن لاله رخان آمده تنگ

تا که هفت اختر از افلاک نماید شب و روز — سیر در شش جهة دورهٔ این هفت اورنگ

از بد چار و هفت باد پناه خلاقی

که زند بندهٔ او طعنه بتاج هوشنگ

سروش و هو صدر جریدة الفضل و مالک ازمّة البیان استاد الکل شمس الشعرا
محمد علی الاصفهانی فتی کان الفضل لم یخلق الا لاجله و ما هو الا النظم
والنثر بحلیته حلیه تمام دانشوران ممالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز
وعراق را این قضیه مسلم و متفق علیه عرب و عجم است که شاعر فصاحت
و بلاغت فصحای ترکستان و ماوراء النهر مانند این ادیب هنرمند و دانای
سخن سنج ابد الدهر مشهود و مسلم یقین و محاط خاطر گمان نگشته طبعی دارد بدان
قدرت و بیانی بدان رشاقت که چون برای سرودن شعر نماید از هر دری که
سخن سراید گفتارش از درستی و حلاوت و زیبائی و طراوت تا عقل بیند
بفریبد و تا هوش یابد برباید

نوبهار اندر سحاب ست آفتاب اندر شهاب — نظم گوهربارتش اندر خامهٔ گوهرفشان

خود سپاهانی و سلسله نسبش منتهی است با میر نجم ثانی در سال یکهزار و دویست و
چهل و چهار از هجرت مولف را بی سپاهان گرد و روی از ری بخانهٔ خویش آورد چند روزی
بعد از ورود هنگام ایاب و ذهاب فصحا از شیخ و شاب اصحاب و نیک و بد این
مطلب مکرر شنید و متواتر رسید که چهارده ساله جوانی محمد علی نام که چون مه چارده

## سروش

از حسن تمام و متخلص است بسروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع غرّا فتنه دهر گشته

طبعش از فضل گلستان هنر | رویش از لطف بوستان زهر
هو نکتة الدنیا و کل کلامه | نکت نقید بهن وحی کسیه

حقیر چندان دیدار ویرا شایق گشت که همان شوق همه کار ویرا عایق آمد

روزی با یکدو نفر از اهل فضل بمدرسه که منزل وی بود روی نهاد جوانی

دید که هنگام گفتن شعر و نوشتن آن | اخگر از چرخ بزیر آرد و پاشد بورق
گوهر از بحر برون آرد و ریزد بکنار | طلاقت لسان و رشاقت بیان وی

باندازه بود که از یکدو قصیده که بر سرود همه را حیرت بر حیرت برافزود

اذرنا عیوناً حائرات کانما | مرکبة احداقها فوق زیبق

از همان اوان خلاصه عهد و علامه دهر سید سند محمد باقر الموسوی الرشتی الذی

کان من ائمة الفقه والحدیث منصوص علیه وافاد المختلفة الیه و علیه یدور

رحی الجماعة بالتلمذ والتباعة

فضل الناس فطنة واجتهادا | فی رضی ربه ورأیاً وعقلاً

سایه عون و عنایت بر او گسترد و در کنف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیر گاهی

در آنجا گاه گاه در ستایش آن فطرت پاک و گاه بفزایش معرفت و ادراک بسر برد

و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار همی یافتند

وی نیز مانند شمع درمیان آن جمع همی تافت و بدیدن رخسار و شنیدن اشعار

آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش هوش گشتی و از اسلوب معانی بکر

ومضامین نغز و زیبائی الفاظ و طرز انشاد آنجمع را در گوش خروش سروش چون
نغمهٔ بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع آواز دهل میبود و بانگ غراب

هم عقل مانده حیران از طبع بحر جوشش     هم طبع گشته عاشق شعر آبدارش

استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
شد و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یکهزار و دویست و
چهل و هفت از سپاهان بجرفادقان رفت و در آنجا چندان مکث کرده بدار الخلافه
در آمد و هم در آن عهد ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا
طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام بانتظام مملکت خراسان و یزد و کرمان
و انتقام متمردین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ
بدایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده تر و تازه همچون گل نو شکفته
خوش و نغز چون روز کامرانی مشتمل بر یکصد و پنجاه فرد تهنیت آن
انشا کرده در حضرت والا املا داشت و موقع قبول یافت و مورد تحسین آمد و چهار
بدره از آن فبلدة شهرا نزلته بلدته     وجیش شهرا هزمته کرته
که بچهار صد زر بردن شعر و فشردن پای شاعر دیگر را بدیگر جای میسر نبود سر او را
فرمود و او را حال بچند بدین منوال میگذشت تا آنگاه که شاهزادهٔ نبیل اعظم
و امیرزادهٔ اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بسلطانی

متبسم فی الخطب یحسبه اللهی     من حسنه متلثم بفعاله

که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بمناسبت مصاحبت حضرت
ولایت عهد و خلافت ملک عزیمت تبریز کرده و وی را نیز بمنادمت با خویش برد

## سروش

دیگر چند برنیامد که از اشتهار اشعار نغز کالشمس فی رابعة النهار
مشهور عالم و مذکور لسان بنی آدم گشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه
غفران پناه بر سریر سلطنت متمکن شد ولایت عهدش نیز بمصدوق اتفاق
پادشاهان ممالک عالم و حکم ارث و استحقاق بر خسرو عجم

شاه عادل ناصرالدین شاه غازی که [کرد او]    مملکت را عدلش از آلایش نقصان بری

قرار گرفت شمس الشعرا نیز بمداحی حضرتش برقرار گشت در زمان توقف آذربایجان
تألیف مقتلی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق به بحر تقارب بدان
نواخت منظوم ساخت و چنان نیکو پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب
بالخاصیه منشا سرور و نشاط است و مایهٔ شادمانی و انبساط درین کتاب
چندان اسباب حزن و اندوه است که همانا هزار کوه از اندوه در هر حرفی از آن
انبوه است و بزعم حقیر تا امروز مقتل و مصیبتی بدین اثر و سوز متقدمین
موفق نگشته و محققا کتابی ننوشته اند

صَحِیفَةُ اِحسانٍ تَخِرُّ لِحُسنِها    سُجُوداً اِذا ما لاحَظَتها الصَّحایِفُ

و همچنین وقایع دولت روزافزون
ایل جلیل قاجار را از بدایت تاکنون بهنجار دانای کار آزموده سخن و بنای
راه پیموده بیان دانشمند طوس مانند چهر عروس دلپسند و مانوس بیاراست

تاریکی سکندر بینی چو بنگری    بر سطرهای پرگهر و روی دفترش
آب حیوة کرده مددهای کلک او    از بس لطافت سخن روح پرورش

تا در بدایت این دولت موید فرخنده که موبد و پاینده باد چون شاهنشاه عالم پناه

افزودها را

افسر و کاه را بوجود مسعود مشرف ساخته مباهی فرمود و تن مملکت را روانی تازه
بخشود و در سال یکهزار و دویست و شصت و چهار بفر چهر مهر مثال شب سیم
شوال را از جلوس همایون بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا
قصیده تهنیت را باسلوبی که دل میخواست بیاراست و بدربار گردون مدار بار جست
و واقفان حضور مهر ظهور را از شنودن هر یک از مضامین آن پایه کرورها از نشاط و سرور افزود

دران عبارت شیرین و شعر شورانگیز    بیان معنی سحر است و صورت اعجاز

و تاکنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که تهنیتی را مناسب است پس از تخلص از

وصف نگار و باده و تحویل سال و عید    نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان

ذات اقدس را معانی نغز بدیع که هر یک از تازگی و طراوت ربیعی است مربع
شناسی جوید و ستایش همی گوید در سال یکهزار و دویست و هشتاد هجری قصیده غرا

که ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل    سحر است بی مبالغه وحی است بیگمان

بسرود و در پیشگاه آسمان جاه انشاد نمود در همان روز از آستان معلی شمس
الشعرا لقب یافت و در سال تحریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص
امراست ملقب گشت و هم اکنون ملک الشعرائی است بهم و مستقل بر منصب
ولی بتغییر لقب دیوانش کمتر از بیست هزار بیت نیست و هیچیک از شعرا را
شعر بدینگونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از وست که نگارش شد
در تهنیت عید سعید فرخنده گوید

# سروش

جهان از باد نوروزی نوآئین گشت و خرم شد … گلستان پر گل سوری و صحرا پر سپرغم شد

هوا تا باد نوروزی گذر کرده است بر عنبر … وگر نگذشته بر عنبر چگونه عنبرین دم شد

شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان … تو گوئی سبز دیبائی بمروارید معلم شد

شقایق چون بناگوش بتان بشکفته بر هامون … بنفشه چون سر زلف نکورویان پر از خم شد

میان باغها بلبل کنار شاخها صلصل … یکی با بانگ زیر آمد یکی با نغمه بم شد

بنفشه با گل و نرگس شدند از باغ در مجلس … هر آنچیز که مستانرا طرب آید فراهم

زمین از ابر آزاری بسان روضهٔ رضوان … هوا از باد نوروزی چو خلق صدر اعظم شد

معین ملک و ملت اعتماد دولت سلطان … که در آزادگی ممتاز و در رادی مسلم شد

ز بهر آنکه خشنودند از او ذریت آدم … بفردوس برین اندر ازو خشنود آدم شد

قلم او را مسلم شد جهان چون سیف سلطان را … جهان بتوان گشودن چون قلم با سیف توأم شد

بر او از پیش هر کاری که مشکل بود آسان … از آن گاهی که خدمت را مهیا و مصمم شد

شنیدستم که مر بلقیس و تختش را ز بهر جم … فراز آورد آصف تا سرافراز و مکرم شد

بآنی پیش خسرو آورد خاقان و تختش را … که گوئی خواجه زآصف پیش خسرو برتر از جم

مقدم بوده بر احرار گوهر از پس گوهر … نه او امروز بر احرار در گیتی مقدم

بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو سزد اینش … که از خردی میان شغلهای سخت معظم

زمین اینکه از وی یافت صدر خواجگی رتبت … بنام شه قرین در هر دینار و درهم شد

بعون همت و نیروی رای عالم آرایش … همه ملک شهان خواهد بملک شاه منضم

چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است و نصرالله … نصیب ملک و دین زین هر دو زان نصر دمادم

ملک را وقت این آمد که تازد سوی روم و چین … که هم لشکر مرتب گشت و هم کشور منظم شد

الا یا خواهم

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی | کف راد تو بر زخم نیاز آز مرهم شد
معیشت مردمان را بهره از خورشید و دیم شد | بگیتی جای خورشید و دیمت نایب یم
منور گشت روی ملک و ملت از نگین شه | چنان کز تابش خورشید روشن روی عالم
تو اگر گشت مرد فقر و فاقت از یمین تو | چنان کز بخششت هر کجا گیتی است پر نم
ز انگشت تو باشد فخر ایدون کلک و خاتم را | زهی فرخنده انگشتی که فخر کلک و خاتم شد
نه هر خواجه تواند چون تو داد خواجگی دادن | نه هر کو نام عیسی است چون عیسی مریم
بود گرد سرای تو طواف خواجگان زیرا | سرایت کعبهٔ آمال و کفت راد زمزم شد
الا تا کبک نتواند نمودن صنعت شاهین | الا تا زال نتواند بکوشش گاه رستم شد
بمان شاد و بزی خرم اساس جاه تو محکم | که دولت از تو خرم گشت و رسمش از تو محکم

## در تهنیت وزارت صدر اعظم گوید

کرد شاهنشاه نیک اختر وزیری هوشیار | نیکرای نیکروی کاردان و بردبار
قطب گردون معالی کهف ارباب هنر | صدر ایوان وزارت بدر دیوان شمار
اعتماد دین و دولت صدر اعظم آنکه هست | در همه احوال بروی اعتماد شهریار
پیشکار نیکرا است و وزیر نیکدل | اینچنین باید شهنشه را وزیر و پیشکار
از همه ارکان دولت شاه او را برگزید | زانکه او را دید از آگاهان دولت مرد کار
خواجه باید چون تا چشم دل گردد قریر | صاحبی باید چو تا مملکت گیرد قرار
مدتی صدر وزارت انتظار خواجه داشت | رسته شد صدر وزارت اینزمان از انتظار
او وزارت نه ز طبع خویش خواهشگر نبود | راستی خواهی وزارت بود او را خواستار
چند دیگر گرد خواهد گنج شاهنشاه را | از چه از گنج و درم آکنده چون ل زدانبار

## سروش

بوده ملکت را پدر اندر پدر رونق فزای ‌‌‌ | بوده دولت را گهر اندر گهر خدمتگزار

گر دو خواهد خدمتی شاه مظفر را چنانکه ‌ | بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار

چشم ملت را کند چون چشمهٔ مهر منیر ‌ | روی دولت را کند چون روی بستان بهار

احتشامی از احتشام و اهتمام او کند ‌ | کبک با باز سپید و گور با شیر شکار

کشور اندر نور رای خویشتن چون آفتاب ‌ | بر وضیع و بر شریف و بر ملا و بر قفار

از خصال خود کند در دست دولت دستبند ‌ | وز فعال خود کند در گوش ملکت گوشوار

آنچه او بهی که باشد مر ترا از دربار ‌ | خواجگی اندر نژاد و مهتری اندر تبار

شاه را در شغل تو آموزگاری کس نکرد ‌ | بود جبرئیل امین مر شاه را آموزگار

بر سپاه و بر رعیت کرد حکم تو روان ‌ | شهریار شهرگیر و پادشاه کامکار

بندگان شه دعاگوی و ثناخوان تواند ‌ | در حضور و در غیاب و در نهان و آشکار

هم صغار و هم کبارت نیکخواه استند و تو ‌ | نیکخواه خلق عالم از صغار و از کبار

واو شاهنشه عصای گوهر آگین مر ترا ‌ | با قلمدانی سراسر پر ز دُر شاهوار

نه قلمدان بل بهشتی در میانش سلسبیل ‌ | شاخهٔ طوبی که برگش عنبر و بارش افکار

بر موالی شربت حیوان چشان زان سلسبیل ‌ | چون چشاندی خوش نشین بر شاخ طوبی شادوار

تا ببالد بر فراز چرخ ماه و مشتری ‌ | تا ببالد بر کنار جوی سرو جویبار

نام تو بادا بلند و بخت تو بادا قوی ‌ | خوش نشینی در سایهٔ اقبال شاه نامدار

عید مولود شهنشه باد فرخ مر ترا ‌ | جاودان صدر وزارت بر تو بادا پایدار

### وله ایضاً

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری ‌ | بسرو اندر بهار بوستان مشک اندر قمر داری

لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و بر از نقره / بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

ملاحت را ز کشمیری لطافت را ز چینستان / بگو تا از کدامین جا که مام و پدر داری

چو بنشینی پری خوانم ترا پیوسته در مجلس / چو برخیزی بسی گویی ز سرو غاتفر داری

بیک چشم اندرون داری هزاران فتنه و دستان / فراوان جادوی پنهان در آن چشم دگر داری

خلیدن فعل خار است و دل ما را خلیدی تو / از آن گلها که اندر زیر زلف گل سپر داری

ندانم روی من زرین چرا شد و اشک من سیمین / همی دانم که بر سیمین میان زرین کمر داری

لب تو طعم شکر دارد و رنگ گل سوری / نگارینا سرشته با گل سوری شکر داری

همی خواهم زنم بوسه بر آن لب خاصه آنساعت / که بر لب آفرین خواجه والاگهر داری

جمال ملک و ملت صدر اعظم آنکه گردونش / همی گوید که زیر مهر و کین خیر و شر داری

ز کلک او یکی خط خطه را زیر حکم آرد / الا ای کلک خواجه قوت و فعل قدر داری

نباشد هیچ رازی پیش رای روشنش پنهان / الا ای رای خواجه از همه رازی خبر داری

ز دست راد او خواری همی بیند سیم و زر / الا ای دست خواجه دشمنی با سیم و زر داری

موالی را ز لطف او همه فرخندگی زاید / الا ای لطف خواجه مشتری آسا اثر داری

معادی را ز قهر او همه سوزندگی آمد / الا ای قهر خواجه صنعت سوزان شرر داری

برابر گر کنی هر کف او را با چه با دریا / بدان ماند که دریا را برابر با شمر داری

جوان بختا جوانمردا برادی در جهان فردا / فزون از فضل یحیی هم کفایت هم هنر داری

ظفر در رای تو در کارهای مملکت مرکز / که در هر کار از نور خرد را راهبر داری

پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان / همه شب خواب را دور از دو دیده تا سحر داری

بپیش حادثات از بهر پاس ملک و پاس دین / ز تدبیر و ز رای خویشتن محکم سپر داری

ز بستان خداوندی همان فرخ درختی تو / که از احسان و فضل و دین و دانش برگ و بر داری
حسود تو همی بندد خیال بیهده در دل / تو اندر دل خیال فتح چین و کاشغر داری
عمید دولت و صدر کرام و فخر ایامی / ولی القاب در خورد و بزرگی مختصر داری
همه رسم صدارت را بخود می کرده حاصل / همه علم وزارت را چو بسم الله زبر
ز بخل و بدعت و کبر و بداندیشی و بدخویی / چو زاهد از گناه تائب از صهبا حذر
سپرده بوالبشر گویی بدست تو نژادش را / که زایشان مهربانی با نژاد بوالبشر
سوی گنج ملک حمل ممالک مکسل برکند / بدین ژرفی که در کار ممالک تو نظر
الا تا چرخ نشناسد سهیل و مشتری تابند / بزی شاد و برس آنچه در دل مستتر داری
همایون عید اضحی بر تو فرخ باد و فرخنده / بر این مسند همی بینم که جاویدان مقر داری

## در تهنیت عید صیام گوید

عید مبارک رسید در مه خورداد / خوردن باید نبید و داد طرب داد
نیمهٔ خورداد را نخوردم باده / باده خورم نیم دیگر از مه خورداد
شکر خداوند را که گل تمامی / بار ببست و نبرد ما را از یاد
بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی / فاخته در بوستان هنوز بفریاد
باده سوری هنوز شاید خوردن / بر گل و بر یاسمین و خیری و شمشاد
بودم یکماه پارسای زمانه / عید مرا داد پارسایی بر باد
تا حشر آورد روزه بر سر من باز / از گل سوری درست ناستده داد
آمد امسال نیز وقت گل سرخ / روزه دو سال بست پیشه اش همه بیداد
هر گره را که ماه روزه فرو بست / بندهٔ عیدم که اینک آمد و بگشاد

نه نه من بنده‌ام عمید اجل را　　اگر مطیع و بنده و آزاد

صدر جهان کافتاب اشوان کهش　　پیش ضمیرش منیر و پیش کفش راد

گردون نه خواجه جواد چنو دید　　گیتی نه مهتری کریم چنو زاد

سجده سعادت برد به پیش بساطش　　همچو برهمن به پیش لعبت نوشاد

شاد چنان پادشاه ازو که سلیمان　　از پسر برخیا نبوده چنان شاد

دولت او در پای رای قوی کرد　　دیر بپاید بنا قویست چو بنیاد

با عدوی ملک آنچه خامهٔ او کرد　　تیغ تهمتن نکرد و نیزهٔ کشواد

حشمت و نعمت خدای داد مر او را　　حشمت و نعمت بهند هر دو خدا داد

ای بخرد بر خردوران همه سرور　　ای بهنر بر هنروران همه استاد

تا تو نشستی به پیشگاه وزارت　　دولت و اقبال پیش روی تو استاد

روز بهی در کنار تست چو شیرین　　حاسد تو جان بکن ز رشک چو فرهاد

گردد دشوارها بدست تو آسان　　در کف داود نرم گردد پولاد

ویران از تو یکی سرای ندانم　　وز تو هزاران سرای دانم آباد

خصم بکاهد چو حشمت تو ببیند　　خصم بکاهاد و حشمت تو بیفزاد

رای تو صائب چنین که در همه کارست　　سوی تو گوئی خدای وحی فرستاد

نیست یکی پیشه گر سرای تو خشنود　　زائر ناید برون غنی شده هفتاد

مایه پذیرد اگر ز ابر کف تو　　عبره نه ممکن بود ز دجلهٔ بغداد

از وزرا یک وزیر چون تو شناسم　　قافیه گو دال باش صاحب عباد

طبع من از روی وصف شهره عروسست　　کو بپذیرفته است جز تو که داماد

## سروش

در دلم آید که این عروس نکوروی — خاطر والا درا پسند نیفتاد
شاعری و شعری است هر دو بهم لیک — ایزد این خوی در نهادم ننهاد
بودی اگر عنصری کنون بنبشتی — بر سر هر بیت من که قال الاستاد
تا که پس از مهر ماه آید آبان — تا که پس از تیر ماه باشد مرداد
محتشم و بختیار و کامروا زی — حشمت تو با تو جاودانه بماناد

خرم و خوش باش و بر تو فرخ و فیروز
آمدن عید و رفتن رمضان باد

دوش آن نگار دلستان خندان آمد ز در — بر رویش از شادی نشان در چشمش از مستی اثر
زلف سیه پیراسته عارض چو خلد آراسته — رخ چون مه ناکاسته خط چون بنفشه لب چو شکر
ماه ختن شمع چگل سیمین تن سنگین دل — از نقش رخسارش خجل نقش پرند شوشتر
رشک نگار مانوی پنهان بچشمش جادوی — پیدا ز رویش نیکوئی از پای تا بالای سر
بنشاندمش در متکه بوسیدمش روی چو مه — بربودمش از سر کله بگشودمش بند کمر
گفتم چه خواهی گفت می آواز چنگ و بانگ نی — گفتم نشینی تا بکی گفتا ز سر شب تا سحر
شب روز کن بر روی من خوش کن مشام از بوی من — بگشای بند از موی من بر روی کس بگشای در
خادم برفت و برد می آورد نقل و مرغ و می — بنواخت مطرب چنگ و نی برخواند شعری نغز و تر
چون لختی از می مست شد جان و دلم پابست شد — یک بود مهرم شست شد بر روی آن زیبا پسر
از عکس روی دلبرش پرگل همی شد ساغرش — چون شد گران از می سرش افتاد مست و بیخبر
آوردمش در خوابگه گرد از سر زلف سیه — بالین از مشک سیه بستر از شمشاد تر
گاهی مزیدم دو لبش گاهی گزیدم غبغبش — ارجو که گیرم هر شبش چون دوش در آغوش بر

چون جست

سروش



چون جست باد صبحدم برخواستم از خواب نیم ... چشم از می دوشین دژم رخ چون گل سرخ بسر

گفتا شبت نیکو گذشت خوش بر روی چون ماه وش ... گاه از کف من باده کش گاه از رخ من لاله چر

برخیز کامد عید شه با خرمی اینک زره ... جشن است در هر جا که سور است در هر رهگذر

شهری پر از رنگست و بو شهری پر از شادی و گو ... نغز و دلارای و نکو در مجلس خواجه بسر

صدر بزرگ محتشم نصرالله نیکو شیم ... با آن بهر و سیف و قلم دانا دل و والا گهر

دست و دلش نیل است و شط رایش قمه بر غلط ... اورا بود مهر و سخط سرمایه نفع و ضرر

شاه و سپاه از وی رضا با وی گشتی کم قضا ... چون کلک برگیرد قضا توقیع بنویسد قدر

صافی دل و روشن روان خوش ساکن و نام آوران ... از باختر تا قیروان از قیروان تا باختر

تا هر کجا خیزد عدو از سر در آرندش بدو ... شمشیر شاه و کلک او تکیه زده بر یکدگر

صدر گشاده رخ بود خوش خوی و خوش پاسخ بود ... رایش همه فرخ بود در کار شاه دادگر

وین هم پسر را معتبر رایش بگرد ملک در ... خواهی اگر اقبال و عز راه رضای او سپر

آن خواجه والانسب را دین و طبع منتخب ... از راد مردان منتخب چون سورة الحمد از سور

آزادگان بنواختی افتادگان بفراختی ... خواهند کان اساختی از نعمت خود بهره ور

دانند ملک مقدار تو حق ناظر در کار تو ... در ملک و دین کردار تو چون روز باشد مشتهر

گر حاسدی ورزد حسد خود را همی کاهد جسد ... کلکت در ایاکی رسد انبازی بار بسر

تا مشک آید از ختن تا بوی خیزد از سمن ... تا سرو بالد در چمن تا از صدف زاید گهر

خرم بپای و شاد زی با خانه آباد زی ... بر آسمان داد زی تابنده چون شمس و قمر

اقبال روز افزون ترا بر کام دل گردون ترا

فرخنده و میمون ترا عید شه و ماه صفر

## سر و س

زاینگونه که خط و رخ معشوق من استی — گویی که بنفشه زده سر از سمن استی

ماه است ولی جان من او را فلک استی — سرو است ولی چشم من او را چمن استی

زلفش ز سر دوش نگون تا کمرگاه — بند و گره و حلقه و چین و شکن استی

من بنده آن زلف و بناگوش که گویی — با رنگ شب و نور سهیل یمن استی

چوگان بود و گوی گر از عنبر و هره — چوگان سر زلفش و گوی ذقن استی

چندانکه بر اندیشی لبهاش لطیف است — آب آور آن لب که تو گویی لبن استی

رخسار دل افروزش بالای دلاویز — یا آنکه ستاره ز بر نارون استی

چون زلف به پیراید مشک است بخروار — یا چون بگشاید لب شکرشکن استی

دلداده او روزی بی فتنه نماند — کان چشم که او دارد اصل فتن استی

کوچک دلکی دارد کاز رده شود زود — گفتار کند دیر که کوچک دهن استی

گر زانکه دهانش نه بدین خردی بودی — در خورد ثنا گفتن صدر زمن استی

صدرالوزرا خواجه کافی که به هر حال — در ملک ملک معتمد و مؤتمن استی

در عقل و کفایت پدر فضل بود راست — در بذل و سخاوت پسر ذوالیزن استی

صد نعمت نعمانش در زیر سخایی — صد حکمت لقمانش در یک سخن استی

غره نه که هر لحظه جلالی بودش نو — زیرا که خداوند جلال کهن استی

افراشته ذوالمنن است و نشود پست — آنکس که برافراشته ذوالمنن استی

مشغول دل و جانش در بندگی شاه — سال و مه و روز و شب و سر و علن استی

در دیده امید کف او که بخشش — در دیده یعقوب نبی پیرهن استی

ای بار خدائی که ترا افسر اقبال — با خواجگی و محتشمی مقترن استی

شایسته وزارت را چون نور بدیده    بایسته صدارت را چون جان بتن استی

از حزم تو و پاس تو لشکر که سلطان    بر لشکر و جز لشکر خویش چون وطن استی

کلک تو رساند همه را نعمت بی رنج    اکنونه که پنداری سلوی و من استی

کس را نبود زهره که بر وی نگرد گر    گر طشت زر اکنون پسر بیوه زن استی

هم خلق حسن داری و هم سهم بدلها    وانرا که بود سهم نه خلقش حسن استی

یک بیت مرا قیمت اگر بدره دهی صد    میمن همه دانند فزون از ثمن استی

توزیع که فرمودی از بهر ثناگوی    مشهور بهر شهر و بهر انجمن استی

گر خود شدنی باشد به زین نبود وقت    ورنا شدنی آنهم نوعی من استی

تا زهره درخشد همه شب از بر گردون    چون شمع درخشان که بسیمین لگن استی

بادا رخ بخت تو درخشنده چنیم    خصمت که چو هاروت بچاه محن استی

عید پسر آذر بادا بتو فرخ    ای آنکه درت کعبهٔ امید من استی

## در تهنیت عید فطر گوید

دوش آن سرو قد سیمین تن    آمد آراسته بخیمهٔ من

مر مرا از شکفته عارض خویش    خیمه پر لاله کرد و پر سوسن

در دو چشمش هزار گونه بلا    در دو زلفش هزار گونه فتن

خوانده او را بنام شیفتگان    ماه گوی و ستاره برزن

داشت بر سرو بن دو هفته قمر    بر دو هفته قمر شکفته سمن

قمرش را ز قیر پیرایه    سمنش را ز مشک پیراهن

در کنار من آمد و بنشست    گفتی از گل بود یکی خرمن

## مهروش

از سر زلفکان گره بگشود | زیر زلفش بداشتم دامن

مر مرا پر ز مشک دامن شد | دوست را مشکبوی پیراهن

چون مرا دید سبحه در کف گفت | نیک مانی بزاهد ره زن

دعوی عشق و زاهدی هیهات | عشق و زهد بهم دو دان دشمن

چه نشینی که روزه شد سپری | خیز و پیش آر باده روشن

گفتمش تا بیم بپاسخ گفت | سر زلف من است توبه شکن

گفتم آری شکست نتواند | توبه هیچ کوی فخر زمن

صدر اعظم جمال دولت و دین | که دل اوست داور ا مسکن

از خردمندی و هنرمندی | دو جهانست رفته در یک تن

جود را بحر قلزم و عمان | حلم را کوه جودی و قارن

رادی از طبع را و خیزد | چون در از بحر و سیم از معدن

کرده با مشکل جهان رایش | آنچه داود کرد با آهن

باز شد عز خواجگان جهان | سوی او چون غریب سوی وطن

جز باقبال خواجه نتوانست | از بلای زمانه شد ایمن

جور و بدعت از و گریزانند | چون ز نام خدای اهرمن

ذو المنن را ز بر کشیدن او | بر سپهر ماهزار گونه منن

ای برتبت چو مهر در جوزا | ای بهمت چو ابر در بهمن

لفظهای تو در مصالح ملک | قیمتی تر بود ز در عدن

تو کهن رای و شهر جوانبخت است | اینت بخت جوان و رای کهن

بر محکان تو

بدسگال تو خاید و ساید | باد با کاز و آب در هاون
در سخاوت چو معن زائده | در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم آز بکاست | وز ثنایت فزود فر سخن
هیچ ممدوح چون تو در گیتی | ما و جا را نداد یاد اشن
با من از مکرمت همان کردی | که کند نوبهار با گلشن
چون بنفشه فکنده سر بودم | برکشیدی مرا چو سرو سمن
لقبم شمس شاعران دادی | برفزودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بهار و خزان | تا بود در فلک سهیل و پرن
خوش و خرم زی و درخشان باد | روی بخت تو چون سهیل یمن
تا ابد باد زند گانی و تو | دوش بر دوش دوستان گردن
بر تو فرخنده عید روزه گشای | آستان تو قبلهٔ ایمن
با شهنشاه چندگاه دگر | پیش سلطان سرای پرده بزن

## وله ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح جناب نظام الملک گوید

عید آمد و ماه رمضان گشت حصاری | برخیز و بیاور قدح ای ترک حصاری
عید رمضان آمد و بر توبه من زد | زانگونه که بر کبک زند باز شکاری
شد خوار شد باده عزیز از پس یکماه | خوشا که عزیزی بود اندر پس خواری
دیریست که من زان می آسوده نخوردم | ای ساده زنخ زان می آسوده چه داری
یکماه بنوده است مرا با تو سر و کار | امروز مرا امید و دو هفته بکاری
کار تو چه چیز است می سوری دادن | شغل تو همی بر لب من بوسه شماری

## سرود سی

من پنج مه روزه برم یکسره از یاد — گر تو دو لب خویش فرا پیش من آری

نی نی نکند پنج مه روزه فراموش — جز بهر خداوند اجل مدح گذاری

فرزند وزیر الوزرا کز پدر خویش — آموخته رسم کرم و مردم داری

آزاده نظام الملک آن رادخداوند — کز رادی او خیره شود ابر بهاری

کز نور ضمیرش بتمامی بدرخشد — از روی زمین جنت ببندد شب تاری

از هر در و هر ره که سخن گوید با تو — باید بگفت او را بدیده نگاری

ای صاحب فرزانه و ای میر یگانه — معروف بخوشخویی و پاکیزه شعاری

میران جهانند بتار تو ولیکن — تو بار خدای همه میران تباری

پیدا بجوانمردی و آزادگی امروز — چون بر سر کهسار برافروخته ناری

هستی همه فضل و کرم و مردمی و داد — زین چار سرشته است ترا ایزد باری

جز تخم جوانمردی و جز تخم سعادت — در باغ بزرگی ننشانی و نه کاری

هر چند که شایسته کبری نکنی کبر — با اینکه جوانی همه تن حلم و وقاری

هستی همه تن حلم ولیکن بگه خشم — در چشم بد اندیش جهنده چو شراری

با پدر خویشی در شغل ملک — آن به که پدر را ز پسر باشد یاری

در بندگی شاه ترا نیست شب و روز — آنمایه فراغت که سر خویش بخاری

عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو — در بندگی سلطان نه صبر و قراری

بر رخش نبوده است همانا پسر زال — زانسان که تو بر پشت همه شغل سواری

حاسد نتواند بهنر با تو زدن بر — کی بید دهد خاصیت عود قماری

کانی جوانمردی و انصاف نه دور — صد مرحله از بدعت و زفتی بکناری

ازهار

در خدمت خواجه نشود ساخته کارم | گر تو نظر رافت بر من نه گماری
بر تواست مرا حق ستایشگری امروز | خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
گوئی که بشمس الشعرا وعده توزیع | کردی و چه کرده است که بر جای بیاری
دادم دو سه ره در دو سپر خواجه و لیکن | در پاسخ من بنده نه لا گفت و نه آری
کارم شود از همت تو ساخته چون زر | یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند لب کشت | تا ابر همی قطره فشاند بصحاری
خوش باش تن آسان و بکام دل خود رس | چون امر پدر بر همه کس امر تو جاری

## در تهنیت عید نوروز عرض کرده

اینک بنگر بهار خرم را | کلبوی چگونه کرد عالم را
گوئی بدرخت برگه پوشانید | باز انچه جامهای معلم را
بربسته بنفشه گرد باغستان | مانند سر زلفکان پرخم را
هنگام صبوح و بوی اسپرغم | پاک از دل عاشقان برد غم را
بر چهر لیلی اشک مجنون من | بر برگ سمن چو بنگری نم را
نالیدن مرغ نیک مانند است | نالیدن عاشق مستم را
چون باد صبا کند پراکنده | بر سبزه شکوفه فراهم را
گسترده کسی بعهد پنداری | بر سبزه حریر زرد و درهم را
گوئی بستد نداز می وار مشک | گلنار و بنفشه کهنه و شم را
بلبل بر گل همی نوازد زیر | صلصل بر سرو ساخته بم را
مرغان بدعا شبان و شبگیران | خوانند بقای صدر اعظم را

## سروش

صدرالوزرا که حق ورا بنهاد / کردار درست و رای محکم را

چون تیر گزند و هواش گشاد سهل / بگشاد فسرهای مبهم را

او را بنگر اگر ندیدستی / مر عقل و کفایت مجسم را

منسوخ همی کند برادی نام / رادان مؤخر و مقدم را

بر بام فلک بدو نشاید رفت / چندانکه کنی بلند سلم را

نام از چه کنی مسیح کی دانی / افسونهای مسیح مریم را

خسرو داند که چیست مقدارش / داند کاوس قدر رستم را

ای آنکه فروغ رای تو روشن / چون روز کند شبان مظلم را

خاتم همه راست زینت انگشت / انگشت تو زینت است خاتم را

چون آدم مهربانی و مشفق / امروز همه نژاد آدم را

کشتی نه بخون مجرمی را صفی / کردی نه ذلیل یک کرم را

آنان که نه شکر چون تو کس گویند / بالله نسزند جز جهنم را

هستی تو طبیب دولت و ملت / از جنبش نبض پی بری دم را

دانی که دهی چگونه دارو را / دانی که نهی چگونه مرهم را

داده است خدای عرش یکتا / توقیع تو و قضای مبرم را

تا دیدم خامه ترا دیدم / دانای حبش فصیح ابکم را

هر سطری ازو صفی است دشمن را / هر قطره ازو نمونه زمزم را

ایام گزیده را بود تریاق / هست ار چه شبیه مار ارقم را

مدح تو مرا همی شود الهام / آورده بر تو مدح ملهم را

بااینکه نکرده‌ای دریغ از من | اکرام و عطیت دمادم را
لیکن به از این نگاه باید داشت | چون من سخن آور مسلم را
تا نفی بود همیشه مر لن را | تا جزم بود نتیجه مر لم را
خرم زی و امر و نهی ران بسزا | بر رس همه کارهای معظم را

دادار کناد بر تو فرخنده
این عید بجای مانده جم را

جز قد تو ای ترک سمن روی و سمنبر | من سرو ندیدم سمن تازه دهد بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار | گلنار بود نادر بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایب در عنبر ناب | بگشای گره از سر زلفین معنبر
آند و خط مشکین که نبشته است بنسرین | واند و لب نوشین که سرشته است بشکر
عشق تو و زلف تو خداوند دو شغلند | بر روی من و روی تو ای لعبت دلبر
عشق تو کند زرگری اندر دو رخ من | واندر دو رخ تو سر زلف تو زره‌گر
از عشق چو بیجاده احمر دو رخ تو | از دیده همی بارم بیجاده احمر
خواهم که نهی بر لب من از دو لب خویش | تو بر شمری بوسه و من بر شمرم زر
آراسته فردا بر من آی چو آیم | از مجلس فخر همه احرار تو اکبر
خورشید بزرگان عجم صدر معظم | کاسایش خلق آمد و آرایش کشور
گویی ملک است آنکه نه خور دارد و نه خواب | دیدی بشری کش چو ملک باشد گوهر
کس نیست همالش ز همه بار خدایان | هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک نکته اوراست دو صد حکمت همراه | یک دعوی اوراست دو صد معنی همبر

با دعوی شهان توان کرد بزرگی / موسی نتوان گشتن بی دست منور

معنی چو نباشد چه بکار آید دعوی / چون روح نباشد چه خطر دارد پیکر

شغلی است گران شغل وزارت که نگردد / از بهر سبکباران با جهد میسر

باید هنری کامل و باید گهری پاک / یکدل که درو کم شود این گنبد اخضر

صافی نسبی باید و در خورد نسب نیز / عالی حسبی در همه آفاق مشتهر

صید دل مردم را دستی و زبانی / وان دست و زبان هر دو سخا بید و سخنور

این وصف بدین جمله کرا باشد الا / جز خواجه که اوست بزرگی را مفخر

در معرض اندیشه هنرهاش نگنجد / با آنکه هنوز است هنرهاش بیشتر

خواهی که هنرهاش ببینی نگر اکنون / تا خواجه برد شاه جهان را سوی خاور

در بارگه خان فکند لرزه به تدبیر / در خانه خوارزمشه اندر زند آذر

گیرد ز یکی تاج و گذارد ز یکی باج / واید سوی ری باشد منصور و مظفر

ای مصلحت ملک ز تدبیر تو بر پای / چونانکه عرض باشد پاینده بجوهر

جز تو که برآمد ز سرای پدر خویش / با نعمت و با دولت و با حشمت و با فر

زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی / روزی ز سر کلک تو خوردندی لشکر

درگاه تو پیوسته پناه امرا بود / امروز تنها شده بر همه سرور

جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه / وان دگران کاهی اندر ره صرصر

دشمن چکند گرنه ترا گردد مقهور / جالوت چه باشد بر داود پیمبر

ای خواجه کافی همه دانند که همو / شکر تو همی گویم با لفظ چو شکر

کار همه شد ساخته از مکرمت تو / ناساخته هر چه بود کار تو شاکر

خواهم که کند ساختن کار رهی را | خواجه نظام الملک امروز مقرر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه | منت چه برم بی سببی از کس دیگر
عقل دویم است و تویی عقل نخستین | هر روز پی خدمت شه گشته مصور
تا شاخ دهد میوه و تا خار دهد گل | تا بحر دهد لؤلؤ تا کوه دهد زر
چون کوه بپای و چو گل تازه همی خند | چون بحر ببخش و بخور از شاخ همی بر

عید سپادار بادا بتو فرخ
بدخواه برانداز و نکوخواه بپرور

زمشک بافته داری دو بند بر گلنار | ز قیر تافته داری کمند بر رخسار
همی ندانم نسبت کنم بعیاری | و یا بساحری آن چشمکان پرخمار
مرا چو خواب فروبست خوانمش جادو | دل مرا چو بدزدید خوانمش عیار
شنیده ام ز پس بار کردن ساحر | ببند پیشین ای شمسه بتان بهار
من این ندیدم و دیدم که کردت زلفین | گهی بصورت کژدم گهی بصورت مار
بسا کسا که سر زلف تو شکستش پشت | شکسته زلف تو بشکسته است پشتها بسیار
ولی چگونه مرا پشت بشکند که مراست | همیشه روی بدرگاه خواجه احرار
سر صدور جهان صدر اشرف امجد | که فخر مجد و شرف را بدو بود بسزا
فزود قدر لقب چون بنام او پیوست | بنام هر که بپیوست گشت بمقدار
شرف نگردد الا بخدمتش حاصل | شرف پژوهی او را بباش خدمتکار
دل از غبار نفاقش بشوی و بنگر بخت | چگونه جلوه کند در وی از در دیوار
هر آینه ننماید درست در وی عکس | گرفته باشد چون روی آینه زنگار

هنروس

خدای عرش وزیری ای همچو ملک — نیافرید چنو ور زیر کند دو آ
قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر — سه شب نهان کند از چشم مردمان دیدار
ولیک از سر هر تا بن شبی نبود — که نیست خواجه خدمت ملک پیدا
نکو شمس که ایدون بود وزیر تو به — دیا وزیر شه نیکبخت دولتیار
ایا گهر را افراخته بتو گردن — ایا هنر را افروخته بتو بازار
موافقان را سوری منافقان را سوگ — موالفان را نوری مخالفان را نار
تن تو ثابت و رایت بمشرق و مغرب — همیشه سیر کنان چون ستاره سیار
صریر کلک عمیدان همی رسد تا گوش — صریر کلک تو از ری رسیده تا بلغار
چه سطری از قلم تو چه صفی از لشکر — کند شکسته بیک جر دو لشکر جرار
هر آن شهی که وزیری بدین هنر دارد — سفر گزیدن و لشکر کشیدنش بچه کار
از آن زبان همه دانش همی فروبارد — چنانکه باران بارد ز ابر باران بار
چنین که لفظ تو پرفایده است چون باران — بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار
نه هر زبان چو زبان تو معنی انگیزد — که هر سحاب نبارد به بوستان امطار
تو برده دانی از پیش کارهای بزرگ — نهنگ داند کردن شناسیان بحار
مدیح جز تو ستغفار لازم آید و من — نه مدح جز تو کنم کم بیاید استغفار
اگرچه خویش ستودن عونست ولی — کهی شود که بود مرد از این صفت ناچار
هزار شکر که بر در که ملک امروز — فراهمند همه شاعران مدح گذار
همه از اهریک فضیلتی است ولی — چگونه گردد هر تن همسر مختار
چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر — چو من زبان بگشایم کرا است گفتار

همیشه تا که فروردین فراز آید — درخت پوشد بر خویش جامهٔ زنگار
پرند سبز بود هرچه بسپری هامون — حریر لعل بود هرچه بنگری کهسار
مراد خویش بیاب و بکام خویش برس — شکفته روی بزی همچو لاله وقت بهار
خجسته بادت عید و ولادت خسرو — ملک بزی ملک تو ز رای خویش برخوردار

## در تهنیت فتح هرات گوید

ای بر دو زهرهٔ تو دو هاروت دلشکر — بردی دل مرا بدو یاقوت پرشکر
چشم و لب تو از پی آشوب دل شدند — یاقوت پر ز شکر و هاروت دلشکر
زلفین تو ببوی بنفشه است و ضیمران — رخسار تو بگونهٔ دیبای ششتر
با من چرا استیزی ای ترک سنگدل — از من چرا گریزی ای سرو سیمبر
خواهم که بی‌بهانه و بیجنگ و بی‌عتاب — هرگه که خوانمت بر من آئی ای پسر
اندر کنار من بنشینی و بشمری — تو بوسه بر لب من و من بر کف تو زر
خاصه که فتحنامهٔ خسرو همی رسد — در مجلس عمید اجل صدر نامور
تاج سر صدور خداوند خواجگان — صدر فرشته خوی و وزیر خجسته فر
امروز چون از و بهنری پسر بزرگ — فردا بزرگتر بنماید یکی پسر
آثار کاردانی و رای و کفایتش — گاهی بخاور آرد و گاهی بباختر
برجست رای خواجه ازین فتح نامدار — بفزود اعتقاد شهنشاه دادگر
بود استوار ارچه بدو اعتقاد شاه — زین فتح و زین بشارت گشت استوارتر
زان کارها که خواهد کردن بشاه رهبر — خواهد نمود فتح هری سهل و مختصر
تا سوی خواجه مژدهٔ فتح هری رسید — هر موی گشت بر تن حاسد چو نیشتر

# سروش

از اهتمام خواجه و از احتشام شاه — ملت فروخت چهره و دولت فراخت سر

چون شاه حق‌شناس بود خواجه حق‌گزار — آسان بکلک و تیغ گشاید بحر و بر

تا پایه‌گاه خواجه بدانی بنزد شاه — در حق خواجه خط شهنشاه در نگر

دستش گشاده کرد بگنج و سپاه و ملک — زیرا که کس نبست بخدمت چنو کمر

ای پیش رای روشن تو مهر چون سها — پیش کف جواد تو دریا کم از شمر

بگشاید دل بفتح هری برگماشتی — بگمار دل بفتح سمرقند و کاشغر

فارغ ز کار توران چون گشت خاطرت — با شهریار کن سوی هندوستان سفر

از فضل و بذل مرد شود نامدار و هست — فضل تو بی‌نهایت و بذل تو بیشمر

شهر هری گشوده شد و شاد از تو شاه — ای در سخا و مردمی و جود مشتهر

وقت است اگر گره بگشایی ز کار من — تا طبع من بمدح تو گردد گشاده‌تر

تضمین کنم ز گفتهٔ استاد عنصری — بر حسب حال خویش یکی بیت از غرر

از دست همگنان نپذیرفته‌ام عطا — در پای مفلسان نپراکنده‌ام گهر

تا ز آسمان بتابد شمس و قمر بتاب — بر مسند صدارت چون شمس و چون قمر

از رای نیک و عزم درست تو شاه را

هر روز نصرت نو و پیروزی دگر

ابر آذاری همی شوید همی روی سمن — باد نوروزی همه شب مشک ساید در چمن

نو شکفته گل میان باغ و سوسن گرد راغ — این دهان بی‌زبان است آن زبان بی‌دهن

شاخ گل پیراهن پیچاده‌گون پوشد همی — باد شبگیری عبیربیز دمد در پیرهن

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی — پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن

باد بهار

مکرر

گر بنفشه چون سر زلفین دلبر شد بموی — پس چرا مانند پشت بیدلان شد پرشکن

با دبیگر گشت و گل بت روی و بلبل بت‌پرست — پیش گل هر شب همی نالد چو پیش بت شمن

بوستان چون مجلس فخر زمن آراسته — بلبل اندر وی چو من در مجلس فخر زمن

صدر اعظم بدر اکرم صاحب سیف و قلم — ناصرالدین شاه غازی را وزیر موتمن

اعتماد دولت است و اعتضاد ملت است — مقتدا اندر سخا و مقتدر اندر سخن

در دو خصلت نیست او را در همه گیتی همال — شغل راندن بی ملال و مال دادن بی منن

مملکت بی رای او ماند بقفلی بی کلید — مکرمت بی طبع او ماند بطفلی بی لبن

چیره بر رایش نگشته است و نگردد تیرگی — حمله بر عقلش نیاورد و نیارد اهرمن

دولت عالی بدو بالد چنان کز سرو جنت — ملت تازی بدو بالد چنان کز جان بدن

بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است ابتدا — شغل وی در خلوت افزون‌تر که اندر انجمن

مرتهن کم داشت مردم را بخوی خوب دل — مردمان را دل بخوی خوب گردد مرتهن

خواجگان بود و شاهان بود و خود برگزیده — خواجه بود و شاه برگزید بس بود خویشتن

گر قلم روزی بیندازد ز بهر امتحان — در همه روی زمینش برنگیرد هیچ تن

بازوی رستم کمان رستمی باید کشید — پیره زن را کی بود نیروی مرد تیرزن

حکمت است این کو برد نظم ممالک را بکار — برخی از جنس عتاب و بهری از خلق حسن

گر بکلی خلق خود را خواجه بنماید بخلق — بوی مشک ناب گیرد از حد ری تا ختن

گوید ار گبود قرین من فلک گوید که تو — گوید ار گبود معین من ملک گوید که من

دولت شه را نباشد کس چو او تیمارخوار — وین بلفظ خویش فرموده است شاه صف‌شکن

باشش تا زیر نگین آرند شرق و غرب را — شاه با بخت جوان و خواجه با رای کهن

# سروش

ای به هنگام عطا بر جای معن زائده — ای به هنگام سخا مانند سیف ذی‌یزن
نه همه رایی چو رای تست بر دوش صواب — یوسفی از چاه بیرون می‌نیارد هر رسن
نیکویی خیزد ز خوی تو چو نکهت از عبیر — مردمی تابد ز روی تو چو شعری از یمن
گر نبودی طبع تو بودی فتوت بی‌مکان — گر نبودی شخص تو بودی مروت بی‌وطن
در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر — در یکی رای تو باشد صد مصالح مختزن
پایدار از اهتمام تست دولت را اساس — استوار از احتشام تست ملت را سنن
نثر در مدح تو گیرد رتبت نسر فلک — نظم در وصف تو گردد عزت نجم پرن
تا به هنگام بهاران باد گردد مشکبوی — باغ بوی نیکوان گیرد ز بوی نسترن
بخت تو پیروز و روز تو همه فیروز باد — نیکخواهت شادمان و بدسگالت ممتحن

صد چنین عید و چنین مجلس به پیروزی گذار
با سعادت همنشین با کامکاری مقترن

رفت ماه رمضان ای صنم سیم‌اندام — جامهٔ عید فرو پوش و فراز آور جام
می سوری بکف آذینه و مجلس بفروز — مجلس افروز بود می بکف چون تو غلام
بایدار باده گساران را بادام و شکر — لب تو شکر من باشد و چشمت بادام
ترکن از باده مرا مغز که پیش از یکمه — خشک لب بوده‌ام از صبح نشستن تا شام
توبه از باده پرستیدن کردم سی روز — تا نگویند فلان باده پرستد مادام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر برفت — رفتنی کرد بگه آمد نی بهنگام
که گمان داشت که من همی سوری نخورم — خاصه در فصل گل سوری یکماه تمام
داد مستی و طرب خواهم دادن پس ازین — داد پرهیز و ورع دادم در ماه صیام

لب معشوق همی بوسم و نوشم باده — بس بود بوسه زدن تکیه بر دست امام

خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف — صدر اعظم سر احرار عجم تاج کرام

با لب بوسه زده بر لب معشوق سپس — آفرین خواهم در مجلس خورشیدنام

نامداری که بدو چشم امل گشت قریر — کامکاری که بدو جسم امل یافت قوام

نازش و فخر حسام و قلم امروز بدوست — فخر و نازد گران یا بقلم یا بحسام

منتظم کشوری و از سوی او یک توقیع — منهزم لشکری و از سوی او یک پیغام

آنچنان کو بود از نخل گریزنده بطبع — بود زاهد صد ساله گریزان ز حرام

پای بر بخت زند هر که بدو ورزد جرم — پای بر بخت مزن جرم مبین بر اجرام

گر تو ده گام نهی روی سوی درگه او — سوی تو روز نهی روی نهد سیصد گام

مهر او مایهٔ نام آمد و کین مایهٔ ننگ — گر ترا هست خرد برگزین ننگ ز نام

کافری واند با خواجه مخالف بودن — و آنکه در گوهری بهره بود از اسلام

از در دشنه و دشنام بود گر کافر — دشمنش هم در دشنه بود هم دشنام

خواجه دشمن را ناچیز شمارد ورنه — تیغ چوبین چه بود در بر هندی صمصام

ای مروت را در نفس سلیم تو مقر — وی فتوت را در طبع کریم تو مقام

بتوان راندن از کف تو صد بحر محیط — بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام

حکمت اندر سخن و تیزی در فکرت تست — چون گهر در صدف و تیغ یمانی بنیام

پیش تدبیر تو تدبیر خداوندان سست — پیش گفتار تو گفتار خداوندان خام

همه آغاز همی بینند از کار جهان — تو در آغاز ببینی که چگونه است انجام

هست از نیکی تدبیر تو کامروز بود — همه کشورها شوریده و ایران آرام

خسروا از رای تو بینند همه اسرار جهان — دید کیخسرو گر بست جهان اندر جام
هر که از رای خلاف تو نگرد اندر روی — از خوشی در تعب از نور در افتد بظلام
چون فریضه است دعای تو بهر کس واجب — چه وضیع و چه شریف و چه خواص و چه عوام
تا برآید ز صدف در وز دریا مرجان — بر فروزد مه و مهر از فلک آینه فام
چون مه و مهر بدیوان صدارت بفروز — شادمان باش و همی ران جهان اندر کام
جاودان شغل صدارت بتو بادا قائم — که بدین کار نکرده است کسی چون تو قیام

طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود
خوش و خرم زی و در باغ سعادت بخرام

ای که از برگ بنفشه لاله را آذین کنی — از چه معنی با وفاداران جفا آیین کنی
لعبت پروین بناگوشی و ترک ماه روی — از شب تاری زره بر ماه و پروین کنی
چون ببندی لب مرجان قفل بر لؤلؤ نهی — چون گشایی زلف مشکین باد را مشکین کنی
جعد تو چراره و عارض پرند ششتریست — از پرند ششتری چراره را بالین کنی
زان رخ پر ارغوان و عارض پر یاسمن — نوبهار تازه پیدا در مه تشرین کنی
خشم بر من گیری و خایی لب شیرین خویش — بیگناهی چون ستم با آن لب شیرین کنی
دیده نظارگان پر گل ز عکس روی خویش — چون بهنگام بهاران دامن گلچین کنی
خصم از آن دندان و لب خواهی بوسه چین — چون من از تو بوسه خواهم ابروان پرچین
خواجه از انعام و بخشایش کند فارغ مرا — گر تو از آرام و آرایش مرا مسکین کنی
صدر اعظم آفتاب گوهر و سلطان — گر صلتهایش نگاه خویش را آیین کنی
مرتبت دارد برون از آنچه تو آری بوهم — مکرمت دارد فزون زانچه تو تخمین کنی

دانش آموزی که از رای جهان آرای او　　بر همه دانشوران دانشوری تلقین کنی

مایهٔ او را اگر سنجید خواهی بایدت　　ز آسمانها کفه وز کهکشان شاهین کنی

حد عالم را معین گر کنی شاید ولی　　حد نشاید از برای همتش تعیین کنی

تا روان باشد ترا باید بر او گفتن سپاس　　تا زبان جنبد ترا بر حاسدش نفرین کنی

انجذاوندی که از طبع جواد و خوی خوش　　صنعت ابر بهار و باد فروردین کنی

بر همه خواهندگان از بس که افشانی درم　　از جهان منسوخ نام حاتم و افشین کنی

زهر را بر دوستان خویشتن چون سلسبیل　　شهد را بر دشمنان خویش چون غسلین کنی

آیت عیسی ست باید بر زبان رانی دو لفظ　　معجز موسی ست باید خامه را آتشین کنی

ز آسمان دانش آوری فرزانه مرد ار فرود　　چون تو اسب دانش و فرزانگی را زین کنی

بر کسی چون خشم گیرد دانشی خشم شاه　　آب حیوان آشکارا ز آذر برزین کنی

ملک و دین خواهند از یزدان بقای عز تو　　زانکه تو کوشش ز بهر عز ملک و دین کنی

هر کرا بی عز و بی تمکین کند چرخ کبود　　تو به یک نظاره اش با عز و با تمکین کنی

خواجه میمند اگر بوده است یکتا در هنر　　صد هنرمندی چو میمندی تو در هر حین کنی

سرکشی گر سر برآرد و مژه بگذارد هم　　تا بچشمش قره را مانندهٔ زوبین کنی

این چنین گفت برکشد هر روزه حق شناس　　دامن حشمت کشان بر بام علیین کنی

مدحتی همچون عروس از بهر تو آراستم　　زیبد ار گنج عروس از بهر وی کابین کنی

آنچه سوری کرد از روی کرم با عنصری　　باید از روی کرم با من دو صد چندین کنی

تا جهان باشد ملک با داشته و تو شکا　　کامرانی در پناهش تا بیوم الدین کنی

عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه　　خیر سبیلا من دعا گفتم که تو آمین کنی

گرفت دولت و دین قوت و قوام دگر — ز رای خواجهٔ صافی دل ستوده گهر

سپهر حشمت قطب جلال صدر جلیل — که باز بسته بتدبیر اوست فتح و ظفر

سخاوتش را در هر مکان دوست نشان — کفایتش را در هر زمان هزار اثر

مآثری که نموده است در کفایت ملک — فرو نگنجد چندی از آن بصد دفتر

بزرگیش چو دگر خواجگان نه موروثست — بزرگوار برون آمد از پی اندر

بهژده سالگی اندر ز روی استحقاق — گزیده امرا بود و مهتر لشکر

برای و مشورتش بود جنبش وزرا — بدانصفت که بجانست جنبش لشکر

به پیشگاه وزارت نشست کرد وزیر — ولی وزارت بر روی خواجه داشت نظر

چو پیشگاه وزارت بدو گرفت قرار — که باد بر وی او را قرار تا محشر

بداد داد وزارت ز روی عقل چنان — که زیبدش چو ابوذرجمهر صد چاکر

حدیث صاحب عباد خوانده بسیار — مآثرش را یکیک شنیده با خبر

چو از مآثر خواجه حدیث شد اندر — شود مآثر صاحب همه نهان اندر

کنون فرو شمرم برخی از مآثر او — گر و چه مایه هنر سر زده است تا ایدر

لوای دولت شه زد بشهر قسطنطین — نبشته بر وی نام امیر دین حیدر

نهاد عهد میان دو خسرو اسلام — که یکدل است کنون شهریار با قیصر

بدانگهی که ز بین بود دجله پر آشوب — ملوک روی نهاده برزم یکدیگر

یکی سپاه بسلطانیه فراز آورد — فزونتر از عدد رمل و قطرهای مطر

شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه — برون ز حد قیاس و فزون ز حد بصر

غرض ازین سپه آراستن و فایده بود | شکوه دولت اسلام و دین پیغمبر
چو بازگشت به پیروزی و به بهروزی | بزیر سایهٔ سلطان معدلت گستر
نهاد مهتر خوارزم سرکشی آغاز | بسوی مرو برانگیخت لشکر بیمر
عنایت ملک و رای خواجه بربستند | ز بهر کشتن خوارزمشاه هر دو کمر
هنوز چندی نابرگذشته کاورند | بپای تخت شهنشاه تاجدارش سر
کنون حکایت فتح هری شنو که بود | ز قصهٔ سر خوارزمشه عجایب‌تر
گمان که داشت که شهر هری گشوده شود | نه کشته گشته سپاه و نه شاه کرده سفر
ببین که صدر اجل خواجهٔ بزرگ چه کرد | بکار برد درین کار تا چه مایه هنر
ز بهر قوت اسلام و نیکنامی شاه | نکرد راحت و پهلو نسود در بستر
بفتح شهری کاسان سکندرش نگشود | فشرد پای بمانند سد اسکندر
ز بسکه آلت ساز نبرد کرد روان | هیون گسسته نشد از هیون شتر ز شتر
سپاه چیره بر آن شهر گشت و کس نرساند | بجان و مال و بعرض کسی گزند و ضرر
از آنکه بیشتر از فتح خواجه خواسته بود | ز شهریار جوانبخت معدلت گستر
که چون سپاه بر آن شهر چیره گشت کسی | ز آستین نکند دست اعتراض بدر
فریضه داند اکنون بزرگ و خورد هری | دعای خسرو و صدر بزرگ شام و سحر
بسی نماند که از اهتمام خواجهٔ ما | بمیر کابل خورشید خسروان کیفر
چه جای کابل کاید بروی لشکر شاه | بود گشاده ره هند تا بکالنجر
بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ وزیر | ز بهر شاهی در زیر گنبد اخضر
ولی چو خدمت او را ملک بدو بسپرد | ز شرم گردد رویش چو لالهٔ احمر

## سروش

بساط بوسد و گوید بفر دولت تست / وگرنه خدمت این بنده را چه قدر و خطر

ز بهر آنکه کنم خدمت آنچنانکه سزاست / هزار چندین توفیق خواهم از داور

ملک چنانکه سزای بزرگواری اوست / فزود قدرش و افراشت تارکش بقمر

هزار سال بقا خواجه را خدای دهاد / ز بهر بندگی خسرو رسی پرور

ایا بکشور گیری بنان و خامه تو / بجای نیزه گشوده و تیغ رستم زر

ترا سپرد کنون زان خجسته احکام دگرست / دو بیت پیش فرو خوانده‌ام کتاب سیر

همیشه تا بود سرخ گل به تشرین ماه / چنانکه لاله نباشد بگاه شهریور

چو گل شکفته همی باش و همچو لاله بخند / فکنده سر عدوی تو چو شاخ سیسنبر

حسود لاغر و بخت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بخامه لاغر

نگارینا ز تار پرنیان گویی میان کردی / تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی

خرامان از سر کوی آمدی دی بر سرای من / سر کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی

چو با من گفتگو کردی یقین کردم که داری [illegible] / چو لب بربستی از گفتن یقین من گمان کردی

زیان من همه شد سود چون دیدم رخان تو / چو رخ برتافتی از من همه سودم زیان کردی

بود مانند تیر و کمان مژگان و ابروت / بقصد من ز تیر و غالیه گویی کمان

بهای زعفران باشد گران و رایگان لاله / خلاف لاله تو مر زعفران را رایگان

ندارد نرخ تو قیمت رخ چون زعفران من / وزان نرخ رخ نیک لاله‌ات شد رایگان

دهم من زعفران خویش و گیرم در عوض لاله / که روی خود چو لاله روی من چون زعفران

پسندد چون زعفران از من همی لاله عاشق را / که قدر این بکاهیدی و نرخ آن گران کردی

چو نار کفته دارم دل بسان نار کفته دارم جان ‌ ‌ ‌ که قد چون نارون کردی و رخ چون ناردان کردی

چو ماه مهرکان آمد دلت شد مهربان بر من ‌ ‌ ‌ من بر چون بهار تازه ماه مهرکان کردی

هوا چون سرد شد کردی دل من کرم از عشقت ‌ ‌ ‌ جهان چون پیر شد در سر هوای من جوان کردی

خداوند کلستانم بماه مهرکان اینست ‌ ‌ ‌ که از روی نو آیین خانهٔ من کلستان

کره تا باز کردی از سر زلفین چین بر چین ‌ ‌ ‌ کنار خویش و دامان مرا پر مشک و بان

مرا پشت استوار آمد ز عنبر صولجان کژ کردن ‌ ‌ ‌ ترا دیدم که بر نسرین ز عنبر صولجان کردی

بسیمین خیزران ماند ترا بالا که رفتستی ‌ ‌ ‌ چرا بالای من مانند زرین خیزران

نگارین مینا آراستی رخساره چون باغی ‌ ‌ ‌ در آن باغ نو آیین هندوی را باغبان

بود بر روی خوبت شیفته دلها بدان ماند ‌ ‌ ‌ که خوبی عاریت از خوی صدر کامران

خداوندی که چون رفتی بزیر سایهٔ لطفش ‌ ‌ ‌ بسر بر از سعادت چتر و از عز سایبان

اگر با رای او رفتی سکندر سوی تاریکی ‌ ‌ ‌ بجستی آب حیوان را و عمر جاودان

چو کردی خدمتش همچون فلک کشتی گرانمایه ‌ ‌ ‌ چو گفتی مدحتش همچون صدف پر در دهان

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی ‌ ‌ ‌ که خود را در هنرمندی بگیتی داستان کردی

لوای رادمردی بود پیش از تو سرافکنده ‌ ‌ ‌ تو اکنون سرفرازش چون لوای کاویان

بود دریای ناپیدا اگر نه دست راد تو ‌ ‌ ‌ بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان

بزرگی را چو مهری نو به از بوذرجمهری تو ‌ ‌ ‌ عجب نبود که سلطان را به از نوشیروان

سر پر هوش تو گر اوست خورشید خرد تابان ‌ ‌ ‌ همش بر آسمان بودی همش چون آسمان

دلت را در فراست معدن الهام کردونی ‌ ‌ ‌ کفت را در سخاوت نایب دریا و کان

برون آمد چو سیم از کاه و زر صافی از آتش ‌ ‌ ‌ بهر کاری که رای خویشتن را امتحان کردی

## سروش

هنر بود و خبر فضل و هنرهای خداوندان | هنرها را پدیدار و خبرها را عیان کردی

بود از فتنهٔ آخر زمان شوریده هر کشور | تو ایران را مصون از فتنهٔ آخر زمان کردی

بچشم دولت اندر عادت خود را چو بینایی | بجسم ملت اندر سیرت خود را چو جان کردی

فرو گستردی از همت یکی خوان فراخ نعمت | جهانی خویش و بیگانه بدان خوان میهمان کردی

مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم | که بر ذریتش دل را بدینسان مهربان کردی

مخالف با زبان باشد دل دیگر خداوندان | تو در هر حال مر دل را موافق با زبان کردی

هر آنجا مشتری تابد رسیده نور اقبالت | مگر با مشتری اقبال خود را همعنان کردی

حسودت سفته دل باشد بهر جایی کش اندر دل | خیال نوک کلک را بتیزی چون سنان کردی

برسم شاعران باستان گفتم ثنای تو | که احسانم برسم خواجگان باستان کردی

من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی نعمت | وگرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان کردی

الا تا مستوان با ماهروی نوش لب گفتن | سر زلفین خود را دلفریب و دلستان کردی

دلت شاد و تنت آباد و بخت فرخنده | که در این عید فرخ پی دل ما شادمان کردی

رمضان رفت ایا شمسهٔ خوبان طراز | جام در ده که در میکده کردند فراز

بیم آن بود که از داشتن روزه شود | تن سیمین تو باریکتر از تار طراز

راستی را که مندم زه روزه که چون | داشت باز از چو تو زیبا صنمی نعمت و ناز

چندی از باده ننوشیدن پژمرد لبت | پژمرد برگ گل از آب چو ماند باز

سال از پانزده و شانزده بگذشته هنوز | پارسا باید چه خاستی بالای دراز

قد چندین نیاز از کجا نی خوشتر | زانکه پیروی تو و بر سر و نبوده است نماز

شاهد دلکش گزی زاهد و بیند ار نه — چند ازین سبحه شمردن هله بربط بنواز

چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبحه — چنگ در چنگ نه و سبحه بیکسو انداز

باده لعل فراز آور و مجلس بفروز — چو تذروان بخرام و چو غزالان بگراز

رفت یکمه که کفم از کف تو نستد می — لب من با لبت از دور همی کرد نیاز

وقت آن شد که رهی را دهی از باده نصیب — وز لب چون شکر شیرینم بوسه جواز

صنما تاختن تو سوی مسجد تا چند — جام بر دست نه و مست سوی مجلس تاز

وقت در دادن آواز موذن بگذشت — تا بیا بزا سوی می داد مغنی آواز

ساقی و جام به اکنون که فراز آمد عید — من و ساقی پریچهره و جام بگماز

پیش ازین بی می و معشوق نشستن بتوان — ساقیا باده بده رود زنا رود بساز

زود بگذشت مه روزه و بسیار نشست — ننهادند مگر مقدم او را اعزاز

چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت — زندگانی خداوند اجل باد دراز

آسمان هنر و مجد و شرف صدر جلیل — خواجه بی‌شبه و بی‌بدل و بی‌انباز

بهنرمندی معروف و برادی مشهور — بنکوخویی موصوف و بمردی ممتاز

خواجه دوست‌نواز است و عدوکاه ولی — خواجه آن به که عدوکاه بود دوست‌نواز

در میان وزرا باشد در فضل و هنر — همچو روز از شب پیدا و حقیقت ز مجاز

حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال بدو — فتنه گشتند چو محمود بدیدار ایاز

ایزد او ند مؤید که بروی همه خلق — هست درگاه تو در نعمت و در دولت باز

عجبی نیست که از عدل تو در کشور شاه — بامدادان سوی کبکان بسلام آید باز

ملک افروخته با تست چو گردون بنجوم — دولت آراسته با تست چو دیبا بطراز

## سروش

گرد قصر تو کند نجم سعادت جنبش / گرد کاخ تو کند طایر دولت پرواز

گرچه بر چرخ بود خصم تو از هیبت تو / سرنگونسار در افتد بچه سیصد باز

روی سایند خداوندان بر درگاه تو / که بدرگاه تواش سوده بود روی نیاز

چرخ کوشد که کند خدمتی اندر خور تو / بیهده نیست چنین روز و شب اندر تک و تاز

شرف و مفخرت اصل و تبار تو بتست / چون بپیغمبر فخر و شرف اهل حجاز

چون کف موسی قول تو تمامی حجت / چون دم عیسی لفظ تو سراسر اعجاز

عدت و ساز جهان از سپه و گنج بود / مر ترا از هنر خویش بود عدت و ساز

خواجگان آز باندوختن زر دارند / تو باندوختن نام نکو داری آز

کشور از بدعت پرداخته کردی بهنر / شاد باش ای هنری صاحب بدعت پرداز

هر دهان کو نه ثنای تو کند در خور خاک / هر زبان کو نه دعای تو کند در خور گاز

سخن موجز گفتم بمدیح تو از آنک / در سخن هست ز اطناب نکوتر ایجاز

تا شود باد سحر گاه چو طبلهٔ عطار / طرف گلزاران مانندهٔ تخت بزاز

جاودان عیش کن و باده ده و کام بران / شادمان باش و ولی پرور و دشمن بگداز

طاعتت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد و سعادت دمساز

بت من بر سر سنبر شکفته ارغوان دارد / مرا از ارغوانش رخ برنگ زعفران دارد

مرا من و بتم گر ز زعفران و ارغوان خواهی / که رویم رنگ این و عارضینم رنگ آن دارد

کشیده خطی از عنبر نگر و پرنیان اندر / خطی چون عنبر سارا رخی چون پرنیان دارد

فرو شد ضیمران و گل مرا از خط و از رویش / که رویی چون شکفته گل خطی چون ضیمران دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند و تاب اندر — بدین معنی که زلفش بند و تاب بیکران دارد

ایا یار صنوبرقد میان تو است چون مویی — شنیدستی صنوبر را که چون مویی میان دارد

بود پیوسته بوی مشک و بان زنجیر زلفت را — کسی دیدست زنجیری که بوی مشک و بان دارد

گلستان گرچه بر سر کس ندیده سرو کشمر را — تویی آن کشمری سروی که بر سر گلستان دارد

مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ — که از جراره گلنار بهشتی سایبان دارد

شگفت آمد مرا از باد کز بهر چه زلفت را — گهی چون دایره سازد گهی چون صولجان دارد

عبیر و غالیه بارد ز چین زلف تو چندان — که پنداری نصیب از خوی صدر کامران دارد

خداوند نکوسیرت عمید اشرف امجد — که پیروزی و بهروزی بدرگاهش مکان دارد

رسوم استوار و عقل پیر و منظر نیکو — ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد

سه چیز او راست هر یک را یکی نیکو صفت در پی — کف راد و دل رخشان و رای کاردان دارد

زبان نیک باید تا شود کشور بدو مفتون — سزای مملکتداری یکی نیکو زبان دارد

مبارک رای صدرا جز تو اندر کشور ایران — که در گوهر نسب از خواجگان باستان دارد

بود شهره درخت رادی و فرزانگی از تو — که بیخ اندر زمین و شاخها از آسمان دارد

سخاوتمند میری تو بزرگ بی‌نظیری تو — بزرگی و سخاوت با دل و دست قران دارد

تویی مر عقل را بر جای دل گر عقل دل دارد — تویی مر عدل را بر جای جان گر عدل جان دارد

بگیتی نیست سودی بی زیان الا سخنهایت — که کار مملکت را سودهای بی زیان دارد

هوای مدحت تو جای دارد مر مرا در دل — بدانگونه که حورا جای در باغ جنان دارد

الا تا لاله خود روی دارد رنگ بیجاده — چنان چون در لب معشوق رنگ بهرمان

جهان را جاودانه با خوشی بگذار خرم زی — که از خوی تو خوشی و خرمی باغ جنان دارد

سُها سر قدوهٔ ارباب الفضل والنهی واسوهٔ اصحاب الزهد والتقی ادیب
ابراهیم تبریزی اخصّ من بین اهل التبریز بالتبریز وسبائک المعانی
سبائک الذهب الابریز ادیبی است با کمال زهد و صلاح و مواظب اعمال
خیر و امور مباح حکمت لقمان و فصاحت سحبان را باهم یار خواسته و چون خود براهیم
زهد ابن ادهم را نیز بر آن دو بر افزوده و شعار خویش ساخته عاله بالتقی تردّی
وبالزهد ترتّی وبالعفاف تحلّی روزها در روزه است و شبها در نماز و همواره
درهای راز و نیازش با خداوند باز از آمیزش مردم رمیدن گیرد و از تنها
تنهائی آرمیدن و پیوسته از جهانی رستگی دارد و با یاد خدا بستگی بلکه بجز یاد باری تعالی
هیچ اندیشه و سکالش گرد روان و پیرامون نهاد وی نگردد زیبا و زشت و دوزخ
و بهشت پست و بلند و خوار و ارجمند بکبیر فراموش دارد و زبان از بیغارهٔ دشمن و ستایش دوس

زملک هیچ دهی آنرا که بهره باشد | دو کون در نظرش مختصر توانه بود

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفتی نبود و او را نیز با حقیر الفتی نه تا
ارز زمان ولادت و طرز افادت و استفادت وی سخن گوید که در کجا دانش
اندوخت و از که هنر آموخت هنگام تالیف گنج شایگان و جمع مدایح خدایگان
روزی یکی از فصحا که با مولفش سابقهٔ الفتی بود و مشتاق موثوقی داشت بوثاق
من در آمد و گفت قصیده مشتمل بر اشعاری چند بلهجهٔ تازی که رشک دواوین شعرای حجاز است

سفاين الفاظ جرين بابحر | مرتبة مشحونة بالغرائب
تموج معانيه خلال سطوره | كدرّ بين العقد حول الترائب
نو عروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود | زیبرهٔ شان گوی گریبان و به نوخلخال

ابریز زر خالص است

تردّی ماخوذ است از ردا

و ترتّی از رتی

وتحلّی از حلی

سکالش بر وزن سفارش بمعنی فکر و اندیشه باشد ۱۲ طع

اندوختن بمعنی جمع آوری کردن است

وثاق جا و منزل را گویند

یکی از ادبای فصیح و فصحای بلیغ تبریز در مدح خداوندگار ارفع اعظم گفته بود
در مجمعی انشاد مینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت و چندان طالب آمد
که در اندک مدت کار دوستی با وی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از گفتار
و رفتارش معلوم شد از زهد و صلاح و فوز و فلاح بر نگاشت مراتب فصاحت
و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش مینند کار را معین و معلوم و مشخص و مفهوم خواهد

قصیده این است

فَمَن مُبلِغٌ عَنّی اِلی فَلَکِ القَدرِ ‏ ‏ اِلی الشُهُبِ الغَرّاءِ وَالاَنجُمِ الزُهرِ

اَخِ المَجدِ عَمِّ الجُودِ خالِ المَکارِمِ ‏ ‏ سَلیلِ المَعالی صاحِبِ الجِدِّ وَالوَفرِ

کَریمٍ شَریفِ النَفسِ ذی المَجدِ وَالنُهی ‏ ‏ بِهِ شاهِدٌ مِن فَضلِ آبائِهِ الغُرِّ

وَکاشِفِ آیاتِ المَکارِمِ وَالعُلی ‏ ‏ وَرافِعِ راياتِ السَماحَةِ وَالبِرِّ

مِجَنِّ الوَری غَیثِ النَدی مَربَعِ الجَدی ‏ ‏ مُجیرِ الوَری صَدرِ العُلی زینَةِ الصَدرِ

اَتاکَ شَجٍ اَخنی عَلَیهِ زَمانُهُ ‏ ‏ یَبُثُّکَ شَکوی مِن اَذی عَبَدِ الدَهرِ

فَرُدَّ صُرُوفَ الدَهرِ عَنّی بِرَدِّهِ ‏ ‏ وَاِعطائِهِ لِلحاسِدیکَ ذَوِی الغَدرِ

وَاَمّا اِلَیهِ اَلقِ حَزمَکَ بَعضَهُ ‏ ‏ لِکَیلا یَطیشَ بَعدَ ذلِکَ فِی الاَمرِ

هُوَ الصَدرُ مَشهُوراً بِاَنحاءِ حِکمَةٍ ‏ ‏ نَعَم کانَ یَاوی حِکمَةَ اللهِ فِی الصَدرِ

تَدابیرُهُ فِی المُلکِ اَغنَت صَرامَةً ‏ ‏ عَنِ المُرهَفاتِ البیضِ وَالذُبَّلِ السُمرِ

وَقَد کانَ مِن آثارِ بَعضِ اهتِمامِهِ ‏ ‏ فُتُوحُ حُصُونٍ صافَحَت قِمَمَ البَدرِ

اَبا ذا المَعالِی الغُرِّ وَالشَرَفِ الجَمِّ ‏ ‏ بِاَیِّ لِسانٍ صِرتُ اُثنیکَ لا اَدری

بِکَلِّ لِسانی عَن مَدیحِکَ وافِیاً ‏ ‏ فَمَدحُکَ اَسنی اَن تُوازَنَ بِالشِعرِ

الشهب: کوکب الدراری
الغرّ: الابیض من کل شیء
ندی
اخنی: ماخوذ است از خیانت
مرهفات بیض: کنایه از شمشیرهاست
ذبل سمر: کنایه از نیزه
قمم: جمع قمة است که بالای هر چیز را
بکل لسان: بمعنی کند شدن زبانست

لك العزة القعساء والشرف الذی ... له انحطت الشعری بضاحیة الفجر

تناهیت اقصی کل مجد و سودد ... تناهی الیك من رجال ذوی فخر

ولابنك كان المجد بعدك كله ... كذا الفرع قد ینمی الی الاصل فی الكبر

فلیس ابن عباد بصاحب سودد ... ولا ابن عمید بعد ذكرك فی الذكر

تجوب البلاد مثقلات بانعم ... مطایا عطایاك السریعة فی السیر

ولو مر یوما ذكر جودك بالفلا ... لعادت مكان اللؤلؤ البیض كالبحر

ولو مس یوما كفك المزن لم نزل ... یبیح نضارا بعده بدل القطر

ومن یستمح من بحر كفك قطرة ... یجد دجلة لم یرض جودك بالنزر

ولیس بقاض حق نعمك الوری ... وان كان قد اقصی المقالة فی الشكر

كانك نجم اللیل واللیل مظلم ... فمنك اهتدی فی ظلمة اللیل من یسری

كانك ضوء البدر ینبحك العدی ... ككلب ولم یبلغ مداك من القصر

كانك نور الشمس یغلب ضوءه ... علی عین حساد فتعشو عن النظر

فیا دهر عنی عد وابغ ورائیا ... فقد لذت الیوم بالجبل الوعر

كتبت بماء التبر لا الحبر عزة ... مدیحك لو كنت استطعت علی التبر

والا فاقبل تلو منی بصخرة ... تریع باسنان كاورد منكسر

فلست ابالی بعد ذا الیوم عائدا

وان كان فرعی فی التعلم من ابی

شعری: دو ستاره است از ثوابت یکی را شامی گویند و دیگری را یمانی

مجد و سودد: هر دو بمعنی بزرگی است

تجوب: یعنی طی میکند مسافت را

مزن: ابر است

نضار: زر است

نزر: بمعنی کم است

نبجک: ماخوذ از نبح که بمعنی آواز سگ باشد

تعشو: ماخوذ از عشی است که بمعنی شبکوری باشد

تبر: طلا است

# شہاب

۲ ۱۴۴

شہاب طود اشم فصاحت و بحر خضرم بلاغت بدر الادبا تاج الشعرا نصر الله الاصفهانی و ہو سنام الشعر و غاربه و منه مشارق الفضل و مغاربه و یرا جلالت قدر و علو مکان در مراتب فضل و فصاحت زبان چندانست که اصناف ہنرشناسان عالم که بخبرت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در صناعت شعر سلطنت خوانند یا دین و ملت دانند بی شبهه شهاب خسرویست مالک الرقاب یا پیغمبریست صاحب کتاب قلمش نایب عصای کلیم رقمش تالی کتاب کریم

کَفیٰ بِالنَّظمِ مُفخَراً بِهِ یَقدَعُ اُنُوفَ المُفاخِرینَ وَ بِالثَّناءِ الجَمیلِ مُتَأخِّراً وَ هُوَ لِسانُ صِدقٍ فِی الآخِرینَ مولدش خطهٔ سپاهانست و منشأ و مولد وی نیز همان سپاهان نیاکان وی همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بوده و صلباً بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر داشته اند و هنوز تا بامروز در آن دودمان باقی است هنگام طفولیت چون ده و اند سال از عمر وی گذشت از فر دانش و فرهنگ و آویزه و آهنگ بدانگونه هنرمند و دانا و مقتدر و توانا گشت که همانا گنجکی بود بصولت شاهی و بیدقی بقدرت فرزین

جیب و کنار و هوش مرا از مشک و در ساخت

کلک سخن طراز چو اندر بنان گرفت

بَلَغَتهُ البَلاغَةُ الجَهدَ بِالعَفوِ وَ نالَ الأسهابَ بِالإیجاز از همان اوان تا فرزانه در پی کار پوید و سپاسان روزگار جوید باید اندرز دانشمندی نیک پسند و پند خیراندیشی خردمند تحصیل هنر را پیشه کرد و هرچه خیر اندیشه دید و دانش بود با دستمزد و ارزیابی برد تا چون سخن برآید و ایام صغرش بشباب انجامید چنان درابواب و اسباب شعر دقایق سخن

- **طود**: بعربی کوه را گویند
- **اشم**: بلند است
- **خضرم**: وسط دریا را گویند و دریای بزرگ نیز گفته
- **غارب**: کوهان شتر
- **رقاب**: جمع رقبه است که بمعنی گردن باشد
- **قدع**: زدن نیزه است بر بینی
- **بیدق**: پیاده شطرنج است
- **فرزین**: وزیر شطرنج است
- **اسهاب**: طول کلام است

برادران و اتراب خویش فایق آمد که هیچکس را بهره آن نبود که آن بهره که از هنر
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعری که موزون ساخته بر پیراید

اتراب جمع ترب است بمعنی همزاد و هم سن را گویند

ما كلُّ من طلب المعالي نافذًا فيها ولا كلُّ الرجال فحولا

و از آنجا که روزگار رواج و اشتهار هنر و کالای خویش دید که بهر بازار در رسید
با یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از اکابر انام و نوادر ایام بود روی بطهران
معطوف نهاد و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و چهار که اوایل بهار گلزار دولت
شاهنشاه غفران پناه مبرور محمد شاه بود بدار الخلافه وارد گشت روزی مولف
در انجمنی که بچندتن از امرا بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود در آمد شانزده
ساله جوانی دید با طراوت چهره و نضارت غصن که مانند پیران دانا بهزار گونه هنر توانا است

کالا بروزن بالاست رخت و اسباب و متاع باشد و در لغت زند و پازند بمعنی فریاد و افغانست

نضارت سبزی و خرمی است

تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین گیرد بگاه نظم چو وی خامه در بنان

پس از آنکه یکی دو سه قصیده بطرز اوستادان باستان مانند مختاری و مسعود گفته بود
بر سرود بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت گفتار و مضامین هر گونه
شعرش بمذاق حضار و سامعین اعذب من ماء معین آمد

باستان قدیم و کهنه را گویند

يكاد معانيه خلال سطوره لحسن مباني اللفظ ان يتبسما

اعذب گوارنده تر را گویند

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی بتوسط امنای ملک و امرای درگاه
در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور معروض افتاد و باحضارش اشارت رفت روز
دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سریر اعلی قصیده سخت غرا املا داشت
مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت رافت
گشت و قریب بهزار تومان مرسوم و اجری در دیوان اعلی در وجه وی مقرر داشته از آن پس

اَقبِلْ عَلَی النَّفسِ وَاستَکمِلْ فَضائِلَها     فَاَنتَ بِالنَّفسِ لا بِالجِسمِ اِنسانٌ

را از گفته ابی الفتح دانای بست کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آفتی بکشید یا غرور
جوانیش بسستی و توانی بفرسید بکسب فضایل پرداخت و چندان بکوشید که جانش
همخوابه کتب گشت و روزش همسایه شب آمد تا اندک اندک آن جهان مردمی عالمی شد
در معرفت و دریائی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف
جهان و اکناف عالم مشهور و بهر لسان مذکور آمد و پیوسته پادشاه جهان محمد شاه
وی را بچشم احترام منظور همی داشت و بنظر اکرام و ملاطفت ملاحظت میفرمود
تا روزی قدر او را بر ثریا و اکلیل برافراخت و دیباچه شرف و جمال حال او را بلقب
تاج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر آن عهد حاجی میرزا آقاسی نیز بمزید حرمت
مخصوص بود و پیوسته بر توقیر و توفیر وی نسبت بسایر شعرای معاصر می افزود
و هر روزش بتشریفات فاخره و صلات و جوایز متکاثره نوازش میکرد
و چندانش ارجمند داشتی که اگر پسرش فرزندی شهاب خطاب نمودی و با وی
در مجلس حاضر بودی از هیچیک از شعرای عصر اصغای شعر نمیکرد در اوایل سلطنت
دوران حدت که وزارت ملک و امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که از کفات
وجوه کهات ایام بود قرار گرفت وی نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو
شان او را در فصاحت و بلاغت بر شناخت و باندازه رتبتی که داشت بنواخت
و مرسومی که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تعزیت و محافل
شبیه ماتم و مصیبت حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة والثناء اشعار
که فیما بین اشباه اهل بیت مکالمه میشد غالباً سست و غیر مربوط و مهمل و مغلوط بود

بُست نام شهری است

توانی کاهلی در کار است

ثریا و اکلیل از منازل قمر است

تشریف خلعت است

اصغا شنیدن است

مرسوم مواجب و مقرری دیوانرا گویند

## شهاب

میرزا تقی خان وی را مأمور داشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمنا بالبدایع والصنایع باسلوبی که خواص بپسندند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ　　تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت و بدانگونه غم انگیز پرداخت که اگر دل سامع بسختی حجر موسی است استماع آن اشعار را اثریست که در همان عصاست بالجمله چندان مبکی و مؤثر است که

بعد ازین از عوض اشک دل آید بیرون　　آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

و امروز در حضرت صدارت عظمی و وزارت کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقران وی را کمتر میسر است و نظر باصالت ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علو همت که او راست برخلاف غالب کسان زر و خاک بروی یکسان است و فاطمه مرسوم و اجرای وی بعلاوه محصول ضیاع و عقارش پیشاپیش کراهت و نقار و فقد است بمخارج و مصارف ایاب و ذهاب اعیان و معارف و از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل در سایر مردم و اشخاص روشی خاص و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چندان که باید و شاید گفتاری گرم دارد و رفتاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و تا یابی آهسته

پواست و چرب زبان

وقد ادعی ان لیس فی الناس مثله　　فلا تنکروا او کذبونی بواحد

و اقتدار وی در نظم شعر بدانگونه است که مکرر در روزهایی که دولت قوی شوکت را تهنیتی روی میداد و هنگام شام چون آن خبر را در استان سپهر بنیان منتشر میساخت

دری: بر وزن پری لغت پارسی قدیم است و وجه تسمیه آنرا بعضی بفصیح و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند و این زیاده اگر تفصیل خواهند رجوع بران نمایند منبع جای تهذیب را گویند

شهاب در اول طلوع آفتاب با قصیدهٔ فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز
و طرزهای دلخواه که مانندش را گوش خبرت نشنیده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان
پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بود و آنکه بزم را
از زیور نثر و نظم عاطل دارد و مهمل گذارد قصیدهٔ عنوان کرده میگفت و مینوشت
بدانسان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از بر داشته اینک بنگارگاشتن و
و نسخه برداشتن است قصایدیکه در روزهای مخصوص

در تهنیت صدارت معروض داشته بیت حضرت امجد اشرف عرض کرده

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب — باده باقی نوش و طره ساقی بتاب
ای بگیسو همچو عقرب ابرو چون کمان — خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب
باغ خرم را که دیدی آب و رنگ از کف برفت — زان دو سالین می بباغ خرمی ده برگ و آب
شاخ عریان گشت و رود از جا چو سیماب — از خز و سنجاب و قاقم راست کن در بر ثیاب
ساده شد دشتی که بد چون پر طاوس و تذرو — باده ده ای سیمبر سروت دو مشکین غراب
باده رنگین تر از خون کبوتر ده که باز — بخت تو اندر هوای ملک پر زد چون عقاب
ای رخ آب خزان ای از نفس باد بهار — بزم ما را کن بهار از آن خزان پرورد آب
باده ده تا چند تاب و صبر و دور از خرمی است — ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر و تاب
عندلیبان را بهار است آن خزان تو بیار — باده گلگون ببانگ چنگ و آهنگ رباب
کو بهاری زین خزان به کاعتماد الدوله را — صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب
این خزان از صد بهار جانفزا نیکوتر است — این خزان بنمود ما را رحمت از عذاب
این خزان از عید نوروز است کو جام جم — تا شماره دیگر کند ایام و روز در مهر ما سراب

برگ زرین درخشان بر بساط باغ ریخت | گو ببین این برگ‌ریزان با چه دارد انتساب

مهتران کوی بزم صدر اعظم ریختند | بر نثار گوهرین تشریف سلطان زرناب

مهتران شاهانه زر کردند در بزمش نثار | من هم از بحر ضمیر آورده‌ام در خوشاب

ملک را قدر و شرف افزوده شد کاراسته است | صدر اعظم تن به تشریف شه مالک رقاب

ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست | پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب

روشن از تیغ جهانگیرش بیو چشم جد | خرم از دست جهان‌بخشش بخت جان باب

بسته دوران عهد با عهد شباب دولتش | حبذا دوران دولت حبذا عهد شباب

دست زن بر منطقه تا گیری اسبش را عنان | پای نه با ماه تا بوسی سمندش را رکاب

پایه از تخت شه است اینکه اش هست آسمان | سایه از تاج شه است آنکه نامش آفتاب

بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فتد | صد سعادت رو کند بر چین و دم اکتساب

ترک گردون را چه تاب پنجهٔ اقبال او | بخت کیخسرو بتابد پنجهٔ افراسیاب

جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را | کاه از تاب تبرزنش چون قصب از ماهتاب

باد در جاهش گرا سوی فلک رو می‌آمد | خشک مغزا مگس که از دریا رود سوی سراب

خصم او پیوسته دارد روی از ره سوی حج | رهبرش بخت سیه است اذا کان الغراب

بندگان را قدر و حشمت در خور خدمت دهند | چون خداوندی که در خورد عمل بخشد ثواب

صدر اعظم چون بگوهر مستعد فیض بود | ظل حق از آفتابش داد افزون قدر و تاب

هست استعداد گوهر در بدخشان سنگ را | لاجرم مهر درخشانش کند لعل مذاب

تا نپنداری که دولت بر خطا افتد نشست | کار با خدمت بود والله اعلم بالصواب

از پس چل سال کامد طاعت یزدان کلیم | بر دریغ پیشمار و کرد سعی بیحساب

خلعت خاص نبوت در برش آراست حق — افسرش بر سر نهاد از معجزات و از کتاب

در مقام قرب خود بر کرسی نورش نشاند — دور کرد از چشم او تا عرش و تا کرسی حجاب

زین کرامتها عجبتر بر کف حکمش نهاد — آن عصائی کاژدها شد آیه شیئی عجاب

سایه حق نیز راه پیروی حق گرفت — بر نشاید سایه را از ذات اندر هیچ باب

صدر اعظم را پی آرایش دیوان ملک — دید اندر دفتر خدمت چو فرد انتخاب

بر تن از گوهر نشان تشریف داد او را شهر — پس عصا بر کف نهادش ارچه از الماس ناب

کرد با وی آنچه با موسی بن عمران که در حق — ای بدو در قرب حق جوئی سر از طاعت متاب

صدر اکنون شاه را چون موسی است ابد را — وین عصا آن مار جادو خوار را نایب مناب

این شنیدستی که مر فرعون و قومش را بجان — چون فنا داد از مار جادو خوار موسی بی حجاب

جان بدخواهان شه را صدر اعظم زین عصا — همچنان تا بد بخشم و همچنان پیچد بتاب

دوستان و دشمنان را این عصا در امر حق — نخل مریم در عطا و مار موسی در عتاب

صدر اکرامیست و خدمت این و مهر است آن — قدر بر قدر می نهد در هر ایاب و هر ذهاب

فر او را این شنو آغاز فرودین است — باش تا روید گل از شاخ امیدت شیخ و شاب

باش تا در خاک ایران دست کوشش او — خوشتر از صد ابر نیسانی نماید فیض آب

باش تا از نور مهرش سنگها گردد گهر — باش تا از بوی خلقش آبها گردد گلاب

باش تا با سنگ قدرش بر گراید در جبال — باش تا با دست جودش برق خندد بر سحاب

باش تا نامش نیکی هر زمان بالا رود — از زمین بر آسمان همچون دعای مستجاب

باش تا بذلش عمارتهای گوناگون کند — هر دلی را کز بلای فاقه در گیتی خراب

باش تا خرگاه جاهش را کشد اقبال پا — از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طناب

## شهاب

بخت‌های خفته را بیدار شد چشم امید / اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب

شاد زی ای بوده بخت را لطفی چون مسیح / بر زبان انی رسول الله آتانی الکتاب

چون تو می‌باید ملک را بر سریر دولتی / کم فتد چون مالک اشتر برای بوتراب

چشم بد دور از رخ بخت که مهر از شرم او / سوی مغرب کرد روحی توارت بالحجاب

تو چنان رانی بکلک از ملک بدخواه ملک / کز فلک راند ملک اهریمنا را با شهاب

دوش اختر مرحبا زد آسمان تحسین گفت / شاهد مدح ترا از رخ چو بگرفتم نقاب

بوسه زد کف الخضیب از جبهه مهرم بدست / بهر این شاهد کش از معنی سر انگشتان خضاب

تا چه باشد جلوه امروزش بچشم رای تو / روی این شاهد که چون خورشید آید بی‌حجاب

بس عجب نبود که زیر سایه مهرت کشد / سر باوج ماه و پروین پایه قدر شهاب

خدمت عالی درت کامروز میبازد بچرخ / خود تو میدانی که میراث منست از جد و باب

تا زمین را روز و شب زیر فلک باشد درنگ / تا فلک را سال و مه گرد زمین باشد شتاب

چون فلک نافذ بفرمان جهان بین با تقدیر / باش اندر ملک شه بی آفت و بی انقلاب

تا بکام کس نگردد دهر در ایران گرد / کام بخش و کام گستر کامجوی و کامیاب

بادا اندر عهده کلکت بدیوان بقا
جمع و خرج ملک شه تا دفتر یوم الحساب

### در تهنیت عید مولود مسعود حضرت ختمی مآب عرض کرد

نشست عید بنوشاهوار بر ایوان / که از شکوهش بشکست طاق نوشروان

تبارک الله عید خجسته پی که نشست / برای نصرت دین شاهوار بر ایوان

نشان که داد چنین عید دلنشین کامیاب / بشان و شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرود آمد عید بزرگوار ز فرش | بعرش فرش بالا کشید شادروان
بمرد سحر و بفسرد آتش زردشت | کشیده گشت خطا را بسر خط بطلان
نگاه کن که چه نیکو رمیده است ز ملک | بتیر قهر بداندیش دولت سلطان
ز رشکان شهاب آنچنان فرو راندند | بفر مقدم این عید از فلک شیطان
گرفت دم درکات جحیم را مالک | فزوده رخ روضات بهشت را رضوان
بساط جنت امروز پایمال شود | که گرم رقص و نشاط اند حوری و غلمان
همی گرید جهل و همی بنالد کفر | همی بخندد عقل و همی ببالد جان
سر بهار روح وا است و مه سپهر دوم | نسیم وحدت خوش خوش بگلشن ایمان
دم غرابان یکباره بسته شد کامروز | هزاردستان بگشاد پر سوی بستان
شد آشکار آن بعقربینه در یتیم | که در خزینهٔ شه بود قرنها پنهان
نمود مهری ز مشرق جلال و جمال | کزو کمال بها یافت گوهر انسان
خجسته صبحی جبریل فیض و عیسی دم | دمید پاکتر از جیب مریمش دامان
ز جیب غیب بر آورد سر سفیده دمی | سفید روی تر از دست موسی عمران
صفای دیگر جست و مقام دیگر یافت | منای و مشعر امروز کعبه و ارکان
بفر مقدم آن شه که خضر گرید پیش | گذشت صدره زمزم ز چشمهٔ حیوان
ز آفتابی کامروز سر زد از خاور | ابوقبیس سر فخر سود بر کیوان
نداد خبر پی ایزد دلفروز قضا | سپهر را حرکت روزگار را دوران
تبارک الله عید ولادت احمد | که بر براق سعادت همی کند جولان
سواد شامش از چین طرهٔ دلبر | بیاض صبحش از نور طلعت جانان

# شهاب

ز خاک بطحا برست شهی فراخت علم — که اوست علت غائی بعالم امکان

شه رسل که بفرق سپهر فرسایش — ملک تعالی افسر نهاد از فرقان

رسول نامی امی لقب ابوالقاسم — که اوست نامه سر الست را عنوان

نخست نقش قلم آخرین ودیعه لوح — که در کشید خط نسخ بر سر ادیان

امیر نه فلک و حکمران هفت اختر — خدیو شش جهة و مرزبان چار ارکان

رسالتش را شق القمر یکی آیت — جلالتش را روح القدس یکی برهان

ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر — ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان

ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو — ز ابر پاک وجودش پیمبران باران

از اوست سلسله کاینات را قیمت — بهای سلسله آری ز چیست از مرجان

ز شاهراه اجل تا قرارگاه ابد — نتاخته است چنان شهسوار در میدان

میان آب و گل اندر هنوز آدم بود — که داشت سخت بنای نبوتش بنیان

نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز — که بود بر کف آن شهسوار را چوگان

تبارک الله از آن پاک گوهر خاکی — که سنگریزه بحقیتش گشاد زبان

گواه دعوی صدقش زبان گرگ است — سگان گرفته آهو اگر شیر ژیان

نداشت سایه و از ابر سایبان بودش — بهر زمین که شدی همچو آفتاب روان

شبی بپای یقین کرد پویه که خرد — هزار سال نبرد چنان ببال گمان

هوا گرفت ببوی بهار وحدت رفت — تنی که بود سبکتر ز صد نسیم روان

سپهر وش غاشیه خدمتش کشید بدوش — براق زیر دو رانش خمید چون گران

بسیر گلشن روحانیان ز دست بهشت — برید حضرت بر دوش چو دسته ریحان

ز چار میخ عناصر ز نه سرادق چرخ / گذشت و همسفران را گذاشت سرگردان

براق ماند ز رفتار و رفرف اندر پیش / ز برق گرد سبکتر براه شوق عنان

فتاد شهپر همت پی نشیمن غیب / همای سدره نشین را فتاد از طیران

ز تیر وهم سبکتر گذشت و شد بر تنگ / بدان یگانهٔ بیمثل بیش کم و گمان

بسی موید رحمت ز خوان وحدت خورد / که خوانده بود خدایش بخوان خود مهمان

ز باده که بنوشش سر حریفان نیست / ببزم وصل سبک در کشید رطل گران

بدوست یکدل و یکرای و یکجهت پیوست / علم ورای جهت زد قدم فراز مکان

چهار بالش دولت بعرش بر زد و باز / بفرش آمد با پنج نوبت فرمان

من و ثناش که تایید میکند جبریل / بلی ثنای رسول است سنت حسان

هوای او چو تا جنبدت روان بجسد / ثنای او گو تا گردت زبان بدهان

کدام خدمت از مدح او عظیمتر است / که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران

سپهر مجد و معالی جهان داد و دهش / که شد مدبر که عالیش وفق امر جهان

جهان پیر جوان شد ز بخت و تدبیرش / تبارک الله تدبیر پیر و بخت جوان

کجاست صاحب دیوان و کو نظام الملک / که نظم ملک به بینند و رونق دیوان

فضایلی که از آنان شنیده بخبر / ز صدر اعظم بنگر صد آنقدر چندان

بیاز نعمت او خواه روزی بی رنج / بروز خدمت او جوی عمر جاویدان

ز کلک او همه ایران زمین نگار گرفت / خوشا نگارگر و خرما نگارستان

ببین چگونه بدندان دولت آمد خوش / که روزگار کشد حکمش از بن دندان

هنوز مشق اول و راست باش تا خوشتر / ز جام دولت او سرخوشی کند دوران

## شهاب

هنوز بیش اول دور است باش تا خوشتر — ز جام دولت و سرخوشی کنند دوران

هنوز بیش اول حکمت باش تا رانند — بفر شاه جهان بر شهان خط بطلان

هنوز بیش اول عدل است باش تا بینی — که گرگ بر گله غمخوارتر شود ز شبان

هنوز بیش اول جود است باش تا بینم — کشد هزاران کشتی بجودی از طوفان

هنوز نوبت آغاز راه اقبال است — بهشت گردد گیتی بدولت نیسان

بسی نمانده که بر آستان شه بندد — بدست مهر پی خدمتش سپهر میان

بسی نمانده که دستش بشرق و غرب رسد — چو آفتاب باقبال سایه یزدان

بکلک مصری او باش تا ز روم و چین — خراج راند قیصر فدا کشد خاقان

بنظم دولت کیخسرو زمان کلکش — هنر نماید چون تیغ رستم دستان

سپهر قدرا صدرا ز کمنظاره مهر — شهاب را چه شود گر کشی بکاهکشان

گر از عذاب غمت کشتنیم شاید — که من ز نابغه کم نیستم تو از نعمان

بشعر تر دل پاکت فریفته نشود — بلی گهر شود از فسر نفیس عمان

گر گرامت ذات و بزرگی گوهر — ز بیدت که کنی مشکل مرا آسان

اگر نه لایق مداحی شه است شهاب — بخدمت دگرش راست کن بسر و سامان

تو نیک دانی رنجی که پیش دیدم امسال — کشیده ام بروان برامید گنج روان

برای روزی بی بریده رنجها بردم — چه بهره خوردم خون و چه مایه کندم جان

تو بر فروز رخ آرزوی من امروز — که روزیم بکفت شد حواله از یزدان

سخن دراز کشیدن چه حاجت است که هست — مرا شفیعی مانند صاحب دیوان

همیشه تا که زند زنگی و رومی مهر — بچرخ ناقص و کامل شود مه تابان

به جلال تو ابر چرخ دولت باد ‌ ‌ ‌ ‌ ز مهر شاه کمالی که یابدت نقصان

ولہ ایضا

نوروز فراز آمد با اختر فیروز ‌ ‌ ‌ ‌ با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتند برفتار یک اندازه شب و روز ‌ ‌ ‌ ‌ شد عهد به بیت الشرف ایام شب افروز
وقت است که گیری ره بستان و گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی ‌ ‌ ‌ ‌ پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی ‌ ‌ ‌ ‌ می ده بمن ای ترک پسر کشتی کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه به خط غالیه آلای تو ماند ‌ ‌ ‌ ‌ سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند ‌ ‌ ‌ ‌ سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لبت خنده زد ای ترک حصاری ‌ ‌ ‌ ‌ بگریست چو دو دیده من ابر بهاری
چون طره ات افشاند صبا مشک تتاری ‌ ‌ ‌ ‌ عید است فرو سوز هلا عود قماری
در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت ‌ ‌ ‌ ‌ ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت ‌ ‌ ‌ ‌ بخرام و بزن جام و میسار ام ز گلگشت
از اول فروردین تا آخر نیسان

تا آخر نیسان نه که تا آخر خرداد
پیاپی ای ترک قدح خور و قدح داد

# شهاب

بل باده بباید زد و چه بیش و چه مرداد　　کایام بکام است و جهان بر دهش و داد
در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عیدیست نکوتر　　هر صبح بود گیتی افروخته روتر
همنشست هر مرغ طرب قافیه گوتر　　ای کبک خرامنده بده خون کبوتر
گر فر هما به علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا خاصه صحاری　　چون خلخیان در شه بست کمری
ایکاش سری سرو قبا پوش بهایی　　مارا ز خط بصره و بغداد بده می
بر راه نهاوند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکنت و پایه　　گسترده لوایش همه گیتی سایه
امسال به از پار و ز پیرارش پایه　　این خیل ریاحین نه و سیشند طلایه
صف همچو نظام شه بربسته میدان

در دشت صف نامیه اسپر بسر دوش　　چون لشکر کیخسرو ایران همه در جوش
خیز ای ختنی ترک کماندار زره پوش　　پر ساز رکاب من از آن خون سیاوش
تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون نه و آذار شبیخون　　دامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون
عید آمد و پیچون علم کاوه همایون　　بلبل به سر گل بر شد چو فریدون
بگریخت چو ضحاک سیه زاغ زمستان

از خانه [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

رونق شکن قصر خورنق شد گلزار      رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر

ای داغ ز رویت بدل لالهٔ نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکرریز      گلگون می از شهره ران بر کش و بیز

کاراسته شد باغ چو رامشگه پرویز      زد فاخته چون باربد الحان دلاویز

ساری چو نکیسا شده سرگرم بدستان

آن مرغ شباویز بدو پای معلق      از شب زده تا صبح چو منصور انا الحق

سجاده لبا باده دیرین مروق      درده بمن ساده ضمیر از خط ازرق

یا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس بتجلیل      وان لاله روشن چو بدیر اندر قندیل

وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل      وان باد صبا کامده همچون دم جبریل

وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کن لعل از آن عیسی ما هر رخ زرد      زانی که پیمانهٔ او عیسی هر درد

کامد چو دم عیسی بوی سمن و ورد      عید آمد و شستند ز دامان چمن گرد

شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یکمهه مهر کماهی      از دلو برون آمد چون یوسف چاهی

افتاد چو ذوالنون پس اندر دم ماهی      امروز فراز آمد بر مسند شاهی

افروخته شد مصر شرف از کنعان

ای دور رخت زلف دلکش صف زده پیچ      تو چون پری و جعد تو چون دیو و تو چون شعبده

## شهاب

برخیز که گل گشت چو بلقیس مسند | از سبزه شد اطراف شمر صرح ممرّد

از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با فرّ سلیمانی نغز و خوش و مسعود | عید آمد و شد گیتی چون جشن موعود

بنهاد بر آتش بهش باد صبا عود | زانسان که مزامیر همی خواند داود

کشتند نوا خوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته | مرآت سکندر را بازار شکسته

می ده که ز ظلمات زمین گل سر رسته | بر طرف شمر سبزهٔ نوخیز نشسته

چون خضر پیمبر لب چشمهٔ حیوان

فروردین رایت فیروزی بر افراشت | انگشتری دولت و اقبال در انگشت

باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت | افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت

زان زند همی خواند بلبل ز گلستان

ای عکس مه رنگ می در روی تو از دور | پیدا چو می صافی در ساغر بلّور

می ده که قدح تا شده نرگس شده مخمور | شخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور

صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجلهٔ باغ اینک مشاطه نسیم است | ابروی عروسانش ز نیروی وسیم است

بر گردنشان مرسله از درّ یتیم است | در دست یکی پاره ز تا کاسهٔ سیم است

در گوش یکی حلقه ز نو خواسته مرجان

آن عقد گهر بین که هوا راست ز ژاله | وان جام عقیقین که بکف دارد لاله

ای سبزه خط گلرخ شمشاد کلاله | وقت است که در پیر می و در دست پیاله

خوش بار

خوش پای فرو کوبی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو همه گلبوی　　آن که که گلگشت چو آهو بچه پوئی

چون کبک خرامی و گل و سنبل بوئی　　تا مرغ چمن قافیه پردازد گوئی

در بارگه صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اختر دولت فلک قدر　　آن فرخ چون مشتری و کامل چون بدر

زو تازه چو نوروز و مبارک چو شب قدر　　چون مهر و مه شد منصب ملک و صدر

هرگز نبرد مهر نظر از مه تابان

از صدر بیفزود بهای کله و تخت　　بازوی ستم سست شد و مشت کرم سخت

زود آگه سوی توران فرمانش کشد رخت　　زود آگه با ایران بعمار نگری بخت

الا دل حاسد بهند جای ویران

صد شکر که گردید بکام دل ما دهر　　در دی شکر مصری دیدیم پس از زهر

لطف آمد و بنشست برابر آنکه قهر　　شد رشته آسایش آراسته در شهر

بر خلق نظر کرد ببخشایش یزدان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته　　آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته

بگرفت بکف دولت و دین را سر رشته　　بر خلق فرود آمد با خلق فرشته

راند از فلک ملک شهابش شیطان

شد پشت دو تای فلک از وجد طرب است　　تا ایزد یکتا بوی این پایه آراست

بر صدر وزارت شد و آراست چپ و راست　　بنشست بمرکز حق و باطل ز میان خواست

چونانکه علی یافت خلافت پس عثمان

بگسست دم کاذب آن صبح نخستا — صبح دوین زد نفس صدق درستا
مهر شرف از مملکت شه برستا — زآفاق جهان ظلمت سپهری شستا

گسترد بر اطراف زمین سایهٔ احسان

ای بر همه احرار ترا بار خدائی — بربسته بدست تو قضا عقده‌گشائی
درگاه ترا بخت خداداده خدائی — خوش باش که دولت نکند از تو جدائی

نصرت همه از دست نگذارد دامان

خورشید نهاده بدرت روی ارادت — در خاک هواخواه تو از ذره زیادت
از قهر تو آموخته بهرام جلادت — برجیس کند زین پس از او کسب سعادت

گر سایهٔ مهر تو فتد بر سپر کیوان

اقبال ترا اول فروردین ماه است — آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امروز شه حزمی و دولت شاه است — زینسان که صبا را سوی گلشن راه است

زود آنکه ز هر خار بسی گل خیزد خندان

الممنة لله که بزرگست نژادت — یا کاو بزرگا که چنین مرتبه دادت
احسنت که چون گوهر پاکست نهادت — طوبی لک طوبی لک زود آنکه دادست

گیتی شود آراسته چون روضهٔ رضوان

فرداست که از روم بفر تو رسد باج — ترکان شه آرند ز یغما همه تاراج
جیپال بدرگاه فرستند کمر و تاج — آید ز یکی سو بهواخواهی طمغاج

خیزد ز دگر سو بزمین بوسی خاقان

فرخنده سروشی بلباس بنی آدم — با عقل مصور شده و با روح مجسم

ای از تو قوی قاعدهٔ ملت خاتم        نطقت بشفا همچو دم عیسی مریم
رایت بصفا همچو کف موسی عمران

دیدار تو سرچشمهٔ اقبال و فتوح است        در مشرب پاکت اثر شرب صبوح است
لطف تو گوارنده تر از شربت روح است        درگاه تو ما را بدل کشتی نوح است
غم نیست اگر گیرد عالم را طوفان

بسپرده ترا کار زمین ایزد ذوالمن        ابنای زمانت زده زان دست بدامن
ای دولت خسرو ز تو چون لعبت ارژن        ممدوح بپا مد چو تو و مادح چون من
ها گفته من حجت و هاتف تو برهان

خورد شرف از رای تو میخواهد هبط        ناهید چو طبع من نتواند در ربط
رقصد فلک ار شنود این شعر مسمط        ای حکم ترا گردن آزادان در خط
آزاد شد این بنده ز بند غم دوران

تا دورهٔ افلاک و کواکب متمادی        تا بسته بامروز بن سلسلهٔ دی
تا هست عرب را دو ربیع و دو جمادی        تا از پس فروردین آمد به ار دی
چونانکه رسید پیشتر از آذر آبان

ایام جلالت همه فروردین بهاد        فر تو بهار چمن دولت شه باد
اقبالت روی ظفر و پشت سپه باد        پیوسته بداندیش ترا عیش تبه باد
همواره نکوخواه ترا کار بسامان

باد فروردین چو فرشته جهان افروز شد        روز کار میگساران فرخ و فیروز شد

# شهاب

ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان صهبای کهن

پرده در بیت الشرف خورشید زر جامه رخت | زیر تشریف زمرد رنگ پنهان شد درخت
شاه گل با افسر بیجاده گون بنشست بتخت
جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن

در شکست از لشکر آزار قلب شتا | بشکن ای ترک حصاری زلف پر چین دوتا
کز نسیم باد بستان شد همه مشک ختا
وز سرشک ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس شهلاست می ناخورده چون چشم تو مست | لاله را همرنگ لعلت جام یاقوتین بدست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بموی | سبزه همچون خط دلجوییت دمید از طرف جوی
از گل و از یاسمن گلزار شد پر رنگ و بوی
ای رخت همرنگ گل می ده ببوی یاسمن

ابر چون صورتگران چین بصحرای وسیع | هر زمان بر می‌نگارد صورتی نغز و بدیع
باده گلگون بپیما کز دم باد ربیع
نیک سرسبز است و خرم دامن دشت و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز | کشور گلزار را آراست چون چین و طراز
زان که با باده بر لشکر غم ترکتاز | ای که خیل غمزه ات بر کشور دل تاختن

ابر ازهار

# سهراب



ای بر رفتار نغزت جلوهٔ طاوس بهشت — رو خرام آهوان طرفه بین طرف کشت

برگ روید شاخ را چون بال طاوس بهشت

مشک زاید خاک را چون ناف آهوی ختن

عید فرخ کوس فیروزی بلند آوازه کرد — قطرهٔ باران نوروزی حبابی تازه کرد

باد روی نوعروسان چمن را غازه کرد

ای پسر با دختر رز تازه کن پیمان من

دشت خرم شد سبک جام از رطل گران — بنگر آن گلهای گوناگون که رست از هر کران

چون سر زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران

چون بناگوش تو غلطان نسترن در نسترن

گر نخورده است آب از دست کف ابرها — رایگان بفشاند چندین در شاهوار

غنچه چون من گر نخواند مدح شهریار

از چه ریزد باد نوروزش زر اندر دهن

ای چراغ انجمن افروز ماه خرگهی — ای رخ رخشنده‌ات را خسرو انجم رهی

باده ده گلگون که رست از باد فروردین مهی

لاله در گلزار چون شمع فروزان در لگن

دشت چون بال تذروان گشت پیرنگ و خط — بوستان شد چون پر طاوس نقش و نقط

بر نوای بلبل ریز خون از حلق بط

ای خطت چون بال طوطی زلف چون پر زغن

بوی گل هر دم ز قلب غم شکست آرد همی — هوشمند از نوای مرغ مست آرد همی

# سهاب

ای خوش آن ساقی که در بستان بدست آرد همی
نارپستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

می بده از دست هی تا گل همی روید ز گل — ای قدت بالنده سروی خوش خرام و معتدل
خار غم خوش خوش همی بر میکند از پای دل
عندلیبان خوش الحان از نوای خارکن

آتشین چهرا دل ما زنده کن زان آب پاک — کز نسیم باد نوروزی است گل را جیب چاک
نیروی نفس نباتی نی عجب کز زیر خاک
مرده را نشو و نما چون غنچه بخشد در کفن

ای حنت و خنده عدای طلعت خرم بهار — باده ده کز دامن کهسار و طرف مرغزار
میدرخشد لاله همچون چشم شیر شکار
میدمد سبزه همچون تیغ شاه صف شکن

سر برآور ای پریروی پری پیکر ز کاخ — راست چون صرح ممرد بین همه دشت فراخ
باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ
ای خط مور و دهانت خاتم و زلف اهرمن

می بیار آن یوسف مصر نکوئی در ایاغ — ای زلیخای هوس را از رخت در سینه داغ
کاینک اینک یوسف گل را میان مصر باغ
چاک زد دست زلیخای صبا در پیرهن

باد آید چون دم جبریل در بستان همی — غنچه آبستن شود چون دختر عمران همی
خورده با عیسی همانا شیر یک پستان همی — سوسن آزاده کاندر مهد میگوید سخن

دشت پوشید از سپرغم ای صنم چینی زره — گل چو فرخاری رخت افروخت باغ فرخی

باده زن کای زلف تو همه چین و گره

بوسه ده مستانه ای جعد تو همه تاب و شکن

خوش که وقت ایام دوران جوان کامی ز سر — تازه شد گلشن چو روی چار ده ساله پسر

بر نشاط دولت شاه جوان پیرانه سر

خوش همی رقصند بر یکپای همچون نارون

پیر را اندازد اندر سر همی شور شباب — نغمهٔ قمری که به ز آهنگ چنگست و رباب

قافیه سنجد همی در باغ بلبل با شهاب

چامه میخواند بیاد مجلس فخر زمن

صدر اعظم آفتاب تربیت ابر کرم — یار زوار و مساکین خصم دینار و درم

رسته فضل اندر دلش همچون شقیق اندر ارم

زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندر یمن

صدری از انوار مهرش دشت امید روز — گوهر هستی طراز و اخترش گیتی فروز

تیغ آتش ریز خشمش گرمتر برق و انسوز

خیل طوفان خیز قهرش سند سیل خانه کن

در دو چشم همتش عالم کم از مشتی رماد — ملک را رای جهان آرای او محکم عماد

دولت بیضا ضیا را اعتبار و اعتماد

خسرو انجم حشم را استشار و مؤتمن

بخشش از صد تیغ هندی تیزتر هنگام کین — خامهٔ مصریش در رهبر ز آهوی چین

## سهاب

کمتر افتاده است اندر ملک ایرانش قرین

قرنها باید که تا خیزد او سیمی قرن

فیض او جامی است در هر جرعه اش صد فایده ... جود او گسترده بر آفاق خوان مائده

جرعه نوش جام فیضش صد چو معن زائده

زله خوار خوان جودش صد چو سیف ذو یزن

استخوانهای نیاکان عظامش را تمام ... زنده کرد اقبال او سبحان من یحیی العظام

آب عشرت خورده از دریای جودش خاص و عام

خواب راحت کرده در صحرای عدلش مرد و زن

اوست خورشیدی که هیچ ذراتش طفیل ... رای او دری چنان کاندر یمن تابان سهیل

روز شکین خلق او کش نافه چینی بخیل ... شور شیرین نطق او بر شکر مصری مبن

دامن اقبالش از آلایش نقصان بری ... رای حق بینش قوام ملت پیغمبری

فتنه در گیتی بماند چو دجی بری

کلک او قایم مقام ذوالفقار بوالحسن

قدر روز افزون گرفت از خامه صدر اجل ... دولت شه دام ملکه دین حق عز و جل

بر سر دشمن ز قهرش سنگ ریزان اجل

در دل حاسد ز رشکش تیرباران محن

کار صد کشور بیک انگشت کرد آمد همی ... خامه اش در ملک خسرو شکر افشاند همی

عدل او را هست دستی آنکه بر باید همی

از شکنج زلف شیرین پای مرد کوهکن

ال نموذ

این سنه کآغاز فیروزی ماه و سال اوست — صبح نوروز جهان افروز فرخ فال اوست

اول آزار ماه دولت و اقبال اوست

باش تا از وی بهار از جان تو بخشد یمن

باش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه — هر کجا بینی زمرد بردمد جای گیاه

لعل روید جای گل بر طرف انهار و میاه

آب تلخ و تیره گردد خوشتر از شهد و لبن

باش تا از فر شاه تخت گیر تاج بخش — حکم او راند ز ملک ری بچین و روم حبش

خاک مصرش گیرد از فرخار و ند حبش

بارهٔ خیلش کوبد بوم تاتار و ختن

ای ز تو ویران بن بنیاد جفا — ای زده هر فتنه را عدل قوی دستت قفا

ای چو صبح دومین مهر تابان صدق و صفا

ای چو عقل اولین با تا پیر فضل و فطن

نظم ایران گر کمر کس چو تو زد بر میان — از تو خرم وارث تخت جم و تاج کیان

شاه را بخت جهانگیرت درفش کاویان

ملک را کلک جهانداریت پرند تهمتن

روزگار دولت عید همایون فال ماست — ظل مهرت بر خواص سایه بال هماست

طلعت فرخنده‌ات آیینه گیتی نماست

ای مهرت بسته دل شاهنشه لشکرشکن

ای بنزد یک دو دستت هفت دریا چون شمر — دور از آن حضرت بود دنیا دعیش من حضر

# شهاب

در هوای خاک درگاهت مرا چشمی پر آب

ز آتش سودا دلی بریان چو مرغ بابزن

شکوه گویم بخت نافیروز نافرجام را / کز تو دور افکنده در نوروز این ناکام را

ای رسن در دست کامت گردش ایام را

بسته دست گردش ایام بر پایم رسن

در هوای درگهت کارامگاه جان و دل / میکشم هر دم فغان جانگداز از جان گسل

میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل

این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن

بنده کاندر مدح دولت برده چندین سال رنج / در سپاهان چند واماند چه در ویرانه گنج

جمله مرغان در گلستان خوشتر نغمه سنج

من درین کنج قفس افتاده زار و ممتحن

خانهٔ احزان ندانم یا سپاهانست هی / یوسف طبعم درین زندان بماند تا بکی

ای چو مصر از یوسف و کنعان ز یعقوب آرزوی

یوسف از زندان رهان یعقوب از بیت الحزن

ای نهاده نیکبختان بر درت روی نیاز / بخت بد درهای ناکامی برویم کرده باز

گر بگیرد دست من پروانهٔ لطف تو باز

من کجا و کویت ای روی چراغ انجمن

قصه کوته تهنیت گفتم ترا در روز جشن / نک فرستادم بدرگاهت چو گوهر سوی یم

ارمغان بندهٔ محروم بپذیر از کرم / ای پذیرفته خداوند کریم ذوالمنن

با نوروز

تا بود روز عجم از وی سعادت اکمال　　شاهد گل خرم و خندان پی عرض جمال

تا که خاک مرده از جنبش باد شمال

خون دواند در عروق و جان دماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون گل نوروز باد　　روز عیدت فرخ و سال نوت فیروز باد

همچو خورشید اختر جاهت جهان افروز باد

از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقد پرن

خیز ای بهشت روی که آرایش بهار　　اردیبهشت دولت شاه است می بیار

گیتی بفر شاه در اردیبهشت ماه　　خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار

دوران شاه عادل و فصل خوش گل است　　از خط جور ده می گلرنگ خوشگوار

در ده کهن شرابی صافی چو رای پیر　　کز تو جهان جوان شد چون بخت شهریار

چون خلق صدر اعظم ایران فرو گرفت　　باد صبا جهان را در نافه تتار

زرین کمر غلاما برکن رکاب سیم　　کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار

طاوس پر نگارا کن سوی دشت روی　　تا روی دشت چون پر طاوس پر نگار

بر طرف جویبار همی مشکبوی زن　　تا بوی مشک میرسد از طرف جویبار

ای مشکموی سیم بناگوش رخ مپوش　　تا دارد ارغوان ز زر پخته گوشوار

بر گاو شد خور از بره می ده ز پای پیل　　ای آهوان مست ترا شیر در شکار

پوشید شنبلید ز زربفت پیرهن　　وز پرنیان سبز بیاراست گلزار

خرم همی خرامد در جویبار سرو　　سرخوش همی سراید بر شاخسار سار

خاک کهن ز لطف هوا یافت جان نو — زان آتشین رخ جان من شرار

می باز کن چو چون کبوتر ز حلق بط — آن سبز خوش که چون پر طوطی است شاخسار

دریاب عهد لاله و دور بنفشه را — ای طره ات بنفشه ستان چهره لاله زار

بی مستی و خمار نشاید نشست خیز — نرگس چو چشم مست تو تا هست در خمار

ما را ز چهره گنج و ز لب یار مهره بخش — گر خاک سبزه سر زد همچون نبات یار

خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام کن — ای خازن بهشت پرورده در کنار

می ده غزال چشم کا بیک چو چشم شیر — لاله همی درخشد از اطراف مرغزار

گلهای عیش رست و تن صدر شد درست — می ده ایا ز دسته بگرد گل تو خار

بر شادی شفای تن صدر عنبر بسوز — زان می که همچو شربت روح است سازگار

از لطف کردگار خط عافیت گرفت — وانی که اوست واسطه لطف کردگار

از حق برای خلق چو نیکو بکار بود — بر وی مگرد چشم بد روزگار کار

خورشید اوج حشمت از عقده کسوف — بگذشت و گشت روشن از نور و ز نامی یار

ماه سپهر دولت رست از محاق رنج — افروخت خاکیان ز اختر ستاره بار

تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک — بود از وجود خلق بر انگیخته غبار

تا خسته بود صدر جهان همچو چشم دوست — آشفته بود کار جهان همچو زلف یار

منت خدای را که بجهد است از خلل — آن پاک تن که کاخ امل از وی است استوار

منت خدای را که دگر باره بر گرفت — شاخ نشاط برگ و درخت امید بار

فراش بخت بستر بیمار کرد طی — زد تکیه شخص قدر به بالین اعتبار

یوسف ز چاه محنت و زندان رنج رست — بر شد بصدر عزت در مصر اقتدار

مانند بس

مانند یونس از دم ماهی خلاص یافت | صدری که هست قدرش دریای بیکنار
چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد | دلهای بیقرار سراسیمه را قرار
با دولت بزرگ که علت برفت و باز | بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
با نعمت عظیم که در بارگاه قدر | بنشست صدر اعظم ایران دوباره بار
جسم سعادت و رخ بخت و سر خرد | جان کرامت و دل فضل و تن وقار
آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را | امروز گرد و گرد حکمش بود مدار
آن افتخار انجم و ارکان که خاک را | از فر پای او سپر چرخ افتخار
آن آسمان مجد و معالی که در زمین | آثار فضل او چو ستاره است بیشمار
بر آستین جودش امید را نظر | بر آستان جاهش اقبال را گذار
بوی بخور مجمر خلقش زدی بچرخ | تا حشر عنبرین بفلک بر کند بخار
چون جان پاک او است بچشم جهان عزیز | چون مشت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار
در ملک آیت شرف آفرینش است | بر خلق آیت کرم آفریدگار
تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است | آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
آصف به پیش تخت سلیمان ندیده | زو صدر بین به پیشگه شاه تاجدار
در روزگار صدر هنر یافت قدرها | قدر هنر که داند جز صدر روزگار
آغاز نوبهار جلال وی است باش | تا زو جهان شود کهن رشک نوبهار
روزی رسد که بینی در دست بخت او | این سالخورده بختی سرگشته را مهار
روزی رسد که اختر جاهش بفر | بر شرق و غرب سایه کند آفتاب وار
عزمش چنین که بسته کمر زیر حصن چرخ | زود آنکه ناگشاده نماند یکی حصار

# شهاب

بر گردن ستاره نهد حکم او رسن | بر توسن زمانه شود فکرت او سوار
ایران ز سعی همت عالیش خاصه ری | فرداست ز رشک بتکده چین و قندهار
صدرا سپهر قدرا ای آنکه ذره راست | امروز در هوای تو چون مهر اشتهار
نقد سخن عیار بنامت گرفته ام | نگرفته اند نقد سخن را چنین عیار
طبع شهاب کآب ز مدح تو میخورد | زاید چنین لآلی مطبوع و آبدار
هست از نثار طبع گهربار من خجل | ابر بهار گرچه گهر میکند نثار
بر نام شاه گوشه چشم ار کنی کنم | گوش زمانه را صدف در شاهوار
خواهم بنام شاه و تو بگذاشتن یکی | در روزگار نامه شاهانه یادگار
اما چه چاره کز در عالیت میروم | ناچار در کف الم و در دو غم دچار
ای خلق را گشاده در آرزو برو | شد وقت آنکه بندم از درگه تو بار
ای زیر بار حکم تو تن داده چرخ پیر | دارند دیده در ره من دوده و تبار
هم آشیانه مرغان بی آب و دانه اند | زان بینوا همی پرد از گلستان هزار
بستن ضرور نیست مرا از در تو رخت | رخت از در بهشت که بندد باختیار
تشریف رخصت وطنم راست کن بتن | ای کسوت ترا شرف و مجد پود و تار
چون عزم رودم چو شادی باز آمدت بدر | ماند اگر بدست من این عمر مستعار
تا از پی بهار بود آفت خزان | چونانکه از قفای خزان دولت بهار

خرم بهار جاه تو پیوسته باد و دور
از آفت خزان گل دولت بهار

چمن فر و بهای نو گرفت از باد فروردین | چنان کز بوی خلق صدر اعظم نوبهار دین

علم برزد بفیروزی قدم در عالم افروزی ز دریا باد نوروزی بصحرا باد فروردین

شمر کوثر شد از باران گلستان روضهٔ رضوان صنوبر قامت غلمان بنفشه زلف حور العین

هزاران با گل حمری بر از و سرو با قمری چنان چون قیس با لیلی چنان چون ویس با رامین

سر آزار ما است ای خنک گلزار جانان من یکی بازار پیمان تازه کن باز از می دیرین

بیار از اول آزار می تا آخر نیسان منی در خم برو بگذشته دو کانون و دو تشرین

بجام افکن می گلگون که بر کوهست و بر هامون کشیده نقش انگلیون فتاده فرش سقلاطین

دم زاغ ترش بربست و شور انگیز شد بلبل بده ساقی می تلخ و بزن مطرب ره شیرین

ایا کبک خرامان باده چون خون کبوتر ده که باز از کوه رخشد لاله همچون دیده شاهین

چمن پر گنج شد تنین عنبر را سر کوب آری الا ای روی تو چون گنج و گیسوی تو چون تنین

بزن با دوستان می تا که بلبل میزند دستان الا ای دست عشق از بوستان طلعتت سیمین

بدور سنبل و گل زاب رنگین بر چمن دامن ایا رنگین گلت سیراب و مشکین سنبلت مسکین

سقاک الله یا ساقی بعاشق ده می باقی که کار اینست میثاقی چو معشوقان بود آمین

نپاید همچو عهد خوبرویان پردور گل الا تا خیزد از دستت چو نرگس بقدح تسکین

بیا ای ماه پروین گوشوار زهره پیشانی که چرخی شد زمین پر زهره و پر ماه و پر پروین

برین پروین و ماه و زهره کز چرخ زمین تابد هلالی جام زن یعنی بریحان و گل و نسرین

شمال و ابر در بستان هم آهنگند و همدستان بدایع میگذارد آن ودایع می سپارد این

بجان رامش فزاید گل ز طبع انده برد سنبل بلحن خارکن بلبل کند خار از دل غمگین

زنای فاخته بشنو بکیهانی نوای نو چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شیرین

بدور شاه عادل می زخط جور باید زد چه در آبان چه در دی خاصه در ایام فروردین

## شهاب

نوای دولت بلبل بلند از گلشن و نالان — بیا و بزم صدر اعظم ایران من مسکین

عماد دین یزدان اعتماد دولت سلطان — که محکم کرده هم بنیاد دولت هم بنای دین

قوی‌تر رکن ایمان صدر اعظم دام اجلاله — که ارکان زاید و تعظیم و امکان زاید و تمکین

نخستین شخص عالم دومین صبح بهار آدم — که آفاق زمین را داد نور مهر او تزیین

بهین فرزند یکتای سعادت آنکه از بهرش — فتاده چار مادر خشک پستان نه پدر عنین

جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان — همش رای طریقت دان همش چشم حقیقت بین

ز کلک او قوی ملک شه ایران بنا مبرز — چو شرع سید بطحا ز تیغ صفدر صفین

خلایق را همه فضلت و رحمت گوهر پاکش — منزه خالقی کارد چنین گوهر ز ماء و طین

چرا نبود زمین نازان ز صدر اعظم ایران — که قدرش گیر دار میزان فلک را بشکند سنگین

نگین حکمتش بر کف سپاه حکم صف در صف — نه پیش تخت جم آصف نزیبد صدر اعظم این

خرد تا نامهٔ قدر و سعادت را کند عنوان — بس اندیشید و جز صدر جهان نامی نشد تعیین

هنوز آزار ماه جاه او کرم است جولانگاه — بمان تا در نهد نیسان بهشت است و دولت تزیین

بمان تا از نسیم خلق و باران عطای او — جهان از جیب گوهر کش شود دامن عبیر آگین

بمان تا بخت او اختر برافرازد و بگالیجر — بمان تا عزم او لشکر در اندازد به قسطنطین

بمان تا آرد بشوق رای هند و بهر سجده — همش قیصر خراج آرد ز روم و هم فغفور باج از چین

بمان تا رای او آرد عروس ملک شاهانه — بعقد شاه از کلک گهر سلکش دهد کابین

ایا مختار از اعیان امم چون از کتب فرقان — ایا مخصوص از ارکان کرم چون از سور یاسین

تو فرقان سعادت را مبارک آیهٔ نوری — چو مصباحت رخ و ش چو مشکوة دل حق بین

امل گردن برافرازد اجل دامن گره سازد — چو بگشایی لب مهر و چو در بندی میان کین

و لطف

ز لطفت باده نوشد جان ز قهرت خون خورد حیوان — عطایت چشمهٔ حیوان عتابت آتش زرین

جهاندارا ناصرالدین شاها جانت و تو عقل وی — رموز ملک بر جان جهان خویش میکنی تلقین

بعهدت ای پشت امید روی آسایش — ستم را رو بدیوار و کرم را پشت بر بالین

بجان سبز طوبی آنکه هر آبی و هر خاکی — بفرت کوثر آثار است و از عدلت بهشت آیین

ایا بزمت بهشت نعمت و کف کوثر رحمت — بهجرت بنده مجرم بود تا چند در سجین

جدا ازان کوثر کام و بهشت آرزو تا کی — طعام من بود زقوم و آب من بود غسلین

بچاه ویل دور از سایهٔ طوبی همی نالم — مرا ای آیهٔ رحمت مهل اندر بلا چندین

دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان رو — بهار من خزان است ای جهان حشمت و تمکین

دو سال است ای رسول ملک تا احسان دولت را — ز تو نه خط احسان میرسد نه آیت تحسین

تو دشمن را چو پار امسال نیز از دور در دشمن — فرستادم ستایش ای ز حق بر دشمنت نفرین

بران پروانه تا آورد بر درگهت بارم — شکسته پر مگس دارد هوای اوج علیین

مرا امروز قصد ری ز اصفاهان بدان ماند — که رفت از طوس فردوسی به درگاه شه غزنین

کنونت ای امان اهل ایمان از دل و از جان — دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین آمین

الا تا بر رخ نیلی بساط چرخ نیل افکن — ستاره بیدق و خورشید شاه است و قمر فرزین

برانگیز است نصرت مات کن شاهان سرکش را — ایا از دستبرد شاه را اسب ظفر در زین

همیشه باد چون کنعان ز یعقوب از تو در ایران — همت اقبال چون یوسف همت دولت چو بنیامین

مبادا از تو دوری یوسف اقبال را یکدم
دل یعقوب چل سال از هجران بود بی تسکین

بهار عید غدیر است بر ز فروردین — کز و فر وجنت چو باغ بهشت گلشن دین

# شهاب

تبارک الله عید خجسته فر که هست — دمش بگلشن دین از نسیم فروردین

دمید صبح حق و باطن نبوت یافت — ظهور از رخ شاهی که انزع است و بطین

دلا بنال که از حق تمام گشت امروز — بخلق نعمت و تکمیل یافت دین مبین

بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست — که صاحب کله هل اتی است صدرنشین

بریز ساقی از جام وال من والاه — بکام اهل ارادت شراب شهدآگین

شراب ناب ده از خم عاد من عاداه — ابا در آب و گلت مهر بوتراب عجین

بیار باده کوثر سرشت طوبی لک — که ره ز عید غدیر است تا بهشت برین

تو نیز مطرب برزن بتار وحدت چنگ — که مستعد سماع است عارف حق بین

ز نص شور فزای غدیر خم در کش — بتلخکامی دشمن ترانه شیرین

بیا که صاحب دیهیم انما امروز — بجای شاه رسل شد ولی والی دین

بخواست باطل و بنشست حق بمرکز خویش — هلا بشادی خیز و بجز سبوی منشین

بمهر و ماه علم برفراخت عید چو شاه — سه جام خواهم از دست ماه مهرآیین

نخست از می توحید کز نخستین دور — بنای نشأه دین را خود اوست رکن رکین

دوم ز صاف نبوت که سرخوشند از او — معاشران و حریفان بدور بازپسین

سیم ز ناب ولایت که ره نماینده است — بسلسبیل و رهاننده است از غسلین

نگویمت سخنی بسته جز ز جام سیم — نشاط خانه بگیر و بقفلهای حزین

ز جام سیم گلگون شود دو چهره مرد — یکی ببوس لب جام و آزمون کن این

اگر ز نشأه جام سیم هزاران دور — حدیث گویم ناگفته هست صد چندین

خوش آنکه دست بر این جام زد بدور الست — خوش آنکه نیست کنون مست باده دیرین

۴۷/۱۲/۲۰

بیار ساقی جام سیم ساق الله
که تا بنوشم و اسرار حق کنم تلقین

یکی ز جام سیم کن دو چهر من گلگون
ایا رخ تو گلستان قدس پر ز نسرین

رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن
که عید اهل صفا در کشید رخش بزین

می پی آهوا ز پای پیل ده کامروز
برغم گرگان بگشاد پنجه شیر عرین

صف مخالف مردانه بر شکن که گرفت
بکف لوای خلافت مبارز صفین

علی جهان معالی امام عالیقدر
که پست‌تر خدمش را قدم بعلیین

خلیفه حق و داماد احمد مرسل
ولی مطلق و استاد جبرئیل امین

شه جنان که ز کرد موکبش رضوان
عبیر میبرد از بهر زلف حور العین

امام اول و آخر زمان که در کف اوست
زمام روز و شب و رشته شهور و سنین

سپهر یازده اختر که چار بالش حکم
نهاده بر مه و خورشید و زهره و پروین

محیط یازده گوهر که هفت کرد و نزا
بسینه گوهر یکتای مهر اوست دفین

وصی و ابن عم و صهر نبی ابو السبطین
که داغ مهرش بر چهره بنات و بنین

یگانه شوهر زهرای پاک گر نشدش
زمین عقیم فتاده است و آسمان عنین

کی آسمان و زمین ثانی علی زاید
که اوست بانی و معمار آسمان و زمین

شرف در اصل گهر زوست آفرینش را
بلی صدف چه دارد شرف ز در ثمین

برغم خویشتن آیات فضل او دزدید
حسود خائن از نامه رسول امین

نداشت فهم معانی و گرنه دزدیدی
بقیه سور نغز و آیهای گزین

از آنکه فاتحه و خاتمت فضایل اوست
همه کتاب خداوند از الف تا سین

ز بند گسست بجائی که در خدایی او
جماعتی بگمانند و فرقه بیقین

| | |
|---|---|
| خدایش نمی‌توان گفت لیک هم ز خدا | جدایش نمی‌توان دید جز به چشم دوبین |
| نه واجب است ولیکن از آن سوی امکان | نهاده مسند جاه و جلالت و تمکین |
| نه خالق است ولی گوهر خلائق را | سرشته دست توانای او ز ماء و طین |
| نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او | برند قسمت هر روزه منعم و مسکین |
| نه واهب است ولیک از مواهب کرمش | مکان روح شود نطفه در قرار مکین |
| نه صانع است ولی دست صنع او بندد | به غنچه صورت گل در مشیمه نقش جنین |
| خدا مگوی علی را و هرچه خواهی گو | هزار نامش غیر از خدای کن تعیین |
| علی است رابطهٔ فیض و آیت رحمت | علی است واسطهٔ خلق و علت تکوین |
| علی است زینت نشیب و علی است فر فراز | علی است میر یسار و علی است میر یمین |
| علی است عرش عظیم و علی است سقف رفیع | علی است ظل ظلیل و علی است حصن حصین |
| علی ستارهٔ روشن علی سراج منیر | علی فرشتهٔ فرخ علی کتاب مبین |
| علی صحیفهٔ تقوی و مصحف عصمت | علی خلیفهٔ طه و نایب یاسین |
| علی است مظهر واللیل و مطلع والشمس | علی است مصدر والطور و منبت والتین |
| علی است نفس پیمبر علی است سر خدا | که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین |
| ز تیغ او شد منصور دین صاحب شرع | ز کلک صدر جهان ملک شاه ناصر دین |
| عماد ملت حق اعتماد دولت شاه | که ملک را بکف از عدل اوست حبل متین |
| گزیده صدر زمان و زمین که در کشند | ز سنگ قدرش میزان چرخ را شاهین |
| یگانه آصف ثانی که بیند از رایش | نه آنچه دید سلیمان از آن خجسته نگین |
| طراز دولت ایران که نافه انگیز است | بکلک ری قلم مصرش چو آهوی چین |

نظام عالم امکان که لطف و قهرش را — گهر ز جنت عدنست و طینت از سجین

نجوم کوکبهٔ صدری که بر درش سپاه — سپهر با همه رفعت ز روی مهر جبین

یگانه شخص جهان صدر اعظم ایران — که دهر ناوردش در هزار دهر قرین

نه شخص اول صبح دویم که با قمه است — ز نور مهرش آفاق زینت و تزئین

مبارک آمد صبحی که پرتو مهرش — فرو گرفت جهان از وشست ظلمت کین

فرشته ایست که در سلک مردم آمده راز — شهاب کلکش از چرخ ملک دیو لعین

رسید زانجو رعدل و با ستم آن کرد — که مقدم شه بطحا با تش برزین

فراخت رایت اقبال و ملک خسرو را — برای فرخ افروخت چون رخ شیرین

ستم ز صولت او کرد روی بر دیوار — کرم بدولت او داد پشت بر بالین

ز پرچم علم عزم او بر آمد فتح — چو روی خوبان از زلف پرخم پرچین

اگر ندیدی در پیشگاه جم آصف — بیا به پیشگه شاه صدر اعظم بین

ملک سکندر و صدر جلیل خضر دلیل — زهی سپاه که شاهش جهان و صدر حصین

هنوز اول صبح صدارتست که هست — فلک ز طنطنهٔ احتشام پر ز طنین

بمان و بنگر نور جلال و حشمت صدر — که چرخ قدر چه گردد هلال بدر نشین

بسی نمانده که گاو زمین و شیر سپهر — براغ طاعتش آراسته کنند سرین

بسی نمانده که بر چین خراج نافه نهند — غزال کلکش در ملک شاه شیر کمین

بسی نمانده که از ری بانتظام کشند — صف نظام بکابلجر و قسطنطین

بسی نمانده که فراش بخت او فرش — کشد بسیط جهان از بساط سقلاطین

بسی نمانده که یکیک موالیش گذرند — بمنزلات زحل و بمرتبت پرکین

# شهاب

جهان پناها باز آمدم به عذر گناه … بدرگه آمده با یکجهان فغان و انین

به پیش درگه با صد امید و صد تشویش … کشیده مجرم و درویش کاسه چوبین

گرم بسوزی ام آتش الیم رواست … ایا هوای تو سازنده‌تر ز ماء معین

ولی بجای عذابم امید احسانست … ازین قصیده که حسان بدو کند تحسین

به بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم … عروس مدح علی را که بود پرده نشین

تو دو خدای دو عالم دهید کابینش … دو عالم است بلی این عروس را کابین

چنان بی رشپاهان شدم که فردوسی … ز طوس رفت به درگاه خسرو غزنین

دلم بهجر تو ای سایه همای شرف … چو صعوه بود گرفتار پنجه شاهین

دو سال از در شاه و تو بسته بود رهم … فلک که هستش چون پیل کجروی آیین

کنون که اسب طرب رخ نهاده ام اندر … چو بیدقی که سپارد ره و شود فرزین

سرم بوصل تو چون شاخ گشت در نیسان … رخم ز هجر تو چون برگ بود در تشرین

درین حساب کنم دیده سوی رحمت تست … اگر ز اهل شمالم اگر ز اهل یمین

بجرم فاحش حق رزق بندگان نبرد … تو عین رحمت حقی و حق تراست معین

همیشه تا خبر است اینکه در غم یوسف … انیس و همدم یعقوب بود بن یامین

مباد از تو دمی دور یوسف اقبال … دعا کنم من و روح الامین کند آمین

کدام یوسف شخص وجیه نظام الملک

که اوست مهر منیر و تویی سپهر برین

خدای جل جلاله بعالم امکان … قوام داد بعقل و نظام داد بجان

نخست جوهر عقل آفرید آنکه عقل … وزین دو جوهر آراست عالم امکان

[illegible]

ز عقل و نفس ر امکان قوام داد و نظام | ز شخص اول و دویم به دولت ایران
رسید دولت ایران بعقل و جان مه و شخص | که در فضائلشان عقل و جان بود حیران
اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف | مجسم اینک این و مصور اینک آن
نظام ملک ملک جان و صدر اعظم عقل | چه جان نتیجه عقل و چه عقل مایه جان
چو عقل صدر جهانست و جان نظام الملک | نه ملک ایران تنهاست زنده بلکه جهان
خجسته فالا آن تن که جان اوست چنین | ستوده بختا آن سر که عقل اوست چنان
چه عقل پیر سرای و چه جان جوان بخت | جهان بنازد ازین رای پیر و بخت جوان
بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک | بجای عقل ملی جان دهد بتن فرمان
چنانکه نفس بسیط است جای عقل محیط | مدبر و متصرف در این زمان و مکان
بجای صدر جهان حضرت نظام الملک | پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
مطیع نایب عقل این حواس و قوی | مطیع نایب صدر این اعاظم و اعیان
ز عقل کل نشنیدی که نفس کل چون گفت | شکفت و طبع ازو بر فروخت چون بستان
گل نظام ز شاخ صدارت عظمی | چنان شکفت و برافروخت دولت سلطان
از آن پدر شد در چشم عالمی روشن | که عقل گشته مصور بصورت انسان
وزین پسر دو جهان جان عقل پرور پاک | پدید شد که بیک پیرهن شده است نهان
حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور | ز شخص اول و دویم درست شد برهان
تجلی پدر است این پسر که می بینی | بچرخ دولت چون آفتاب در جولان
نتیجه خرد است این روان روز افزون | که امر او بتن و دین و دولت است روان
سلاله کرم است این گرانبها گوهر | که بحر همت او را نه بن بود نه کران

# شهاب

ستاره شرفست این خجسته فرخورشید | که میدرخشد در ظل سایهٔ یزدان
طلیعهٔ ظفر است اینجهان پسان رایت | که هست آیت نصرٌ من اللهش نشان
شکوفه هنر است این بهار جان پرور | که با دامن از دستبرد باد خزان
گلی است رایحه اش بیشتر ز نکهت روح | بباغ دولت آری چنین دمد ریحان
دری است آبش افزون ز چشمهٔ خورشید | ز ابر رحمت آری چنین چکد باران
شه مظفر بهرام وری خورشی کام | ابو النظام گزین منذر و پسر نعمان
شنیده چه هنرها و چند اثرها از | ز تیغ رستم در دولت ملوک کیان
ز کلک صدر و ز بخت نظام شه باد | که داستان ننی از تیغ رستم دستان
بصدر کامل بگزین شاه عادل بین | اگر ندیدی بوذرجمهر و نوشروان
همه کفایت و دانش بود نظام الملک | که اوست زاده بوذرجمهر این دوران
ز صدر اعظم آری خلف چنین زاید | گهر نتیجه بحر است و لعل زادهٔ کان
چنان پدر ندهد اختران هفت اختر | چنین پسر ننهد امتزاج چار ارکان
تبارک الله صدر جهان ملک شه است | مبارک آیه مشهور نور در فرقان
خجسته پورش در مصحف شرف الشمس | چه شمس گوهرش از نور خالص ایمان
چه شمس رویش مصباح دولت و اقبال | چه شمس رایش مشکوة حکمت و عرفان
نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او | خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
ز راه مهر و در طاعت نظام الملک | بشاه و صدر طلب راه و رخش دولت ران
رست نماید این در بچشمه کوثر | درت گشاید این ره بروضهٔ رضوان
بطور بنگر موسی بچرخ بین عیسی | بدیر جو بسر صدر و پسر جو بر ایوان

اهل پدر که جود پدر قرار گرفت / چو کشتی که بجودی بر آمد از طوفان

هنر بمصر عطای پدر عزیز نشست / چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان

زهی پدر که دل روشنش ز چهر پسر / چنان خوشست که گلشن ز لالهٔ نعمان

چو گلشنش را لاله بود نظام الملک / بهار او طرب انگیز تر ز صد نیسان

زهی پسر که فروزد ز فر مهر پدر / پدر که شمس چون بر فلک مه تابان

جناب اشرف ارفع چو مهر و این ماه است / شرف ز مشتری بیش و رفعت از کیوان

قیاس رفت خطا که کدام و مهر چه نام / نه ماه این فر دارد نه مهر آن احسان

دو چشم روشن بیند که نور ماه ز مهر / کهی کمال پذیرد بچرخ و که نقصان

ز مهر یاب فروغ جلال این فرزند / تبارک الله دارد کمال جاویدان

ازین پسر ید بیضا نموده است پدر / ز آستین کرامت چو موسی عمران

کرامتش نه به تنها همین ید بیضاست / پی حسود چو فرعون و خصم چون هامان

برحمت و بغضب نیز ای عجب قلمش / کهی درخت شود بار دار و که ثعبان

مرا ز بار درختش نصیب کام دلست / که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان

سزد که تیر امید شهاب شیطان سوزست / ازان فرشتهٔ رحمت خوش او فکند بستان

مرا خدنگ فصاحت ز قوس چرخ کند / کدام مرد تواند چنین کشید کمان

بمدح زادهٔ صدر زمین که گرد چرخ / بدست کلکش چون گوی در خم چوگان

چنان ز میدان گوی سخن برون بردم / که مرد خواهم این گوی هان و این میدان

مراست صید معانی کراست پنجه صید / ز شیر بیشه کجا تا به شیر شادروان

درین لباس بسی جلوه کرده‌اند هنوز / سخن سرای سمرقند و مفلق شروان

شهاب

شنیده‌ای که بروح القدس مؤید بود / ز قول صدق نبی حسن نظم را حسان

بدین قصیده مرا گر دهی چنان تأیید / شفیع مقصد امید صاحب دیوان

شد از اشارت او راست این چکامهٔ نغز / من این گهر بکف آورده‌ام از آن عمان

از او مرا هنر و فضل کام و نام گرفت / که او بنامهٔ فضل و هنر بود عنوان

خضر بچشمهٔ حیوان رسید و شها خورد / مرا رسید ازین خضر چشمهٔ حیوان

صریح گویم و فاش این زبان گوهر سنج / مرا ز صاحب دیوان سپرده شد بدهان

کلید مخزن عرش است این زبان که مراست / گشاده‌ام در مخزن فراخ کش دامان

کنون رکاب بنیایش کنم بپای امید / گران که رفت سخن را سبک ز دست عنان

همیشه تا که جهان فراخ میدان را / فروغ مهر برافروزد از سپهر روان

جهان فروز رخ دولت نظام الملک

چو مهر بر سپر او ظل شاه و صدر جهان

## در تهنیت عید نوروز عرض کرده

عید نوروز گشت و فزودین جلالی / مهر به بیت الشرف نهاده نهالی

برگ گل سرخ از نم او فتاده لآلی / باغ مزین چو صدر مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد / عنبر بپر فشاند و لاله بجید

گشت همه دشت ساده سوده بسد / شاخ شد از برگ تازه کاخ زبرجد

شخ تل بجاده از شقایق نعمان

سایه بعالم فکند اختر نوروز / چون علم بخت شاه فرخ فیروز

راست یک اندازه شد خرام نوروز | باده ده ای آفتاب انجمن افروز

ای قمر خانگی و شمع شبستان

آذر آمد لوای نصرت در مشت | آذر کانون با آب تیغ ظفر کشت
غم را زان آب آتشین بشکن پشت | کز گل افروخت باد آتش زردشت

زند سرایید بلبلان خوش الحان

فصل بهاران به طبع ناشر اموات | آمد و افراشت چون سکندر رایات
باده ده ای یزدی روشن تو چو مرآت | خط تو چون خضر و طرهٔ تو چو ظلمات

وان لب جان پرورت چو چشمهٔ حیوان

گلشن روشن ز گل چو دیر ز قندیل | بلبل خواند بلحن ناقوس انجیل
نه مهه عیسی دم ای خلیل بتعجیل | کامد باد بهار چون دم جبریل

حامله شد غنچه همچو دختر عمران

کمهیه کویم حدیث مهر کماهی | شد بدر از دلو همچو یوسف چاهی
باز چو یونس فتاد در دم ماهی | در حمل اینک فراخت اختر شاهی

مصر شرف بر فروخت از کنعان

باغ شد از باد فرخجسته شبگیر | تخت سلیمان ز گونه گونه تصاویر
مرغ چو داود برکشید مزامیر | شد چمن از سبزه همچو صرح قواریر

سرو چو بلقیس خوش خرامنده دامان

گلشن طور تجلیات ظهوراست | روشن از لاله همچو آتش طوراست
شاخ چو الواح لاجورد سطوراست | گلبن آراسته چو کرسی نوراست

# شهاب

شسته بر و گل چو نور دیدهٔ عمران

عید جم ای ترک نیزه دار زره پوش | آمد کیخسروی لوا به سر دوش
خون سیاوش بین که زد ز زمین جوش | هین ز رکاب می چو خون سیاوش

رخش طرب کن به زین چو رستم دستان

فروردین زد دوال دولت بر کوس | رایت اسفند و بهمن آمد معکوس
خیز و می آور چو نوشداروی کاوس | ای سپه غمزهٔ تو تاخته در روس

ترک نگاهت زده به ایران توران

باغ ز نقش بدیع و صورت دلبند | بتکدهٔ چین شد و بهار سمرقند
تا خط بغداد ده بسا قدحی چند | گاه بزن پردهٔ حجاز و نهاوند

گاه طریق عراق و راه سپاهان

باز چو چشم خروس شیشه شد مشحون | ساخت نی و ارغنون چکاو و هامون
چنگ شباهنگ راست گشت بقانون | خون کبوتر ده ای همای همایون

پردهٔ قمری زن ای تذرو خرامان

گشت ز ابیات گل چو طبع تو من | دفتر گلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر به هاون | کارگه دشت پر حریر ملون

دامن کهسار پر جواهر الوان

باز بر آثار دی بهار قلم زد | هر سو بیرنگ صد هزار صنم زد
نقش ز نگار بست خط و رقم زد | باد مشعبد بلوح باغ رقم زد

مدح وزیر مؤید از خط ریحان

نامیه آرا

شهاب



نامیه آراست شاه آیین لشکر
لشکر شاهیش غرق جوشن و مغفر
طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر
بید کشیده است از یکی سو خنجر
غنچه گشاده است از دگر سو پیکان

اینهمه را با عدوی شاه ستیز است
خصم وزیر ار ستیز شان بگریز است
ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است
تیغ بهار العرض بخون که تیز است
خون به اندیشه صدر و حاسد سلطان

صاف کن ده که نوبهار بر آمد
سبزه چو خط ز جویبار بر آمد
غنچه چو لعلت ز شاخسار بر آمد
لاله ز خارا و گل ز خار بر آمد
چون دل عشاق از شکنجه هجران

ای پری آسا نهفته روی ز مردم
چون زر بلقیس آر می ز سر خم
کامد از باغ زاغ و دیو که گم
قصر حمل بر فروخت از شبه انجم
ملک سلیمان عصر از آصف دوران

آصف دوران وزیر اکبر اشرف
خاتم مجد و شرف شاهش کف
بسته بفرمانش آدمی و پری صف
شاه سلیمان وز کار و وی آصف
آصف باید بروز کار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و قدر
مشتری اقبال و لیکن که ویش صدر
مغتنم ایام و دولتش چو شب قدر
با دل چون آفتاب و کامل چون بدر
کافی چون تیر و سر بلند چو کیوان

آن کواکب مناقب سره امش
سایه مهرش بفرق منعم و درویش

# شهاب

کرده سها را قمر تربیت خویش — او ملک و کلک تا قبش به بداندیش

بر فلک ملک چون شهاب بشیطان

شبل دلیری چو آهوی اسد الله — شیران با چنگ صولت او روباه

بگذشت از شیر شبل شیر دل آگاه — پنجه بود گرگ فتنه را بله کوتاه

بر گله خلق تا که عدلش چوپان

از گهر آدمیست گرچه نژادش — یزدان خوی ملک بطبع نهادش

پاک چو تسنیم و کوثر است نهادش — طوبی طوبی له که زد آدش

ملک شه آراسته همچو روضهٔ رضوان

شمس به بیت الشرف چو صدر بصدر است — ماه وزارت هنوز اگرچه نه بدر است

اینش هنوز اول مآثر قدر است — این سرآغاز ماه دولت صدر است

باش که تا در رسد مواکب نیسان

باش که تا دور عدل او و تسلسل — در قدح عیش مرد و زن فکند مل

بر شکفاند ز خارهای امل گل — از دل هر شوره بردماند سنبل

گردد هر جا که گلخنی است گلستان

باش که تا همچو آفتاب خاور — گیرد از بهر سایهٔ حق کشور

عزمش بر روم و چین فرازد اختر — بر سر ایران و هند تا الک قیصر

در خط دیوان کشند فذلک خاقان

صدرا ای بر کف تو رشتهٔ دولت — زابر عطای تو تازه کشتهٔ دولت

پاک سرشتت بهر سرشتهٔ دولت — شاید اگر خوانمت فرشتهٔ دولت

زانکه هرشتی چنین بدارد انسان

ای هنر شیر و ای گهر از شیر   با تو حسود گرسنه چشم ز جان سیر
پی سپر رخش همت زبر و زیر   عزم ترا آب فتح در دم شمشیر

حکم ترا گوی چرخ در خم چوگان

تا ابد این ملک را تو شخص بخشی   با خرد استوار و رای درستی
مهر نمایان چو صبح دوم رستی   ظلمت ظلم از حدود ایران شستی

نور تو شد تا بباختر ز خراسان

ملک ملک را نظام داده ای نور   دیده بد دور و چشم اهل حسد کور
زاختر این پور جفت ایران کن تو   تو فلکی وان نظام ملک شهت هور

او گهر و گوهر جلیل تو عمان

چشم و چراغ تو و ملک را دادا ماد   باغ ترا سرو نازپرور آزاد
نازان شاخی که آنچنان گل از او زاد   دایه دولت بریده ناف وی از داد

مردمیش داده جای شیر ز پستان

هم خلف تست هم خلیفه مطلق   هم زشه او را شرف هم از تو هم از حق
ری ز تو و اوست چون سدیر و خورنق   از تو و از اوست ملک شه را رونق

دولت بهرام را ز منذر و نعمان

ملک ملک را بود نظام ز نامش   نامی ملکی که پور تو است نظامش
روشن چرخی که اوست ماه تمامش   خرم شاخی که اوست میوه کامش

محکم کاخی که چون تو دارد بنیان

# سهاب

باد ز ابر ایادی تو دمادم — غنچهٔ اقبال او شکفته و خرم

بر سر با همش ظل شاه و تو مقدم — سایهٔ مهرت مباد از سر او کم

تا که سپهر و ستاره اند بدوران

ای ز دم صبح پاکتر نیت تو — خاک ضعیف آسمان بقوت تو

ملک بهشت از بهار تربیت تو — آمده با هم ز بهر تهنیت تو

عید بزرگ جم و شهاب ثناخوان

تحفهٔ عید جم است لاله و گلنار — تحفهٔ من رشتهٔ لآلی شهوار

لاله و لولو تراست هر دو سزاوار — ای چو تو نادر ده دور گنبد دوار

مرد هنرور ده چون تو انجم و ارکان

تحفهٔ نوروز و نزل مدحت گستر — حکم کن انصاف ده که این بهتر

لالهٔ سوری کجاست چون سخن تر — خاصه چنین نظم دلنشین که بدیع فر

به ز هزاران گل شکفته بستان

ای دلت اسرار نه فلک را مهبط — مهر ترا سر نهاده انجم در خط

زهره همی بگسلد بریشم بربط — از حسد سپار ازین بدیع مسمط

تیر بشوید ز شرم نظمش دیوان

تا شه انجم نهد بکاخ حمل روی — تا که شود شاخ سبز و تازه و دلجوی

تا که زند سبزه سر ز دامنهٔ جوی — تا که دمد لاله و بنفشهٔ خودروی

از دم باد بهار و از نم باران

گلشن بخت تو تازه روی و طری باد — پر ز گل سرخ و لالهٔ طبری باد

سعی تو مشکور و نعمت تو فری باد　　از تو بفر ستاره سحری باد

دولت شمس ملوک و سایه یزدان

## وله ایضاً

دولت که تهنیت رسد از آصف جمش　　ترتیب و تربیت بود از صدر اعظمش

ترتیب و تربیت چو بد دولت بود ز صدر　　شاید که تهنیت رسد از آصف جمش

آصف کجاست تا نگرد صدر و رای او　　جم کو که تا نظاره کند شاه و خاتمش

بر خاتم جم و خرد آصف است ناز　　از بخت شه که رای خوش صدر والامش

عرش سبا چگونه نبرد یک جم کشید　　آصف که بود کاشف اسرار حق دمش

زهی شاه صدر اعظم ایران جهان بخشد　　ملک جهان ز تخت ملوک معظمش

یا حبذا وزیر موید که قائم است　　دولت بحکمت قوی و حکم محکمش

خاکی نهاد صدری کآباد می سزد　　زارواح پاک قدس و عقول مکرمش

شخص نخست دولت ایران که درخور است　　عقل ار نهد لقب بسیم این و عالمش

شمس دویم سپهر دویم جنت نهم　　آن هفت کشور از پی فرمان مسلمش

چندین که رونق دارد و صفا و لطف و است　　کز دل برد خطاب روان محتشمش

چون احمد از رسل ز وزیران حق است　　صورت بود مؤخر و معنی مقدمش

چون گلشن از فراخته رایات فرودش　　افروخته است ملک ز فرخنده مقدمش

خرگاه جاه اوست که برتر فراشته است　　فراش بخت قبه ازین سبز طارمش

درگاه فضل اوست که با کعبه در مقام　　همسنگ و پاک مشرب هم آب زمزمش

کویش منای اهل صفا و ملک　　چون سنگ خانه بوسد هم ترک و دیلمش

# شهاب

افراخته لوای سرافراز عزم اوست — کاویخته ظفر ز دو لغزنده پرچمش

پادشاهی است مبارک لوای او — مشهور در روی فتح ز گیسوی پرچمش

اسباب مملکت که پریشان چو زلف بود — آورده همچو خال نکویان فراهمش

خورشید یکسواره ملک است و داده پیش — هم اسب شب زمانه بزین و هم ادهمش

یاری کند بمهر سپهر از صمیم دل — هر جا که عزم شد پی رزمی مصممش

امجاد قوم قاید امجاد بوده اند — اجداد اگر شماره کنی تا به آدمش

از نسل و دوده اسدالله بوده است — فضل است همچو رستم از اولاد نیرمش

در ملک شه که افسر و تخت کیان ازوست — افزون بجا صیت قلم از تیغ رستمش

چون معنی از صور بگذری ورا بجو — بینی اگر معاینه با معن و حاتمش

ز ایشان که روح بخشد انفاس لطف او — نشناسی العجب ز مسیح بن مریمش

رسطالس ار بعالم تابد علم ز خویش — اندر علوم دولت و دین پند اعلمش

می کرد نوش هوش فلاطون حکیم — از ساغر ضمیر باسرار ملهمش

دستی است او که الحمد چون سحاب — طبعی است ژرف انعم الحمد چون یمش

فی فی سحاب و یم هر دو ست طبع او — آن طبع چون دخانش و این مایه چون نمش

صدرا ببام قدر تو اندیشه کم رسد — زافلاک اگر مسلم نه پایه سلمش

ملک از تو جنت است و در سوم و خصال ملکت — انهار روح پرور و از نار حرمتش

وارسته از تخت و ز افسر عزیزتر — شاهی که تخت کی بود و افسر جمش

بخت تو کرد قامت زیبا علم ملکت — نصر من الله آمد و بپای معلمش

بخت جوان شاه نماند ز راه باز — تا هست رای پیر تو همراه و همدمش

زی رای حق نمای تو دارد ملک چو روی | کشور بود منسق و لشکر منظمش
آنرا که هست لطف تو تریاق غم سهم | از فقر دهر واز الم زهر ارقمش
کین فلک بداد تو اندر نمک فشان | زخمی که دست مهر تو بنهاد مرهمش
ارزاق را به ابر نفس وآفاق آسمان | قسمت همی کنند و کف تست مقسمش
صدرا سپهر قدر با ساز طبع من | زهره ز شرم زیر بمنید اند از همش
سوفار روا ز تیر فلک در کشد زبان | با کلک من که هست دو تر نده صارمش
از نفحهٔ صریر دمد جان بجسم فضل | کلکم مگر که صور نشور است در دمش
کر بو فراس باز نبیند تازی از عجم | بینند پیش این عجمی نطق اعجمش
هست این زبان اگر چه کلید کنوز عز | بیند خرد هنوز بمدح تو ابکمش
مهر تو در ضمیر و هوایت بدل مرا | چون نام شه که سکه بدینار و درهمش
تا شادی از شکوفهٔ نور در شکفد | تا غم همی سپر فکند از سپرغمش
رویت شکفته باد ز شادی شکوفه وار | سر چون سپر غم و دولت از آزادی ارغمش

خصمت بکام زهر مصائب بیاپیش
یارت بکام شهد مناصب دمادمش

باز این چه جوانیست که با عالم پیر است | وین عیش که زیر علم شاه و وزیر است
مهمان وزیر است شه المنة لله | گر بخت جوان هست بدانش پیر است
بهرام زمین خسرو و نعمان زمان صدر | دعوتکهی آراسته چون کاخ سدیر است
خیز ای چو خورنق رخ پدرام تو خرم | بخرام که جشن شه بهرام سریر است
می ده که بمهمانی نعمان شد بهرام | ای آنکه شقایق ز رخت رنگ پذیر است

## سهاب

ای خامه خطا رفت چه بهرام و چه نعمان / یکران مرا این چه خرام و چه مسیر است

بهرام غلام شه و نعمان رهی صدر / صدری که نوالبخش صغیر است و کبیر است

با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید / بهرام به نام ارچه بزرگ است حقیر است

با صدر جهان همچو شمر در بر عمان / نعمان بکبر بخطر ار چند خطیر است

در قیمت و رونق ز سدیر و ز خورنق / دعوتکده چون از خلق اکسون و حریر است

دعوتکده کز پی شه صدر جهان کرد / خارش گل و نرگس گهر و گرد عبیر است

خوش مائده بهر شه بهرام خدم چید / صدری که دو صد نعمان زو فایده گیر است

خوان مائده عیسی و حواری خدم شاه / صدرالوزرا عیسی فیاض ضمیر است

بر قصر وزارت شه عصر آمد سرسبز / ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است

می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کامروز / رخساره غم زرد تر از برگ زریر است

شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو / شیرین دم عیش غنی و کام فقیر است

گلگون می انگیز و بزن نی ره شبدیز / در چنگ و نی آویز که وقت بم و زیر است

ای قبله گشتاسب رخت شد تن را / رو بین بده آن باده که چون خون زریر است

بر سور اثر منظر نصرالله منصور / شه ناصر دین چون به بر چرخ اثیر است

شه در شرف مهر بدعوتکده دستور / با دست در افشان چو بلاغ ابر مطیر است

بر قصر خورنق شد بهرام بگویم / بر اوج شرف گویم خورشید منیر است

خورشید منیر است بر اوج شرف ای / کزوی همه تری و بهی بهره و تیر است

بنشسته دو خورشید به بیت الشرف امروز / خیرا که دو زلف و سبب تیره چو قیر است

می ده که جهان تازه و تر شد ز دو خورشید / گل سرخوش و بلبل به سپر گرم صفیر است

خورشید

خورشید یکی بر فلک این است که بینی — خورشید زمین ظل خداوند بصیر است

از مهر فلک ماه فلک نور پذیرفت — از مهر زمین ماه زمین نور پذیر است

مهر است شه و ماه زمین صدر فلک قدر — صدری که بکاهش روش خاطر تیر است

این ملک و وزارت که دو شیرین جگر اند — یک باد گر آمیخته چون شکر و شیر است

زین شکر و شیر بهم آمیخته شیرین — آمیخته دشمن الوزینه بسیر است

لوزینهٔ دشمن بود آمیخته با شیر — تا صدر درین ملک بشیر است و نذیر است

شه ناصر دین است و مه اختر نصرت — کز مهرش نصر الله منصور نصیر است

گر چرخ کمان خم دهد از کین بد اندیش — کز صدر زمان کار زمین است چو تیر است

جان صدر جهان است و تنش ملک جهان را — تن را بجهان اندر از جان نه گزیر است

امرش بزمین بر حذر شاه روان باد — تا بر حشم گردون خورشید امیر است

من بندهٔ صدری که بر طبع فراخش — صد بحر بنسبت چو یکی تنگ غدیر است

صدری نه بل افروخته بدری که ز قدرش — این قصر بر افراخته را پایه قصیر است

بدری نه سپهری علم از نور بعالم — کش مهر یکی ذره ز انوار ضمیر است

گرد اشرف امجد ملکش نام که او را — آب شرف و مجد سرشته بخمیر است

نشر کرم از اوست که پیمانهٔ جودش — تا حشر خمیر اهل خلق فطیر است

فخر بشر از اوست که بر انفس و آفاق — زار رزاق بشیر است و با خلاق مجیر است

آزاد سر آنکس که در بندگیش کوفت — آزاد تر آنکس که درین بند اسیر است

از شاه بشارت بود از وی بشهنشاه — ای بخت بشارت که مشار است و مشیر است

صدرا فلکا مشتریا کیوان قدرا — شمس الشرفا ایکه ترا ماه سفیر است

## شهاب

پیموده جاه تو فراز است و نشیب است
فرسوده جود تو قلیل است و کثیر است

بیرون حد رادی و فزون حصر ایادیست
از ناطقه شاعر و از کلک دبیر است

از لطف تو و قهر تو در دهر مهیاست
طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر است

کلک دو سرت ناشر اموات کثیر است
الحق اثر از نفخه صورش بصیر است

ای ثالث دو نیّر و ای عاشر نه چرخ
از جاه تو شش حد جهان عشر عشیر است

رایت حرمیست که حق راست نمودار
و آثار پدیدار گر اسرار ضمیر است

کلک تو لقب تاش من و تو ملک پاک
دولت فلک و خصم ملک دیو شریر است

تو شخص بختی نه ز ایران که جهان را
شخص تو سزاوار مهمات خطیر است

ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو
ای کاخ مسعود تو در ملک ظهیر است

با ناطقه من هدرت انجمیانند
گر نابغه و اخطل و اعشی و جریر است

همسنگ در از مدح تو شد شعر وگرنه
صد خرمن از این جنس بیکدانه شعیر است

مقبول درت چون سگ کهف آمد معروف
مردود تو مجهول چو پای دل شیر است

تا مهر بود بر رخ شطرنج فلک شاه
تا اختر کان بیدق و تا ماه وزیر است

اسب ظفر انگیز و بفرسا ز پی پیل
مغز سر دشمن که ز فرت بنفیر است

شاداب نظام الملک آن گوهر پاکت
تا در ثمین گهر از بحر غزیر است

از دیده ات آن نور مبادا جهان دور
نوری که بدو دیده هر مهتر و میر است

تو صدر و خلیفه خلفت در شرف قدر
تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو فرخنده همه باد
تا اردی و خرداد و دی و بهمن و تیر است

ویحک ای باغ نظامیه بهشتی و قصور — یا سپهری و عمارات تو بیت المعمور

گر بعینه نه بهشت و نه سپهری بزمین — چون سپهری و بهشتی بعمارات و قصور

به سپهری تو و از تست عیان نجم منیر — به بهشتی تو و در تست روان ماء طهور

از تو تابد چو مه و زهره و پروین ز سپهر — سمن و سوسن و نسرین بشان و بحور

چون بهشتی بسرشت و گل گز خاذل — در غم بندی و بگشائی ابواب سرور

هر نهال تر و هر سنبل سیراب ترا — اعتدال قد غلمان و خم طرهٔ حور

همچو مرغان اولی اجنحه در روضهٔ قدس — پرفشان در تو بتسبیح و تهلیل طیور

صفحه حسنی و در تست ز خط ریحان — مو بمو وصف سر زلف نکویان مسطور

چون بدخشانی لعل و یمنی جزع تبان — غنچه‌ات خندان همواره و نرگس مخمور

طرح هر منظر زیبات بچشم دولت — راست چون منظر عاشق ز روی منظور

ز آب صافیت عیان عکس گل آتشناک — راست چون عکس می لعل ز جام بلور

در زمینت خوشی و تری طبع ربا — در هوایت اثر و نشأهٔ آب انگور

باد خوشبوی تو این پایه گرد عنبر — خاک دلجوی تو این پایه تل کافور

نافه انگیز چمنهای زمرد خیزت — رشک صحرای تتار و جبل نیشابور

طرفه چون بزم سلیمانی و از اطرافت — مرغ در نغمه چو داود در الحان زبور

موسی دل را گلنار تو خواند سوی خویش — در شب تار چو آن نار که افروخت ز طور

جان تو یابد چون مرده ز انفاس مسیح — گر رسد از تو نسیمی بمشام رنجور

گلبن از تو چون وصل برخ یار کند — خار رانده ز دل عاشق زار مهجور

رونق از تست بری چون ز خور بهمن — زده شد در تو چو بهرام پی رامش سور

# شهاب

همچنان کز پی بهرام دو نزهتگه کام | کرد نعمان بسدیر و بخورنق مشهور

ساحت نزهت شه ناصر دین کرد ترا | صدر اعظم که از و رایت دولت منصور

همت صدر جهان عمره الله ترا | کرد معماری تا گشتی از اینسان معمور

هر کجا همت صدر الوزرا معمار است | چشم بد دور بود چرخ مهندس مزدور

زاعتدالی که هوای طرب انگیز تراست | نرسد گرد وی از گردش ایام و شهور

نه بهارت را آفت نه گلت را آسیب | از دم سردی دی و حملهٔ گرم باحور

دست آفت بتو آری نرساند ایام | که نظامیهٔ ملکی و بنای دستور

آصف ملک سلیمان دوم شخص نخست | خاتم دست شرف رایت نصرت آیت نور

آفتاب وزرا بدر ممالک آرا | فلک قدر و جلال و عظمت صدر صدور

فر صد دفتر دستور سرافراز که نیست | راز نه چرخ ز کلک دو زبانش مستور

بو نظام الملک چو دین را ز رسول امی | ملک را گشت از و تازه نظام و دستور

نور انوار سعادت که چو او اختر سعد | چرخ دوار نپرورده با دوار دهور

موسی طور مقامات و کرامات که هست | رای او را ید بیضا بقضایای امور

خضر فرخ پی عیسی که زمین را چو فلک | شرف و حضرت بخشیده بتشریف حضور

عیسی ناطق فیاض که گر بوی برد | از دم رحمت او زنده شوند اهل قبور

در فیروزی و فتح آنکه ده انگشت وی است | گنج روزی را مفتاح و دو دستش گنجور

گهر بحر معالی که اعالی را نیست | بحر با او جز نسبت انهار و بحور

علم نصرت نصر الله منصور که هست | در صریر قلمش خاصیت نفخهٔ صور

آرزوها ز صریر قلمش زنده شود | مرده کانرا بلی از نفخهٔ صور است نشور

# شهاب

۳۰۰

حبذا صدری از رسم ره و کردارش | کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور
رای او ماشطهٔ روی عروس دولت | شخص او واسطهٔ نظم مهام جمهور
خلق را نان امل پخته شد و فاقه بسوخت | جود او تا که درین خانه برافروخت تنور
در عالیش تعالی الله سقف مرفوع | دل صافیش سقاه الله بحر مسجور
شاکر نعمت او باش که در خدمت شاه | هست سعیش بحمد المنة لله مشکور
حضرتش کشتی نوح آمد آنگه که بملک | موج طوفان فتن خاست و فار التنور
کرد ایزد از فردوس وفر و رحمت بخلق | رحمت طوبی فرعش ثمرات موفور
شد کفش ابر که الله علم نشر کرم | قلمش نور ز کرم بر سر دولت منشور
چون ملک آمد و شد رامده ز چرخ دولت | بشهاب قلمش دیو پلید مغرور
اینش آثار نتایج تا شیر جلالست هنوز | باش تا رایت خورشید شود کرم ظهور
این صف حشمت آزاره دولت او | باش تا نیسان راند سپه نامحصور
باش تا ابر کف صدر بگیرد اقطار | قطره‌های سره اش بگیره در منثور
باش تا کرد اقالیم جهان یکباره | عدلش از خاره کشد باره وز آهن سور
باش تا امر وی آنجا کشد از حضرت شاه | که سلاطین اولی الامر شوندش مامور
باش تا جنبش مصری قلمش بستاند | کشور روم ز قیصر حد چین از فغفور
باش تا صدر زمین را شود اندر همه کار | چرخ فاسر مدرستش پس سلاطین مقهور
عزم لا ینصرف جازمش از هر حرکت | قلعه سازد مفتوح و سپاهی مکسور
کوه در کوه شود رایت جاهش مرفوع | دشت در دشت شود سفرهٔ جودش محصور
ای بلند اختر صدری که مدار گردون | نیست بر گرد زمین جز بمرادت مقصور

| | |
|---|---|
| نیک نزدیکی با شاه چو احمد با آنکه | قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور |
| ناظم دولت و دین و عظمت ترا | از حق و سایهٔ حق عظمک الله اجور |
| عدد کام و حساب امل خصم تراست | آنچه از جذر اصم حاصل و از ضرب کسور |
| ابدی بادت دولت که بداد است وجودش | زادک الله ز ازل پاک نهادت مفطور |
| نعل رخش سخطت چون شرر تش بجهاند | خصم اگر گردد در خاره چو آتش محصور |
| از دم شیر شکن مشک دمد پی آهوی و عبیر | گر کند نکهت خلقت بسوی بیشه عبور |
| رای تو مهر و فلک دولت دارای زمین | ای زمین و فلک از پرتو مهرت پر نور |
| شخص اول جزو یازدهم شمس دویم | ای بهشا در زبان وصف جمیلت مذکور |
| ای خلایق را از خالق یکتای قدیر | مدد دست تو حوالت شده رزق مقدور |
| بندگان از درت دوری جرمیست بزرگ | لیک من بنده بدین جرم باشم معذور |
| که براه رهی پیر و سامان باز است | دیدهٔ آل و عشایر ز اناث و ز ذکور |
| یا بده رخصت کز ظل تو ای فر هما | باز پرم بدو ویران چون بوم نفور |
| یا بنائی که بری دودهٔ من گرد آیند | ای بنای کرمت ایمن از آسیب فتور |
| ز استانت بوطن خواستم دستوری | راست خواهی ندهد عقل مرا این دستور |
| گلشن است در و من بلبل دستان پرداز | بلبلی چون من حیفست ازین گلشن دور |
| کمتران گرد در ان سخنا و سخن | چون تو ممدوح چو من مادح بید عوی زور |
| حور همنظر ابکار معانی که مراست | گر کشی انصاف بود معترف آید بقصور |
| چون کنم ساز ثنای تو بقانون آغاز | بگسلد زهره رگ چنگ و بدرد طنبور |
| از نواهای همیون مدحت که مراست | راست با ترک و حجاز است ز اصفاهان شور |

چون

# شهاب



چون منی باید نزدیک تو ای بحر کرم — چه دهد هیچ سرانجام فلک از دوّر

تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین — رطب از نخل و شکر از نی و شهد از زنبور

روز و شب چون رطب و شهد و شکر شیرین باد — کام اقبال تو از فضل خداوند غفور

باش بادا دشمن چون آتش و باد دو حسود — تا که باد است شتابنده و خاکست صبور

خنک نصرت بجهان بر از جنوب و چه شمال

ای جنیبت کش خنگت چه صبا و چه دبور

این منم کرده ندامت بحق از جرم عظیم — باز کرده به درگاه خداوند کریم

ربی ارحم بزبان تبت الی الله بلب — خائف و خاسر و خوار و خجل از جرم عظیم

با کریم است سر و کار فللّه الحمد — ورنه تن هست سزاوار عقوبات کریم

رجعت من نه در صدر جهان طوبی لی — بوطن بود ز جنات فتادن بجحیم

از جحیم این منم المنة لله شده باز — دامن باز کشان جانب جنات نعیم

میوه کام من اینک ز نهال طوبی — باده جام من اینک ز زلال تسنیم

این من و مائده جنت و آب کوثر — از پس محنت جانکاه ز زقوم و حمیم

ای من آن بنده سرگشته که باز از در دشت — در بخارا بدر صدر جهان گشت مقیم

ای من آن طوطی گویا که سوی هندستان — از قفس پر زد و پیوست بیاران قدیم

راست خواهی و درست از در دستور جهان — بوطن برد مرا وهم کژ و رای سقیم

نفس و وسوسه را انداز فلک اقلیم — بشهاب الله شد چیره چرا دیو رجیم

مرکب بد و رری گفتند ز چیچون برده — من بدان دم بر زعم خود از آب کلیم

غافل از آنکه بلا راه نیارد جستن — در پناه کرم صدر عظیم الکریم

# شهاب

پیخبر ز انکه درین کوی چو آهوی حرم — ایمن از ناوک صیاد و ز تیغ دژخیم

بیم مرگ از در دستور مرا زنده بگور — برد و غافل که بفر دوس نه مرگست و نه بیم

داد م از بیم بلا دامن رحمت از دست — مرور هر ورا بیم است بتر خلق ذمیم

آمدم لابه کنان باز و بدست آوردم — دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عمیم

دور ازین شمس شرف چار مهم فامت بود — چون مه یکشبه خم دل چو دو پیکر بدو نیم

این منم باز فراز آمده در سایه شمس — شمسی از شبهش گردون عرب دود و عقیم

شمسی آوازه قدرش در سایه حق — پنج نوبت زده در شش جهت و هفت اقلیم

شمسی آرایش دولت را از عالم نور — راست چون نفس نفیس آمده در جسم جسیم

زین سپس دست من و دامن این شمس شرف — که فلک بسته بفرمانش میان تسلیم

عذر عصیان بپذیرند موالی زعبید — خاصه صدری که عطوفست و رؤفست و رحیم

گرچه بر حضرت و دستوری رخصت رجعت — بستم از حضرت دستور سوی آن حریم

عذر این جرم گران سبک افگندم — خدمتی به زدو صد کاخ زر و منظر سیم

دفتری کردم پر مایه تر از گنج روان — اندرو هر سخنی تازه تر از در یتیم

خواستم در چمن آرائی مدح دستور — راست با کلکی چون ابر و دمی همچو نسیم

لاله های طری کشتم و گلهای طری — بهنر کاری طبع تر موزون سلیم

از الف تا یا خوشش بخیه شد طرح بنا — گرچه دل بود مرا تنگتر از چشمه میم

تا بصاد ابیک پرداخته ام حرف بحرف — مدح صدری بدرش فدسران حلقه چو جیم

گر بر آن نامه فتد از نظر صدر جهان — پرتو مهر چو از نجم نمایانی با دیم

اندرین بیکده و سه به یابد انجام بخیر — خط کشد بر کتب قافیه سنجان قدیم

عقد غم گر بگشاید ز دلم صدر جهان | نقد عمر ارز باید ز کفم دهر لئیم

از سخن سازم صد حجله عروس طناز | چشم پر ناز کحیل ابروی غماز وسیم

هر دو شش ماه یکی نامه کنم راست چو بدر | پی صدری که فلک راست بقدرش تعظیم

صدر اعظم نفس رحمت حق خضر امم | که دم عیسویش زنده کند عظم رمیم

شخص اول خرد یازدهم شمس دوم | پنجم چار فرشته نهم هشت نعیم

بو نظام آن شرف نسل ابو الصلت گزو | اصل ملت قوی و قاعده ملک قویم

راد نصر الله منصور بلند اختر نور | عقل شان ناصر دین فرق و شرف را دیهیم

باب اخلاق و مکارم که گهر سنج کفش | گنج ارزاق خلایق را گنجور و قسیم

فی سبیل الله مبسوط بساط جودش | از پی خلق چو خوان کرم ابراهیم

خاتم قدر و کف و خامه صدرش را | چون مصلا حجر و زمزم و میزاب حطیم

سیری از حکم وی آموخته باد سریع | سبکی از حلم وی اندوخته کوه حلیم

در شه طور و عدو قبطی و حاسد فرعون | کلک او مار و ضمیرش ید بیضای کلیم

بخت او تخت ملوک از پی شاه جمجاه | آورد چون دم آصف ز سبا عرش عظیم

داور اصدر ابدا فلکا مشتریا | ای ز اقبال تو بالنده نجوم تقویم

ای چو احمد ز رسل از وزرا پیشین | جسته در صورت تأخیر و بمعنی تقدیم

ای زبانها همه گویای ثنایت ز ضمیر | ای جباها همه جویای هوایت ز صمیم

بکمال و هنر و فضل بمال تو محال | بجلال و خطر و عدل عدیل تو عدیم

ملک و دین قائم بر حکم شه و حکمت تو | شاه اسکندر و دانا تو ارسطوی حکیم

رایت آن حکمت کاموخت شه ایران را | صد کسش رای بیاموخته از دانش علیم

منصب مدح تو شد قسمت تاج الشعرا — چون بدیوان ازل گشت مناصب تقسیم
زان قبول ازلی شعر شها بست امروز — زده در سایهٔ مهر تو بشعری دیهیم
ای بعالم علمت سابق و فایق ز ازل — سبق مدح تو کرده است مرا حق تعلیم
دل و سمع و بصرم وقف ثنا خوانی تست — بخدائی که سمیع است و بصیر است و علیم
مدتی هست مقدر ز پی خدمت قوم — خدمت من ابد الدهر مقیم است مقیم
تا وزیر است مه و مهر شه و انجم سپه — تو وزیر شه و اقبال فلک را تو ندیم

کهف حاجات خلایق در تست ای آیهٔ نور
تا بفرقان ببین قصهٔ کهف است و رقیم

در تهنیت عید مولود مسعود جناب ولایت مآب و صاحب اقبال آباد که بخدمت سرکار خواجه عرض کرده

العید الصبوح که گردید آشکار — خورشید حق ز مشرق تأیید کردگار
خورشید حق ز مشرق تأیید چون دمید — ما را صبوحی آر نه پنهان که آشکار
کار صبوح از می مهر علی بساز — کین می بدل چو نشاه روح است سازگار
الله گر زین می ازلی یکقدح کشند — کار هزار خم بسر مرد میگسار
ما را بسر چه نشاه دهد جز خمار خم — آن می که مانده از خم جمشید یادگار
طوبی لک ای غلام بهشتی بیر مرا — از جام مهر ساقی کوثر ز سر خمار
عید ولادت شه عمرانی است خیز — ای طلعت تو کف موسی طلیعه دار
سر خدای جل جلاله ظهور کرد — بر خلق همچو نور تجلی بکوهسار
امروز شد پدید پس پرده هر چه بود — ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار
می ده بطاق ابروی شاهی که روز دین — آراسته از کرشمهٔ ابروی ذوالفقار

می ده ز پای پیل که زاد از کنام غاب — ضرغام مرحب افکن بن عبد ود شکار

امروز گشت شمس ولایت جهانفروز — ذرات را فروغ جهان بین افتخار

امروز زاد و فرش ز نیت نقش بس داد — آن عرش زاد و نور دو چشمش دو گوشوار

زاد اولین امام به پیمانه ده دو جام — تا از وجد و کام شود کامل العیار

ای ماه چارده شبه جام ده دو ده — روز ولادت پدر پاک هشت و چار

تا هر دو پای مستی کوبم به بزم خلد — یک دست جام باده و یک دست زلف یار

ابروی تو چو کعبه و خال تو چون حجر — می ده چو آب زمزم صافی و خوشگوار

کامروز کعبه از شه دیهیم لو کشف — بگرفت چون صدف شرف از در شاهوار

در عالم حدوث ز دُر از قدم — امروز شد معلم جبریل ره سپار

ای طره تو جیم و دهان میم و قد الف — جام جهان نما مده از دست زینهار

کز تحت بای بسمله غیب شد پدید — نقطه شهود این همه حرف و خط و نگار

عید ولادت علی اغصان فیض را بست — هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار

منصور روزگار شد این عید دلفروز — در روزگار ناصر دین شاه روزگار

احباب را بر آتش غم زین خجسته عید — آب است و باد در کف اعدای خاکسار

اهلا و مرحبا حبذا حسن مارا — زین عید نو که شهره شد از فر شهریار

اینک فزون گذشته هزار و دو دو سال — زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار

گمنام بود تا بسر ماه بر نهاد — در دور شاه ماقدم جاه و اقتدار

بس خسروان که کوس بزرگی زدند پیش — در ملت ده و دو امام بزرگوار

رفتند و آمدند و نشستند و خاستند — شاهان دین پرست و سلاطین حقگذار

# شهاب

این روز را مگر که پس از بیم خصم عید / کس را نشد سعادت جاوید جستها

سلطان ما که ناصر دین پیمبر است / زین روز کرد عید و ببخشید عیشها

نزدیک بود تا چو شب قدر گم شود / این روز فرخجسته که شه داد اشتها

تحویل آفتاب ببرج حمل ز حوت / نوروز جم شد و بجهان ماند پایدار

مولود بوتراب که نور و ناصر است / بر رخش نصرت است هلا تا ابد سوار

زین عید تا قیام قیامت بملک و دین / شه ماند پشتی نو و آئینی استوار

بر شادکامی ولی و کوری عدو / زین عید کرد ساعد اسلام پر سوار

جشنی بکام کرد درین عید تازه هم / کز یاد رفت رامش جمشید کامکار

از دولتش تهنیت این خجسته عید / آماده شد امید دل هر امیدوار

چندان بیاد جان بزر و گوهر گشاد دست / کز کان فغان بر آمد و از بحر زینهار

شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید / آورد نزل شه سر خصم ستیزه کار

اسبابش آمد از حد جیحون بصبح / چونانکه از سواحل عمان رسید بار

خوارزم شه گر آتش سودای خام داد / چون دیگ مغز خیره بجوش و دم و بخار

از بهر ترکتاز خراسان شنیده / لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار

داری خبر که در بر و بوم هر خس بود / پیچان کمند فتنه و بیداد و چو مار

شهزاده آفریدون فرمانروای خلق / آزاده عم سایه حق شمس آندیار

زافواج خیل شه سوی آن فتنه جوی راند / سیل شراره گستر و امواج شعله بار

از حمله مقدمة الجیش ناصری / بشکست قلب و ساقه اعدای نابکار

زان پیشتر که موکب شهزاده در رسد / اقبال شه بر آورد از سرکشان دمار

گرگان

گرگان شکار شیر افکند پیش از آن | کاندر رسد فریدون با گرز گاوسار
خوارزمشاه خیره چو بر شد غبار رزم | وز کشته پشته گشت همه دشت کارزار
بر پشته بود صف زده با خاصگان خویش | زرین پوش تن و بسر تاج زرنگار
داده ندا که لشکریش از خیل ناصری | آرند سر بریده امین زر عیار
غافل که در هوای سر چاکران شاه | هم سر دهد هم افسر هم زر بیشمار
صد تن ز خیل شاه بدان پشته حمله کنند | زان تندتر که سیل درآید ز کوهسار
گردند سرو بر جا خوارزمشاه را | زان گرمتر که برق بیابانی خورد بخار
او در بهای سر زر و افسر نهاد پیش | وز چاکران شاه جهان خواست زینهار
گفتند افسر و سر و زر سر بریده | زر بهر ما و افسر و سر بهر شهریار
بار تن است سر که شد از کین شه گران | خوشتر بود تن تو سبک ساختن ز بار
یکجمله شد بریده سر خصم و لشکرش | از حمله سپاه شهنشاه نامدار
شد بر زمین پست باقبال شه نگون | آن خیره سر که داشت ز چرخ بلند عار
حمله سپاه شاه چو صرصر زدوم عاد | برد از صف عدو و ز زمین فلک غبار
خون ریختند آنقدر که جیحون ست در آب | سر آنقدر که بر که و صحرا است و خار
اینک سر بریده خوارزمشاه و ری | ای سرکشان دهر بگیرید اعتبار
هر سال شاه راست درین عید کامبخش | جام طلب طلب ز چنین فتح نامدار
امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد | سال دگر زند تن فغفور چین بدار
با حزم شاه کشتن خوارزمشاه چیست | با فتح بلخ و کشمر و فرخار و قندهار
چرخ ار کشد سر از خط مهر شه زمین | صدرش ز دز نکیرد و ش خانه پود و تار

## شهاب

اسکندری که صدر جهانست خسرو او | خیلش بگیرد مشرق و مغرب گشد خطا
با ملک شهریار جوان رای پیر او | ملکی کند مزید بهر عید و هر بهار
با حجله همچو عرش سبا آصفی وش | تخت شهان ز هر سلیمان زرنگار
نصرت از آنکه علم الاسماست وصف او | با نام شاه نام ز نیروی است یار
نوروز گرد شه چو ز مولود نو ترا | شد روز بیش سعادت و پیروزی و بسار
چون پا براه دوستی دست حق فشرد | دست حق است در همه کارش استوار
ای من غلام دولت شاهی که تیغ او | ببرید بدسگالان علی را بن و تبار
ای جان من نثار غلامان خسروی | کو بوتراب از غلامان جان نثار
مهر مصور علی است آمد آنکه هست | تابان ز تخت همچو سپهر آفتاب وار
جود مجسم علی است اینکه خاصه | بخشد چو آن بهای خاتم بخواستار
نور مکرم علی است اینکه تا فشست | بر خلق و گشته روشن از نور روز بار
ظل اله ناصر دین پادشاه ماه | دارند گرد مرکز اقبال او مدار
بر آفرینش الله تا آفتاب تافت | ظلی نگسترید چو او آفریدگار
شیران طوق او را شاهان چنبره | موران تیغ او را شیران نزشکار
چون جان پاک اوست بچشم جهان عزیز | چون منت خاک اگرچه جهانش بچشم خوار
او تخت اسر که نیاکان فرخش | از مام زاده اند همه شاه و تاجدار
رضوان بر آن سپر که محمد شهش پدر | طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار
این ملک را هنوز سر فرو دمیده است | سبزه دمیده تازه ز اطراف جویبار
گیتی شود بهشت و دارد بهشت تا | خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار

زود آنکه بوی گل همه آفاق پر کند | این خوی دلسوز از دل غنچه است و خار

زود آنکه ملک گیرد و بخشد شه جوان | چندانکه عقل پیر فرو ماند از شمار

بخت شباب و فرخدائی چو همرهست | زود آنکه هفت کشور گیرد بدو قرار

امروز چتر ملت تازی کشد بچین | فردا درفش دین حجازی برد بزنگبار

امروز باج لعل سپارندش از ختن | فردا خراج نافه گذارندش از تتار

رزم همایون ار بود و راه هفتخوان | آنجاست شه تهمتن و اینجا سفندیار

بر دوده شهان کیان تا بپاید او | فخر این بس که صدر جهانست پیشکار

تا شاه راست صدر جهان پیشکار ملک | آراسته است کار جهان را چون نگار

صدر جهان که کار جهان از رای او | آرایش نگار بود رونق بهار

دستور بختیار که چون احمد از رسل | در دین و دولت از وزرا اوست اختیار

مشکوة نور و آیهٔ نصرت که ذات او | باران رحمتی است بخلق از خدای بار

نور مهی کریمهٔ نصر من اللهی | کو را بملک عدل و کرم شیمه و شعار

خضر خجسته پی که ز نی کلک مصرپاش | خضرت گرفته چون چمن از ابر نوبهار

از خامه و نگین همایونش ملک را | یمن است و شیر هم ز یمین و هم از یسار

چون شید زاده از اسد الله و داد او | داده بگور شیر ز شیران مرغزار

فضل گهر نگر که برانداخت دست او | انداخته معادن و پرداخته بحار

شمس است در بها و سحابست در کرم | چرخست در علا و زمین است در وقار

چون باد تندرخش و چو باران سرفراز | چون آب فیض بخش و چو خاکست بردبار

شه را ز صد چو بهرام از حشمت است ننگ | او را ز صد چو نعمان از همت است عار

# سهاب

نعمان گدای اوست که ایران زرای او — شاه خورشید است تا آرایش نگار

بوزرجمهر و کسری آنانکه نامشان — زنده است تا زمان قیام و که شمار

کوئی که در وزارت و شاهی کلک زر — از نور این دو پرورشه آموختند کار

هر منزلت که از جم و آصف شنیده — در شاه و صدر بین همه کفتم با حصار

صدرا ز بحر معنی ترا بر طبع من — بنگر چگونه بر تو گهر میکند نثار

در هفت گنج خسرو ازین دُر یکی نبود — ای داده مشت فضل تو زر هنر فشار

در مدح خسرو و تو ام آراسته است — از تخت طاقدیس ضمیر گهر نگار

گر بار بد شنیدی ساز معانیم — بکسیختی ز چنگ اغانی خویش تار

شاپور نقش حسن ز ارمن چنان نبرد — کارم بصدر خسرو من از سخن نگار

فرهاد اگر ز تیشه شور هوس کهی — میریخت طرح صورت شیرین بکوهسار

پیوسته طرح صورت شیرین بد حسنت — ریزم ز نوک تیشه کلک سخن گذار

میخورد جرعه کوهکن از جوی شیر عشق — من از زلال چشمه جود تو جرعه خوار

بر قد و روی شاه مدح تو عاشق است — طبع من و بسرو و بگل قمری و هزار

سحر حلال بر و روشنی چار صد آ کنم — تا لوح و تا قلم اگرت نیست استوار

هر شب دو چار هر یک صد شعر و بر محک — از صدر تا بعجز بد بر پستی زعیار

فرفرد و نیسم ای فرد و ر فضل — بر دفتر ثنای تو مطبوع و آبدار

اینم هنر اگرچه ام آشفته مو بموی — چون زلف کج قانون و لعبت حصار

آنکه بسپین هنر که کنی جمع خاطرم — چون خال لولیان ز خیال و دیار

آندم بچرخ سوده شود اختر سخن — کاسوده داریم زغم دوده و تبار

آمدم کنم بگردن و دست عروس نظم | کوهان ثور مرسله و ماه نو سوا
زین بختیان امر که پای سر زنجر | بار گهر کشند قطار از پس قطا
طبعم گهر زیاده دهد عرض اگر دهی | بختی کام را بکف بخت من مها
از بار کار به کن امسال بنده را | ای کرده کار ملک شه امسال زیر پا
این ذره را بسایه خوش ای لوای نو | بگذار تا بش بگذرد از مهر اشتها
سازد دعا کنم ز تقاضا و مدح زاتبک | مدح تو و آز من و محیطند بیکنار
تا صدر آن شنیدش این مصرع رست | دی بامداد عید که بر صدر روزگا

ای صدر روزگار ز تو روزگار تک

هر روزه عید باد بتا بید کردگا

ساقی بیا که کرده روزه ارتحال | عید مبارک آمد بر کوس زد دوال
چون خون خصم ناصر دین باده شد حلال | عید است یا فروخته شه اختر جلال

ابروی مهر صدر ز منیت یا هلال

از آسمان بدید بکام دل انام

عید مظفر آمد فرخنده چون هما | چون کبک دلفریب و چو طاوس دلربا
از تیغ کوه ناخن شاهین دمید | بگشای خون ز حلق بط اندر بساط ما

ای زلف زاغ پیکرت از پنجه جفا

بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دو روزه شد از بزم عمر طی | در سر مرا هزار دوار از خمار وی
سست است هفت عضو من افسرده جای نی | ای ماه چارده شبه بده نواست می

## شهاب

برکام من بیا بیا از آن دو پیاله می
دفع خمار روزهٔ سی روزه را سه جام

جان پرور است طلعت نیکوی ماه نو | دل میبرد کرشمهٔ جادوی ماه نو
ساقی بیا بجز می روی ماه نو | می ده بطاق ابروی دلجوی ماه نو

عید است شاهدی که ز ابروی ماه نو
ایما همی کند بسوی ساغر مدام

گم گشته بود دیگر میخانه را کلید | هان ماه نو بر آمد و گم گشته شد پدید
آنکس که دی بمسجد سجاده میکشید | امروز خرقه برد بخمار و می خرید

افسردگی بر آمد و جوش طرب رسید
سردی گرفت گرمی بازار زهد خام

از دست روزه رستن و نشستن بهم | عمر دو باره است شمارید مغتنم
تا چند محترق بود اندر عرق دم | جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبدم

شوال خویش نهاد بر چشم ما قدم
خوش رخت بست رحمت حق بر صیام

ای رستمی کمند از آن زلف خورده تاب | چشمت ترکتازی و جادو فراسیاب.
دل در چه زنخت چو بیژن برنج و تاب | کیخسرو اختر آمد عید ظفر مآب.

خون سیاوش افکن در خسروی گاز
کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای برده گوی از همه خوبان بدلبری | آراسته ز زلف دو چوگان عنبری

کرده زنخ چو گوی از سیم ششتری     می ده که گوی بازی روزه شد سپری

ماه نو است زرین چوگان ناصری

میدان خسروی فلک لاجوردفام

ای سیم ساده تو ز خط لاجوردپوش     سی و سه لؤلؤت بدو مرجان باده نوش

دو جرعه مستت آفت سیصد هزار هوش     می لعل ده که در رگ شادیست خون بجوش

عید است و کرده حلقهٔ زرین فلک بگوش

تا صدر خواجگان بین خواندش غلام

شخص نخست ایران دستور پاکدل     دریا و ابر با دل و با دست تو خجل

عدلش نهاد گیتی بنهاده معتدل     او نور مردمی و همه مردم آب و گل

عهدش فکنده ناصر یار را بفرق ظل

تا مهر تابد این ظل بماناد مستدام

صدر جهان کهان و مهان را پناه و ظهر     مشهور نام نیکش در هر دیار و شهر

جان بخش و جان ستان نظرهای لطف و قهر     در دین و داد و دانش و بخشش تمام بهر

بوزرجمهر گیتی و بن حیای دهر

شبل دلاور اسدالله ابوالنظام

صدری بفر رحمت یک خلق را دلیل     هم اخترش مبارک و هم گوهرش جلیل

گسترده خوان جودش چون سپهر خلیل     بر بسترش چو بار طوبی بخواه و ظل ظلیل

جاری ز نطق او بجهان چون سلسبیل

بر خلق خلق او دری از روضهٔ السلام

## شهاب

ارواح قدس خنده صبح صفای او / مصباح نور غیب دل حق‌نمای او
مفتاح گنج روزی دست عطای او / روح مصور است و مبارک لقای او
عقل مجسم است و ز انگشت رای او
باید چو جسم نقطه موهوم انقسام

خواندم نبشته شعرای گذشته راست / هرگز چنین وزیر بداد و دهش نخواست
خیرالزمان ملک و وزارت زمان ماست / عالم ز صدر اعظم پر نعمت و نواست
گویی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت حسنه است اختتام

انوار اقتدار که دارد چنین بروز / هست از نا اثر سحر قدر او هنوز
بنگر نثار نور چو گردد بلند روز / زود آنکه گردد اختر جاهش جهان فروز
امروز مهر خسروش تابد ز نیمروز
فردا ز درفشش سر بر کشد ز شام

زود آنکه حکمش از در دارای تاج بخش / راند بر و پس خیل و جهاند بهند رخش
بر روم و چین بکین نهادش زند درخش / در خطه ری کشد ختن و خلخ و بدخش
بالجمله شرق و غرب شود شامل دو بخش
ز انبیان که صدر اعظم ایران باهتمام

صدرا بفر خجسته تر از فرهمی / خوشتر بخلق خوش ز نسیم سحرگهی
شمسی عطاردی فلکی اختر مهی / با فال مشتری همه حال همرهی
بر شان دین کریمه نصر من اللهی / در نظم ملک آیت یا محیی العظام

ایراک

ای پاک قلب صدر خجسته مسند سرفراز — شد راز صدر و قلب تو گنج علوم و راز
بر روی خلق کرده در خیر می فراز — دولت ز رای تست پر از شیر و طراز

ذیل مکارمت بسر اهل دین دراز
اهلاً و مرحباً بک یا اکرم الکرام

ای قبلهٔ قبایل و حاجتگه ملل — باب مقاصد امم و داروی علل
پوشندهٔ ذنوبی و بخشندهٔ دول — دین از دولت حلی و ملک از حلل

زآثار کین و مهر تو بر چرخ بی خلل
عقل حکیم حکم کند خرق و التیام

در سایهٔ تو ذرهٔ خورشید اعتلا — پیش از کواکب فلکت در زمین صفا
شاهنشه زمانه سلیمان تو آصفا — نیکت فتاده خاتم اقبال در کفا

در ملک چون کریمهٔ نوری مصطفا
ای آیت کرم بر حسنت جسته ارتسام

گردون هزار قرن کمال از بسر برد — کامل تر از تو مرد به دوران نپرورد
مهر تو گر به فرق سها پا گسترد — او را بهار مشتری و زهره بگذرد

گر بر هلال تربیت کرم بنگرد
هم در شب نخستین گردد تمام

دست سیاست تو ستم را قفا زده — بر حاصل جهان کرمت پشت پا زده
اندیشهٔ صواب تو راه خطا زده — در کشور دل منادی بخت ندا زده
انعام تو چو رحمت ایزد صلا زده — بر خوان نعمت آمدت ابنای خاص و عام

# شهاب

ای توسن سپهرت هر روز رامتر — هر روز از تو کار زمین با نظامتر
ممدوح از تو باید هر گز نباشتر — مادح چو من مدیح از این با نوا متر

تو در سخا ز بود لفیتی تمامتر
من در سخن بدولت مدحت زتو تمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر بلند — افزون بهای گوهر مادح ز چون و چند
گوهر گر که زاید ازین طبع مستمند — ایمن ز سنگ حادثه آفت گزند

از حسن این لآلی مطبوع دلپسند
در سلک نظم رست که داده شهاب نام

عهد تو ای چو صبح خوش عهد پر فتوح — عید سخنور است العید و الصبوح
سامان رودکی چه کنم باد دوام نوح — مدح تو تازه کرد سخن را جسم روح

میکرد افسر شعرا توبه نصوح
از شاعری که زد بمیان دو لت کام

اینده دولت جوان بجهان بیزوال باد — دور از رخ تو آفت عین الکمال باد
دهرت بساط نعمت و خوان نوال باد — جایت بصدر رحمت و قدر جلال باد

جاوید دولتش ز لا یزال باد
بیدار چشم بخت تو از حق لاینام

تا روزه حق گذاری شرع پیمبر است — تا از هزار ماه شب قدر بهتر است
تا گوش روزه دار بر الله اکبر است — تا ماه نو بچشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است — چون عید روزه باد همه روز شاد کام

صباح عید

## در تهنیت عید غدیر عرض کرده

صباح عید طوبی له ز فردوس است پیغامش
می آرید از غدیر خم چه می کوثر به جامش

صبوحی را می کوثر هم اندر جام کن ساقی
که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیغامش

زهی عید غدیر خم سروش بهر مردم
که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش

برغم بوم کفر افراخت سر عید همایون فر
علم فرخنده از پر هما بر فرق اسلامش

تعالی الله بنا میزد نو آیین عید یکمین
که در عالم امکان بود فرخنده اعلامش

ز خم وال من والاه ده ساقی می باقی
منی آب بقا مردود دردی آشامش

طرب را کرم کن مرکب که بگشاد آستین مجلس
هزبری صید او مرحب سر ابطال در دامش

هزبری کز برای آهو همه جا لا کی نرود
دو عالم صیدگاه او زنه افلاک اجسامش

بدار العدل شرع مصطفی شد داوری حاکم
که نافذ بر حدود ما سوی الله است احکامش

بخلق امروز نعمت شد تمام از حق کس از منکر
ز انعام اصل دان بلکه گرده تر انعامش

سه جام خسروی باید زدن کین عید سلطانی
بهار ملت است و کام دولت کام در کامش

نخست از باده توحید آن یکتای جاویدان
که آغازش نبوده است و نخواهد بود انجامش

دوم جام از می صاف نبوت آنکه آزادم
بنام مصطفی شد ختم دور نیک فرجامش

سوم از روح مخصوص ولایت آن دو ای دوال
که نشاه روح ایمان یافت هر کو ریخت در کامش

ز دو جام نخستین در بساط باده پیمایان
نشاط دین بود ناقص ز سوم جام اتمامش

ز جام سومین گلگون شود رخسار میخواران
خوشا جام خوشا دوران خوشا جود و ارشامش

ز جام سومین گر زوی و روی کام بفروزد
یکی هنگامه نو کن که امروز است هنگامش

سقاک الله یا ساقی مرا زین جام کن سرخوش
دل بسوز و دم را پخته ساز از جرعه خامش

# شهاب

که تا در بزم جنت پای کوبم از سر شادی | به دست آرم شکنج طرهٔ حور دلارامش
مغنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد | شهی انجم حشم گردون بیان جم بخت نامش
علی عرش معالی آنجهان شرع را والی | که خواهند افسر عالی شهان از نعل خدامش
امام انس و جن صهر نبی فرزند بوطالب | که هر کس مهر او در دل ندارد جرم از نامش
وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی | ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش و ضرغامش
ولی هفت آب و چار آبا و در سر حق حیدر | که از صد باب با در عجم و تیمار ایتامش
صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم | که ارکان قبله از حرمت حجر مسجود از اکرامش
بگرد کعبهٔ درگاه جاه او همی گردد | فلک چون محرمی از کهکشان بر دوش احرامش
بنامیزد شهنشاهی که ضراب مشیت زد | بدار الضرب قدرت سکهٔ ایجاد بر نامش
رواق عرش سقفی از سرای حشمت خاصش | بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش
ز باد روح بخش عیسوی بوی الطافش | ز آب جانفزای خضر خوشتر گرد اقدامش
گروهی ایزدش دانند و خلقی بندهٔ ایزد | من این دانم که حد معرفت بیرون از اوهامش
صریح ار گویمش ایزد رود سر بر سر این سر | نگویم بگذرم زین سر و بگذارم با بهامش
نه واجب لیک فوق ممکناتش ممکنین بینید | نه خالق لیک مخلوقات اندر تحت ارقامش
عجب نبود بدو انگشت بر کندن در از خیبر | و یا بشکافتن تا پشت ماهی زخم صمصامش
گر او بندد در رحمت ز گیتی بگسلد از هم | همه پیوند این پست و بلند و سیر و آرامش
بلی نفس است او گیتی جسد در نفس بجد رو | جسد فاسد شود با چار رکن و هفت اندامش
بذات او بود قائم سپهر و آفتاب و نی | نه کیوان تیر و زهره و برجیس و بهرامش
شرف را با نبی همدوش اما بود بالاتر | ز معراج نبی معراج فرخ فال پدرامش

نبی آفتاب تو سیمین چه شد معراج و عرش حق
بسر تاج مباهات و شرف بنهاد از اکرامش

سر دوش نبی معراج او شد شاه دعوی را
حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش

پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صدره
سخن پیش عقل اینجا ببست نطق و اشکست اقلامش

بس این بارا که بگشایم پر پرواز همراه او
خوشش آزاد است آن مرغی که گردد بسته دامش

الا گر عاقلی مگسل دو دست از دامن آن شه
که یک لقمه است نعمتهای خلد از خوان انعامش

غلام آن علی کن شاه سرسبز دو عالم شو
سعید البخت و سرخاروی آن عبد سیه فامش

غلام صدر اعظم آصف جم احتشامستم
که سرشار است و لبریز از می مهر علی جامش

نخستین مرد ایران اعتماد دولت سلطان
که امداد و عطا از ریزدان تا حله و دشنامش

لوای مجد نصرالله عطا دل گر هوای دل
همه دربار شه ناصرالدین جد و قدامش

عرب را آیت رحمت عجم را مایه نعمت
که او نعمان عصر و ری خورنق شاه بهرامش

فروزان مهر روزافزون دولت آن نکو وزری
علم سر بودن از افلاک و حشم افزون از اجرامش

نظام کشور کیخسرو ثانی که در لشکر
هزاران چون پشن و گستهم و طوس و گیو و رهامش

ز نسل دوده بوالصلتیان ممتاز در مردی
چو رستم کافتاد از نجد مردافکن سامش

سهیل تیغ قهر او هلاک خیل بدخواهان
بجان بنهار خواهان نطفه از اصلاب و ارحامش

الا ای شهسوار فضل ای حکم تو آن ابلق
که با این توسنی و سرکشی چرخ فلک رامش

سپهر عکس بخشد نور خورشید درخشان را
مدار گیتی ز رأی روز افروز می دامش

کرشمه گر زند ابروی مهرت سوی ماه نو
کند هم در شب اول بنام ایزد تمامش

چو شیر ایضافت آید چه آهوست و گر کرگدن
فکند انیاب بخواب و هم اشتیحور شد اغنامش

وزیرا شهد اشفاق تو گر ز تلخی چاچ حر شیر
مرا تا هست بنشیند ز دنیا و ز آلامش

ز تو دارم تمنا ز سپهر سرکش رعنا — تفو بر مهر غمازی و بر ماه نمامش

مگر جان آخر دستگونیای مهرت از دم — وگرنه نیست آسان رستن از آلام و اسقامش

شهاب است آنکه دارد فکرتی با خنده با قدش — زبان مفتاح گنج عرش و دل مصباح الهامش

بشعرم فخر نبود گرچه از تایید یزدانی — مرا سلطانی و میرزوست در انواع و اقسامش

بمدح تست فخرم از فنون شعر و دانائی — نکو روز آنکه مدح تست کار از شام تا بامش

الا تا میدهد جلوه زمانه نوعروس آسا — گهی رخساره صبح و گهی مرغوله شامش

بصبح و شام دولت نوعروس بخت ترا دربر

بگیر و کام دل بستان ز عناب و ز بادامش

آمد آن ترک فرو هشته ز گیسو زنجیر — ابرویش خم چو کمان و مژگان است چو تیر

دل او سخت حدید و بر او نرم حریر — شیر افکن دو غزالش دهن آلوده بشیر

تاخت چالاک و سبک بر من مهجور اسیر — همچو صیاد کمر بسته بقصد نخجیر

یا چو خونخواه پدر گشته بآهنگ قصاص

لب چون نوشش زهر غم دل اتریاق — پر ز بوی گل اسپرغم پوشش آفاق

شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق — من دلباخته را تاخته آمد بوثاق

مست و خونخوار چو ترکان تتار و قبچاق — ترکتازی نگاهش بقلوب عشاق

همچو بر خیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی — بطبیعت پری چون نه پری کروبی

لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی — طره اش کیسه طراری و شهر آشوبی

حسن او یوسفی و کلبه من یعقوبی — او چو خورشید فروزنده باوج خوبی

ذره آسای دل من بهوایش رقاص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت — در دو تا قم ز رخ و زلف گل و سنبل کشت

گفت بر نامه حسنم خط عشقت که نوشت — چکنی بر رخ زیبای من ای عاشق زشت

گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت — دوستتر دارم از وصل تو ای حور سرشت

مدح دستور جهانی مهان خاص الخاص

صدر اعظم در فضل و کرم و بخشایش — آن بری دامن قدرش ز همه آلایش

جود و انصاف از و در کمی و افزایش — بحر حکمت را از اوصاف ضمیرش زایش

نقطهٔ ایمنی و واسطهٔ آسایش — ملک را ماشطهٔ خال و خط و آرایش

شمع جمع وزرا روشنی بزم خواص

چمن دین ز ابر کرمش آزاری — دامن ملک ز ابر قلمش گلناری

از کف واهب او بحر مواهب جاری — جبههٔ سالاران از او سری و سالاری

سرکشان بر در او افکنده سر جباری — آسمان کرم هوایش بر سوم باری

اختران بر ره مهرش بقدوم اخلاص

داورا صدرا از رای تو شه کامرواست — از تو دین عرب و ملک عجم برنواست

دولت از عدل تو خرم چو ز نوروز هواست — روز حشمت را خورشید لقای تو گواست

درد حاجت را تریاق عطای تو دواست — حضرت اشرف امجد شهت ار خواند رواست

که توی از گهر مجد و شرف اصل و مصاص

راز نه گردون گردان بسر خامهٔ تست — هفت کشور را کار از کف راد تو درست

پی حاجت زده انگشت ایادی تو ست — مشرق و مغرب گیتی چو تو نگرد بجست

# شهاب

نور مهر تو ز شش جهت جهان ظلمت شست     تویی از ایزد صبح دوم و شخص نخست

ای چو خورشید ز انجم شده خاص از اشخاص

چون تو یک نجم شرف گنبد دوار ندید     عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید

داوری همچو تو اندیشه بادوار ندید     خانه ملک حصاری چو تو ستوار ندید

شاه الا بتو این جاه سزاوار ندید     پر بها تر ز تو یک گوهر شهوار ندید

اندرین بی سروبن دریا وهم غواص

با کفت سکه گهربار دولت سکه تویست     برق زد خنده با برابر گهربار گریست

چرخ اسند ز روشن هیبتت ار گوید ایست     خصم را سهم تو چون گور کند خانه زیست

چه یکی لشکر با حمله خیلت چه دویست     در خط ملک سمند ظفر انگیز که نیست

فتنه جور از کمند سخطت استخلاص

ای گهر چون تو کم افتاده بجیب ایجاد     این مسمط چو من کار استم از رشته صاد

جودت لفظ و معانی نگر ای صدر جواد     وزرا و شعرا عمده آنان و عماد

با تو و من چو برادر همه مانند جماد     تویی از آن چون عنبر سارا ز رماد

منم از اینان چو نقره خالص ز رصاص

بجهان شاه وزیرا جاه جم و آصف باد     درگهت اهل صفا را حرم و موقف باد

تا ابد شخص تو ز اهل دین مستخلف باد

خط احکام و رسومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اندر صف باد     سلسله زلف عروس ظفرت در کف باد

بمشتی و هر سالش نهان گشته عقاص

بیفته

شیفته هو اخو الفضل و عمرو اخص الفصاحة و اعمه شیخ المشایخ الادب ابو القاسم
الهمدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل السن فصیح اللهجه است و لسن از تاجرزادگان همدانست
و عالم همه زبان استماع هر گونه سخن که میسر اید نشاط آرد و طرب فزاید

وصف طبع گهرافشانش دشوار نیست آری از دریا اسپان نتوان گرد کرد

پدر او را در جوانی چون بدبستان فرستاد و بدست اوستاد و فتاد از جوهر دانشی
و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه بازرگان بگذرد و بر طبقه بزرگان
پیوندد و بی هیچ پرورش و بهانه هنر را مردانه تن بیاد آموختن و دست بکار اندوختن داده

وَقَالَ لِلعِلمِ وَالآدَابِ لَا تَرِدِي اِلَّا عَلَيَّ فَمَا فَاهَتْ بِلَا وَ لِمَ

و می بالاسیش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شبها را مطالعه بیدار بود و روزها
بمباحثه و گفتار تا در درس مسائل و فنون فضائل از اقران و اماثل خویش پیش
گرفت و چنان پیش یافت که چون در حوضهٔ اهل حال و طبقهٔ ارباب کمال در آید از
تازی و دری از هر دری که سخن رانند رد و قبول و یرا مسلم دانند چندیست که ترک
وطن مألوف گفته و راه دار الخلافه گرفته و اکنون در جرگ فصحاء دار این شهر
منتظم است گاهی غزلی میگوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و آداب
بحث و مناظره ید طولی دارد این مسمط را در بهار این سال در حضرت صدر اعظم عرض کرده

پس از دو چار ره که دل بحسرتم دچار شد — سپند و بهمن و دیم گذشت و هان بهار شد
بهار شد بیاری که از کف اختیار شد — دو شش نشست نقش نرد و عشرت آشکار شد
شکسته شد ز غم دلا گشاده کار شد
ندانی از دو شش که ام هان شش شمار شد

## شیفته

شراب و شمع و نقل و می و رباب و چنگ و عود و نی　　ترانه‌های مبدم پیاله‌های پی به پی
دو هفته ماه دلبری رشک رم بر چینیش جوی　　بکف گرفته ساغری ز لعل گون شراب ری

فرا سوی من آورد که گیر و نوش کن لبی
نخست توبه بایدم که از کف اختیار شد

بتا بتا ببوسم آمد و لعل میگسار را　　کمند جان نمایم آمد و زلف مشکبار را
انیس دل کز بیم آمد و نرگس خمار را　　نخست رام سازم آمد و ترک جان شکار را

سپس بنوشم از کفت پیاله عقار را
کز این دو چار دل دچار باده عقار شد

تو شاه کشور صفا و من گدا ایا صنم　　جفا و جور تا بکی چه شد وفا ایا صنم
بلب رسید جانم از غم جفا ایا صنم　　تفقدی کرم کنی پی رضا ایا صنم

بهر قدم هزار جان کنم فدا ایا صنم
که جان و دل سپردنم مزید اعتبار شد

ز طره بتاب تو بتن روان و تاب کو　　ز چهره پر آب تو بدیده غیر آب کو
ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب کو　　بجان رسیدم از غمت بتا بطا شراب کو

نوای عود و نی کجا و نغمه رباب کو
که غیر از این چهار کو چه مایه قرار شد

توان و تاب شد ز کف بتا شکیب تا بکی　　یکی بیار پنجه بر صراحی و ایاغ می
فرا به خواه و مبدم پیاله گیر پی به پی　　ز شیشه می بیا بکن ریز ها بیار می
بنالهای چنگ و دف بنغمهای عود و نی　　که هم نشاطی اینچنین بوقت گل بکار شد

[illegible]

مرا خوشست محفلی درو پیاله و بطی
پیاله با له دف و بطی به بربطی
چنان دمی که بر کشم به قهر خود خطی
بطعم کفاف کی دهد بیار ساقیا بطی
که غوطه ور شوم درو و سپر کنم مسمطی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار شد

علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن
بی بسیج عیش هان ز خم بشیشه باده کن
ز باده شهسوار هوش را دمی پیاده کن
تفرجی بطرف باغ با بتان ساده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن
که عیش روزگار خوش بطرف جویبار شد

زمین ز سبزه حالیا گرفته فرش پرنیان
هوا بنفحه ایکه فضای روضه جنان
بصحن بوستان خرام بین صفای ارغوان
بطرف جویبار سرو و کاج اگر چمان
مگر سرشت خاک باغ را بنافه باغبان
که از صبا عبیر بیز گشت و مشکبار شد

یکی بگریه های ابر و خنده های برق بین
درا بباغ و غنچه ها بلعل ناب غرق بین
دمیده اختران گل چو چهره وه ز شرق بین
عروس لاله غرق ژاله تا بفرق بین
بکوی میفروش و خرقه های زرق بین
که هم ز لاله رهن یک پیاله آشکار شد

بخانه چند هان یکی درآ و نوبهار بین
بهانه چند هین بیا بطرف جویبار بین
بلاله طری نگر صفای مرغزار بین
بهر طرف هزار را فزون تر از هزار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین
که حسن باغ ازین دو باغبان و آبیار شد

## مسبعه

هلا که روضهٔ ارم شده سراسر زمین | هلا که بوستان شده صفای جنت برین
هلا که خطهٔ زمین گرفت فر فرودین | شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هفتمین

بیا در بزم خواجهٔ زمان و صدر راستین
بیار باده کان علاج سینه فگار شد

فروغ مجلس شهی ای آنکه چرخ رام تو | مهین سلاله مهی ای آنکه مه غلام تو
سپهر قدر و فرهی ای آنکه فیض عام تو | بجاوران و باختر رسیده همچو نام تو

گسست عقد اختران ز رشتهٔ کلام تو
کلام نیست آنکه عقد اخترش نثار شد

حدود ملک منضبط ز جد و اجتهاد تو | نظام دهر منتظم ز جاه و مداد تو
سبق برابر آذری گرفته دست راد تو | جهان همی خورد وظیفه از کف جواد تو

الا که بختی فلک ذلیل عدل و داد تو
توئی که بدره کهت کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نور خود ز رای تو | چرا بصبح و شام بر نهد جبین بپای تو
اگر نه چرخ را بود نوالهٔ عطای تو | ز چیست روز و شب بگرد میکده و سرای تو

نهاده دیده هر مراست بر کف عطای تو
تو خود بگو چه در جهان بتر ز انتظار شد

همیشه تا دمن سمن دهد ز ابر آذری | بهاره تا که پیرهن کند ز لاله طری
ز فیضهای خسروی ز لطفهای داوری | ترا بود مدام بر معاصرانت سروری

ز چرخ چنبری
مراد و عای همیشت ترا حصین حصار شد

## صفا



صفا وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عوالم کبر و ریا گذشته اسمش عبد الحمید اصلش از تفرش قم بکمالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ همت و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده سرائی مایلست مدح دونان نگوید بر درخانها نپوید معانیرا در قصیده بالفاظ خوش ادا میسماید و خوشتر از آن میخواند که میسر اید بدانسان که شنونده را در گوش تای غرش رعد است در بهاران آنهم بطرف کوهساران و زکاریست که در دار الخلافه بسر میبرد و معاش و بخت میکند در خط نستعلیق را مانند وی درست نویسی کم است و بسرعت قلم در همه جا مسلم

آن عطارد که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شبانروزی مکرر بکهزار بیت نوشته و هرگز بازو و انگشت پنجه و دست وی رنجه نگشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون با کسش حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بپاید

این چند قصیده از وست

| | |
|---|---|
| ای صدر معظم مکرم | در اسم تو سر اسم اعظم |
| با اسم مبارک شهنشاه | شد اسم مبارک تو توام |
| خورشید ز روی تو منور | آفاق ز رای تو منظم |
| بر دست جلال پا نهادی | اقبال سرود خیر مقدم |
| هستی تو ز رتبه و کرامت | بر جمله سروران مقدم |
| آنی تو که از کف کرامت | آئی بدهی نظام عالم |
| صد همچو بزرجمهر باشد | بر درگه تو بجای خادم |

## صفا

دولت ز کمال تو قوی شد — دین از قلم تو گشت معظم

بر راز شهنشه جهاندار — هستی ز کمال صدق محرم

از حرف شود تمام وصفت — بر چرخ رسید ار بسلّم

در عهد تو فتنه نیست تا او — یکدم ز وجود خود زند دم

جم ارچه بزرگ بود و دانا — شد از تو بزرگ دولت جم

از سعی تو چار رکن دولت — چون سد سکندر است محکم

تا نیست گهر بتاب چون سنگ — تا نیست شمر بر تبه چون یم

بر دست موافقت گهر خاک

بر کام منافقت شکر سم

آفتاب سپهر و شوکت و شان — صدر اعظم خدایگان جهان

در سخاوت بدیل حاتم طی — در عدالت عدیل نوشروان

کلک او چون کند صفحه گذر — کف او چون رسد بگنج گران

بستاند ممالک قیصر — برفشاند خزائن خاقان

دل بیدار او همی داند — آنچه بر کاینات شد پنهان

در سخاوت چو جعفر و حاتم — در صداقت چو بوذر و سلمان

تا کند حکم ملت ایزد — تا دهد نظم دولت سلطان

آن کند آنکه حق بود راضی — آن کند آن که شه دهد فرمان

تا بس او تا قلم بدست گرفت — پای پیچید فتنه در دامان

عدل او زخم ظلم را مرهم — بذل او درد آز را درمان

تیغ او اژدریست مرد اوبار | کف او قلزمیست گنج افشان
ای وزیری که از کفایت تو | گشت جاوید دولت ایران
در لبت فیض عیسی مریم | در دلت دست موسی عمران
بر در بارگاه رتبت تو | کمتر از پاسبان بود کیوان
چون کنم رای مدحت بر تن | هر سر مو شود هزار زبان
پاک امیانی و صدارت را | نتوان جز بپاکی امیان
بی نظیرت ز صد هزار نظیر | بی قرینت ز صد هزار قران
گرنه تعظیم تو کند زچه رو | پشت خم کرده گنبد گردان
گشت با عزم تو گران صرصر | هست با حزم تو سبک سهلان
حبذا آن تکاوری که بود | باد در سیر و برق در جولان
همچنان در رسید بغرب سوار | باز نا تافته ز شرق عنان
نستانید ز دامن تو آهو | چشم ضیغم ز لاله نعمان
ریزد از دست بحر کردارت | آنچه زاید ز قلزم و عمان
نه عجب گر ز حرص مدحت تو | ابکم آرد فصاحت سحبان
بستانی ز مین دولت شاه | تخت جیپال و افسر خاقان
تا که عدل تو گشت حافظ ملک | شیر در زنده شد بگله شبان
مادح از بزم تو چو باز آید | دامن از گوهرش بود عمان
تا بتابد ستاره حاکم باش | تا بگردد سپهر حکم بران
صدر آفاق جاودان باید | صدر آفاق باش جاویدان

# طرفه

تا بماند جهان بحکم قضا　　جاودان بر بساط حکم بمان

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو بادا مبارک از یزدان

طرفه دست پرور رایض هنر و اختیار جهان فضل و فرفرج الله شیرازی است که الحق نگارنده ابیات راست گذار و گذارنده درست نگار که از وشی بنان و طرز بیان چون نامه در مشت گیرد و خامه در انگشت بدانگونه آرایش صفحه دهد که همانا ثواقب معانی لطیفش در سواد خطوط و سطور مانند مشاعل نور است در شبهای دیجور و در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز بپایان صورت سحر است و معنی اعجاز مهین برادر حبیب الله متخلص بخاقانی است که شرح حالش پیش گذشت مجمل حالات وی آنکه از فارس هر دو کودک بودند که بمحلات نقل و تحویل کرده و در همانجا توطن نموده بنای تحصیل نهادند طرفه در مشق خط و ضبط ربط ابیات استبداد بدوام و اهتمامی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بدانگونه خوش نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعر مشهور شهر آمد و بطراز خامه قبول عامه یافت

فی خطه من کل قلب شهوة　　حتی کأن مداده الأهواء

ولکل عین قرة فی قربه　　حتی کأن مغیبه الأقذاء

تا هنگام ایالت شاهزاده اعظم بهمن میرزا بمملکت آذربایجان شتافت و بحضرت شاهزاده بار حبت و اعتبار تمام یافته صاحب دیوان رسائل وی گشت پس از آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بدار الخلافه درآمد و پیش از آنکه

---

وشی: پارچه ایست که از دو جا [illegible] و در اینجا که مرکب با بنان شده کنایه است از آنچه نظما و نثرا مینویسند

دیجور: معنی تاریک است

استبداد: معنی استدامت و استقامت در امر است

اقذاء: خار و خاشاکی است که در چشم و شراب افتد

سپری شدن: معنی گذشتن و تمام شدن است

ادیب الملک بدین لقب سزاوار آید و سرافراز گردد بدو درپیوسته قصایدی چند که در
فصاحت و بلاغت بیمانند بود در ستایش ذات اعلیحضرت شاهنشاهی برسرود
و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور باهر النور معروض داشته
مستحسن رای اقدس آمد و از آنجا که ابو النصر و الفتح و الظفر

دیوان فضل نظم بقا شاه بیت ملک — باب کرم کتاب شرف آیت هنر

شاهنشاه عالم پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه را بحر ذاخر طبع و خاطر
محیط لآلی شاهوار است از اشعار آبدار که هنگام موج از حضیض باوج آورد
بکنار ریزد خاطر اقدس رای همیون چنین آمد که گنجور آنفراید طرفه آید از
آستان معلی بلقب و منصب خازن الاشعاری سرافراز گشت و هم اکنون
آنچه از خاطر مطهر تراود بخط خوش خویش بنگارد و اگر کلک دیباچه نگارش بدین
شغل کاتب وحی خواندروا است که نگارنده کلام سایه خدا است اینک چند قصیده
که نوشته میشود

دوش آن نگار نازنین از در درآمد جلوه گر — زیبائی از سر تا بپا رعنائی از پا تا بسر
بنشسته بر رویش عرق شسته ورق از [illegible] — بر کف قدح گل در طبق بگشاده درج پسته [illegible]
از بوی زلف عنبرین بوده مشوش عقل و دین — دارد مگر آن نازنین عود و عبیر و مشک تر
شیرین بنانی با نمک نیکو نژادی تا فلک — حورش بخوانم یا ملک یا آنکه از جنس بشر
چشمش بقصد عاشقان دارد بکف تیر و کمان — فتنه همی بارد از آن ای خیل عشاق الحذر
تن سیم و ساعد یاسمن خرمن سمن نسترن — آورده اندر پیرهن آن سنگ شیرین دگر
گل خود کجا و روی او سنبل کجا و موی او — کرده معطر بوی او صحن سرا و بام و در

## طرفه

قامت نکو سرو روان بالا بلای عاشقان — هرگز که دیده در جهان سروی چو قدش بار بر

چون آن نگار سیمبر با عشوه باز آمد ز در — شد خانهٔ صبرم دگر یکبارگی زیر و زبر

بنشست و گفت ای ذو فنون عید صیام آمد کنون — تقوی بزد خیمه برون از شهر و زهد آمد بسر

نوش از کفم این جام می بگوسته ایام زنی — وانگه بیا با چنگ و نی مدح و ثنا برخوان ز بر

مدح که صدر محتشم رونق ده ملک عجم — یارش خدا کارش کرم امرش قضا کلکش قدر

شاهست چون نوشیروان دارای اسکندر نشان — صدر معظم هر زمان از عدل او گوید خبر

هرگز نیازارد دلی آسان از و هر مشکلی — بگشا گره عاقلی بر رای و بر عقلش نظر

از دولت رای نکو برکند بنیاد عدو — چون او کجا دیدی نکو گر زوی چنین آید هنر

روح القدس یارش بود یزدان نگهدارش بود — با حق سر و کارش بود حق با وی از هر رهگذر

یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند — باز از پی خدمت کند شب را در آن خلوت سحر

در پاس دولت روز و شب بر خود خرد رنج و تعب — هر روز کارش العجب بیش است از روز دگر

عید است ای طرفه بیا لب برگشا اندر دعا — شاید که گردد از صفا تیر دعایت کارگر

تا پایدار این نه فلک تا نام از حور و ملک — ای صدر الله معک در کوه و دشت و بحر و بر

یارب که تا باشد جهان صدر معظم شادمان

گیتی از و روشن روان ایران ز رایش مفتخر

ای صدر معظم که ترا پاک ضمیر است — ای آنکه رخ بخت تو چون ماه منیر است

انفاس تو مطبوع‌تر از مشک و عبیر است — امروز که در شرع نبی عید غدیر است

اکملت لکم دینکم از حق شده فرمان

ای خوی نکوی تو به از روی فرشته — چون خاک تو از آب محبت بسرشته

در خلقت خلق تو نقصی ننهشته      امروز کند یزدان بکس نشته

ختم است ز حق بر تو همه نعمت و احسان

چونانکه بتو ختم بود کار صدارت      بر شاه نکرده است کسی چون تو وزارت

دلهای خراب از تو بسی یافت عمارت      آنرا که بود دیده حق بین و بصارت

داند که مؤید توئی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است      الفاظ شکربار تو چون در یتیم است

عیسی نفسا زنده ز تو عظم رمیم است      در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است

یا خاصیت تیغ دو سر بر سر عدوان

امروز زند هر حوری بر طره خود تاب      طوبی بفشاند ثمر اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کوثر ز می ناب      رضوان بگشوده است در خلد بر اصحاب

چون صدر معظم برخ ما در ایوان

از بخت خلق تو جهان طیب گرفته      هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملک از دانش تو زیب گرفته      هر چیز که بینی ز تو ترکیب گرفته

چونانکه ز صهر نبی این عالم امکان

پاکست ترا چون ز ازل طینت و گوهر      ارزانی تو را می کری نسبت نکوتر

شه ناصر دین خسرو منصور مظفر      بنمود ترا بر همه کس سرور و مهتر

چونانکه بر اصحاب پیمبر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقرر      گردید قوی بازوی دین پشت پیمبر

بر عرش بدادند بسی زینت و زیور      خوانند ملایک همه مدح علی از بر

## طرفه

چونانکه ببزم نواین جمیل ثنا خوان

امروز کند دست صبا غالیه سائی | از زلف عروسان خطا نافه کشائی
الحمد که شد برطرف ایام جدائی | شد وقت که بینی ز علی کار خدائی

چونانکه ز صدر الوزرا کار جهانبان

جبریل بر افشاند از شوق همی پر | میکال کند عرصهٔ افلاک معطر
امروز بود روزی کز حضرت داور | آمد بنبی تهنیت عید مکرر

چونانکه بر این صدر جلیل از بر سلطان

ای خواجه که از مهر علی دل نکنی بس | حق را نمودی دمی از یاد فراموش
لطفت ز سر طرفه برد هر نفسی هوش | منعش مکن از مدح و مفرمای که خاموش

بلبل چکند گر نسراید بگلستان

تا انکه بگیتی اثر از عید غدیر است | تا نام ز شاهنشه افلاک سریر است
تا طلعت خورشید در آفاق منیر است | تا پاک خداوند سمیع است و بصیر است

باشی بجهان خرم و پرسند و بوان

در تهنیت عید صیام گفته

ماه رمضان رفت و فراز آمد شوال | زان رفتن و زین آمدنم نیک بود فال
شد عید و زتن خستگی روزه برون رفت | آری برود زحمت روزه مه شوال
چونانکه ز دیدار تو ای صدر معظم | از دل برود خستگی ماه و غم سال
الحق تو یکی آیتی از حق ببر خلق | از عزت و اقبال و هم از شوکت و اجلال
تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است | تعظیم خدا واجب باشد بهمه حال

کرد کز

گر فخر کنی بر همه عالم نشگفت است | هم قبلهٔ حاجاتی و هم کعبهٔ آمال

از روی تو پیدا اثر قدرت حق است | ای قدرت حق از تو عیان در همه احوال

از کلک تو ظاهر اثر چوب کلیم است | اندر همه جا و همه کار و همه افعال

دشمن به بنان تو گر این کلک ببیند | از یاد برد سیلک رستم پسر زال

اهریمنی ار سرکشی از دور نماید | رای تو بر اندازد به گردنش اغلال

محکم ز وجود تو بود دولت ایران | چونانکه زمین قائم پیوسته بابدال

در عهد تو کس اسم بطالت نشنیده است | کم نام کسالت شد و باطل همه بطال

رای تو گرا بینان و هدار آیش دولت | از سینه ببندد کمر خدمت جیپال

دانی ز پی رای تو دشمن بچه ماند | چون صعوه که بازیش گرفته است بچنگال

شاه از تو پدید است بعمری و نبیند | در خدمت دولت نفسی غفلت و اهمال

غایب ز خیال تو نشد صورت خسرو | کائینه بوصاف و ممثل شده تمثال

عاشق تو بشاهنشهی و شه بتو شایق | چونانکه مسلمان بفاداری اسبال

شه سایهٔ حق تا شد و تو سایهٔ شاهی | چون سایهٔ حق سایهٔ شه هست باقبال

چون فر همای فر تو میمون و مبارک | بگشا بسرم از پر الطاف پر و بال

اندر سر من سایه بیفکن که کنم فخر | در ظل تو آری برسد نقص باجمال

بی شغل و عمل یار مرا کار بسر رفت | مپسند که چون یار مرا بگذرد امسال

هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن | گر هست توجه ز تو سهل است سر اشغال

آئی تو که از تربیت ذره تا چیز | هر لحظه کند جلوه بیک لونی و اشکال

گر سوی یکی مور ضعیفی تو ببینی | چون بختی مستی شود او حامل اثقال

در مدح تو ام عاجز هر چند که گویا  گردد بمدیح تو اگر ابکم و کر لال
بهتر که بکوشم بدعا چونکه ثنایت  در وهم نگنجد و در دفتر اقوال
تا هست ز عید رمضان نام بگیتی  هر جا سخن از دوستی احمد و زآل

بر مسند اجلال بفیروزی و شوکت
پاینده بمانی بجهان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از و صید خلیل  چون وجود پاک احمد از نزول جبرئیل
آری آری چون خلیل آمد شود شادان خلیل  در غدیر امروز شد بر دوستان شادی سبیل

شاد از آن شادی همه اهل زمین و آسمان

شد ز یزدان پشت احمد در چنین پیروزی قوی  گشت بر خلق خدا ظاهر رموز معنوی
زیب اکلیل خلافت شد نتیجه خسروی  کردهی گوش از ملک تسبیح شادی نشنوی

چون ثنای صدر اعظم شاعر از بر زبان

جبرئیل امروز در بزم محمد با نشاط  پر فشان افکند با عشرت بساط انبساط
حوریان اندر جنان شادی کنان در اختلاط  شد بچشم دشمنان دین جهان سم الخیاط

چون بچشم دشمنان صدر اعظم این جهان

پاک احمد آن شهنشاهی که با خلق نکوست  آنکه گلها از گل رخسار او با رنگ و بوست
شد ببالای جهاز اشتران از امر دوست  گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد علی داماد خویش  صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش
او نظام دین و ملت خواست از ارشاد خویش  وین نظام ملک و دولت خواست از اجداد خویش

هر کم اد

هر که برد از یاد این از یاد خود برده است آن

گر شنیدی از سلیمان و ز آصف حشمت و کرم | این همان ملک است و آصف صدر اعظم شاه جم
در نگین شاه رای صدر اعظم نقش درهم | معنی اسما اعظم را او شد جف القلم

رونق ملک سلیمان آری از آصف بدان

آسمان پر زیور و زینت فرا آمد زمین | روشن از نور علی امروز شد عرش برین
گفت یزدان در چنین روزی که کامل گشت دین | از وجود شیر حق حیدر امیرالمؤمنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بگیتی شد تمام | بین اتممت علیکم نعمتی کامد تمام
از همایون روز مبارک تا که در روز قیام | مرتضی باشد ولی نعمت بخلق از خاص و عام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در غدیر خم اگر کرد آسمان گوهر نثار | صدر اعظم بین که بنماید زر احمر نثار
طرفه اندر بزم صدر آورده شعر آبدار | یک مسمطی که یک دیوان و یک دفتر نثار

گر نه مقبول اوفتد بهر نثار آورده جان

کی توانم از ثنای صدر اعظم دم زدن | قطره را کی میرسد حرف از مدیح یم زدن
در دعا بهتر که دست امروز در عالم زدن | گر دعا این نه فلک را میتوان بر هم زدن

زانکه آمین گوی اندر نه فلک کروبیان

تا بود یارب همی اندر جهان عید غدیر | تا که در چارم فلک خورشید باشد مستنیر
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ اثیر | صدر اعظم باد با بخت جوان و رای پیر

اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

## و له فی الغزل

عشوه گری که میبرد دل ز کف از رمیدنش — وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش

یار و متاع حسن و من جان چو کلاف بر کفم — او عجب از فروختن من خجل از خریدنش

ز ابرو و چشم او رسد تیر بلا بسی بدل — می نبرد کسی بدر جان ز کمان کشیدنش

آب حیات میچکد از لب همچو لعل او — از چه نصیب ما نشد لعل لبان مکیدنش

میوهٔ نو بیاورد شاخ درخت دوستی — وه که چه با صفا بود میوهٔ نو رسیدنش

پرده ز رخ چو بر کشد پردهٔ خلق بر درد — یاد از آن کشیدن و داد از آن دریدنش

پیش نظام ملک شه به که حدیث او برم — قصهٔ دل ربودن و مهر ز من بریدنش

آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس — آه از آن نگاه او و داد از آن رمیدنش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شهره اش کند
حالت دل طپیدن و رنگ ز رخ پریدنش

عجیب اسمش محمد جلیل است و او را در طرز فصاحت و عالم معرفتش مقامی بلند و
مرتبتی جلیل در اواسط ایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه
ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه بهشت سالگی از مازندران بهشت نشان
با پدر خویش بدار الخلافه درآمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصاید
غرا ستودن گرفت چون ظهور اینگونه هنر در روزگار صغر از وی در حقیقت مقام
حیرت بود معروض رای جهان آرا شد که طفلی خرد سال چنان از فصحای
سالخورده گوی سبقت ربوده که همانا قبل از زمان ولادت استفادت بیان نموده
از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از سن کم و سخن محکم وی

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمد فی الحال از لفظ و صحیح
مثالش متخلص بعجیب ساخت و بالطاف گوناگونش بنواخت و تا بدوازده و سیزده
سالگی چون مقام تکلیف ندیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خارجاً و داخلاً
از برای دریافت سعادت حضور مهر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون
سالک مسالک طریقت و جویای مطالب حقیقت است و پیوسته مشغول
بملازمت یکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
عارف و با عدم مکنت و مؤنت چنان دست و دلی گشاده و همتی از حد زیاده
دارد که بدانچه از صلات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردد یا خداوندگار
اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرماید هرکجا درویشی است پیش خواند و
پیش از آنکه خویش خورد بوی خوراند بیت

سیمرغ وهم را نبود جای دم زدن    آنجا که باز همت او آشیان نهاد

گاهی قصیده میسراید و در ذیل مصدر جلالت معروض میدارد

نوروز خوش و بهار خرم    آمد ز بهشت عدن باهم
سال نو و روز نیکبختی    با ماه رجب رسیده توام
عید آمد و روز کار فیروز    ایام خجسته گشت و خرم
از گریهٔ ابر و خندهٔ گل    چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاودان یافت    از نفخهٔ باد عیسوی دم
طوطی لکهای بت بهشتی    برخیز و بده غذای مریم
گلگشت چمن فضای خلد است    در خلد منیم و محرم

# عجیب

تا چند خوری غم جهان را | یکچند بخور شراب در غم
هنگام نشاط و روز شادیست | سر چند کنی فسرده در غم
پیرایهٔ نو بگیر از سر | یکسر بدر این لباس ماتم
آمد که مستی پیاپی | شد نوبت ساغر دمادم
در ساغر لاله ساقی غیب | می ریخته هر طرف ز شبنم
تا شاهدکان باغ و بستان | گردند بسر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براح | بر موجب اقتضای موسم
ساغر بساغر کفاف ندهد | در وقت چنین خوش است پیهم
فراش بهار بین که هر سو | گسترده چو دیبهای معلم
تا پای نهد بست بهشتی | از روی شرف بخیر مقدم
نرگس بگشوده چشم حیرت | در حسرت روی یار همدم
سنبل بفکند طره بر دوش | بر عادت نیکوان دیلم
سوری زر سوده ریخت در مشت | از بهر نثار جای درهم
وز غیرت زلف یار دلبر | شد جعد بنفشه باز درهم
زد بند بپای سرو آزاد | نو خواسته طرهٔ سپرغم
سوسن چو خبر ز نطق من یافت | زان روی بده زبان شد ابکم
تا بنده کنم قصیده انشا | در مدح خدایگان اکرم
نصرالله بادل هشیوار | دستور خجسته صدر اعظم
آرایش ملک و زیب کشور | کامد بهنروری مسلم

پوراسپ اللّٰه آنکه عدلش | آهو بره کرد یار ضیغم
صدری که ز عقل و رای و تدبیر | بر دستوران بود مقدم
میری که لوای نصرتش را | از هفت سپهر گشته پرچم
صدری که همارہ پشت افلاک | اندر پی خدمتش بود خم
او آصف روزگار خسرو | بر تخت بود بحشمت جم
آئینهٔ غیبی است قلبش | کامد ز بر خدایی ملهم
راز دو جهان به پیش رایش | یکمو نبود نهان و مبهم
گر اختر بخت او نمی تافت | آفاق زمانه بود مظلم
ور پایهٔ تخت او نمی بود | کی برشدی این بلند طارم
گردون ز پی غلامی او | گشت از خط کهکشان موسم
او ملک ستاند از دم کلک | وز تیغ شهنشه معظم
قهرش ز پی فنای دشمن | در شعله چو آتش جهنم
زو خانهٔ شرع گشت ستوا | زو پایهٔ عدل گشت محکم
او آصف و شاه چون سلیمان | ملک دو جهان شان بخاتم
زو فخر کند عروس گیتی | چون حوا کزو جود آدم
ای آنکه ز صاحبان مسند | در رتبه تو اعلمی و افهم
بر مسند عدل جای کس نیست | جز آنکه ز جمله هست اعلم
با صدق و صفا دلت برابر | با جود و سخا کفت پسر عم
در قلب تو نور صرف مضمر | در دست تو فیض محض مدغم

## عجیب

قدرت بعنان تست ملصق — نصرت بعنان تست منضم

با قصهٔ جود دست رادت — طی گشت حدیث جود حاتم

هر زخم که دل ز فاقه برداشت — جود تو بر او گذاشت مرهم

هم در که تست کعبهٔ فیض — هم خاک در تو آب زمزم

آنی که صحیفهٔ جلالت — از کلک قضا بود مترجم

بر چرخ برند پی خلایق — از قدر تو گر کنند سلم

با پاس عدالت تو در دشت — ز آهو بره شیر نر کند رم

بر قدر تو خصم کی برد پی — شیطان کجا و اسم اعظم

تا سوی حمل رسد بهر سال — سیارهٔ آسمان چارم

هر ساله بروزگار نوروز
تا سال دگر بخرمی چم

عید است و بهشت است روزگار — ساقی بده آن جام زرنگار

در موسم قربان براستی — جام می صافی بود بکار

می قوت روح است ای پسر — زان قوت روحم بیا بیار

رود دختر رز را مهر وی — از جانب من ساز خواستگار

گر جان پی کابین طلب کند — رندانه بعقد منش در آر

پارینه همی ساختیم جشن — وامساله همان به رود چو پار

زان می که بود رشک سلسبیل — در ده دو سه رطل گران عیار

می نوش که از جان برد الم — می نوش که از سر برد خمار

می نوش

می نوش کز آسیب غم بدبر — با باده توان گشت رستگار

می نوش که در موسمی چنین — بالطبع بود باده سازگار

با نوش لبی در کنار جوی — می خور که غفور است کردگار

جامی بچشان بر عجیب ملک — وانگه بشنو شعر آبدار

در مدح مهین صدر بحر کف — صد رشته گهر کنم نثار

بر همت او ابر کجا بری — تو قطره و او بحر بیکنار

از هیبت او مرگ در گریز — وز صولت او غم بزینهار

از خامهٔ عنبر شمامه اش — ملک و ملل افزود اعتبار

کلکش بعدو آن کند کلک — با دشمن دین کرد ذوالفقار

ای صدر معظم که ملک را — باشد بوجود تو افتخار

گر وصف تو آرم بگفتگو — گفتن نتوانم یک از هزار

آن به که ببندم لب از مدیح

سپارم بدعای تو اختصار

عید رمضان شد ای بت دلبر — برخیز و بسر خوشی بده ساغر

آفاق بهشت شد بده زان می — کامد بمذاق چشمهٔ کوثر

یکماه بزهد خشک سر کردی — می نوش بیازده مه دیگر

آن تلخ شراب جان شیرین است — جان شیرین خوش است اندر بر

پا رنه بغرهٔ مه شوال — در موکب شهریار دین پرور

نزهتگه لار منظر دل بود — با یار و ندیم و مطرب و ساغر

## عجیب

هر روزه هوای ما گلستان بود | از مدحت شاه و صدر نام آور

امساله بسبزه دامن البرز | میخواه و ندیم خواه و رامشگر

بر کوری چشم زاهدان خشک | می نوش و بکن دماغ جان را تر

و آنگه بعجیب مملکت بخشای | زان لب دو سه بوسه کرم جان پرور

تا روزه کشا بمدح شه سازم | بعد از دو سه پاره هندوی شکر

ای ترک بخیز و آن در مخزن | بگشا و بیار خامه و دفتر

کز شوق مدیح خسرو عالم | دل میطپدم زمان زمان در بر

سر خیل ملوک ناصر الدین شاه | فرمانده شش جهات و هفت اختر

آن سایهٔ حق که آفرینش را | میپرورد آفتاب سان یکسر

هستی همه مقطع است و او مبدا | گیتی همه مشتق است و او مصدر

کم حاجب آستان او خاقان | کم خادم پاسبان او قیصر

شاهی که لوای عدلش از خورشید | بر دوش کشد سپهر پهناور

شاهی که برای صدر دیوانش | بر بدر فلک بود ضیا گستر

صدر اعظم شکوه ملک و دین | کز وی شده ملک و دین بهشتی فر

روزت همه روزه عید دولت خوش | در سایهٔ شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری

بر کام تو باد گردش اختر

میرزا عبد المطلب کاشانی ادیبی است دانشمند و لبیبی ہنرمند و له شعر ادقّ من

دمع العاشق و ادقّ من دین الفاسق کانّما رقم بالشّمال

وَعَلَّلَ بِالشُّمُولِ نَجَّاهُ كَسْبَلِ الْبُغْيَةِ وَدَرْكِ الْمَأْمُولِ

لعبتان دارد بطبع اندر زمعنیها بکر ماه وش زهره جبین رخ نامید فر خورشید شان

سلسله نسبش منتهی است بابی ذر غفاری خواهرزاده میرزا ابو الحسن خان نقاشباشی

که در حقیقت نقش نی بلکه سحر ازو ناشی است و سالهای بسیار روزگار بیشمار

از پی تکمیل این فن مشقتها دیده و صدمها خورده و رنج سفر اروپا و فرنج برده

و حالیا هفتم سال است که از ایطالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اتفاق

کل اوستادان ایران و فرنگ در رنگ آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کارش

از حد سحر گذشته و بمعجزه پرداخته آنچه کلکش میکشد بر صفحه هنگام طراز

هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذر نکرد تفصیل حال و توصیف کمال وی زیاده

بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود رفته

مختصر سازد و بنگارش حال میرزا عبد المطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال

وی آنکه هنوز خطش درست ندمیده و سال عمرش بسی نرسیده از کثرت ممارست

و طلب و رنج مذاکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم ادبی

بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چندانکه شخص منصف از و راضی است

تدرب نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دوره فقه و اصول چند سالی است

که در کار تحصیل است فَهُوَ بَحْرُ الْعُلُومِ يَغْتَرِفُ الْعَالِمُ مِنْهُ اِذَا اجْتَبَى ثُمَّ آمَلَا

این قصیده را هنگامیکه از کاشان بدار الخلافه آمده با عزمیت خاکبوس شاه

خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا معروض داشت

زهی قصیده که معنی آن ز لفظ متین بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل شدت ابهام

شمول در انجام گردباد شمال آ

بغیه آرزو و گرد بهد

افرنج معرب فرنگ

نیرنگ طرحی است که نقاشان پیش از رنگ آمیزی میکشند

یغترف یعنی بر داشتن آشامیدن آب از کف

## میرزا عبد المطلب

عشقتُ محبوبةً في ارضِ قاشانا — وطيبها مثل طيب المسك والبانِ

كالبدرِ قدراً وكالبيضاءِ منزلةً — لكن يفوق سناها كل نيرانِ

لا اذنَ قد سمعت مثلاً لها ابداً — ولا رأى مثلها انسانُ انسانا

لولا رجائي لقاها مت من اسفٍ — يا ربّ قرّب اللقا نفي لاحزانِ

لولا انيني لبلّ الدمع اغرقني — لولا حنيني لحرّ الشوقِ افناني

نارُ الخليلِ اورت في بعدها كبدي — كذاك طوفانُ نوحٍ حلّ اجفاني

يا عاذلي في الهوى مهلاً ملامك لي — اذ شدّ دنيءُ الهوى قلبي بارسانِ

دع ذكر سلمى وكفّ لنطق عن صنمٍ — اولى بحالك نسي ذكر غزلانِ

واختر مديح امير ماجد نبل — اعاذه الله اعني صدر ايرانِ

مذ صار بين الورى صدراً ومقتدياً — يوماً فيوماً علا دين ابن عدنانِ

كفاك كالبحر جوداً غير انهما — بحر العطايا بلا يأسٍ وحرمانِ

بقيت مدة عمر الدهر مرتقياً — اعلى مدارج قربٍ عند سلطانِ

### وله ايضاً

محوت يا صدر بالجود اسم الاجواد — سجيةٌ فيك ذا من ارث الاجدادِ

الا سخياء عطاياهم لو اجتمعت — ليست بقدر عطىً منك للجادي

من نالك العمّ كل الناس في النعم — ما لي ارى مذودي صفراً من الزادِ

انت الذي لم يخيّب قط امله — وعين سماك تروي غلة الصادي

جمعت وعداً لاسمعيل مع خلقٍ — محمدي وفضلاً لابن عبادِ

ما سرت الا طريق الله في العمل — لذاك صرت عزيزاً بين الاندادِ

قاشان معرب کاشان است

سنا روشنی است

انسان انسان مراد مردمک چشم است

انین ناله را گویند

عاذل ملامت کننده باشد

نبل بزرگ را گویند

مرتقیا ماخوذ است از ارتقی که بلند شدن و بر بلندی رفتن باشد

عطی مصغر عطا است یعنی بخشش بسیار کم

صفر خالی بودن است

وعدت عبدك قبلا ان تجود به    انت الكريم فانجز لي بذا النادي

اذا املك الله في النعماء منتقما    من العدى ملبسا اثواب انفادي

نادی: مجلس را گویند

ولهُ ايضًا

صار ايران كروض العدن مذ صار الوزير    اعتماد الدولة العليا اي الصدر الكبير

لو اراد المزن كف الغيث ما عم لنا    اذ كفانا رزقنا بحر العطا كف الوزير

انه ليث الوغى غيث الندى غوث الورى    رجمه يفني الاعادي رحمه يغني الفقير

لم يكن يختلج في هول الى الاعوان اذ    حيثما يقبل له نصر من الله الظهير

وجهه مهما تبدا خلته شمس الضحى    نشره اذكى لفيه نشر العبير

ما به عيب سوى ان جوده يعلي الاولى    قصدهم تعداد شطر منه في القرن الكثير

همه اسعاف حاجات الضعاف دائما    ليتما معلوم ان منهم هذا الحقير

رب جمع كالثريا حوله احبابه    ثم فرق خصمه كالدب في النعش الكبير

وارفعن قدر الذي يهواه ما دار السما    واخفض اللهم من ياباه في نار السعير

کف: در اینجا معنی نگاهداشتن است

لیث: شیر است

غیث: باران است

اسعاف: بر آوردن مطلب باشد

رفع: بلند شدن است

خفض: پست شدن

عنقا استاد الاساتید واجل الصنادید محمد جواد سپاهانی است که بدرست نویسی خط نستعلیق و شکسته بازار معاصرین هنر شکسته و دستها پشت بسته بیت

سواد خطش گوئی سیاهی چشم است    که اهل فضل جهانرا بدو همی بینند

پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولد وی نیز همان سامان ارم سان است در دولت خاقان خلد آشیان هنگامیکه نواب شاهزاده سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلم خط شکسته از وی نمود و در آنحضرت بسمت قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزادهٔ آزاده بدار الخلافه
در آمد و چندی بگذشت که رشتهٔ الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال دهر
اعتزال جست و در گوشه بنشست و در را بر روی جنس بشر که اغلب سرشتهٔ گزند و شرّاند
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و تکمیل فن نستعلیق بکوشید و هر چه توانائی
و طاقت در تن و توان وی بود باستحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته
رفته باستیلا در نوشتن بر همه استعلا جست و بفهم نکات و دقایق آن بر امثال و
اقران فایق آمده بیت: سود تن موالی و محسود اهل فضل
دود تن معادی و خورشید دودمان گشت و در حضرت خداوندگار اعظم افخم
دام مجده هنرش باز نمودند و بانحصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر گوهر اوست و جمال این کمال بجوهر وی در غزل سرائی طبعی دارد نیک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میسراید

اعالی: مردمان بزرگ را گویند
انزال: مردمان پست را
استعلا: طلب بلندی کرد
موالی: دوستان در اینجا مراد است
معادی: جمع عدوان

## این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی — لا قیدیم رها کرد از قید خود پرستی
تا چند منع رندان از شاهد و می — نی می پرستی آخر خوشتر ز خود پرستی
مستی می پرستان کم ز خون تاک است — مستی مدام است از بادهٔ الستی
گر میفروش یکره دیدی و چشم مستش — میخانه در بغیرت بستی و خم شکستی
خود عشق چیره دستش دستان بپشت بسته — هم دست تست ای عشق دستی و پشت بستی

سلطان کنج عزت عنقای قاف عزلت — با ملک قناعت رستم ز تنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این ندا شنیدیم

با چرخ پیر میگفت در پیش ما چه هستی

چه فتنه‌ها که برانگیخته است چرخ کبود — چه عقده‌ها که ببست و چه عقده‌ها که گشود

چه عشوه‌هاست درین نو عروس شوهرکش — چه جلوه‌هاست درین گونه تلبس نمود

چه نیستهاست درین دستگاه هستیها — چه بودها که درین عرصه میشود نابود

کرا گهست که جمشید چون حکایت کرد — که را گهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود

بقاف عمکده هر چند خسته شد عنقا — گشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدایگان صدور

که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن معربد آغاز ناز کرده — عشاق پیش نازش جا بها نیاز کرده

تا دامن وصالش دست کراست وزری — ماکوته آستینان دستی دراز کرده

زان طره مشعبد گشته است مار موسی — وز جادوان دو صد سحر با اهل راز کرده

از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته — وز روی آتشینش جانها گداز کرده

جمجاه ناصرالدین چون میرود بنخجیر

عنقای مغربی را بر دست باز کرده

فانی اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از هریک شعرا سوال از حقیقت

## صبا

شاه رضوان جایگاه محمد شاه در رکاب آن شاهزاده آزاده بدار الخلافه
در آمد و چندی بگذشت که رشته الفت از وی بگسست و از صحبت اعالی و انزال هر دو
اعتزال جست و در گوشه نشست و در از ابنا و دهٔ جنس بشر که اغلب سرشته گزند و شر اند
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها بپوشید و تکمیل فن نستعلیق بکوشید و هرچه توانائی
و طاقت در تن و توان وی بود باستحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته
رفته باستیلاء در نوشتن بر همه استعلا جست و بفهم نکات و دقایق آن بر امثال و
اقران فایق آمده بیت

سود تن موالی و محسود اهل فضل
دود تن معادی و خورشید دود مان گشت

و در حضرت خداوندگار اعظم افخم
دام مجده هنرش باز نمودند و باختصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مامورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر نکو هر اوست و جمال این کمال بجوهر وی در غزل سرائی طبعی دارد نیک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت نماید غزلی میسراید

این چند غزل از وست

عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی — لا قیدیم رها کرد از قید خود پرستی
تا چند منع رندان ای اهل زهد و می — نی می پرستی آخر خوشتر ز خود پرستی
مستی می پرستان یکدم خوش است تا کی — مستی ما مدام است از باده الستی
گر میفروش یکره دیدی و چشم مستش — میخانه در عزیمت بستی و خم شکستی
خود عشق چیره دستش دستان بست از پستی — هم دست نیستائی عشق و تهی و نشستی

- اعالی: مردمان بزرگ را گویند
- انزال: مردمان پست را
- استعلا: طلب بلندی کرد
- موالی: دوستان، در اینجا مراد است
- معادی: جمع عدوان

سلطان گنج عزت عنقای قاف عزلت    با ملک قناعت رستم ز تنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این ندا شنیدم

با چرخ پیر میگفت در پیش ما چه هستی

چه فتنها که برانگیخته است چرخ کبود    چه عقدها که ببست و چه عقدها که گشود

چه عشوهاست درین پیر عروس شوهرکش    چه جلوهاست درین گوژپشت بلند ‌نمود

چه پیشهاست درین تنگ‌کاه هستنما    چه بودها که درین عرصه میشود نابود

که آگهست که جمشید چون حکایت کرد    که آگهست که خسرو چه گفت و جم چه شنود

بقاف عمکده هرچند خسته شد عنقا    کشود قفل غمش بود در کف داود

یگانه گوهر درج خدایگان صدود

که هست توام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن مه ز سر آغاز ناز کرده    عشاق پیش نازش جا بهانیاز کرده

تا دامن وصالش دستی کراست روزی    ما کوته آستینان دستی دراز کرده

زان طرهٔ مشعبد گشته است مار مویی    وز جادوان دو صد سحر با اهل راز کرده

از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته    وز روی آتشینش جا نها گداز کرده

جمجاه ناصر الدین چون پیر و دو نخجیر

عنقای مغربی را بر دست باز کرده

فائدے اسمش ملا حسین است چون نسخهای مدایح خداوندگار افخم صدر الصدور اعظم دام مجده را از برای جمع آوری و ثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بعنقائی نوشته بود از هر یک شعرا سوال از حقیقت

# فانی

حال وی مثل هیچکس نشناخت و مؤلف را آگاه نساخت تا مولد و مسکن وی گوید و منشأ و موطن وی نویسد این قصیده از وست

تا جهان زیب از سلیمان مظفر یافته — آصفی چون صدر اعظم ملک کشور یافته

خور ز تمکین تا زمین بوسش درش کرد اختیار — در چهارم آسمان از عرش افسر یافته

دیده بخت جوانش دیده از آن آبی که — ز آب حیوان آنچه را خضر پیمبر یافته

در بهشت خلق این صدر معظم شخص دل — هر طرف طوبی و هر سو حوض کوثر یافته

در محیط جود او غواص سان آمال خلق — هر طرف ره کرده مروارید و گوهر یافته

ابر نیسانی که فیضش زنده سازد خاک را — خویش را در بحر احسانش شناور یافته

حاجبش بس طعنها بر شوکت دارا زده — چاکر او پایه اجلال قیصر یافته

آسمان افکنده بر رخسار خود شکل هلال — بهر رخش همتش نعل تکاور یافته

طایر فکرت که دارد آشیان در لامکان — خویش را در قاف قدرش مرغ بی پر یافته

خیلها چون خیال خصم شه از رای او — هر طرف در مملکت سد سکندر یافته

از پی خوارزمشه این سپهبان باز پس — کشتی کشوریان از رای صدر لنگر یافته

داشت میل سرکشی این دشمن برگشته بخت — خویش را از این سبب بی چشم و بی سر یافته

صد هزاران زخم خنجر دیده پهلوی خویش — پیکر خود را به خون خود شناور یافته

حبذا صدری که هر درویش از بخششش — خویش را در خطه ایران توانگر یافته

[illegible] صدر اعظم [illegible]

هر که فانی در جهان [illegible]

فروغ هو البارع فی فنون آدابه والفاضل ملا اهابه فضل الفصل وباب الادب
محمد مهدی الاصفهانی ادیبی است اریب و دبیری کبیر دانشوری خردمند و هنرپیشهٔ
دلپسند بدانگونه با طراوت بیان و حلاوت لسان که در معرض کلک شیرین زبانش
هر است بربسته شیرین زبانی چندان باسلوب نظم و نثر پارسی و تازی
مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداده
و طی درجات اینمقام نکرده اند بیت: طبعش آن دریای بی پایان که چون آید بموج
هوش را دامان و جیب آکنده از گوهر کند تُعَدُّ فی جملة الفضائل کالصاحب وابن العمید والصابی
پدرم حوش میرزا باقر مردی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
و باذل و خطهٔ سپاهان را از اکابر و افاضل و برا ثر طبعی بود غرا و در ثنا و مدح و هجا
و قدح منطقی داشت گویا در عهد ولیعهد رضوان جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا
طاب ثراه در مملکت آذربایجان بمنصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعتبار و قدرش
بیفزود و چون خداوندش بعطای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت هنوز شیر
خواره و در دامان دایه و آغوشش گاهواره بود که پدر چون بر سپهر نکو نگریست او را
در رشادت و هنر کالصقر الطامح الی الشرف والخلف الصالح عن السلف
شناخته بتربیت و علو رتبت وی در مراتب کمال همت کرد و از زمانیکه سال عمر وی
بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست در پرستاری و پرورش
وی رنج برد و داد دوهش کرد فروغ نیز از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی
و ذکاوت بی آنکه بازیچه و خامی نماید و از در خودکامی برآید آسوده از غوغای
آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سر خویش گرفت و راه دانش اندوختن

اریب: فعیل است از ارب بکسر که بمعنی فهم و زیرکی باشد

آکنده: با کاف فارسی بمعنی پر کردن با

قدح: گفتن نظم است یا نثر بر ضرر کسی

صقر: معرب چرخ است که مرغ شکاری معروف باشد

طامح: بلند شونده را گویند

شروع

و هنر آموختن و پیش حتی نشر من خلل فضله ما الابتلیه الجدیدان و بسط من عبقری
یده ما البس الکائنات مثله یدا در مقامات ادبیت و مقدمات عربیت از فراید دهر
و نوادر عصر گشت و در آن اوان سفینهٔ ادب و قطب علم و کنج هنر ابو القاسم بن عیسی
الحسینی الفراهانی که ثنای نیکو بر نام او بود خوش از آن فراوان خوشتر
که مشک مجمر و شمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فراهانی گذشت در مملکت
آذربایجان بالاستحقاق وزیر بالاستقلال بود و ملقب بلقب قائم مقام مراتب
فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در
کنف حمایت خویش آورد و پدرانه اش رعایت همی کرد و از آنجا که آن کتابخانه
ملجا حکما و مرجع علما بود و آنی از گفت و شنود و حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا از شنیدن
تا سیاهی خالی نبود وی نیز درین فن بنای تعلم گذارد و بتکلم جز مراتب معقول نکرد
تا در آن مطالب نیز مراتب استادان فن و مردمان کهن یافته رساله نیکو
مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل هندسه و نجوم و هیئات و حساب
و تواریخ و انساب چندان تتبع اهتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون پدرش
درگذشت بعلاوه شغل و منصب وی تحریر با مجات و انشاء خطب و رد و قبول
امور متعلقات بعلوم مشغول و مامور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه
محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بسر عقل بر نهاد قفل
در دفترش منصب استیفار خاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاده
وارد آن ملک شد فکان نزوله کنزول الوبل بعد انحسار البرد الکرد
روستا و بلدان ورودش را موهبتی عظیم دانستند تا رجال و جودش انعمی جسیم

الابتلی بمعنی کهنه گردن و پوسیده ساحت

جدیدان علم است از برای روز و شب

عبقری جامهٔ نیکو بافته شده

انحسار بمعنی انکشاف است

روستا قری و دهات را گویند

یکچند در آنجا از روی درستی حساب وصحت استیفا رفع تعدی واجحاف کرد و
مانع ظلم وخلاف انصاف آمد ولی پیوسته معاشرتش در روزها با زاهد دیرین بود
وشبها با شاهد شیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پیراسته
شب وشمع وشکر وبوی گل و بادها
می و معشوق ونی وچنگ ودف وبوس وکنار
مینا در گریه بود وساغر در خنده نی وچنگ در ناله بود ومی وبنگ در پیاله شمع
در قیام بود وجمع در قعود صراحی در رکوع بود وشاهد در سجود حمانه می با چغانه نی
باهم نفیر رباب زن با صفیر باب زن توأم گل وسنبل وعود وقرنفل
درهم ریخته سرود ورود وزمزمهٔ عود باهم آمیخته عیشش مهنا وهرچه میخواست
مهیا بود تا عود بدار الخلافه نمود واز آنجا که گفته اند نفس خرد مند قبول
ناپسند نکند وعزیز یونان فتیل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم گریزان
گشته وخادم عزیزان تا رفته رفته دستش تهی شد وکارش بافلاس منتهی نقد
کیسه اش چون عقد کیسه پرداخته شد وغنج ودلالی که داشت برنج وملال کشید
وخسته وبیمار بستگی وگرفتاری آمد تا آنکه بحکم سیجعل الله بعد عسر یسرا
محیط معدلت شه ناصر الدین
که با تیغش ستم نقشی بر آبست
بسیط زمین را مانند احاطهٔ محیط بر مرکز فرو گرفت وصدر وزارت بوجود
بندهٔ شاه وخواجهٔ دوران
کین بقدر وجلال او قدریست
زیور یافت واز آنجا که آنجناب مراتب فضل وی نیکو میدانست بحضرت خویش
بخواست وپایه جاهش باندازه که شایست برافزود وبرجوع خدمتی بزرگ
ومهمی خطیر از دیوان مامور وسپردهٔ جناب جلالت نصاب اجل امجد نظام الملک

حمانه
پیاله شراب را گویند

چغانه
نوعی از نای است

باب زن
سیخ کباب است

عزیز یونان
کنایه از افلاطون حکیم است

غنج
ناز وکرشمهٔ معشوق است

## سروع

وهم اکنون در آن درگاه در پناه نعمت و راحت و آسوده فراغت و استراحت است

این چند قصیده از وی نگارش میرود

وردنا علی عذب الفرات وصلصال | ولکن صدرنا عنه بالقدح الخالی

شربنا طلی الحرمان فی المجلس الذی | تدور سقاة الغبن فیه بارطال

زمان خلت منه النوائب انما | رمتنی صروف النائبات بانصال

تقربت بالآداب فی حضرة العلی | بعدت ولکن عن مناهج آمالی

وقویت عظمی فی عظائم خدمة | فصرت رمیم العظم منکسر البال

تدور علینا بالخطوب دوائر | نعم یلتقی صعب الخطوب بامثالی

فلا من مغیث استغیث بکربتی | ولا من معین استعین باحوالی

مضی کل اهل البر لم ار یومنا | کریما علی بشره بشرة اقبال

دعونی لابکی ثم ارثی بنائح | علی فقد ارباب الکرامة والحال

کأن بطون الامهات عقیمة | وجفت عن الآباء نطفة اشبال

فلا فی نفوس المفارقات مفیضة | ولا فی عقول الفاعلات بفعال

ولا فی موالید العناصر قابل | سوی عنصر اعلی من الفلك العالی

اجل صدور العالمین هو الذی | افاض الوری کالمزن بالنیل البالی

اذا سئلت من کفه قطرة الندی | اجابت کامطار الربیع بهطال

حوی کل اکرام وفضل ونهمه | اقرت علیه العالمون باکمال

یفاخر بالافضال لا بنفیسه | لان کمال النفس کان بافضال

الا انت من تحمی الممالک بالحجی | الا انت من ترعی الخلائق بالمال

الصلصال: الطین الحر خلط بالرمل

طلی: بالضم بمعنی شراب است

نوائب: جمع نائبه است که بلیه و حادثه باشد

خطوب: جمع خطب است که بمعنی شان و امر باشد کوچک یا بزرگ

نائح: بمعنی نوحه کننده است

اشبال: جمع شبل است که بچه شیر باشد

مزن: ابر است

ندی: نم و بخشش باشد

هطال: ریزنده باشد

حجی: عقل است

الاکرم

اری الناس للاکثار والذلّ مولعا | وانت قنوع بالعلی وباقلال
بذلت رؤس المال فی طلب العلی | وانّ المعالی تستدام بابذال
لقد کان جلّ المال للحرّ عقله | فمن کان ذا عقل یعش باجلال
فلمّا سمعت الفیض منک علی الوری | احطت علی باب المکارم احمالی
لیبدلک من عهد القدیم مراسم | عهود عفی رسم القدیم بابطال
فذا اختار فی الدّنیا جمیل ثنائکم | فهل تشتری عبدا بنظرة اجمال
کئیب من الحرمان امّا بلطفکم | تفرّج بال منه موطن بلبال
بعید عن الاوطان یأوی الیکم | فهل بات من یأوی الیک باذلال
سئلت من الرحمن طول بقائکم | وایقنت انّ الله یقبل تسآلی

اکثار: زیاده کردن چیزها ست
اقلال: کم کردن
جلّ الشیء وجلاله بالضم معظم آن
عفی: معنی کهنگی و اندراس ست
یأوی: معنی پناه بردن است

در تاریخ انجام نظامیه گفته

افکنده بنائی بزمین صدر فلک قدر | چون همت خود عالی و فرخنده مبانی
روشن چو فلک گنبدش از ثابت و سیار | ایمن چو جنان روضه‌اش از باد خزانی
چون روح سبک سیر هوائیش لطافت | چون کوه گران سنگ اساسش بگرانی
چون اوج زحل چتر سرادق ببلندی | چون روح روان آب مصانع بروانی
او عقل نخست است و مقامش زبر عرش | این کاخ چو کرسی است در آن کون مکانی
فرخنده نظام الملک آن گوهر قابل | از دانش و فرهنگ دلش بحر معانی
فرخ خلف صدر جهان صهر جهاندار | شخص دوم و عقل نخستین بجوانی
در سال نخستین که باقبال بنا یافت | امسال مکان کرد در آن خلد نشانی
تاریخ ز انجام گرفتیم خرد گفت | از قصر نظامیه بگشت اوج جهانی

## فروغ

### در تهنیت عید اضحی عرض کرده

در قصر افخم بارگه عام بسته اند — از بهر جشن خسرو ایام بسته اند

خرگاه را برای شه و پیشگاه را — از بهر ایستادن خدام بسته اند

تابان هزار قبه زرین ببام او — گوئی ز شمس شمسه بر آن بام بسته اند

هم کنگره بجانه بر جبین برج او — از درک رفعتش ره اوهام بسته اند

زرین نقوش منظر آن قصر دلفروز — از نور پرده بر رخ گلفام بسته اند

تصویرهاش چون صنم خلخ چون سمن — کز جان کمر بخدمت اصنام بسته اند

اطراف بارگاه دلیران نیزه دار — شیران بیشه اند در آجام بسته اند

آتش فشان بدست شبانگاه غازیان — چون قوس و رمح زبانه باندام بسته اند

عفریت شب چو حمله بتاراج روز کرد — تیر بنازک از پی ارغام بسته اند

افراشتند صد علم از نخل آتشین — قندیل نور بر سر اعلام بسته اند

تیر شهاب در چرخ فلک شد ستاره ریز — بازیگران فواره باجرام بسته اند

شد پر ستاره روی زمین همچو آسمان — از بسکه مشعله بدر و بام بسته اند

جا نیز از رنج رخنه نه آنجا که ساقیان — صد رخنه را ز رنج سبک جام بسته اند

در هودج ایاغ نشانند دخت رز — عقد شکر به پسته و بادام بسته اند

خنیاگران همچو نکیسا و باربد — ناهید را ز نغمه لب و کام بسته اند

اوضاع جشن را بهر اسلوب چیده اند — آیین عید را بهر اقسام بسته اند

صد رزمه حله از پی خلعت بریده اند — صد بدره سیم از پی انعام بسته اند

از هر طرف که بنگری خلق فوج فوج — سوی حریم درگهش احرام بسته اند

بلبید

لبیک خوان دعوت با مهر و لذت شوق — سعی صفا و مروه به یک گام بسته اند

ام القری است فجه و بطحا بطاح بخشش — گز صلب و نتایج ارحام بسته اند

صدر جهان چو رکن معظم در آن میان — مردم بطوف حلقهٔ اکرام بسته اند

یا چون شریف مکه که مردم چو خادمان — صفها به پیش سید قمقام بسته اند

تلثیم بارگاه نمایند و از نفوس — اضحیه های فدیه چو انعام بسته اند

اضحی چو روز جمعه بود حج اکبر است — شرطش قبول خسرو اسلام بسته اند

شکر خدا زیارت خدام شد قبول — بیهوده حاجیان بحج و این نام بسته اند

ما سایهٔ خدا طلبیدیم و آنگروه — تا خانهٔ خدا خط اقدام بسته اند

ای سایهٔ خدا و خداوند مملکت — زنجیر عدل تو پی آرام بسته اند

تیهو ز باز میکشد امروز انتقام — از انتصاف تو در اظلام

تا بسته بر میان تو صمصام حسبتا — فتح و ظفر بقبضهٔ صمصام بسته اند

تا صبح دولت تو دمید است حضرا — بر چشم بخت پرده ز ارشام بسته اند

از روی افتخار نفوس کرم — خود را بخدمت تو بالزام بسته اند

در حضرت تو صدر معظم چو مشترست — کو را فلک بخنجر بهرام بسته اند

دانشوران دفتر یاسا و حکم او — قانون ازاو امر و احکام بسته اند

آثار فضل و مکرمت و جاه و رفعتش — پیداست راه شبهه و ابهام

چون افتتاح دولت و دین اندر جوهر است — آن هر دو از ازل بهم انجام بسته اند

بهر بقای دولت تو خلق روز و شب — چشم رجا بدرگه علام بسته اند

درگاه تو به دولت یارب گشاده باد — اطناب آسمان را بادام بسته اند

# فریب

فرهنگ جوانیست فاضل و ادیب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار پدرش فتحعلی آستی
و از افاضل هنروران سپاهان پدر چون خود پسر را سرشته عقل و فطانت و دارای
ملکه هوش و ذکاوت یافت باندازه گنجایش حال وی را ترغیب و تشویق بتحصیل
کمال نموده خود نیز از آن جوهر ادراک که در فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش ببطالت
نرفت و روزگار را ببازیچه صرف ننموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
طلب خالی نبود چون سال عمرش بهجده بر آمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و لوی
فضل از مهر چهرش لامع حتی لم تر العیون مثله و لا انکرت الاعیان فضله

گرچه راهی است پر از بیم زما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

پس از آن از سپاهان بدار الخلافه آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون ریاضی
پرداخته کار آنهم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جهدی
صادق بتحصیل معقول و منقول مشغول است و بتصحیح فروع و اصول در
یکی از اعیاد مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل ادیب الملک
بود جمعی از فصحای شهر حاضر بودند وی نیز در آن مجمع نشسته و صحبت از فضل در میان
بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی سخت بحیرت آمد و این معنی موجب
کمال مودت با وی شد خطاط تخلص مینمود حقیرش متخلص بفریب ساخت

این دو قصیده از وست

رخسار تو در خم زلف ای صنم چین — ماهی است که پنهان شده در خوشه پروین
مشکین کند از رایحه دامان جهان را — گر دست کشد باد در آن طره مشکین
سیم از دل سنگین تو سنگین دل از آن رو — داری دل چون سنگ نهان در بر سیمین

جز قامت و گیسوی تو ای سرو گلندام — من سرو ندیدم که دهد بار ز چین
زندان دل غمزدگان نیست گر از زلف — از چیست درو بسته هزاران دل مسکین
ای روی دلارای تو همواره چو مهر — وی زلف دلاویز تو یکسر شکن و چین
برخیز و بنه بربط و جام و می و مینا — تا چند نشینی چو من دلشده غمگین
مولود شهنشاه جهانست و جهانی — بگرفته از این عیش بکف باده رنگین
لولی صنمان رقص کنان سرخوش و خرم — شیرین پسران جلوه کنان ساده و سیمین

برخیز و بکن هم تو بشکرانه این عید — از خون دل دختر رز پنجه نگارین
هی ناز و تغافل کن و هی خنده و شوخی — هی باده تلخ آور و هی بوسه شیرین
تا من چو کشم باده رنگین بگشایم — لب یکسره در مدحت دستور جهانبین
فخر الوزرا صدر معظم که ز کلکش — برپاست نبی را بجهان ملت و آیین
آن فخر جلالت که همی مطرد عرشش — چون حلقه ز گردون بپایید و پروین
ای مهتر منصور که از فخر تو شد فاش — کاری که کند با دشمنان دم تشرین
در محفل بستان اگر جشن تو بودی — کی داد صبا زینت و زیبش ز ریاحین
آسوده درگاه جلال تو نموده است — همواره ز خورشید فلک بستر و بالین
در حجله دانش بعروسان سخن شد — جود تو و الطاف تو مشاطه و کابین
یک قطره ز بحر کرمت چشمه حیوان — یک ذره ز بحر غضبت آذر برزین
عدل تو چنان کرد که همواره بیکشاخ — سر جفت نمایند بهم صعوه و شاهین
چون مدحت تو کلک فریبا آورد انشا — از چرخ بلند آیدش آوازه تحسین
کی خامه او غیر ثنای تو نویسد — تا هست همی در کف او خامه مشکین

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد | اقبال تو هر لحظه فزون باد ز دیرین

## در تهنیت فتح هرات عرض کرده

ای برده تقویت ز تو همواره ملک و دین | فخر جهان و بدر زمان صدر راستین

خم شد قد سپهر که تا بهر افتخار | ساید بر آستان جلالت همی جبین

بازار کان و رونق یم بشکند همی | گر دست همت تو در آید ز آستین

رایت که نوش چشمهٔ جود است بی عجب | گر از نهاد حنظل تلخ آرد انگبین

مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود | دست قضا نکردی ترکیب آب و طین

تا گرد آستان تو زد مهر هر صباح | گیسو گشوده بر در است از شوق حور عین

گر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا | خاکش بسان خلد برین است عنبرین

گردون که با سپاه لئیمی مقارن است | در صد هزار قرن نبیند تو را قرین

زانسان که خامهٔ تو به نیروی خصم کرد | تیغ زره شکاف شهان کی کند چنین

هنگام شادی آمد برگو که مطربت | گوش سپهر کر کند از چنگ رامتین

کاینک رسیده مژدهٔ فتح هری تو را | از فر شاهزادهٔ آزادهٔ مهین

رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان | شد خاک رزمگاه بخون سر بسر عجین

آری چنان نکوشد اندر نبرد خصم | آنرا که لطف عام تو باشد همی معین

اکنون به بزم عیش نشین شاد و خوش بخواه | جام طرب ز شاهدکی نغز و دلنشین

پیک ظفر رسید کر امسال از هری | آید ترا به سال دگر از ختا و چین

من خود پیمبر سخن استم به فر تو | وز مدح تست شعر تو را آیتی مبین

تا ساتگین باده غم از دل برد همی | خصم ترا مدام می غم به ساتگین

قاآ

قاآنی هوالفاضل النحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابوالفضایل حبیب الله الفارسی که فضایل وصیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار ارضا بمثابه ایست که هر دور روی زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته

فَسَارَ مَسِیرَ الشَّمْسِ فِی کُلِّ بَلْدَةٍ  وَهَبَّ هُبُوبَ الرِّیحِ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان بشعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود و از غیب بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و تشبیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسر و دکه هر یک سحری بود و اعجازی مینمود و بنیان بیانرا بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر اوستادانرا از دست نیاید

فَالنَّثْرُ مِثْلُ ابْتِسَامِ الرَّوْضِ عَنْ زَهَرٍ  وَالنَّظْمُ یَحْکِی جُمَانَ الْبَحْرِ اَوْ دُرَرَهْ

در سن هفت یا هشت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی نُجَبَاءُ فَهِمَا مِنْ قَبْلِ تَجْرِبَةٍ بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان نمکین شوری

نحریر: دانشمند است

هر دور روی زمین: کنایه از زمین دنیا و تنگی دنیا

صدور و اعجاز: جمع صدر و عجز است، صدر ابتدای بیت و نهایت هر بیت از اشعار باشد

جمان: مرجان را گویند

فطری و جبلی: هر چه ذاتی ذی روح باشد

در شهر انداخت گروهی کانا و کاول و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه
انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر وگرد آمدند و از خوردی
سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند از اینش طبع و تراوش خاطرش را
با قهر و جبر بیدرنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میبردند تا در مدتی
شهر مشهور و مشهور رای شاهزادهٔ غفران مآب مبرور شجاع السلطنه
حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان
بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند او را
عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزارگونه در شاهوار و لولوی آبدار
از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد در کنار این دیار
افتاده شاهزادهٔ اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک
سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در همان خوردسالی در جرگه ندمای
سالخورد و بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و یاری
دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل
نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در
قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی
و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحری کلی یافت پس از آن
شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

کانا — نادان و احمق باشد
زحام — تلاطم و مجادله و ازدحام معروف است
عقیم — زن نازاینده
سالخورد — معنی مرد یا زن پیر است
ممارست — مواظبت در خواندن کتب و فهمیدن مطالب باشد

در انشا و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و بتازی نیز توانا و چیره گشت
باسلوبی که بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را انجمن امتیازی نبود و بی
فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طایفه
کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجاییکه درین
لهجه نیز گفتی یافث را وارث است و جغتای را اسمی

وَأَرَى الفَضَائِلَ أَصْبَحَتْ أَسْمَاؤُهَا ۞ مُشْتَقَّةً فِي النَّاسِ مِنْ أَسْمَائِهِ

بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و دولت
و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شایسته
راه ری پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل
و خدیو دریادل ابوالنصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر اعلی هنگام
بار در طی پارهٔ اخبار شرحی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون
باصغای اشعار وی موذ امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و روز دیگر
حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی

قَصِيدَةٌ صَاغَهَا غَرَّاءُ مُعْجِزَةٌ ۞ لَكِنْ صِيَاغَتُهَا مِنْ جَوْهَرِ الكَلِمِ

از راه بدرگاه آمد و ازانجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
ذخایر را نثار حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارایی و لقب مجتهد الشعرایی
سرافرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آنا فانا از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود

ایاد
اسم طایفه ایست از عرب قس بن ساعده از آن طایفه بوده افصح من قس بن ساعده مثل مشهور عرب است

اند
فارسی است و بعربی آنرا البضع گویند بمعنی عدد غیر معین است از سه تا نه

خدیو
بمعنی پادشاه و پادشاه زاده باشد

زواهر
جمع زاهره است بمعنی درخشنده

ذخایر
جمع ذخیره است که معروف است

قاآنی

تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی
تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش دوست و هنرمند نواز
با شوکتش ذکر کاوس کی بود با همتش نام حاتم طی

مَن عَمَّ بِالاحسانِ اَصنافَ الوَریٰ ... مُستَنطِقاً لَهُم بِحُسنِ ثَنائِه

در ملک ایت شرف اختیار خلق ... بر خلق آیت کرم افتخار کاف

و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و
و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت
کرده در پایهٔ سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع
آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان معلی چون راه مجره منودی و حکیم در آن
جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک پس از عرض احوال و اظهار
مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور
استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام
رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف
رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش
خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه
آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار
کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه یعنی چهار ارکانه استوار نماید
یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را بخدمت تدریس را اختیار
نمود و سپس تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تغمد: مشتق از تغمد است که غلاف شمشیر باشد در اینجا بمعنی پنهان کردن است

تراکم: بمعنی انبوه باشد

راه مجره: کهکشان باشد

بازغ: بمعنی طالع و تابنده است چراغ دائم بر آید کواکب باشند

حرف: جمع حرفه است که پیشه و کار باشد

اختبار: بمعنی امتحان باشد

وهم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبت تشابه را
در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعهٔ متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت
که هنگام تکلم اگر بتعبیر التباس رفع شبهه والتباس نمیشد کس واقف ازان
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پارسی

یَرَی عاجِلاً فی آجِلٍ فَکَاَنَّمَا　　اَبَی اللهُ اَنْ یُخْفَی عَلَیْهِ المُغَیَّبُ

وخصایلی که حکیم را علاوه برین فضایل بود نامحصور است و تعدادش غیر
میسور نامقدور و از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی
نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاورهٔ
شیرین و محاضرهٔ وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و
هرچه از روشها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمی است در وجود
خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش
با اکابر و زیردستان تواضعی درخور نمودی و با دانی و اقاصی اسلوب
سلوک خویش را باعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود نه منشاء
کلفت اصحاب رابطهٔ رعایت میگشت نه واسطهٔ سعایت

اَلخَیرُ یَبقَی وَاِنْ طالَ الزَّمانُ بِهِ　　وَالشَّرُّ اَخبَثُ ما اَوعَیتَ مِن زادِ

از نوادر بدیعهٔ تاریخ و ادب و امثال سایره ما بین عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار چندانکه لفظاً
نثراً عربیاً فارسیاً فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر
آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی

سه زبان دیگر: یعنی عربی و فارسی و ترکی باشد
التباس: یعنی پوشیده گردانیدن و اشتباه
هنجار: یعنی طرز و طریقت
سعایت: بدگوئی غیر کردن باشد
وعایت: یعنی ظرفیت
زاد: یعنی توشه

بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور
از تنافر بدل نزدیک باحسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی با بهائی آورد

لو قلت افضل اهل العصر قاطبة　　　واشعر الناس لم اعدد من الفجرة

جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت را
در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود
افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بمشابه جعل و اغراق مسود
اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را
مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هر گاه احیانا مثلی یا مضمونی را
حضار باصرار مکرر میخواستند کرة بعد اولی و مرة بعد اخری هر چند
مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی هو المسك ما كررته يتضوع
و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و
حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه
و استعارات مزیل مواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب
فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نثرش گلستانی است
غم زدای و نشاط افزای و هر فقره نظمش بوستانی است دلفریب و هوش ربای

کتاب لو ان اللیل یرمی بمثله　　　لقلت بدا فی جحرتیه ذکاء

عبرة للناظرین که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز
و دیده تحقیق بنگرد مطابقه اسم است با مسمی و مصطوقه الاسماء تنزل من السماء

عقایل خدر انسات کانما　　　بدور سماء للنواظر تنجلی

ممل: یعنی ملال آورنده است
اطناب: طول دادن کلام است
ایجاز: یعنی اختصار است
کرت: بمعنی مرتبه و دفعه است
یتضوع: یعنی پر بوی میشود
مزیل مواعظ: یعنی منتهی الیه کلام موعظه است
عقایل: جمع عقیله است زن ستیر نجیبه باشند

حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سرہ العزیز در معدودی از اشعار
امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید
گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفتست — در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان — بنشسته عطارد بمعزی معزی
و از صد هزار منتجا و ز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
از دو ثلثش موجود و ما بقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و
اخوانیات بشیار که باقتضای وقت از برای اخلا املا و در انشا
آن دقتی کرده و فرقی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون
مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را از وی خواسته اند و حکیم
مِن كُلِّ لَفظٍ كَنَظمِ الدُّرِّ مُختَرَع — وَكُلِّ مَعنًى كَنَفثِ السِّحرِ مُبتَكَرِ
مرتب و تمامی رؤس مسائل آن رسائل را با سلوب براعت و یراعت در کمال
فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام
آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد
و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه
در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل
و از و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم
باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ معارف
لَو رَأيتَ حَضرَتَهُ حَلَلتَ أخُوَ طِرٍ — مَرجِيًّا فَضلَهُ الأَقصَى وَطَرِهِ
بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر

یتیم ماندن شعر — کنایه از ترک ضبط و جمع در دیوان نشده باشد

املا کردن — در اینجا معنی نوشتن است

نفث السحر — معنی دمیدن افسون باشد بعد از خواندن افسونها

ناقد — بمعنی صراف است

وطر — بمعنی حاجت بردن بسر کسی باشد

آسوده وا ز نوائب دهر امین بوده روزکاری بگذراند فی الحال قصیدهٔ فریدهٔ مسمط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسرو در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم اعضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد و پس از تخلص نسیب مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه مضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از انجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت تاثیرات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جذر منطق و اصم بنجوم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و رواة عجم و عرب و علم بعلوم متعلقهٔ ادب در هر شعر فنی بر سرود و ممدوح را بفهم آن برستود پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده شتافت و نخست به دعای لِبَابَ العلمِ والحِلمِ والحِجیٰ وهذا الکلام النَّظمِ والنّائلِ النَّثرِ از گفتهٔ ابی الطیب تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع بدینگونه معروض و انشاد نمود

نوائب جمع نائبه بمعنی حادثه و مصیبت باشد

شیم جمع شیمه بمعنی که خوئی و عادت

اجرام فلکی کنایه از ستارگان

اجسام عنصری کنایه از مواليد ثلاث یعنی جماد و نبات و حیوان

حجی زیرکی و عقل را گویند

ابی الطیب متنبی شاعر عرب است

بازبرآمد بکوه رایت ابر بهار  سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار

باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار  فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار

طوطی و طاوس و بط سیهرو و سرخاب

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت — کز همه گلها دمید پیشتر از طرف کشت
زلفکش چو یار گشته چو باغ بهشت — گویی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیدهٔ نرگس بباغ باز پر از خواب شد — طرهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد — باد بهاری بجست زهرهٔ دی آب شد
بیشه‌شبان بیخبر کرد زمستان فرا

رنگ ز رنگ نسیم زیر کلاه میخزد — غبغب آن میمکد عارض آن میمزد
گیسوی آن میکشد گردن آن میگزد — گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله درآمد بباغ با رخ افروخته — بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش بیرنگ وسه جا سوخته — یا که ز دل داد کان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدا

طفل چو زاید ز مام گریه کند زودتر — بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده بخندی دگر — طفل شکوفه چرا خندد از آن پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جامه مخلع شود — ظاهر از انواع گل شکل مصنع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود — یکی مسدس شود یکی مسبع شود
الحق بس نادره است هندسهٔ کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز بسر برنهاد — بر سر سیمینه طشت طاسک زر برنهاد

## قاآنی

در وسط طاس زرزرین پر بنهاد — بر پر زرین او ژاله گهر بنهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد — از فزعش ارغوان در خفقان او فتاد
نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد — پس ز پی نیشترش بست ز اکحل او خون گشاد
ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کنیزکی چینی است بباغ در نسترن — سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستاره کانند خور و هم شده مقترن — و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
مژده در نیشب بفرق لبنان نثار

دایره سرخ گل گشته مضرس حمراست — بر تنش این ایزدی جامهٔ اطلس حمراست
دیبه او بی فوردا همه املس حمراست — بوته صفت در میانش زر مکلس حمراست
بهر چه تکلیس کرد این همه زر عیار

بلبلکان فوج فوج زیر و بم آمیخته — صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق در نغم آویخته — تیغ لعنت ز قهر بر الم آهیخته
خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی — نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی — نی غلطم کو چو من مدح سراید همی
بر گل باغ کرم میوهٔ شاخ فخار

علیقلی میرزا زادهٔ شاه عجم — فاضر فخر الملوک لقب مفخر اولاد جم
بزم میر اجل بزم شیر اجم — کلیم کافی کلام کریم واسع کرم

[illegible]

بعزه افراسیاب بحمله اسفندیار

آنکه بکلک هنر دعوی شاهی کند　　چون ز طبیعی سخن باز الٰهی کند
حل مسائل همه نیک کماهی کند　　چون ز اوامر حدیث باز نواهی کند

رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر　　جداول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر　　زاویهٔ جیب و ظل جمله بدو اندر

وینهمه از علم او یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه　　اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ازهری و یافعی جاحظ و بن خالویه　　کل شیئی علیه کل یأوی الیه

کای تو بعلم و ادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض　　که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض　　هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض

چندان داند که وهم می‌نتواند شمار

یازده سیاره را بگرد کرهٔ آفتاب　　همچو دو در بین دیده در تک و شتاب
دورهٔ اقمار را نیک بداند حساب　　قلی و قسینی از دو نکته بر دو نکته یاب

نیوتن و کپلرش حق شمر و حقگذار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی　　مسائل فلسفی زبر بداند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی　　شد بچرخ برین سپهر نتواند همی

برای سیاره سیر بفکر کردن سپار

## قاآنی

ای ز علا قدر تو بچرخ پهلو زده | طعنه ز خلق جمیل بباغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده | گاه غضب با فلک پنجه بنیرو زده

لیک بهنگام حلم کشته ز موری فگار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی | بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی | در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی

چون نقطه ار ایستند پیش ملک وزرا

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی | دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی | بادی در سرکشی ناری در توسنی

نیلی در وقت جود پیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق جهان خیل خیل | سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز و شبان نیل نیل | گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل

لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نر است | هر که نخندید از آن خنده ز شیر اشتر است
قاآنیه گو جعل باش جعل ز من در خور است | حشمت من در سخن صدره از آن برتر است

کز پی یک طیبتم خصم کند گیر و دار

ملک نزاد چو من جهان نزاید همی | پس از من ای بس حکیم که می بباید همی
هر که من پشت دست ز غم بخاید همی | دو دست خویش از اسف بسم بساید همی

که کاش قاآنیا بدی درین روزگار

تا که زمین روز و شب دور بگردد بشمس | تا که بتازی زبان روز گذشته است امس

تا که حواس است عشر ظاهر از آن عشر خمس  سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس
ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار

## در تهنیت عید سعید نوروز عرض کرده

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار نار  که هر دم ز سوز دل بنالد هزار زار
نسیمی که در چمن شدی رهسپار پار  هم امسال باید است بر جویبار بار
که گویدش تهنیت بهر شاه خاکسار

ز فراشی صبا ره باغ رفته بین  چو روی همسران همه ما شکفته بین
گل نو شکفته را ز نو گرفته بین  پس از هفته دگرش چو ماه دو هفته بین
که چهرش پس از خسوف شود بکسیر نگار

چو پیچیده اژدری است کز آید ز کوه سیل  ز بالا سوی نشیب ده صد میل کرده میل
بنظاره اش ز شهر روان خلق خیل خیل  زبان نیزها همی روان پی روی
که این بارگه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا  دل و زهره هژبر ز سهمش بدردا
شمشیر صاعقه رگ ابر بدردا  سپس چون شراره خون از آن رگ بپردا
مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه بین که برنامده ز شیخ  دمد مویش از عذار برنگ سپیدیخ
چو پیران بکودکی سپیدش شده زنخ  وز آن موی همچو برف دلش لقمه در چخ
که زودش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون باز شکوفه ام سنگ داده دیر صغیر  که گر شیرخوار است بصیر جاسپر

# قاآنی

دگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر　　دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شکوفه که نادره ایست همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف باغ گروهی ده کرنگ　　زده طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ

نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ　　بسر شور نای و نی بدل شور جام و چنگ

همه مست و می پرست همه رند و باده خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده　　گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده

یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده　　نه صلصلستان شده که غلغلستان شده

ز بس بانگ باد و رعد که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها　　که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها

پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها　　چو دردانهای خرد بلعلین پیالها

و یا قطرهای خوی بگلگون رخ نگار

الا یا پری وشا الا یا سمنبرا　　سمن سر زد از چمن چه خسبی به بسترا

بنظارهٔ بهار برون آ ز منظرا　　همه راغ مشکبوست ز مشکو در آ درا

بشو چهره و شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی ببستان خرام کن　　بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن

بگل از زبان ما پس آنگه پیام کن　　که زخم فراق را بوصل التیام کن

که چون روی تو دلم شده خون ز انتظار

همیدون من و ترا فسرده شده است دماغ　　من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ

مگر بهر چاره را کنی حیله چون چراغ　　که بستان شهر را بهر جا کنی سراغ

## قاآنی

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند — سرانجام دست غم بسر از ندم زند
همان بیک وهم که با او قدم زند — نزیبد حدوث راکه لاف از قدم زند
مدار دستور لنگ تک اسب راهوا

چه صدیق متقی چه زندیق متهم — چه خواننده صمد چه خواننده صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم — بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سرتا قدم چو عقل کمال مجرد است — جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است — چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
بدانکه که سر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال — کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
گرفته است و یافته بتأییدذوالجلال — ریاضی از زور واج طبیعی از وکمال
همان سایر علوم از وجسته اشتهار

بیان بدیع او معانی چو سر کند — سخن گر مطول است چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند — همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد از هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل — بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمره عدول توان جستنش عدیل — نه در فرقه فحول بتتبع بوده زین قبیل
گران سنگ و پاک مغز سخن سنج و هوشیار

زهی ای بکلک فضل خداوند راستین — سپهرت بر آستان محیطت در آستین

امیران ستم

امیران شه‌نشان بخاک تو ره‌نشین    مهانت بسر زمان ثناگو بهر زمین

بعزت سما حقیر چو نزد سما حقار

توئی دستگیر خلق بهنگام های لغز    تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز

همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز    حسد در دل عدو چو چرک اندرون جغز

بجوشش آردش همی دمادم زخارخار

چو هنگام کارزار بچهر افگنی گره    چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره

چو ابروی مهوشان کمانرا کنی بزه    همی چرخ گویدت که احسنت بادو زه

ازین یال و بال و برز و زین فرّ و گیرودار

بدانکه که از زمین همی خون بجوشدا    تن چرخ را غبار زاکسون بپوشدا

ز تف سنان و تیغ بهم یم بجوشدا    ستاره بزیر گرد دمادم بکوشدا

که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسپ چو گردون بجنبدا    نگاور ز میخ نعل زمین را بسنبدا

شخ و کوه از سم چو پرنده بر بزدا    مخالف بگریدا موالف بخندا

سنانها روان بپای جبلها اشکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها    کتفها ورم کنند ز آسیب گرزها

بیاماسد از هراس بهلو سپرزها    چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها

که برجسته و بلند نماید بکشت زار

وچون پالکان وگرز درون آی

بیرون درون جهان زمانه زیر زمین

وایسے

ہسی چون ستارکان عرق ریزی از جبین | بچرخ آفتاب و ماہ نمایندت آفرین
کہ بخ بخ ازین دلیر کہ ہی ہی ازین سوار

چو روز و شب جہان کہ کردند بیش و کم | کنی جیش خصم راکم و بیش دمبدم
دو راکاہ یک کنی بدان تیر راسپہ | سہ راکاہ شش کنی بدان تیغ پنجشم
وز بیشان بر آوری ازین بیش و کم دمار

از آنجا کہ ہست رسم بجبر و مقابلہ | کہ گر جذر با عدد نماید معادلہ
عدو راکنند بخش بر و بمبا ہلہ | چو تیر دو شاخ تو دو جذر یکہ نکید لہ
ز ہر شست تیغ زن بہر یک سد چہار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل | الا تا بحقف باغ نشاید نہاد غل
الا تا بہر بہار بر آید زخاک گل | الا تا درون خم شود خون تاک مل
مل باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگہت مدام ولفرو زقصر باد | کمالات بیشمر بذات تو حصر باد
بہر کار ناصرت شہنشاہ عصر باد | زاقبال ناصری نصیب تو نصر باد
کہ جاوید در جہان بماناد یادکار

چو قاآنیت بزم ثنا گو ہزار باد | گہرہای نظمشان ہمہ آبدار باد
ز جود تبجیبشان گہرہا نثار باد | چو تیغ تو حملہ راگہر در کنار باد
بماناد نظمشان مدح تو یادکار

ولہ ایضاً

الا کہ مژدہ میبرد بیار غمگسار من | کہ باغ چون نگار شد چہ جسبی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من — سرور من نشاط من بہشت من بہار من
غزال من مرال من گوزن من شکار من
حیات من نبات من تذرو من ہزار من

دہند مژدہ نو گلان کہ نو بہار میرسد — بشیر او ز بلبلان نہ یکہزار میرسد
نسیم چون فراولان زہر کنار میرسد — بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد
بمغز من نہ سنبلان نسیم یار میرسد
ولی ز نو بہارہا بہ است نو بہار من

بہار را چہ میکنم بتا بہار من توئی — زخط و زلف عنبرین بنفشہ زار من توئی
ہزار و گل چہ بایدم گل و ہزار من توئی — بروز گار ازین خوشم کہ روزگار من توئی
ہمین بس است فخر من کہ افتخار من توئی
الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دہد — شراب ہای ملک ری مرا کفاف کی دہد
بلی کفاف کی دہد شرابہا کہ وی دہد — گمر دو چشم مست وی کفایتم ز می دہد
کہ شور صد فرابہ سے بہر نظارہ ہی دہد
ہمین بس است چشم وی نبید من عقار من

نگر گران اغنا چہ سبزہا چہ کشتہا — زلالہا بیا غنا فشانز خاک و خشتہا
عیان نگر چرا غنا شگفتہ بین بہشتہا — مودہ نزد باغنا چہ خوبہا چہ زشتہا
مودہ پرایا غنا زمی نکو سرشتہا
چہ می گشادی آورد چو وصل روی یار من

## قاآنی

دمن شد ای پسر همین شقیقها عقیقها
نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها

خمیده جانب چمن رفیقها شقیقها
گسارده به رطل و من عقیقها رحیقها

چو عقل ورای میر من رحیقها عتیقها
کدام میر داوری که هست پشتبان من

ملاذ و ملجأ جهان خدیوزاده بهمن
عطیه بخش راستان خدایگان رویین تن

سپهر پیش اندر آستان محیط پیش اندر آستین
بصد قرون صد قران فلک نیارد این قرین

مهین سپهر زمان چنان ببوسدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی

همال بحر در کرم مثال ببر در یلی
هلاک جان رستم ز پهلوی و پردلی

بعزم پور زال و رستم بحزم پور زالی
همین بس است وصف او بروزگار کار من

بروز کین که جا به پشت رخش میکند
چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند

بخنجری که خنده ها بآذرخش میکند
سر و تن حسود را هزار بخش میکند

زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

آذرخش
رعد و برق و صاعقه را گویند

اگر فتد ز قهر او بیک فلک شرارها
بیک سپهر بنگری نسوخته ستاره ها

ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره ها
کمان مبر که جان برد پیاده و سواره ها

مگر که بردباریش کند بعفو چاره ها
چنانکه درد رنج و غم روان بردبار من

اگر گاه

اگر بگاه کودکی خرد نبوده همداو     بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بخاکِ اگر دمی دهد عقیق زر نشهد او     تمام شکر شود نبات تها بعهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهره مرا ز مال روزگار نی     چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال فی خیول فی بغال فی حمار نی     جلال فی جیوش فی پیاده فی سوار نی
فروش فی ظروف فی ضیاع فی عقار نی
بس است چهر و مهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود بهجر انجوست را     هماره تا در آسمان نحوست است بیست را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را     چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقدم است تا همی بر ابتها نخست را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

آنجوست
زوزن ربوست خیار و
خربزه میان در بازارگو

همیشه تا که نقطه بود میان دایره     که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابرند یکسره     حسود باد صید او چو صید باز قبره
عدو در از خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی
بر سمع اشرف أَحْسَنُ مِنْ شَنْفِ الْأَنْوَرِ و بر مذاق والا أَلَذُّ مِنَ الْعَيْشِ الْبَارِدِ
وارد آمد در همان روزش در سایهٔ رحمت خویش آورد و مواانست و مجالست

## قاآنی

دمن شد ای پسر چمن شقیقها عقیقها
نشسته مست در دمن شفیقها رفیقها
چمیده جانب چمن فنیقها شقیقها
گسارده بر طل و دن عتیقها رحیقها
چو عقل و رای پیر من رشیقها عتیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجأ جهان خدیوزاده بهین
عطیه بخش راستان خدایگان راستین
سپهر شأن اندر آسمان محیط شان اندر زمین
بصد قرون ز صد قران فلک نیارد این چنین
مهین سپهر رزمان جهان پژوه سدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
چراغ دودمان جم ز بحر دمی و عاقلی
همال بر در کرم مثال بحر در سلی
هلاک جان رستهم ز پهلوی و پردلی
بعزم پور زادشم بحزم میرزا علی
همین بس است حسن روزگار من

بروز کین که جا بپشت رخش میکند
چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند
بخنجری که خندها بآذرخش میکند
سر و تن حسود را هزار بخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

آذرخش
رعد و برق و صاعقه را
گویند

اگر فتد ز قهر او بسنگ فلک شرارها
بیک سپهر بنگری فسوخته ستارها
ز روی خشم اگر کند بلشکری نظارها
گمان مبر که جان برد پیاده و سوارها
مگر که بردباریش کند بعفو چارها
چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگرکماه

اگر بگاه کودکی خرد نبوده مهداو | بکسب دانش اینقدر ز چیست جدّ و جهداو
بجا که اگر دمی زند عقیق تر ز شهداو | تمام نیشکر شود نبات تا بعهد او

بروز صید شیر نر شود شکار رهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهره مرا نه مال و روزگار نی | چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال نی خیول نی بغال نی حمار نی | جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی

فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است بهره مهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا مکان بود به بحر آبخوست را | بهاره تا در آسمان نجوم ثابت است را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را | چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را

تقدم است تا همی بر انتها نخست را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

آبخوست
زورق ار روی تحت کم و
جزیره میان دریا گو

همیشه تا که نقطه بود میان دایره | که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابر اند یکسره | حسود با د صید او چو صید باز قنبره

عنود در از خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی
بر سمع اشرف اَحْسَنَ مِنْ شَنْفِ الْاٰذٰنِ و بر مذاق والا اَلَذُّ مِنَ الْعَیْشِ الْبٰارِدْ
وارد آمد در همان روز نش در سایهٔ رحمت خویش آورده و موانست و مجالست

خویش اختصاص داد و در حجر انعام و اکرامش بپرورد بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک وذات اقدس پس همایون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه

مَلِكٌ زَهَتْ بِمَكَانِهِ أَيَّامُهُ حَتَّى افْتَخَرْنَ بِهِ عَلَى الأَيَّامِ

مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون همیداشت و بر ستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمینمود تفضیل حکیم بر او با و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوشش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شیاینه بودی که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر عَلَى قِطَارٍ مِنْ حُزْنٍ يَعُودُ فِي الْحَالِ أَفْرَاحًا وَيَنْقَلِبَا گوید بسرود چنان موجب مسرت ونشاط و بهجت وانبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی دماغ هوش را از هوای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده

حجر: یعنی کنار است

نکایت: پریشان حالی است

زهت: یعنی فخر کرد

اصغاء: یعنی شنیدن است

شطر: جزو چیزی را گویند

قیراط: پوست کاه شیشه است ابزار

اَلَذُّ مِنَ الصَّهْبَاءِ بِالْمَاءِ شِعْرُهُ   وَاَحْسَنُ مِنْ يُسْرٍ تَلَقَّاهُ مُعْدِمُ

و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر
و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکا
فضلا بمزید مراحم اختصاص یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی
او کشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه
بحکم يَمْحُو اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ نیر اقبال این دولت
بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش
ستاره روز در مشرق و مغرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس
همیون شاهنشاه عالم پناه پشکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج
بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ
خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف شاهی گشته وجهی کزاف از برای وجه
کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت بر اسم مدایح ذات دارای جهان
و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را
بوعده وفا کرد روزگار و آخر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال
از نقص و بال رست و بشر اقبال   بُشْرىٰ لَقَدْ اَنْجَزَ الْاِقْبَالُ مَا وَعَدَا
وَكَوْكَبُ الْمَجْدِ فِي اُفُقِ الْعُلىٰ صَعَدَا   بگوش هوش جهانیان بر خواند و
جناب جلالت مآب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم
زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در
اوقات مناسب فراوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش

صهباء — یکی از اسمای خمر / شراب است
معدم — بمعنی شخص فقیر است
مرسوم — بمعنی مواجب است
ستاره روز — کنایه از آفتاب است
مشمول — بمعنی در بر گرفته شده
انجز — یعنی وفا کرد بعهد
دست — بمعنی مسند است

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم
مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را
از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت
رای و حسن رویت و کمال حرّیت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران
طناز و شاهدان شنگول

طرازها من حسن الفاظه — وحلیها ذکر الوزیر السری
صدر الصدور و من علی امره — فجاوز العیوق والمشتری

بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد
نموده بالتحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاود
نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و آناً
فآناً بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال هزار و دویست و هفتاد
که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد

ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری — ان الکواکب فی التراب تغور

وقصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف افخم
مدظله العالی از نافهٔ طبع عنبربیز و از بحر خاطر گوهرریز گشته و مندرجاً
معروض داشته ثبت افتاد

فخامت — معنی بزرگی باشد
رزانت — معنی درستی و استحکام رای است
طناز — صیغهٔ مبالغه است از طنز بمعنی طعنه و سخریه باشد
سهل
انجاح امال — رسیدن بآرزو باشد
ثری — خاک است
تغور — بمعنی فرو میرود از غور باشد

## در تهنیت عید اضحی گوید

بوی مشک آید چه بویم آمد و زلف مشکبار / من بقربان سر زلفی که آرد مشکبار

عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم / گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار

هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید / من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار

یکجهان حسن آمده لاجرم دارم یقین / کو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار

سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت مرا / از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار

روی او نور است و خویش نار و من زان نار و نور / گه فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار

خط او مور است و مویش مار و من زان مار و مور / گه بدن کاهم چو مور و گه بپیچم چو مار

خار خار تار زلف او دارم بدل / بختم از آن خار خوار و روزم از آن تار تار

بر رخش گر سجده آرد زلف او نبود عجب / سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار

هست روحی و روی زنگی موی از آن هر نفس / یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار

بر دو تار زلف او عاشق شده غافل از این / کان دو دار از جان من روزی برانگیزد دمار

تا بکی قاآنی از عشق بتان گوئی سخن / هر چه هست در سینه داری بشکن بر هم وار

دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا / در کنار رحمت خود پرورد پروردگار

معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق / ورنه در هر سو اگر حاجی شوی صد بار

در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی نجات / کز طواف کعبه گل برنیاید هیچ کار

صدر قدر را خواهی از در راستی / کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار

بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک / فخر دنیا فخر دین کان کرم کوه وقار

هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت / هم بچشم فتنه باسش را مزاج کوکنار

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم | گاه خشم او ز دریا آتشین چون شد بخار

چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت | چون نعیم آسمانی جود او بی انتظار

صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او پیل کش | روبهٔ او شیر گیر و کبک او شاهین شکار

حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او | راست پنداری روان آرد چو شیر مرغزار

قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر | جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار

ای میان خلق عالم در سرافرازی علم | چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار

مدحت اندر گوش سامع بانگ و صیت جبرئیل | جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار

تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان | تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار

آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود | فضل یزدان را مراد دل نبود جز کامکار

امر تو چون نجم ز برج قدم آفاق گرد | حکم تو چون مهر بی طی زمین کیهان سپار

با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل | با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی | خواهی ار برهان قاطع نک حسامش بیار

تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت | مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار

بر سر پیکان چو بی نام عزمت گر نهند | نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند | موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گرچه درون عالمی | چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار

نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد | نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

وین دو دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر | بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست | در ولایتها و در بخشش نداری اختیار

ورچه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست — سیم و زر در دست فیاضت بنگیرد قرار

تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست — خواند نتواند جهان را هیچکس بی اعتبار

تا که مغناطیس را میلی است پنهانی ز طبع — گر یمین قطب که مایل شود گاه از یسار

میل مغناطیس الطاف بهر جانب که هست — زایسر و ایمن بهر کس ز یمین و از یسار

تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر ز دی — تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

## وله ایضاً

ای بت سیمین بناگوش ای چو خورشید تمام — ای دو زلفی طره ات را عنبر و ریحان غلام

مه نمائی از گریبان سرو پوشی در حریر — گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام

پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب — رشتهٔ دندان تو چون سلک گوهر با نظام

بسکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت را ز هم — می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام

قامتت این یا قیامت عارضت این یا قمر — صورتت این یا معانی شکر است این یا کلام

تا بجنبانی زلف تا باد صبا آید برقص — می بیفشانی موی تا مرغ هوا افتد بدام

موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح — روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طرهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب — چهره بنما سهل باشد گو قیامت گن قیام

تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت — آخر ای نوبادهٔ حوران یکی بیرون خرام

فکر نام و ننگ تا کی چنگ و جام آور بکف — چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام

عیش میروید بجای لاله امروز از زمین — وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام

روز مولود شهنشاه است و در روز چنین — هر که غمگین است بر وی زندگی باد حرام

در چنین روزی که خون از وجد میجوشد ز تن — در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام

درچنین روزی که می‌بخشد ز وصل دوست دل / درچنین روزی که می‌پرورد ز شوق جام کام

باده می‌باید چنان خوردن که جای خون و خوی / بر دود اندر عروق و بر تراود در مسام

لیک چون از تنگدستی من ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام

صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک / غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام

آنکه کاخش از حوادث دهر را دارالامان / وانکه بزمش از سوانح خلق را دارالسلام

نامهٔ اقبال دولت را بنامش افتتاح / دفتر اجلال شوکت را بتیغش اختتام

سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات / خاک را پیروزه سازد عزمش از یک ابتسام

خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صریر / خاطر او فتح صد کشور کند از یک پیام

خلق را نگذاشتی یکلحظه جودش گرسنه / گر زامر حق نبودی فرض بر مردم صیام

پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند / خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملک و دین انگشت کلک او کفیل / تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام

ای دل و دست ترا دریا و کان پیشیار / ای رخ و رای ترا خورشید و مه قائم مقام

هر جبینی را که نبود نام مهرت بر جبین / بازری پشت پدر برگردد از زهدان مام

گرمی مهر تو مور و مار را کرده است صید / نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است رام

عاجزی از مالش موری اگرچه قادری / گر ز دو تار مو نمائی بر سر شیران لجام

بر کهها با نظم میرویند از اطراف شاخ / نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو / بسکه شادی بر سر شادی همی جست ازدحام

زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز رحم / زانز جابر این لقب نفرین کند بر جان سام

بر کمال قدرت یزدان بس این برهان که تو | بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام
فقر را از افراط جودت در گلو گیرد فواق | خلق را از بوی خلقت بر دماغ اکند کام
روز مهرت سرو و سنبل روید از صحرا و کوه | گاه جودت سیم و گوهر بارد از دیوار و بام
تا حکیما را حکایت از حدوث است و قدم | تا فقیها را روایت از حلال است و حرام
ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای | کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

در شب عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک هنگامیکه از اسب بزمین خورده بود عرض نمود

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه | آسمان این دو نیر چیست خاک پای شاه
آن پدر را از نطاق کهکشان باید کمر | وین پسر را بر مدار فرقدان باید کلاه
صد هزاران پاره گیرد آن پدر از یک قلم | صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پیش بود | اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
این پسر را هم نظام الملک داد اول لقب | تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه
پس بپا زوی جلالش بست دری شاهوا | گر یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه
آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس | همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه
خوشدلی چندان فراوان شد که نتواند عجب | از هجوم عیش و شادی گر کشد از سینه آه
گوئی امشب از فلک با وجد بینند نجوم | گوئی امشب از زمین با رقص خیزد گیاه
گر قصوری رفته در این شعر ای صدر جلیل | عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه
اسب رنجانید دی پای مرا خستم بدو | چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه
گفت دوش امشب قدم از فرق سر کن چون قلم | گر ادب دور است اینجا با قدم مش براه
پا چسان سائی بجائی کاندرو بهر سجود | تا همی سایند خود دست و عیون و جباه

گر خدا خواهد ثنایت سر کنم شعر مرا | کت بوجد آرد روان چون می دوشیزه سحر
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان | روز و شب چون سایه خصمت باد در قعر چاه
شام احبابت چو صبح غرهٔ خوبان سفید | صبح اعدایت چو شام طرهٔ گان سیاه
روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب | سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

قصیده‌ای در شکر سلامتی ذات اقدس شهریار خلدالله ملکه که فتنه بابیه علیهم اللعنه واقع شد

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان | از نشاط آنکه شاه بیقرین رست از قران
چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر | کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را کز کید خصم | ورنه هرگز این بلا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه پر است آسمان لیک اینقدر مبهوت نیست | کز خدا ایش شرم ناید وز شهنشاه جوان
جز برای ملک از شرم تیر خصم شاه | هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید در نشان
آتش نمرودیان بر قهرمان آب و گیا | شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان
از قضا روزی که بگذشت این قران شهریار | من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان
مدح شاه و خواجه میخواندم بآواز بلند | با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان می خورده خوی کرده آن ترک ختن | آمد و ابروی و مژگان همه تیر و کمان
چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر | همچو دام صیدگیران جعد خم خم تا میان
جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته شد | ناخن چنگ شکاری پنجهٔ شیر ژیان
از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از نیرین | وز دو چهرش روشنی پیدا چو تاب از فرقدان
گفت قاآنی ز جا برخیز و جان را مژده گو | کایزد اینک اهل ایران را ز نو بخشید جان
از قرانی رست شه کز هول آن بحر و بر | موج آید در خروش و سنگ آید در فغان

جسم و جان و عقل و دین و مال و جاه و سیم و زر / گر دهش باید بگفتم هان نکوتر کن بیان

گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از تو مهر / این قران شد آشکار از گردش دور زمان

جم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپای / واصفش پایان پیاده با وزیران و دهقان

جم در ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری / بر سرش از سایهٔ مرغان چتر سایبان

جن گرفته دیو را از پیش سلیمان همچو باد / جست و در ماران آهن کرده موران نهان

سرخ ماری که گشت از آتش موران پدید / چهره با زهر سوی شیر افکند اندر دهان

ورنه جان شاه را زهرشان میشد گرانی کارگر / همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان

خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف سعید / بر سلیمان تا نگیرد اهرمن یابد امان

هدهدی انگیزه حالی برد بر بلقیس مهر / کز دو این جانب ها بد شاه انس و جان

باز چون صبح مجدد شد مشید ملک و گشت / با دسان جن دیو و دد حکم سلیمانی روان

از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور / وز هوای سروری شد خصم را واصل هوان

تا کنون شد در پی نهضت شکار اصلا نکرد / گر دو نخچیری گزد تا حشر ماند داستان

عزم نخچیر غزالان و اشتران کرد و صید / تا که یوزان و سگان را سیر سازد ز استخوان

الغیاث ای صدر اعظم چاره نیکو سگان / تا دوان ملک را آتش زنی در دودمان

آخر شوال را هر سال زین پس عید کن / چاکران شاه را دعوت نما از هر کران

ای نکو شاها بسازا هر بر خوان بخش / ای نکو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان

عید قربان پیشش کن نام و همچون گوسفند / دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران

دشمنان گر قابل قربان کشتن نیستند / دوستان را جمله قربان کن بجای آستان

از روان دوستان روح الامین را ساز نزل / زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

## قاآنی

تا فلک گرد دبگرد و زکه دارا بگرد | تا جهان ماند زیر سایه یزدان بمان

هم بقا آئی بفرما تا ببوسد دست تو | تا شود در مدح شه زین پس چو دستت درفشان

### در تهنیت عید غدیر و مدح جناب جلالتمآب اشرف امجد گوید

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر | شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر

ز مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم | که در دو ساغر او خاک را کند اکسیر

از آن شراب کز آن هر که قطره بچشد | شود ز ما حصل سر کاینات خبیر

بجان خواجه جهان مست آل یاسینم | که آید از دهنم جای باده بوی عبیر

دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم | که مست تر نشوم اصلا نمیکند توفیر

عجب مدار که گوهر فشان شوم امروز | دو صد هزارم دریاست در درون ضمیر

دمیده صبح چنویم چنانکه بر وی دم | ز قل اعوذ برب الفلق دمد تکبیر

بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم | بر آن نگر که جهان زاده ام لباس حریر

نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من | که گنج نقره نیرزد برش نیم نقیر

فقیر را ز ره سیم و گنج چاره کنند | ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر

اگرچه عید غدیر است و هر گنه که کنند | ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر

ولیک با دهن پاک و قلب پاک او کیست | که نعت حیدر کرار را کنم تقریر

نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار | خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست | ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

لباس مدحی از قامتش بلند رساست | ولیک جامه امکان بقد اوست قصیر

اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق | وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر

از ذکا

| | |
|---|---|
| بزرگ آینه‌ایست در برابر حق | که هر چه هست سراپا در وست عکس پذیر |
| نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی | که نقشبند ازل صورتش کند تصویر |
| دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد | نماند هم از همه اشیا برون رود تأثیر |
| زهی بدرگه امر تو ممکنات مطیع | زهی بربقهٔ حکم تو کاینات اسیر |
| چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو | بعرشش زلزله افتد چو برکشی تکبیر |
| تویی یدالله و آدم صنیع رحمت تست | که کرده گل او را چهل صباح خمیر |
| بکام افتد کابلیس هم طمع دارد | که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر |
| بهیچ خصم نگردی قفا مگر آن دم | که عمرو عاص قفا برزد از ره تدبیر |
| شد از غلامی تو صدر شرع امیر جهان | بلی غلام تو بر کاینات هست امیر |
| خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین | که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر |
| بدان وقوف و بدین کامل و بعدل تمام | بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر |
| هزار ملک منظم کند بیک گفتار | هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر |
| نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او | که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر |
| بخواب صدر را دیشب بهشت را دیدم | بهشت روی تو بود و شش سحرگهان تعبیر |
| بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم | بزنده کردن جود تو کردمش تفسیر |
| مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند | ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر |
| ازآن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن | بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر |
| بعید قربان زحال این فدای خویش | چرا خبر نشدی ای زراز دهر خبیر |
| تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست | که هم بذره بتابد اگر چه هست حقیر |

# قاآنی

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم — فدای بخت جوان تو باد عالم پیر

بهار رحش سریر ملک دو کار بکن — بدوستان سریر و بدشمنان شمشیر

بگو بیار و بپا و بده ببخش و بپاش — بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

## و له ایضاً

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین — شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت برین

از آن شراره همه باغ گشت پر لاله — وزین ستاره همه راغ گشت پر نسرین

چمن از آن شده پر نور وادی ایمن — دمن ازین شده پر نار آذر برزین

مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران — زند بر آتش آن آب ابر فروردین

درین بهار مرا شیر گیر آهوییست — گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین

میان عقل و جنون داده عشق او پیوند — میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز — دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین

قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند — تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین

دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم — کمان یکی که نهی در کنار خانه چین

دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان — دو بچه هندوی بیدار سرد و در کمین

شب گذشته گر آئینه پارهای نجوم — سیه عماری شب را سپهر بست آئین

رسید بیخبر از راه و من ز رنج زرد — بچهر بسته نقابی چو زلف او مشکین

دو چهرم شده از خون دل لاله نعمان — دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین

شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر یک — چکیده اشک روان خوشه خوشه در ثمین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح من — ز هر کرانه همی خواست ناله های حزین

مژه بچشمم هی خار زد که هان بنگر — جنون بمغزم هی بانگ زد که هان منشین

ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم — رخی معاینه دیدم به از بهشت برین

شعاع نور جبینش ز سطح خاک نزند — رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین

بکف بطی ز بیش لعل رنگ و مشکین بوی — بسان آتش موسی با آب خضر عجین

از آن شراب که با نور او توان دیدن — نزاده در شکم مادر رز و می جنین

چه دید دیدمرا همچو باز دو چشم — دو لاله گشته عیان جای دو نرگس مسکین

چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر — ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین

چه سوزی اینهمه یارت که ریختی در بستر — چه پیچی اینهمه یارت که هست بر بالین

مگر خیال سر زلف من نمودی دوش — که در تنت همه تابست و بر رخت همه چین

بگفتمش بشبی کار بنیلگون از برف — همی فشاند ز خرطوم بستر سیمین

ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند — زمین ز حمل سترون شد آسمان عنین

بچشم من دو سه الماس سوده ریخت ز برف — سحرگهان که ز مشرق وزید باد برین

ز درد چشم چنانم کنون که پنداری — بچشم من مژه از خشم نیز زد زوبین

چو این شنید ز جا جست و نام خواجه مجید — بهر دو چشم و پذرفت درد من تسکین

فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک — جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان امم صدر اعظم اکرم — که صدر بدر نشانست و بدر صدرنشین

بیک نفس همه انفاس خلق را بشمرد — ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین

بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد — ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین

زهی یمین یمینت زمانه برده یسار — خهی ز تیر یسارت ستاره خورده یمین

## قاآنی

مداد خامهٔ تو خال چهرهٔ روح القدس
سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین

ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی
برای امن مسالک بیمن رای رزین

ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید
ز تار تنشه کشتی گرداب حصن حصین

ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

از آن زمان که مکان و مکین شد ایجاد
ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین

تو جزو عالمی و به ز عالمی چونانک
که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین

بنور رای تو ناگشته نطفه خون در رحم
توان شمرد معین بنات را ز بنین

پی فزونی عمر تو دهر باز آرد
هر آنچه رفته از این پیش از شهور و سنین

ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست
کشد چو نقش کبوتر به پنجهٔ شاهین

در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
که در میان بهایان شوربا معین

وجود را ابد از ذات چون تویی زیور
هزار مرتبه کردی عدم براو نفرین

زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
کمان بیاری رای تو اوستاد یقین

خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
زمین در که تو آسمان چرخ برین

گرت هزار ملامت کند حسود چه سود
بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین

از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیعتر است
که التفات کند گر کشد ذباب طنین

بکفه گر مثل چرخ و خاک بسنجند
اگر چه آن یک بالا فتاده این پایین

بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس
بدان نگر که همی راست ایستد شاهین

شنیده بودم بارها است کاژدها گردد
چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین

ز خامهٔ تو شد اینحرف مرا باور
از آنکه خامهٔ تو مار بود و شد تنین

بحکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذاشت — بهیچ روا اثر سحر ساحران لعین

برون ز بقعهٔ حکم تو نیست خشک و تری — درست شد که توئی معنی کتاب مبین

همیشه تا نشود جهل با خرد همسر — همواره تا نبود زهر چون شکر شیرین

خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی — هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

کفت گشاده روانت ستوده جان بهیم — دلت شکفته تنت بیگزند و بخت سمین

ولهٔ ایضاً

گفتم صبا فصل بهار آمد ای نگار — گفتا که وصل یار نگارین به از بهار

گفتم که با ریاض هزاران گلستان — گفتا ز گلستان رخ من بیزار

گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی — گفتا ز روی من دل لاله است داغدار

گفتم چو سرو کی بکنارم نهی قدم — گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار

گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست — گفت ار کسی نگوئی خورشید سایه‌دار

گفتم مگر بعهد تو زلف تو عاشق است — گفتا بلی بسر دوان عاشق است زار

گفتم که زلفکان تو بر چهره چیست بند — گفتا بروم طایفه‌ای از اهل زنگبار

گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس باختیار

گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم — گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار

گفتم غزال چشم تو مست از چه شیرگیر — گفتا ز بسکه شیردلان را کند شکار

گفتم باهوان دو چشم تو عاشقم — گفتا خموش کس دو شیر ژیان مجوار

گفتم رسیده جان بلبم ز انتظار تو — گفت آنقدر بمان که برآید بر انتظار

گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس — گفتا بجان خواجه گزین کام جو کنار

## قاآنی

گفتم مگر ندانی مداح خواجه‌ام — گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار

گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه — گفتا که مدبر عالم داندش روزگار

گفتم نپرورید چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار

گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار

گفتم بسیط ملکت او هست بیکران — گفتا محیط همت او هست بیکنار

گفتم بگاه جود عجول است و بی‌سکون — گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار

گفتم قرار هرچه تو بینی به دست اوست — گفتا ز چه زر ندارد در دست او قرار

گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است — گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار

گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است — گفتا که مال و دولت از او جوید اشتهار

گفتم توان ز سطوت او زینهار جست — گفتا هیچکس ندهد مرگ زینهار

گفتم که بر بساطش گردون خورد یمین — گفتا که از نهیبش کیهان برد یسار

گفتم کرم بکلک نگارش بود سمین — گفتا ستم ز عدل یمینش بود نزار

گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود — گفتا که اعتماد بود پود را بتار

گفتم که هست دولت او بار و ملک بر — گفتا که افتخار بود برگ را ببار

گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست — گفتا که موج بحر برون است از شمار

گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل — گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار

گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند — گفتا از آن زمان که خاک وجودش شود غبار

گفتم بود ز جهدش هر هوشیار مست — گفتا شود ز عدلش سرمست هوشیار

گفتم سوار کار ز قهرش پیاده کرد — گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار

[illegible]

گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست — گفتا بجز بلا که برون نیست از حصار

گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس — گفتا نزد خواجه بسی هست اعتبار

گفتم بعید دارم تشریف داد وزیر — گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار

گفتم چگونه یارم کاو را ثنا کنم — گفتا ز ثنا نیاری دست عار

گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

این قصیده ایست که بسوار حکیم ... قصیده است [illegible]

## وله ایضاً

خیمهٔ زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — وز پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید — همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب

عنبرین موی شب از کافورگون شد سپید — صبح روز پیری آید از پس شام شباب

تا که سیمین حلقهای اختران در هم زدم — خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان — ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

یا بجادوئی فلک در حقهٔ یاقوت زرد — کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس — تا فتد در گنبد مینا بسی زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او — صد هزاران ماهی سیم اوفتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود — در تک سیماگون دریا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیا و کشتی زرین بمی — ای سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهرگان بنما ز از — محشر امروز است کز مغرب در آید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می — کانبیه بس لدوا للموت و ابنوا للخراب

قراب
نیام
شمشیر را گویند

هردو لعلت شکر ناب است و خواهم هر دو را | می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب | کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست | آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل | ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی | کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

قصر جاویدی بباید ساختن خاک در حیدرست | ورنه کو آن کاخها کاباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید این عید را | خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است این که ملک ورزید او | کاسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست | در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض | صورت اسما حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشه علم ازل | شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس | مالک هر هفت دوزخ فاتح هشتم باب

خاصیت بخش نباتات از رسیدن تا صعود | رنگ پرداز جمادات از نشیه تا در ناب

نام او در نامه ایجاد حرف اولین | ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم | قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند | هیچ دعوت بی رضای او نباشد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک اشتنا نمود | سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او پوشیده ماند از جاهلان ور نه خدای | هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عدا

گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست | چشم عاشق کور بود و چهر جانان بی حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم — اندرین ره نه در کم ممکن است و نه ثبات
عقل گوید عشق دیوانه است زامکان پس — عشق گوید عقل بیگانه است آنسوی سبات
عقل گوید لنگ شد اسبم بکش نحس عیان — عشق گوید کرم شد زچشم بزن بی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی بزدم — ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب
راستی را عقل شو اندکز و جوید سبات — کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
آنکه گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت — وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بیشمر — یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بیحساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام — مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت و ز همه اشیاست فرد — چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب
وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ — ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش — رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب
گر نبد با وی خطاب حق بظاهر باک نیست — کاو دست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست — در حقیقت هم سؤال از وی بود و هم جواب
ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست — اوست لفظ و اوست معنی وصل و او فصل الخطاب
او مداد است او دوات و او بنان او قلم — او کلامست او کتابست او خطابست او خطاب
اینهمه گفتیم ولی باشد تمام افسانه بود — فرق کن افسانه را از وصفهای کامل نصاب
وصف آن باشد که موصوفش بود آن را حسب — نه همین افسانه گفتن هیچ کور از ماهتاب
وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر — مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
آنکه سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس — هل بجوی ما تشنه آنکه گویم وصف آب

چشم‌بندی هست تعریف از پی نامحرمان ‏— تا نبینند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب

وانکه من گویم همه افسانه‌های عاشقی است ‏— تا بدان افسانه نامحرم رود وحشی بخواب

دیده باشی شاهدی چون یار پیش آیدم ‏— عشق عزت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید یار پیش ‏— خواهش آید خود ز وصل دوست گر کامیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس ‏— زابلهان کندفهم و جاهلان دیریاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ ‏— ای سوار تیزرو وحشی عنان واپس شتاب

بیش ازین حد گفتن نیست ور گوئی خطاست ‏— ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

گر ز عرش این شعر بشنود روح الامین ‏— فاش گوید از تعجب انه لشیء عجاب

راستی این نظم جان و گرامی گوهر است ‏— کش بداند قدر کس جز خواجهٔ گردون جناب

صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین ‏— زیب ملت فخر دولت اعتضاد شیخ و شاب

ملک ازو با شان و شوکت دین ازو با کر و فر ‏— عدل ازو با زیب و زینت مجد ازو با آب و تاب

گر ز مدح شه بوجد آید دلش نبود شگفت ‏— جان عاشق در نشاط آید ز آهنگ رباب

ور گرامی دارد اشعار مرا نبود عجب ‏— شعر من در یتیم است او یتیمان راست باب

ور بتابد پرتو مهرش بمن بس دور نیست ‏— نه من از ویرانه‌ام کمتر نه او از آفتاب

تا ابد یا رب کناد از تخت شاه و بخت شاه
سرفرازی اقتباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم ‏— مکلل بالماس چون افسر جم

کنار افق از شفق گشت رنگین ‏— چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس یکدگر گشت طالع ‏— چو موج پیاپی که برخیزد از یم

تو گفتی کنار من است از جواهر
چو بازآیم از بزم شاه مکرم

بخادم زدم بانگ کز کید گیتی
چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم

چه امشب خورم غم که فردا چه زاید
ازین صبح اشهب وزین شام ادهم

چو بگزایدم روح چه خار و چه گل
چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم

کبابم ده امشب ز ران پلنگان
وزان می که سرخ است چون چشم ضیغم

که تا من چنان مدح خسرو سرایم
که گر بشنود آفرین گوید انجم

مرا نیست کاری بجز مدح خسرو
پس از مدح شه مدح دستور اعظم

مرا چه که ارگنج شهریست ویران
مرا چه که خوارزم ملکی است معظم

مرا چه که نامد سجستان مسخر
مرا چه که نبود بخارا منظم

نه خاقان چینم نه با او برادر
نه جیپال هندم نه با او پسر عم

مرا چه که از هند نارند شکر
مرا چه که در چین نبافند ملحم

چو بشنید خادم ز من این سخنها
ز جا جست زانسان که صیدی ز کژدم

می دادم از جوهر جان چکیده
برنگ شقایق ببوی سپرغم

چو رنگ می از چهر من گشت پیدا
درآمد نگارم ز در شاد و خرم

رخش رنگ چمن گل لبش غنچه مل
گلش غالیه مویش غالیه شم

خطش درع و صورت سپر موی جوشن
قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم

چو رخسار پیران ز لف اندرش چین
چو چنگال شیران بجعد اندرش خم

سیه خال افتاده در پیش زلفش
وزان نقطه دالش شده ذال معجم

بدنبال آهوی چشمش ز هر سو
دو چشمش دوان چون دو کلب معلم

## قاآنی

بکنج لبش خال گفتی نشسته — بلال حبش بر سر چاه زمزم

حدیثش چنان روح پرور تو گفتی — میان لبش خفته عیسی بن مریم

مرا گفت در حیرتستم که گیتی — ترا از چه دارد عزیز و مکرم

وزین سان کم آید که باریش رنگین — شود مر ترا ملک دانش مسلّم

چه جادو نمودی چه اعجاز کردی — که دایم بود برگ عیشت فراهم

و دیگر بجود بر چه افسون دمیدی — که آزاد گشتت تن از تب دل از غم

تنت ز آتش تب چنان بد گدازان — که جان شد بر از شرار جهنم

ز سودا رخت تار چون چشم شاهین — ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم

بگفتم نخستین از آنم گرامی — که هستم ثنا خوان شاه معظم

و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد — که کردم سپر خلعت صدر اعظم

غیاث ملل غوث دین غیث دولت — که رایش باسرار غیب است ملهم

همش علم آصف همش حلم احنف — همش فضل جعفر همش جود حاتم

تعالیست بارش همه جود و احسان — محیطی است موجش همه دُرّ و درهم

چو ادوار افلاک جودش پیاپی — چو انوار خورشید فیضش دمادم

زهی کار حاسد ز کین تو کاسد — تهی حال درهم ز جود تو درهم

بود درد قهر ترا اگر درمان — بود زهر عنف ترا از مهر مرهم

که جودت از خاک زرین دمد گل — که مدحت از کام مشکین جهد دم

عتاب تو و کوه مهتاب و کتان — عطای تو و از خورشید و شبنم

توئی حاصل سیر افلاک و انجم — توئی مایهٔ فخر حوا و آدم

رضا

رضای تو و حکم تقدیر یزدان | دو طفلند با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنشه | دو حرفند با یکدگر گشته مدغم
هنرها که کردی بیک شهر خامه | نکرده است بارمح ده بار رستم
ملک ناصر تست و حق ناصر وی | تو بن برخیائی و شاه عجم جم
تبارک چه شه کیهان ماه و پروین | ببالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خرد راست مایه | عطاراست معدن سخاراست مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا | که دوزد همی پیرهنشان ز خنجر
نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد | در آن یکدرم مغز هوش دو عالم
چو حرما که از خوشه نخل خیزد | ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
سرافراز صدرا توئی که هرگز | بحزم تو ناید ز سلطان آدم
یکی پیش دستی بکن بر زمانه | بده آنچه دادت خدای دو عالم
بهوش و بهوشان بخوش و بخوشان | بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی | سخن غیر ازین نیست والله اعلم
همی تا رجب هست بعد از جمادی | ربیع عدوی تو باد امحرم

هم از دولتت خلق گیتی مرفه
هم از نعمتت اهل دانش منعم

## در مدح جناب نظام الملک گوید

مگر شقیق عقیق است و کوه کان یمن | که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن
مگر بباغ سراپرده زد بهار که باز | سپاه سبزه و گل صف کشیده در گلشن

## قاآنی

نگر که سر پستان نمود دایهٔ ابر | که طفل غنچه بی شیر باز کرده دهن
ز لاله باغ بپا بسته بسدین خلخال | ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان | فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
اگر چراغ خمش کرد از نسیم چرا | شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند | که رنگ سوده عنبر به بسدین هاون
عروس غنچه بمستوری آنقدر می خورد | که آخر از سر مستی درید پیراهن
چه نعمتی است درین فصل وصل سیمتنی | سهیل طلعت و خورشید چهر و غنچه دهن
دو خفته نرگس مخمور پر ز خواب و خمار | دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
بپشت بسته ز سیم سپید یک خروار | بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن
بطعنه مشکش گوید بدل که لا تیأس | بعشوه سیمش گوید بجان که لا تأمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست | چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن
اساس عیش مرتب نموده از سر تا | حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور | نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام | گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب | سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب | شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب | حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال | نه در دل انده و تیمار و ریخ و بند و شکن
نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ لوم عزا | نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن

سپاه طیش پریشان‌تر از بنات النعش / اساس عیش فراهم‌تر از نجوم پرن

هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ / فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک / صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس / کوزن و تیهو و دراج و آهو و یازن

همی دوان و نوان گه بباغ و گاه براغ / همی چران و چمان گه بکوه و گه بدمن

نسیم شب در و شب‌بوی پس از ترشح ابر / نشاط سیر و تفرج پس از خمارشکن

عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار / خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن

غلام و خواجه تن هم کشیده در آغوش / امیر و بنده سر هم گرفته در دامن

یکی نشسته و با ضرب دست تنبک کوب / یکی ستاده و با شصت پای خنبک زن

زنعمت دو جهان آنچه بر شمردم هم / مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین / پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن

نظام ملک و ملک حضرت نظام الملک / قوام کشور و لشکر مدار فرض و سنن

عماد ملک و ملل اعتماد دین و دول / سپهر مجد و معالی جهان فضل و فطن

نه بی اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد / نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان کن

سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ غلمان / بیاض طلعت او نور وادی ایمن

یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر / غریب با نعمش شاکر از فراق وطن

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم / زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن

هنوز رای تو کوران به نیمشب بینند / سواد چشم جنین را ببطن آبستن

بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو / بجز از تن ماهی برون کند جوشن

## قاآنی

خلاف معجز داود معجزی دارد | هر آنکسی که بتن مر ترا بود دشمن
که گر ز معجز داود گشتی آهن موم | دل فسرده او موم را کند آهن
به پیش کاخ تو چرخ کبود خاک نژند | به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چه کاهد و چه فزاید بجاست سرد و جهان | ز داد حکم و بیش کی شود خرمن
تو شمس عقلی و بزم شهان تراست سپهر | تو شمع ملکی و چشم جهان تراست لگن
ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم | زمانه را بصفت چون روانی اندر تن
هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر | چو دو ذوابه بموی سرش کند آون
ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی | ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن
بروزگار تو از هیبت عدالت تو | بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن
ز چشم و زلف بتان ار جریمه خواهی | بجای جایزه شعر من ببخش بمن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان | برای چاره ماخولیا کشم روغن
بقدر بینش بیننده است رتبت تو | چو نور مهر که افتد بگونه گون روزن
ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند | که نور مهر در افتد بچشمه سوزن
سپهر را چکند گر مشبکش بیند | هر آنکه بنگرد او را ز چشم پرویزن
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست | مگر بدیده بی‌نور دشمن زمن
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما | از آنکه در کره خاکمان بود مسکن
همیشه ماه بیک حالت است و ما او را | گهی بشکل کمان دیده گه بشکل مجن
۱۱۸۱ افتاده حکمت بس است قاآنی | مباش در پی تشنیع و ژاژ زن

[illegible]

## کلهر



شراره خیز بود تا که برق در نیسان    ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد

ستاره ریز بود کام مادحت ز ثمن

کلهر سالک مسالک فضل و مدار مدارک علم عارف معارف ربانی محمد حسین کرمانشاهانی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده نموده و بمثابه عدول و انحراف یکشبر و شعیر از مناهج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را تحقیقت کرده

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده    زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

از ایل جلیل کلهر است صداقت و درستی ایلیت را با زهد و فضیلت یار ساخته و از اخیار روزگار گشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و از قیام لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پیوسته مواظب ترک غیبت و ترک طیبت است و او را طبعی است چندان غیور و همتی بدانسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی باز و دست طلب بسوی کسی دراز نمیکند منت یکپول و دو نان دونان نمیکشد و آتش استکلاش از خوان خواهین نمیجشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سؤال سالها از کرمانشاهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده بدعاگوئی و مداحی ذات خداوندگار اعظم افخم مشغول است فکرت نظم مدیح صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این قصیده را در بهار این سال عرض کرده

## کلهر

وزید باد بهاری و شد خزان برباد ‌ ‌ ز فیض نامیه شد ساحت جهان آباد

عرق فشان شد همچون جبین مهر ابر ‌ ‌ روان فزا شده همچون دم مسیحا باد

رسید موسم آن کز وصال گل هر دم ‌ ‌ ز بلبلان چمن بر فلک رسد فریاد

بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط ‌ ‌ بسیط روی زمین را بساط بهشت نهاد

بناله نی و مطرب ببانگ دف با هم ‌ ‌ خوریم باده گلرنگ هی چه باداباد

خطاست گر ننشینی بطرف بستان خوش ‌ ‌ رواست گر بخرامی سوی گلستان شاد

چه ماه نخشبی افروخت طلعت نسرین ‌ ‌ چه سرو کشمری افراخت قامت شمشاد

سحاب اشک فشان شد چو عاشقان بچمن ‌ ‌ چنانکه غنچه اش از گریه لب بخنده گشاد

ز نفحه دم روح الامین باد صبا ‌ ‌ ببین که گلبن مریم ز گل مسیحا زاد

ز بسکه جوی روانی چو اشک او مو ید ‌ ‌ ز بسکه باغ نشان از عذار عذرا داد

ز چشم ابر بهاری بهر سرشک گشود ‌ ‌ بجان لاله و گل داغهای شرم نهاد

دمید لاله بآئین چهره شیرین ‌ ‌ چکید ژاله بمانند گریه فرهاد

چو گل نموده گریبان ز غصه مردم چاک ‌ ‌ چو سرو گشته جهانی ز قید غم آزاد

هزار وار برآورده صد زبان سوسن ‌ ‌ برای منقبت ذات صدر اعظم راد

سپهر شرف انکه سقف چرخ کهن ‌ ‌ نظیر او را در شش جهت ندارد یاد

نه هفت آبا که دیده عدیلش از اعقاب ‌ ‌ نه چار مادر زاده نظیرش از اولاد

روایح سخن او مفرّح ارواح ‌ ‌ سوانح سخطا و معذب اجساد

چه عدل کامل او دفع کرد ظلم و نفاق ‌ ‌ چه لطف شامل او رفع کرد رسم عناد

زمین شود چو یکی مهد امن و رم نکند ‌ ‌ نه ماکیان ز عقاب و نه صید از صیاد

زهی کریم فلک قدر و نامدار بزرگ | تهی همیم ملک خوی کامکار و جواد
ز فرط بخشش تو شد بباد آب گهر | ز بسکه آتش جودت بخاک کان افتاد
رسوم مهر تو پرورده آب از آتش | سموم قهر تو در داد خاک را بر باد
بدل بخاک شود باد و آب با آتش | اگر بحکم تو وارون شوند چار اضداد
بکف گرفته یکی تیشه آسمان ز هلال | مخالفان ترا تا کند ز بن بنیاد
کمین غلام تو از جامه مرقع خویش | منیفر و شد تا ری بصد قبای قباد
از آنکه بسته میان از بسان خویش ترا | سپهر ابود البته خدمت تو مراد
بود محیط بر دست با ذلت شاکر | از آن شده بگهر بخشی اینچنین استاد
بخاک آب گهر ریخت بسکه از جودت | بسنگ آمده همسنگ و نرخ او کساد
ثنای او شوانی خموش شو کلهر | بر آر دست دعا سوی کردگار عباد
بساط تاک شود تا که از خزان و بران | بسیط خاک شود تا که از بهار آباد

مخالف تو چه اوراق آن مجنب زرد
مولف تو چه اطباق این غشر شاد

محرم، از اکابرزادگان اکاسرهٔ عجم اسمش عبدالوهاب مولدش یزد
نژادش از سپاهان و منشاش کرمانشاهان موطنش دارالخلافه

تعدادا اهلی و بالنساء الهی و انا بالرقم رقمی بالقسطاط الخوا

در فصاحت و بلاغت یکی از اوستادان ماهر و مسلم است و بهنر مشهور غالب بلاد عالم
چشم خورشید اگر چند دقایق بین است | هم از ادراک کمالاتش حیران ماند
جدش محمد هاشم زرگر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی بیست پدرش
محمد علی وی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم مینموده و بیرا در حالت

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذشت مادرش برای تربیت وی کرد
در همان روزگارش بمکتب برد و بآموزگارش سپرد خود نیز بواسطه درستی
فطرت و استعداد ماده پسر از جاده اطاعت نپیچیده روزی بطالت
بشام و شبی بکسالت ببام نیاورد علی الدوام بتحصیل فضایل کوشیده تا در
اندک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اخرج نفسه فی الانقاع
الادب واخذ جداً الی یفاع الرتب پارسی را در گفتن نظم و نوشتن نثر
و درک مقدمات عربیه یگانه عصر گشت و آنگاه از وطن مألوف جلا و عزیمت
زیارت کربلا کرده در معاودت میل باقامت کرمانشاهان نمود و در تلمذ
استاد کامل حاجی محمد متخلص به بیدل که شرح حالش در حرف باء گذشت اکثر
اوقات عزیز ضایع نماید بتکمیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عروض
و قافیه را نیز چندانکه مفید فایده باشد بیاموخت و از آن پس بدار الخلافه
درآمد و شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه را بقصاید غرا ستایش
گفت آنحضرت هنر دوست قدرشناس بپاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق وی را ملک الشعرای عراق ساخت صورت فرمان
مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
همواره نظر اعتبار و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال مکنون
ضمیر منیر و خاطر خطیر همایون است خاصه اشخاصی که پیوسته اوقات را
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلیحضرت اقدس پادشاهی
رسانیده‌اند که معرفت را اویس و فصاحت را امرء القیس گشته هر یک بنا

مجرم
۴۱۴

بیوبستی شاهانه و مرحمتی خدیوانه ارجمند سازیم و بین الاماثل و الاقران مفتخر و سربلند فرمائیم از آنجمله عالیجاه دقایق و عوارف دستگاه عذب البیان رطب اللسان وحید الدهر فرید العصر حاوی رسوم فصاحة العرب والعجم میرزا عبدالوهاب متخلص بمجرم است که طرز کلامش در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بمنزله سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت تضمینش مآثر فقرات ناصر علوی پیدا و از تحقیقات رنگینش فروغ بهای سنائی و سنای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و بفهم لغت هریک سمت تعلیم و تدریس دارد لهذا در ازا منصب ملک الشعرائی وی قلانی سوهش در دیوان مقرر آمده و چون در آن هنگام شاهنشاه دین پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده دیگر مانند خریده گهر و جریده درر نثار پیشگاه حضور باهر النور نموده امضای آن باین مثال قدر تمثال که آن نیز نتیجه طبع مولف است سرافراز آمد که چون بندگان اعلیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مهر مظاهر میزان تمیز پایه دانا از جاهل و معیار تشخیص پایه کانا از کامل است ارباب بصیرت و هنر و اصحاب معرفت و نظر که حسان سان بشائبه طمع و توقع احسان بمداحی ذات همایون و دعاگوئی دولت روز افزون اشتغال دارند هریک را باندازه شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشناخت بنواخت و پایه اعتبار و افتخار وی برافراخت هنرمند ارجمند داشت و نال ارباب کمال بخشود یکی را جاه افزود و یکی را حسب یکی را لقب داد و یکی را منصب مجرم را با لقاب که

دارای هر زبان و دانای هر بیان است بمنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
عراق سرافراز و در اقلیم سخنکاویش قرین مفاخرت و اعزاز فرمود و لوا
ما نیز امضای حکم قضا مطاع بدین مثال آفتاب شعاع فرمودیم و اورا
در مراتب و مقامات معرفت شعرهاست بدان لطافت که تَنسابُ فی
العُروقِ کالصَّهباءِ الممزوجةِ بماءِ السَّماءِ چو فکرش بمعراج معنی خرامد
همه حور عین آورد از معانی    ز رشکی که بر روی نگارند شعرش
گشاده شود چشمهٔ زندگانی    و نسبت بحال خویش مردیست چنان
وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش از وی دیده از جنید و بایزید
نشنیده    اگر خزائن قارون بدست وی افتد    ببخشد و ننهد بر کسی
بمنت بار    وقتی حکمران قزوین را بقصیده بستود وی گهزار من
برنج بپاداش آن برنج بدو بخشود بگرفت و چون معزول شد نزد وی
رفت نخست زبان بمعذرت برگشاد و پس قیمت آن بوی داد و ویرا
ازینگونه رفتار و کردار که تمامی صرف فتوت و محض مروت است چندانست
که این سفینه گنجایش آن ندارد و هم اینک سال فزون از چهارده است
که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها بروز
آورده و در نیکخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش یکسان نماید
و در سعی قضای حوائج مسلمانان بیگانه را با خویش یگانه پندارد و اکنون
در مدرسهٔ دار الفنون مترجم است و محصلین آنجا از حلیهٔ علم شهره از مراتب
کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فزاین قدر آگهی یاد کرده اند چون سلسله

نبشت

تشبیب منتهی است با کاسرهٔ عجم هنگامهٔ مفاخرهٔ اَنَا مرءُ کسرویٌ و شیخ حسن تمیمی مفاخر بکمال العقل والدین را از گفتهٔ نصر بن مشکان مکرر تذکره مینماید و در لفظ مداح کسراوی نسب که در قطعهٔ مادهٔ تاریخ داودیه و مدح جناب وزیر لشکر میرزا داود خان گفته اشاره باین مطلب است این چند قطعه را برحسب حکم خداوندگار اعظم افخم دام مجده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید سعید باد / رخشنده روی بختش چون صبح عید باد

روی ودود و چهر حسودش بغیض و رنج / پیوسته رشک سرخ گل و شنبلید باد

کار هر آنکه تخم عنادش بملک دل / پامال پای حادثه همچون خوید باد

مرغ دل حسودش از آتش حسد / در تاب خورده سینه چو ماهی قدید باد

بر قفل روزگار در رزق خلق را / دست گره گشای تو باید کلید باد

دایم نهال عمر عدوی تو در جهان / از تند باد حادثه لرزان چو بید باد

اختر ترا سپاه عدو گردون مطیع گشت / دوران ترا متابع و گیتی مرید باد

از حسن رای و ارشد و نوک کلک تو / هر دم بفتح ملکی شه را نوید باد

با دانش ارسطو یأجوج فتنه را / در ملک شاه پاس تو سد سدید باد

گردد فنا عدوی تو آنکه بصد عذاب / روح ورا ز مالک دوزخ وعید باد

با بنده محرم ارچه ترا نیست التفات / باشد اگر چنانچه ازین بیش مزید باد

دریای رحمت و کرم تو بنده را
سیراب ز ابر جود تو کشت امید باد

# محرم

## در مدح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که ز ابر دست گوهربار تو — جاودان در مزرع آمال محتاجان نم است

شاد و خرم باد و ایم در جهان جان و تنت — نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است

نام اندوزی نه مال از بهر آن کت روشن است — که دل بیگانه و خویش از تو شاد و خرم است

گر بیکدم سایلی صد ره شتابد سوی تو — نی به پیشانی ترا چین و نه در ابرو خم است

ملت حامی و دولت پایمرد آمد از آنک — از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است

خصم گیرم داور آمد تو را افزون بسال — عقل خود داند کدام انگشت جای خاتم است

ای دو دم شخص هنر تو عین شخص اولی — پیش اول شخص (خصم) ار دم زند آخر دم است

صدر اعظم راهی مانی باخلاق و کرم — آری آری شبل ضیغم را خصال ضیغم است

چه غم از مکر یهودا یا ز نیرنگ یهود — با چنین صدری که یوسف طلعت عیسی دم است

جان بدخواه تو اندر نزد ابنای زمان — خوار چون اندر کف راد تو زر و درهم است

پرچم بخت تو بالا است تا باد ظفر — شاه گیتی را وزان کیوان پرچم است

در جهان تو حارس آیین و رسم آصفی — تا شهنشه وارث دیهیم و اورنگ جم است

تا که حوای زمان آورد چون تو گوهری — بر ملائک مایه فخر روان آدم است

گشت از شخص نظام الملک چون روز آشکار — رمز اینکه گفت دل تا عقل و دولت با هم است

عزمت ار جوید ثبات و حزمت ار دارد درنگ — نصرت آن را همره و این را سعادت همدم است

ترک و دیلم از دل و جان گر هواخواه تواند — رافت تو نیز نیکوخواه ترک و دیلم است

زخمها دارم بدل از کینه دوران ولی — زخم دوران از کف راد تو نیکو مرهم است

محرم از لطفت شود گر صاحب کاشانه — هم ترا اجر جزیل از کردگار محرم است

تا دوام

محرم
۱۲۱۸

تا دوام تخت و بخت پادشاه گیتی است تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است
قسمت تو در جهان عیش و طرب با د و تهنیت
روزی خصمت بدوران رنج و اندوه و غم است

میرزا داود خان کز فر بخت وا میش با دانبساط و خرمی
پیش دریای جلال او محیط از حقارت در مقام شبنمی
مردم صد ساله را ماند درست در کمال و رشد و مجد و مردمی
از جبینش ظاهر اندر صدر عمر سیرت و آثار صدر اعظمی
این سخن با زنجه مشمر بخلاف بچه ضیغم نماید ضیغمی
خواستم گفتن باقبال و خرد مر نظام الملک را ماند همی
عقل بر من بانگ برزد کی حکیم هین مجو از قطره آثار یمی
باز گفت این قطره جزو اکرم است آفرین بر عقل و رای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس برین کاندر و رضوان نماید خادمی
هرچه زحمت دیده آدم زان بهشت زین بهشت آسوده گردد آدمی
جسته در بستان قصرا و سپهر بهر رفعت رتبه اسپرغمی
سقف و ایوان و در و کریاس او آسمانی در علو و محکمی
منقصت در وی نه بینی قصور کاستی در وی نیابی و کمی
چون رفعت آنچنان قصری بساخت که کند گردون بیا مش سلّمی

عقل با صد خرمی تاریخ آن
گفت داود یه قصر خرمی

## وله ایضاً

افکند چو طرح این بنا داود | با اختر سعد و طالع مسعود
محرم گفتا برای تاریخش | آباد ان باد منظر داود

ز الطاف خداوند کریم قادر منان | بعهد خسرو گیتی ستان شاه جم دربان
بفر صدر اعظم شخص اول آصف ثانی | که از فرش همی نازند هفت آباء و چار ارکان
جناب میرزا داود خان کش ذات پاک آمد | ز صلب مفخر و صلت ستان چون یوسف از کنعان
ازو بنیاد شد قصری که شرم صحن ایوان | ازو آباد شد باغی که رشک روضه رضوان
بتایید الهی گفت محرم بهر تاریخش | الهی باغ داودیه محکم باد جاویدان

ببخت شاه جم دربان و صدر اشرف اعظم | جناب میرزا داود خان کش جاودان خرم
تعالی الله یکی قصری همی افراخت در گیتی | بنامیزد یکی باغی همی بر ساخت در عالم
بود قاصر خرد در حد وصفش اشعر دائم | ندیده چشم دوران آنچنان قصر و دیه [illegible]
ز الهام الهی گفت محرم بهر تاریخش | الهی باغ داودیه بادی جاودان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم نشان | کش تیغ و برق غیرت برقست و رشک کان
شاهی که بوسدش فلک از رفعت آستان | شاهی که روبدش ملک از رتبت آستان
فرخنده صدر اشرف اعظم بنا نهاد | قصری که کس نداده و ندهد چو او نشان
محرم بگفت از پی سال بنای او | محکم زهی بنای نظامیه جاودان

بهرشاه

## وله ایضاً

بیمن شاه جوان صدر اعظم اشهر — یگانه گوهر بحر سخا و کان کرم

خلیل خلت و یوسف لقا و خضر الهام — کلیم دست و صفی صفوت و مسیحا دم

سحاب همت و کیوان شکوه و عرش سریر — سپهر قدر و قدر قدرت و قضا توام

فراخت کاخی چون عزم شهریار متین — بساخت قصری چون رای خویش مستحکم

چگونه کاخی والا چو گنبد مینا — چگونه قصری روشن چو نیر اعظم

فزای عرصه او رشک آسمان برین — صفای ساحت او رشک بوستان ارم

چو یافت زیب بنام خوش نظام الملک — علم بباغ نظامیه گشت در عالم

نوشت خامه محرم برای تاریخش — زهی بنای نظامیه جاودان محکم

---

عید مولود شهنشاه و که دفع غم است — جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است

جام می در ده و بشنو ز صریر قلمم — مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم است

ملک عادل شه ناصر دین کاندر ملک — رمزی از عدلش آمیزش گرگ و غنم است

شهریاران جهان گرچه سر افراخته اند — لیک شاه ملکان خسرو ملک عجم است

همه مانند ملوک عرب و قیصر روم — که شهنشاه عجم وارث اورنگ جم است

شاه شاهان علی و شاه جهان خادم او — که بحق خادم او در خور ملک و خدم است

در مقامی که بکف سیر کند دیده آز — آنچه در چشم همی ناید سیم و درم است

سال و ماه و شام و سحر بالد و بحر و شد از آن — دل دریا که خجل از کف او متهم است

هر کرا بینی امروز با خاطر شاد — تهنیت گویان بر درگه کهف الامم است

## محرم

صدر اعظم که به نیکی ز همه خلق جهان
نیک کردار و نکوخصلت و نیکوشیم است

آن کریمی که ز ابر کف گوهربارش
تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است

زامر و نهی او کالهام خدا نیست یقین
خود گرا تا ابد قدرت لا و نعم است

کس بجز کرمش می نبرد پی بکران
که چو من روز و شبان غرقه در آن بحر کرم است

بسکه دینار و درم بخشد بیاداش بسیج
هر چه مداح چو من از کرمش محترم است

مانعم دست که پاشش نظام الملک است
گفتمی ورنه نظیرش بجهان در عدم است

تا ببرد سر از پیکر بدخواهانشان
در بنان خامه خونخوار هم تیغ دو دم است

بدعای شه آفاق گرایم ز بسیج
چون ثنا یارای ثنای ویم از بیش و کم است

قسمتش در جهان عیش و طرب باد چنانک
قسمت خصمش در دوران درد و الم است

از فر شاه راستین و ز بخت صدر راستان
کار جهان در آستین و نیز اجهان آسمان

ایوان او دیدیمی از رشک فردوس برین
کاندر بهشتی در زمین از سیرزاد او دخان

طرح بنا از آب و گل باقی ز اصل جان و دل
آزاد و دائم متصل این را بقای جاودان

آن جای آزادان بود وین مفخر رادان بود
جان و خرد شادان بود وین از مکین آن از مکان

هر سال در وی از کرم آید با خیل و حشم
دارای اسکندر خدم صدر ارسطو پاسبان

بشنو ز من یک گفتگو بحر ام روزی اندر و
داری بدل گر آرزو چون خضر عمر جاودان

از این بنای نیک پی محرم سخن پیرای
در مدحت بانی وی گفتا هم صدر جهان

آن ملجا اهل سخن آن صاحب خلق حسن
آن واقف سر و علن دانای پیدا و نهان

آباد از وی ملک شه دلشاد از وی خلق و
روز بداندیشش سیه بخت نکوخواهش جوان

اسلاف او والا گهر اخلاف او نیکو سیر     خویش و تبارش سربسر صافی دل و روشن روان

مداح کسرا وی نسب سال و مه و روز و شب     از جان و دل بگشاده لب در تحسین خاندان

دانند چون زین نیکو خلف او راست در گیتی شرف     بر نام او در هر طرف کرده است آثاری عیان

چون ساخت این عالی بنا در کعبه رحمی چو منا     بسرود گوناگون ثنا هر شاعر معجز بیان

پرسید گر صدر زمن سال بنایش از من
گویم که داودیه شاد از میرزا داود خان

حبذا بخت بلند میرزا داود خان     که شود هر دم ازو در دهر آثاری عیان

آنچه من بینم ز سیمای وی از اقبال و بخت     کی تواند دید هر شخصی که دارد زنده جان

ظاهر سیما چو کاشف از کمال باطنست     جان من و عارف از سیما بداند صد نشان

بر ضمیر پاک پیدایان بود روشن چو نور     که شود روزی ازو روشن چراغ دودمان

گو بیا بنگر بفرخ طلعت با فر او     هر کرا باشد هوس دیدار صدر راستان

صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه     گفت آن دانای پیشین الحکیم رازدان

هم بآن خورشید رخشان هم بآن ماه منیر     که سوی طلعت او هست هم این هم آن

گر تو خواهی محرم این راز و این مقصود شوی     همچو محرم چشم سر بربند و بگشا چشم جان

آنچنان بختی که همراز تو آمد عقل پیر     خود ازین بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

در ثنای تو بیا چه معنی اسرار لیست     آنچه دانم از هزاران یک نیارم در بیان

هم روانت روشن و هم همت عالی بود     شاد زی ای نامی عالی همت روشن روان

مر ترا مداح بسیار است در گیتی چو من     لیک چون نیکو ببینی کو زمین کو آسمان

بهر حال سید سجادم از تاریخ و سن     باز جو نام نیاکان مرا تا هرمزان

# محرم

خوانده باشی یزدجرد آن خسرو ایران پرست — اوست باری جد من تا هرمز و نوشیروان

لیک فخر من کنون یکسر ز مداحی تست — سر همی سایم از این نسبت بفرق فرقدان

هین تنم چون سیم و زر در آذر افتد دمبدم — بهر سیم و زر کنم گر مدحت این خاندان

پانزده سالست کاین مداح کسروی نسب — هست اندر ملک ری آواره بی خانمان

وارهان از چنگ آز از جهان جان و تنم — ای تن جان جهان وای برخ صدر جهان

بسکه در گیتی نهادی از هنر آثار نیک — باز خواهد نام نیکت ماند اندر داستان

ساختی قصری و باغی رشک فردوس برین — که بود ایمن ز آسیب دی و رنج خزان

حبذا قصری که آمد در فضا رشک فلک — خرما باغی که باشد از صفا شرم جنان

سرکشیده بر فلک در ساحت او باروان — یا که رضوان از بهشت آورده طوبی ارمغان

چون بهشت آنچنان فرخنده قصری ساختی — که چو نام نیکت اندر دهر ماند جاودان

طبع محرم با دل شاد از پی تاریخ آن
گفت داودیه شاد از میرزا داود خان

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان — باد فرخ بر جناب میرزا داود خان

جان نثارش هر زمان رخشنده همچون صبح عید — دست رادش در جهان بخشنده همچون بحر و کان

آن جوانبختی که هم از وی آمد عقل پیر — خود از این بهتر چه عقل پیر با بخت جوان

هم ثنای ذات او فرض است بر خورد و بزرگ — هم دعای جان او حتم است بر پیر و جوان

همتی دارد بسی عالی تر از چرخ اثیر — خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان

صدر اعظم را بعقل و کاردانیهای او — اعتمادی خاص باشد کان نگنجد در بیان

مؤتمن بر درگه دارای اسکندر خدم — محترم در خدمت صدر ارسطو پاسبان

بنده محرم

محرم
۴۲۴

تا بود بخشنده یزدان دو گیتی کام بخش — باد دایم کامجو و کامیاب و کامران

بادا مبارک تا ابد در سایهٔ شاه جهان — نام وزیر لشکری بر میرزا داود خان
آمد ازین فرمان شه شادان دل هر جا کسی — روز بد اندیشش سیه بخت نکوخواهش جوان
عقل جهان بین تا ابد از رای او جوید مدد — زیرا به هر کاری بود بینا دل روشن روان
رخشنده از رویش ظفر تابنده از رایش هنر — وانرا همی بیند مگر چشمی که دارد نور جان
در کشف اسرار خفی صدر امم را مقتضی — رازی نماند مختفی بر آن ضمیر رازدان
چون نام صدر آرم بلب ای گوهر عالی نسب — خود این نه شرط ادب تا پر گهر دارم دهان
با فر عقل پیش بین در کار ملک و رای دین — بر گرد رایات یقین طی ساخت آیات گمان

از خامهٔ آن پیر گهرزا بار لطف — از نکهت آن تا به جان [illegible] آمد روان

حالی که آمد نام شه ای غرق انعام شه — رمزی از آن اکرام شه آورد باید بر زبان
فخر سلاطین عجم شاه است در عدل و کرم — اول وجود مغتنم صدر است در کون و مکان
از شهریار دادگر تا بید خورشید ظفر — خواهیم زین پس بی سپر در شکرستان جهان
بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران — در لطف بحر بیکران در قهر موج بی امان
با رحمت و از غضب سابق بود چون لطف رب — با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان
لیکن چنان دایم منش کاکنون نباشد دشمنش — رحمت بر آن جان و تنش کز لطف محض انس و جان
در بزم چون آمد مکین آن عید صدر راستین — عقد گهر در آستین اهل هنر در آستان

## محرم

مداح کسرا وی نسب محرم خداوند حسب — محرم چون شد ای عجب در آن حریم آستان

تاریخ عالی تکیه را خود از رهی در خواستی — گفتم که پاید تا ابد زو دولت شاه جهان

اندر بنای دلکش قصر نظام الملک نیز — گفتم چو رای عالیش محکم بماند جاودان

تاریخ داود به را چون آصف جم خواستی — گفتم که داود بیشه دار میرزا داود خان

از ظلم ابنای زمن گویم اگر برخی سخن — ظالم چو گیرد ریش من مشت است و افزون آیدن

هان ای سپه دستور ره گوشی بمظلومان بده — زیرا ز رفع ظلم به کاری نباشد در جهان

پیوسته در سر و علن یا حق ز حق احسن — لطفی که با این ممتحن کردی بود زامتحان

بر مدح و شکر آن کرم های او فیاض النعم — قدرت کجا دارد قلم یارا کجا دارد زبان

در عیش و ناز و خرمی جاوید باقی بوده‌ای — کز فر تو خلق همی هستند یکسر شادمان

تا کام در دولت بود پیوسته در دولت بزی — تا نام از عزت بود پیوسته در عزت بمان

در تهنیت فتح آنرا که چون بلیغ نظام آمد ز صهبای سخن هرات و تاریخ
سال آن فتح شیرین شهد عون باد امدش کام جان عرض کرد

از اثر بخت شهنشه که ملک — یافته از طلعت او فر و زیب

ناصر دین شه که بگاه نبرد — فتح و ظفر دارد اندر رکیب

معدلتش جان ستم دیده را — یا صدق آیه امن یجیب

وز اثر خامه صدر جهان — آنکه جهانیست ازو با نصیب

یکسره کردارش خسرو پسند — یکسره گفتارش خاطر فریب

عم شهنشه را چون بنگرید — راد و خردمند و دلیر و مهیب

با سپهی شیردل و پیلتن — گرد گرایان همه از فراز و نشیب

بازدل

تا بولای شه مالک رقاب  کوس ظفر کوفت برزم رقیب
تاختن آورد بشهری که کرد  یا ساانی عجیبی عجیب
خطبه بنام ملک ایدر هراه خواند بهر مسجد و منبر خطیب
خاطر احبار از و گشت شاد  سینه اشرار از آن شد کیب
حبت همی محرم تاریخ و عقل  بانک برآورد که هان ای لبیب
گفته خدا از پی تاریخ آن  نصر من الله و فتح قریب ۱۲۷۳
خرده بگیرند به تخفیف لام  نزد بزرگان فضلای ادیب

مصور اسمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل بیانش مسخر زبان مردیست

با هوش و هنر و صاحب رای و نظر  اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام
در نفس خود کریم و هم از گوهر کرام  ظریفی است بذله گو و حریفی

مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پیوسته خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان طریف و ظرایفش بدانگونه لطیف که مانند نسیم بهار و شمیم گلزار مردمان با تصرف و تمیز را روح بخش است و طرب انگیز و چنان خوش لهجه است و شیرین زبان و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از الفتش دلگیر نشود  اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی از لفظ درنثارش  پدرش مردم خراسان و مادرش از مخدرات کاشان مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان ماهر و قادر است که شناسنده داند که این ساحر است هنگام طفولیت باقتضای استعدا و فطرت نخست بمکتب رفت و خواندن پارسی و فهم لغت عرب را بقدر و اندازه که ویرا شایسته و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چندانکه

رفع حاجت نماید فرا گرفت و آنگاه شروع بآموختن صنعت نقاشی نمود و بدانگونه
تسلط یافت که بعرض این هنر مکرر دریافت سعادت حضور مینو ظهور شاهنشاه
مبرور محمد شاه نموده بصلهٔ قصیده و جایزهٔ صفحهٔ نقاشی سرافراز آمد و هم
در عهد دولت قوی شوکت آیت الرحمن علی العرش استوی را بصنعت نقش
بدینگونه ترجمه کرد که تمثال عدیم المثال خسرو سپهسالار شاهنشاه دین پناه را در
بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بساخت و چنان شبیه و درست
بیرنگ آن انداخت که اگر کسی را شبهه بودی ندانستی که شاه است
بر اورنگ یا از ملک العرش بعرش آهنگ صلهٔ ویرا خسرو بهانه جو بهای گوهری
خانه عطا فرمود و بر اعتباریکه داشت برافزود طبعش بغزل سرائی و قصیده گوئی
هر دو مایل است در مدح خداوندگار اعظم ارفع آفتاب دین و دولت
حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
قصاید بسیار دارد چون این سفینه را مؤلف باختصار طالب است
چندان بایراد زاید بر این نپرداخت این چند قصیده از وست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم — کامد ز صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور از وی گرفت زیور — آن عصر از پس اکنون صدر اعظم
کافزود فر جهان را جمشید بحر و کان را — وین تهنیت جهان را وانگه بر اهل عالم
دین ور گزید و شد دین مبین مشید — دانشوری گزید و شد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد آرای سیف و خامه — کز آن ظفر مصور وز این سخن مجسم
کاو زمین از این شد چون عجلکی سخنگو — شیر فلک از آن شد چون کلبکی معلم

آفاق را جلالش چون چنبر است و مرکز ‎ ‎ ارزاق را نوالش چون قسمت است و مقسم

صد مصر پر ز شکر از کلک اوست لایح ‎ ‎ صد بحر پر ز گوهر در کلک اوست مدغم

گیتی ز کلک او شد با ساحتی مزین ‎ ‎ گردون ز داغ او شد با جبهتی موسم

انعام او نموده است روی امید را سرخ ‎ ‎ اکرام او نموده است پشت سپهر را خم

مهرش موالیان را دوزخ بهشت کرده ‎ ‎ قهرش مخالفان را جنت شود جهنم

ای در هنر نکوتر از هر چه نسل حوا ‎ ‎ وی در شرف فزونتر از هر چه صلب آدم

روی تو آیتی شد کو راست مهر تفسیر ‎ ‎ رای تو رایتی شد کاو راست چرخ پرچم

زاینده ترا اشارت در عزت پیاپی ‎ ‎ وز شه ترا بشارت در شوکت دمادم

کز تو بیک اشاره روی زمین مسخر ‎ ‎ ور تو بیک نظاره ملک جهان منظم

وصفت چنان توان گفت زانگونه که شاید ‎ ‎ آری چنان توان رفت بر آسمان بسلم

باری اگر مصور شد زین ثنا مقصر ‎ ‎ زان شد که هست خاطر در هم ز بهر درهم

تا بر بسیط اغبر حکم قضا مقدر ‎ ‎ تا بر بساط عالم امر قدر مسلم

با نصرت الهی با عون پادشاهی

امر تو باد مبرم حکم تو باد محکم

بعالم عید مولود ملک تا انتخاب آمد ‎ ‎ زمین را زآسمان یا لیتنی کنت تراب آمد

بحمد الله پس از نوشیروان آمد شهنشاهی ‎ ‎ که ظلم از عدل وی حتی توارت بالحجاب آمد

محمد شه شد و شد ناصر دین ناصر الدین شاه ‎ ‎ کز ایزد شاه دین بعد از محمد بوتراب آمد

بروی آمد جوان اما برای از پیر عقل اول ‎ ‎ بصورت ماه نو لیکن بمعنی آفتاب آمد

ز خلقش ذره مهر و سپهر و انجم و اختر ‎ ‎ ز خلقش شمه عود و عبیر و مشک ناب آمد

کفش دریای جود است و تیغش آتش سوزان آمد — بهم دریا و آتش این نه شیئی عجاب آمد

هم از بیم تن شیر فلک در اضطراب آمد — هم از تیغش دل گاو زمین در اضطراب آمد

ز مهر روی خورشید خاور تاب و تب آمد — ز زهر قهر وی بر جان اژدر پیچ و تاب آمد

عنان اندر عنان آید همی نصرت به درگاهش — که با جاهش همی دولت رکاب اندر رکاب آمد

جهاندار و جهاندار و جهانگیر و جهانپرور — به هنگام کمال شوکت و عین شباب آمد

ز رامش تا زمین ماند خرمش در نکات آمد — ز گردش تا فلک ماند عمرش در شتاب آمد

نیامد مثل وی سلطان که فخر آید سلاطین را — بدانسان کانبیا را فخر بر ختمی مآب آمد

پس از اوصاف ظل الله سزد اوصاف ظل سلطنت — که بدر صدر اعظم زجهانبانش خطاب آمد

مکرم صدر اعظم فخر عالم آنکه گردونش — سزد تعظیم آرد گر ملک مالک رقاب آمد

ز اوج مهر و رافت ملک و ملت را همی حامی — ز چرخ قهر و غیرت دیو دولت را شهاب آمد

حدود چار عنصر را امان او و امین آمد — سپاه هفت کشور را نهیب او و نهاب آمد

از این نعمت زهی منت زهی بس ارز نعمت — که بر ملک ملک دریا دلی ریزان سحاب آمد

در تهنیت فتح — مصور گر مقصر ماند از وصفش عجب نبود — هرات و سبال

تاریخ آن فتح و عید مولود — چه گوید قطره زان دریا که گردونش حباب آمد — فخر کاینات گوید

حبذا زین عید مولود فخر کاینات — کاینات آورده در فری که ماند عقل مات

عید مولود پیمبر آنکه از میلاد وی — داد واجب آنچه ممکن شد شرف بر ممکنات

آنکه از مولود مسعودش اثرها شد پدید — مر زمین را در حدود و آسمان را در جهات

شد شیاطین را مدد با تیر شهاب احتراج — بر فروغ افزوده شد سیارها را با ثبات

بحر ساوه خشک شد رود سماوه گشت تیز — طاق کسری ریخت افتاد از حرم عزی و لات

لاجرم جز فروا فزا اندرین عید سعید — هرچه پیش کائنات آید نماید ترهات

پس پی این تهنیت با منقبت زو کن دلا — سوی آنحضرت که وی سند دین و دولت را ثبات

خاصه کز فتح هری فتحیه باید عرضه داشت — عرضه دار این طرفه مطلع را که هست از وی ادات

تا بگوش آویزه شد آوازهٔ فتح هرات — حرزی ادا اهل عالم را ز قید غم نجات

زاب تیغ بیدریغ و نار توپ قلعه کوب — خاک دشمن شد بباد از همت اکفی الکفات

بر شرف افزایدت هر ساله این عید ار چه — مژده فتح آوردت هر روزه این فتح از جهات

صدر اعظم بدر عالم غیث دولت غوث ملک — کاهتمامش دین و دولت را رهاند از حادثات

آنکه از رای رزین گردون گذارد بی معین — وانکه از فکر متین گیتی سپارد بی ادات

آنکه از اقبال ملک ملک هری اول گرفت — گیرد آخر قندهار و کابل و ارگنج و کات

برد امسال از هرات افغان افغان فلک — سال دیگر سطوتش زو صنم در سومنات

خصم را گو با وجود تیغ او جوشن مپوش — کی تواند کرد جوشن چاره حتمی ممات

آنکه عصرش قصر و اندر وی بباید بهین شرف — وانکه عهدش مهد و اندر وی جهان چون بیسبات

خازن ایوان بذلش چون کند کف را تهی — فارس میدان عدلش چون نهد پا در ثبات

زان شود در شرم عمان عالم آید در نعم — زین شود مظلوم خرم ظالم افتد در فنات

لای نفی از وی محجوب الا اللهش — در تشهد خواندن از روی وجوب اندر صلوة

از وفور بذل او گردید آب بحر ابر — وز کمال عدل او تازد بسوی گرگ شات

ای معین دین و دولت وی معاذ خاص و عام — ای امین ملک و ملت وی امان کائنات

بهر تاریخ از وفور فر و فرخ خلق را — عقل گفتا لازم آمد مژده فتح هرات ۱۲۷۳

از تو ایران در مسرت وز تو توران در بلا — از تو مبغض در مذلت وز تو مخلص در نجات

مصور

داورا گر آسمان گفتم بتعظیمت سزاست ... آری اشرف را شریف است از رعیت وز رعات

باشدت بر آسمان رجحان چنان کین چهره را ... انور زین بیش فر دهد بنماید نکات

آنکه گردون زا بر او ترجیح نتواند نهاد ... عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات

ابر و باد و ماه و خورشید و فلک فرمان برند ... پرتو از دین پروری با جزئی کلیات

گر مصور شد ثنا و بحر وصفت را ولی ... قطره وار آمد مقصر کامدی دریا صفات

لیک نثرش بگذرد از نثره و ز شعر از شعری ... ذره وارش گر چو مهر انوار دی التفات

تا فلک مانند عزمت صبح و شام ارد ثبات ... تا زمین مانند حزمت روز و شب دارد ثبات

عزمت آرا اید زمان و حزمت آرا مد زمین ... بزمت آرا مد عشا و نظمت آرا ید غدات

سال وی جستم که عالم را چه دارد

هاتفی گفتا بنشاط مژده فتح هرات ١٢٧٣

دوش دلبر بی حجاب آمد ز در چون آفتاب ... کافتاب از شرم رویش مستتر شد در سحاب

بی سحاب آید مگر آفتابم در نظر ... زانزمان کز در در آمد بی حجاب آن آفتاب

با رخی گردون شکوه با قدی گردون سپهر ... با دهانی کو مجوی با میانی کو میاب

روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ خلد ... موی خوشبویش چو خرمن خرمنی از مشک ناب

کاندر آن گلشن نهان چاه ذقن آسا سعد ... واندر آن خرمن عیان دل لاله سیب سحاب

آفت یکشهر دل زان نرگس غنج و غریج ... فتنه یک ملک جان زان سنبل پرپیچ و تاب

روز و شب با نور و ظلمت گر قرین باهم نشد ... از قران روی و موی وی عیان شد این عجاب

دانه دانه خالش اندر رو چو در مجمر سپند ... قطره قطره خوی چکان از مو چو از سنبل گلاب

دست افشان و چمان مانند سرو بوستان ... پای کوبان بذله خوان انسان که مستان از شراب

با چنین نائی آمد بر سر بزم کی بچنر | با چنین رعنائی آمد در برم کی بی‌حجاب
دلستان یار آمدت تا کی ز خرمستی چنین | بخت بیدار آمدت تا کی ز خوابستی خراب

جستم از جا و الوآسا گفتم اهلا مرحبا | خیر مقدم دلبرا بیداری است اهل حجاب
پس نشست و گفت بنشین ای نجم انجم قرین | دانی از وصلم چرا امروز گشتی کامیاب
روز فراست و شرف گیت آمد از وصلم نصیب | گاه بذلست و تحف گیت آمد از مهرم نصاب
چون شنیدم این سخن شد بحر طبعم موج زن | کاین بجا یون مطلعم آورد چون در خوشاب
حبذا مولود مسعود شه مالک رقاب | کز بروزش داد فیروزی بعالم فر و تاب
مرحبا روزی که گیتی شد ز فیضش کامجوی | وه بنامیزد که از وی شد جهانی کامیاب
هر طرف تا بنگری در زیب و زینت مرد و زن | هر کجا تا بگذری در عیش و عشرت شیخ و شاب
چشم انجم خیره شد از ریزش در و گهر | گوش گردون پاره شد از نغمه چنگ و رباب
پس چنین عید سعید را که شادی لازم است | تا بکی داری درنگ ای دل سوی شادی شتاب
از برای تهنیت زان پس بمدح و منقبت | رو ببزم سروری کش چاکر آمد آفتاب
صدر اعظم فخر عالم زین دولت زیب دین | کاختر دین است گردون جود و دولت را شهاب
آن فروزان آفتابی کز مدارش سرزمین | آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
بخت برخوردار همتایش نیابد جز بفکر | دولت بیدار مانندش نه بیند جز بخواب
دامن دامن‌کشان لطف مزیدش را زمین | گردن گردنکشان طوق عبیدش را رقاب
عقل دراکش بگنجد در بیان مدح و صفت | عنصر پاکش بری از امتزاج خاک و آب
از شرافت پایه قدر ورا گردون قصیر | وز کرامت سایه جاه ورا دوران رکاب
خازن ایوان بذلش چون ید دست عطا | فارس میدان عدلش چون کند پا در رکاب

## مطرب

هم شود قلزم خجل هم منفعل گردد محیط | هم از و مظلوم امین ظالم از وی در عتاب
دشمنش در بزم نوشد باده لیک از آن خم | نقل می آتش حسرت جگر دارد کباب
نطقت از لطف نهان عیب زاید ار لولی | فکرت از طرز بیان سر نهان را زود یاب
گر مصور شد ثنا و رحجر و صفت را و | حصر قدر آب دریا کی کند یک قطره آب

من کجا و وصف ذات آن جهان آرا خدیو
چیست کار ذره با خورشید الا اکتساب

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فتوت
با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدانواسطه مسجود پیر
و جوانست و محسود خورد و کلان نخست و برابر گاهی مراتب معرفت
الهی آگاهیست و با آنکه وجودش مدر بار پادشاهی اسباب لهو است
خود منکر مناهی و ملاهی است | قرة العین وجود است و بچشم مردم
مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد | همه عمر را از بدایت تاکنون
پیوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ
شریعت پیموده از مریدان سالک مسالک طریقت ارشاد و حقیقت
عارف معارف ربانی علی محمد مرشد همدانی است که سلسلهٔ علیهٔ نعمة
اللهیه را یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیه است

قلندری که ضمیرش بچشم گوشهٔ فکر | رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند

و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پیر و مریدی درست قول
و ثابت قدم که سالیان دراز است و روزگاری دیر باز که دست

ارادت بوی داده و چنانش سر بر آستانهٔ اطاعت نهاده که فرمایش
ویرا اگر جان خواهد بسر ایستاده و اگر سر خواهد بجان آماده دارد
پیوسته در ذکر است و فکر و از نظم و نثر عرفان هرچه میسر آید بعث و نگر

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس | سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

و غزلسرائی نیز طبعی دارد قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف

لَیسَ ذَاکَ الفَنُّ سِوَی اللُّطفِ شَیئٌ | اِنَّهُ جُملَةٌ کَمَا هُوَ رُوحٌ
کُلُّ مَا لَا یَلُوحُ مِن سِرِّ مَعنًی | عِندَ نَفسِکُم فِیهِ فَلَیسَ یَلُوحُ

و دیگر هنرش نواختن رود است و ساختن عود و هم اکنون بدان
معروف جهان و مطلوب کهان و مهان است

هیچ مطرب ندارد این دستان | هیچ بلبل ندارد این آواز

و بدان شیرینی و درستی و چابکی و چستی مینوازد که بزرگ و کوچک حجاز
و عراق نوای همایونش را بی پرده مشتاق بلکه از مقوله عشاق اند
زیراکه چون بجوشش و آهنگ زیر و بم در آید هوش و سنگ از عرب
و عجم و ترک و دیلم از نشاط و طرب برباید

خشک سیم و خشک چوب و خشک پوست | از کجا می آید این آواز دوست

و اکنون در بزم آرام نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی
اگر در آن چاپاشی یافت شود هم ازو ناشی است

این دو غزل از وست

ندیده سینهٔ سیمین نه چاک پیرهنش | کسی که چاک نکرده است پیرهن تنش

# مطرب

صبا ز کوی تو آورد نکهتی که بشست / حدیث یوسف و یعقوب و بوی پیرهنش

کمان شیر دلی داشتم بعشق ولی / کمند شیر شکار است زلف پرشکنش

بباغ عارض تو هر که دست رس دارد / چه حاجت است بنسرین و سنبل و سمنش

هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود گفت / خطا بود که بخوانند آهوی ختنش

ندیده قامت دلجوی خوشخرام ترا / که هست میل بسرو و صنوبر چمنش

بخیز و بجوی پادشاهی عالم / گدای شهر خبر باشد ار ز خویشتنش

حدیث آن لب شیرین شکسته مطرب را / نوای نغمهٔ چنگ و حلاوت سخنش

تراست روی چو پرای خدایگان و صف / کجا ز عهده برآید زبان هیچوش

خدایگان صدور آنکه هست از دل و دست / برشک کوه بدخشان و بحر عدنش

نعیم خلد همانا در آستانهٔ اوست
که رشک برد دل فردوس از فراز وطنش

غمناک از آن نیم که فلک دشمن منست / تا دوست با من است چه پروای دشمنست

دایم خیال روی تو ما راست در نظر / چشم کسی ندیده بهشتی که با من است

گر دوست پای منهد از مهر بر سرم / دیگر چه غم از آنکه ز پی دست دشمنست

باز آیم ار بر آنیم از خویش کین مثل / با تو حکایت کس و با دیدن آنست

درمان مجو بدرد دل عاشق ای طبیب / درمان درد عاشق بیچاره مردنست

اندیشه کن ز خواجه و پیشه کن وفا / ای کز جفات خون جهانی بگردنست

صدر معظم آنکه بهنگام بذل و جود / کمتر بچشم وی گهر از مشت ارزنست

دارا ز خرمن سخن تو خوشه چین / مطرب چو خوشه چین تو دارای خرمنست

مهدی

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص نکرده تا بدان عنوان
شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا لها
خدمت دیوان اعلی نموده اکنون خود مردیست معمر و درست پیمان و باهنر
خاصه در فن انشا که مترسلی است چابک دست و پخته نویس و آنچه
تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچیک
از اهل عصر را اینگونه استقلال در نوشتن نشد نیست

لبان سوزن نظام نوک خامه وی — همی بنظم کشد عقدهای در ثمین

و تا بحال که دیرا سپال فزون از شصت است بکبر تحریر دیوان
بسر برده و روزنه کاهی بدان صرف نموده ولی در هر حال بجذب
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید
دریافته اینک در آمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشه انزوا نشسته

این قصیده ازوست

فر و شوکت پایه دربار صدر اعظم است — امن و سلوت سایه دیوار صدر اعظم است
ملک و ملت را نظام و بخت و دولت را قوام — رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم است
لوح محفوظ است دید ار کس که اسرار غیب — ظاهر از آیینه رخسار صدر اعظم است
ملک شد آباد و ملت شاد و دولت سرمدی — اینهمه آثار از آثار صدر اعظم است
کافل آمال خلق و جامع اسرار غیب — خامه در ریز گوهر بار صدر اعظم است
بر ضمیر او نشسته جست روزی آفتاب — زان همیشه زرد رو و زار صدر اعظم است
ایمن است از تاب ظلم و سوزش نار ستم — هر که اندر سایه زنهار صدر اعظم است

## مهدی

بختی آز زوال و بکی نمی‌خسبد ز جای / تا کرانبار از زر و دینار صدر اعظمست

زر ببخشد بی سؤال و سیم بدهد بی حساب / جود و بخشش گویا ناچار صدر اعظمست

کرد عالم حفظ او خطی کشید از فتنه‌ها / فتنه بیرون از خط پرگار صدر اعظمست

اینکه خلق عالم از وی در رفاه و راحتند / اندکی از رافت بسیار صدر اعظمست

فتنه و آشوب را از ایمنی کردم سؤال / گفت هر دو سرنگون از دار صدر اعظمست

نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم ز عقل / گفت هر سه چاکر سرکار صدر اعظمست

گفتمش کو آن عصای موسوی را یادگار / گفت کلک اژدها او بار صدر اعظمست

گفتم آن که بود کو دارد فتنه را در خواب / گفت بخت و دولت بیدار صدر اعظمست

گفتم آن که بود که بخشد گنج بی‌رنج سؤال / گفت این خوی و عادت و هنجار صدر اعظمست

گفتمش بس کاسد آمد جنس فضل و علم و دانائی / گفت اینها رایج بازار صدر اعظمست

گفتمش من بنده مسکین ادیبم بی‌خلاف / رسم مسکین پروری چون کار صدر اعظمست

پس چرا از من همی ایم نظر دارد دریغ / بندگی چون تو کفا عار صدر اعظمست

جز دل من بنده ملکی نیست کان آباد نیست / غافل از تعمیر آن معمار صدر اعظمست

تا بکی باشد خراب و تا بکی باشد سرا / چند اگر اینملک بمقدار صدر اعظمست

بدر اندیشان او خواری و ذلت باد یا
چونکه عون و حفظ باری یار صدر اعظمست

فاضلی را نام سید مهدیست و از سادات عظام طباطبائی کاشانست چند بیست که از آنجا بدار الخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شیوا که رشک لجه عمانست و کوه بدخشان مشهور اذناب و نواصی و معروف ادانی

واقاصی گشته و با آنکه هنوزش از عمر چیزی نرفته و مراتب شعر را نیکو دریافته
از کمال قدرت طبع معانی نغز و نیک را با الفاظ مانوس بدل نزدیک
چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارد

خرد چو معنی باریک و لفظ عذبش دید　　چه گفت گفت زهی ازدواج غث و ثمین

و چون سخت رند و قلاش است و میخواهد باسم صله و جایزه کیسه و انکاس
نماید بشغل حسابی خویش که قصابی است تلاش و رام معاش نماید
و از کسی چیزی نمیخواهد

## این ترکیب بند را در مدح خداوندگار اعظم عرض کرده

تا آفتاب روی تو بیرون شد از حجاب　　پنهان شد از حجاب خجالت روی آفتاب
هر کس ز دور در آمد گشتم که مانی تو　　بیچاره تشنه آب گمان میکند سراب
گفتم مگر بخواب ببینم جمال تو　　آوخ که نیستم ز خیال تو مجال خواب
زینسان که ترک چشم تو از دل ربود صبر　　نگرفته هیچ شاه خراج از ده خراب
گر دل ز ترک چشم تو نالد عجب مدار　　پیرزن بجد و بشکوه ز جور فراسیاب
کم کوش بر جفا و ستم ورنه کر بود　　با دیگران عطای تو و با منت خطاب
رو آورم بدرگه صدری که رای او　　در آسمان ملک چو تابنده آفتاب

صدر معظم آنکه ز رای منیر او
روشن بود چراغ جهان چون ضمیر او

آن دل کجا که از غم تو بیقرار نیست　　دل نیست آنکه در خور عشق نگار نیست　۲
دریای عشق چیست خدایا که بهر ما　　مستغرقان مهلکه هیچش کنار نیست

مشاطه دوست بر رخ آن نازنین مزن — بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست

زاهد مخوان به میکده ام سوی خانقاه — میخواره را بسبحه و سجاده کار نیست

بی اعتبار دل ز قفایش رود چنانکه — گوئی که سبحه در کف او اختیار نیست

از گوش تا بگوش کمان از چه میکشید — ترک شکاری تو اگر جان شکار نیست

نامی بمدح صدر بگو سعدیای نغز — زیرا که در جهان به از این شعار نیست

صدری که زیر پای جلالش جهان پیر
بنهاد در زمانه ز هشتم فلک سریر

دل گشت اسیر غمزهٔ سحر آفرین تو — صد آفرین بغمزه و سحر مبین تو

ای ماه آسمان چو رخ دلستان تو — ای سرو بوستان چو قد دلنشین تو

بس زعفران که ریخته بر زعفران من — نارسته ضیمران تو از یاسمین تو

اختر بچهر مهر فروزنده یا که خود — از تاب باده است خوی اندر جبین تو

ملک جم است زیر نگین مراد من — زیور شده است دست مرا تا نگین تو

گیرم که هست از ستمت آهم آتشین — بخشد کجا اثر بدل آهنین تو

در مهر کوش ورنه نهم روی شکوه را — بر آستان صدر معظم ز کین تو

صدر زمانه آنکه ز روشن روان اوست
کاقبال در رکاب و ظفر در عنان اوست

نیکوست خوی زشت تو چون روی نیکوت — لیکن نکو نخوانند آنرا که زشت خوست

خوی خوشت بباید گو روی خوش مباش — زیرا که نیست شاهد هر کس که خوبروست

دل گفته بهر تو نشستم به شش جهت — غافل از آنکه کین تو با من ز چار سوست

نبود عجب بجان بردار یار باربار | نبود عجب بدل خرد دار دوست جور دوست
در آرزوی لعل چو چوگان تو مرا | قدی دو تا بسا ره چو چوگان ولی چو گوست
در باغ باده با خط سبز تو خوش بود | خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف جوست
گر با منت عتاب و ستم بیش ازین رواست | ور با منت عناد و جفا بیش ازین نکوست
سر بر نهم بدر که صدری که در جهان | بر هر طرف که میگذری دست دست اوست

صدر کبار آنکه بود روی آفتاب
از آفتاب رایش همواره در نقاب

اول مرا گرفته ز دامان یار دست | بر کار بسته کان نزده تا روز کار دست
گر از نفاق چرخ نباشد بروزگار | شوید کسی چگونه ز یار و دیار دست
دستان بکار زلف تو ناید ز دست ما | از دست ما بر آید گر صد هزار دست
از دل کشم ز جور تو بی اختیار آه | بر سر زنم ز دست تو بی اختیار دست
بر خون مرا چرا بزنی دست ای نگار | خواهی اگر بعمری اندر نگار دست
گر عهد میکنی که بپایان بری وفا | بر کن ز آستین جفا و بیار دست
دامن مکش ز دستم و پا بر مزن بعهد | ورنه زنم بدامن صدر کبار دست
صدری که هست هر شب و هر روز بر خدای | اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی ترا بباید زین پس دعای صدر
بگشا زبان ناطقه را در ثنای صدر

صدرا همیشه تا که ز کوه نشان بود | ابر کف جواد تو گوهر فشان بود
صدرا سخن بدهر بود تا ز بحر و کان | دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدرا همیشه تا سخن از فتح و نصرت است — فتح و ظفر ترا بر کاب و عنان بود
صدرا سخن برد و جهان تا ز جن و انس — حکمت روان همیشه با نس و بجان بود
صدرا همیشه در کنف لطف کردگار — شخص وجود تو ز بلا در امان بود
صدرا اگر نه همیشه سنان تا ز سینه باد — صدر عدوی جاه تو چاک از سنان
کلک قضا نگار تو همواره در بنان — بر گردش شهور و سنین حکمران بود
صدرا ز هی که خوان عطای تو در جهان — از خاوران کشیده تا خاوران بود
صدرا الا که باز جلال تو از فخر — برتر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام قدر تو نزند باز وهم بال
برتر ز بام چرخ پرد گر هزار سال

ولہ — الغزل

بیا بیا که بود اول کرشمه و ناز — بکن بکن که بنازت مراست روی نیاز
بخشم رفته من باز آمد از در صلح — که تیر رفته بکفشا نشست ناید باز
شبی ز زلف تو گفتم بدل حدیثی گفت — بعمر کوته خود بسته امید دراز
بسینه سوز تو بنهفتم و ندانستم — که کشف راز کند آب دیده غماز
چنان ز باده عشقت ز خود برون افتم — که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز
مقیم کعبه کرم وز بروی بت چشم — که بر سجده ام در بروی کرد فراز
تو باز کن گرهی از دو زلف خود و خود — گره ز کار فرو بستگان بکرد و باز
ز تاج خسرو بیش منت بهره گر محمود — سری فرو د نیارد بخاکپای ایاز
هر آنچه بر دل نامی رسد از آن چشم لف — کجا بصید کبوتر رسد ز چنگل باز
بدور عهد مهین خواجه است و سپه سخن گفت — هما نیافت اگر دست چرخ شعبده باز

ابو النظام جهاندار صدر اعظم اکرم　　در آستانه اش افلاک [illegible]

## ولہ ایضاً

از طره ره نافهٔ ازفر زده باز　　صد داغ فزون بر دل عنبر زده باز

مجروح دلم را همه بر زخم فزودی　　زان دست که بر زلف معنبر زده باز

مستانه سر عربده داری که دگر　　از چشم تو پیداست که ساغر زده باز

بر هم زده حلقه صد سلسله دل را　　تا سلسله زلف بهم بر زده باز

پروا نکنم ز آتش پروانه کشت هیچ　　صد ره گرم آتش هجر اندر زده باز

در عشق زبان آوریم تیز تر آید　　گر شمع صفت هر نفسم سر زده باز

آب شکر از خنده ببردی و دگر　　بس خنده که بر قند مکرر زده باز

غافل مشو از دو صفت کان دل (ای دل)　　چون یک تنه خود را به دو لشکر زده باز

سودی بکرا بذر قدم خواجه لطف　　کز طره شه نافهٔ ازفر زده باز

صدر الوزرا آنکه ز اوراق بحکمش　　آذر همه در خانهٔ آذر زده باز

نامی بکف آورده اکسیر محبت　　پیداست از این سیم که بر زر زده باز

## ولہ ایضاً

تیر تیز است کمان ابرو که از کیشش　　چاره نیست اگر صد سپر آریم پیشش

درد رنجور نداند که ندارد غم عشق　　دل مجروح نداند که ندارد دل ریش　۴

ما که سر در سر سودای نکویان دادیم　　تا چه اندیشه در این کار کند خیر اندیش

چیست در مصطبهٔ عشق ندانم کانجا　　جای بر تارک سلطان نکند درویش

حکم حکم تو مرا خواه بکش خواه ببخش　　این رخ عجز نگر تا این سر تسلیم پیش

ناسپے

تا که بر دست که آن گوهر مقصود فتد — شیخ در کعبه ترا جوید و من در دل خویش

همه باشند مکان تو چه مسجد چه کنشت — همه هستند از آن تو چه زاهد چه کشیش

همه را مذهبی و دینی و کیشی است و من — کافر عشقم و عشق تو بود مذهب و کیش

مستم از لعل پر آب تو چو مخموری — سرخوشم با خط سبز تو چو صوفی حشیش

عنبر از زلف تو میریزد و جانها زخمی — نمک از لعل تو میخیزد و دلها همه ریش

تاب وصل تو مرا نیست بلی تنگ کند — کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله بیش

گر بر صدر برد داد تو نامی چه عجب
بنده راهی نبرد جز بدر خواجه خویش

چو بهشتی ترا ایجان شده اهل — کایت خوبی بود بشان تو نازل

از همه شغلی کناره جوید و دوری — هر که بود با خیال روی تو شاغل

اشک بصر سوزش جگر بغم عشق — در بر اهل نظر بس است دلایل

حسن تو برده است دل ز مومن و کافر — عشق تو برده است عقل جاهل و کامل

عیب مکن گر زنیم نعره از آنرا — تیغ تو بر جان نشست و تیر تو بر دل

ماه من از رخ فکند پرده بگوئید — خادم محفل میار شمع بمحفل

گرچه ز ما غافلی تو در همه عمر — ما نتوانیم یک نفس ز تو غافل

نیست غم وصل تو مرا چه بدانم — هیچ بقائی نداشت دولت عاجل

جور بما میروا مدار مبادا — گر تو کند انتقام خواجه عادل

صدر معظم وزیر عصر که رایش
گردن شیران کشد بقید سلاسل

سکبراله

## وله ایضاً

بگدائی در میکده تا پا زده‌ایم  ·  پای همت بکله داری جم ارا زده‌ایم

زاهدا کس ره میخواره بسر سنگ نزند  ·  همه زهد است گرت سنگ که بر پا زده‌ایم

دم روح القدس ما ده گرش ابن مریم  ·  چه عجب خنده اگر بر دم عیسی زده‌ایم

کیست این گنبد مینا که بخندد بمسیح  ·  ساقیا دست از مینا که بمینا زده‌ایم

پی زنجیر بجنبد دل صد سلسله شیر  ·  دست در سلسلهٔ زلف تو تا زده‌ایم

شحنه را گو بچه شیری مستان انگیز  ·  پنجه در پنجهٔ ضرغام فلک تا زده‌ایم

طوطیانیم شکر شکنی شهرهٔ شهر  ·  تا یکی بوسه بر آن لعل شکرخا زده‌ایم

نامی از ریگ ته کس تن بیاپی نزند  ·  ما بدان لشکر مژگان که چه شبها زده‌ایم

بست تا را بمیان بندگی خواجه کمر  ·  طعنها زده بکمر ترکش جوزا زده‌ایم

صدر اعظم که نهادیم چو سر در قدمش
پای همت همه بر فرق ثریا زده‌ایم

## وله ایضاً

پیش از آنکه ما ز عشق تو مستیم  ·  شیخ گمان می‌برد که باده پرستیم

مردم عشاق غیر یار ندانند  ·  عیب مکن عیب اگر ترا بپرستیم

ما همه صافی دلان عهد نخستیم  ·  ما همه دردی کشان روز الستیم

از همه وا پس گرفته دل بتو دادیم  ·  از همه بگذشته عهد با تو ببستیم

از بر جان تا خستیم و بر تو رسیدیم  ·  وز سر جان خواستیم و با تو نشستیم

بند بپا برنهاده زان خم زلفیم  ·  ساعد و بازو شکسته زان سر و دستیم

ما همه شیری ببرد دلی ز کمندت  ·  تا نسپردیم جان ز قید نرستیم

هرچه بجز ساغر می از لب لعلت     شیشهٔ دل بود اگر تمام شکستیم

عقد ثریا چسان گسسته نظمت

نامی اگر عقد مدح خواجه نبستیم

سالها شد که بمیخانه و می میکوشم     میدهم حاصل تقوی و قدح مینوشم

هم آنست که این طاعت بی حاصل خویش     گر دهد دست بیک جرعهٔ می بفروشم

او بصد پرده عیان عیب مرا میپوشد     خرقه دارم و صد عیب درو میپوشم

تا که آغوشم از آن یار سبکروح جداست     تهی از جان گرانمایه بود آغوشم

خواجگان را بغلامی نپذیرم که بود     حلقهٔ بندگی عشق بتان در گوشم

جان بکام آمد و کامی نتوانم بردا     آه ازین بار که بنهاده غمت بر دوشم

نیست دیوانه بجز ذره خور زنجیر گزی     پند آرند که من پند دگر ننیوشم

تاب زلفت بده تا ببری از تن تابم     آب لعلت بده تا ببری از سر هوشم

گرچه جان در سر این کار نهادم باری

مدح خواجه است که جان در سر او میکوشم

فما هو خلاصة الدهور و بهجة الاعصار و مقبول القلوب و قرة الابصار
محمد مهدی کرمرودی آذربایجانی است که گوهر گرانبهای سخنش بدان
سامان و سنگ است و جواهر زواهر کلماتش بدان آیین و رنگ که
همانا دریای طبع وقادش از عکس آن آئینه دار بحر عمانست و کوه بدخشان
روح القدس کسب و آنجا که فضل را     لفظ شکر فشانش از نطق خوان نهاد
صریر قلم قدرت و نغمهٔ قانون حکمت یعنی جوهر شمشیر زبانش را آتش بیضا

وقلم معجز رقمش را در خذلان این جمع ساحر یعنی شعرای معاصر مصداق فاذا
هی حیّة تسعی زبانش در سینای مدح و ثنا چون شجرهٔ طور رایت
إنّی أنا الله خواند و مدعیان معانی و بیان را بعیان خطاب
فأتوا بسورة من مثلها راند    گهی بنظم نماید ز طبع سحر حلال
گهی بنثر فشاند ز کلک در ثمین    سلسله نسبش منتهی است بمقرب
درگاه حضرت باری خواجه عبد الله انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله براهینهم تاکنون بیوسته
در دربار پادشاهان بمناصب بلند و مقامات عالیه سرافراز بوده

واقسم المجد حقا لا یخالفهم    حتی یخالف بطن الراحة الشعرا

و پدرم مرحومش میرزا ابو محمد بیزنکی از منشیان جلیل الشأن و دبیران عطارد
بنان ایام بوده و ایام عمر خویش را بالتمام در خدمت ولیعهد رضوان مقام
نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه بسر برده و در دیوان وی
همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودی و بواسطه
کفایت امور خطیره آنا فآنا بر خطر ملک بیفزودی    ز رنگ خامه و نظم
حدیث وی همه عمر    عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد
تا آنکه خداوندش بسعادت ولادت این فرزند مباهی و ارجمند فرمود
و در مجال کرم و از کتم عدم قدم بعرصهٔ شهود نهاد    فضای چرخ
پر آوای خیر مقدم گشت    چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید
چون سال عمرش بچهارده رسید پدر در جنة المأوی مقام جست و خود

قائم مقام پدر گشت امیر نظام با احتشام محمد خان زنگنه که از اکابر امرای بزرگ
بود و از جمله عظمای بزرگوار

ورث الکفایة وابنتانا قائما بصفائح واسنة وجیاد

در همان خورد سالی وی را فرا پیش خواند و در صف نشینان خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عمر و کیسه
مبلغی گزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خامه دو زبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمانش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای بالجمله چنان در اندک زمانش زبان بلهجه پارسی گویا گشت و
بیان تازی را سلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت اوتیت
جوامع الکلم مینمود شایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت نیکو میسرود بدانگونه که هنگام انشاد آن از
کمال شادی و نشاط و خرمی و انبساط هر دو برقص آمدند سامع و قائل
هر قصیده اش قطعه ایست از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
حور اسرشت زند عطارد مسمار خامشی بر لب چو خامه دو
زبانش کند بیان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصائل
وی را دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کنف حمایت
و رعایت خویش در آورد که صدور تمامت احکام نظام بعهده کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطهٔ جوهر ذاتی و رشادت فطری و حظ
هنرمندی بعلاوهٔ امور لشکر در کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی درگذشت
و کار نثار در آذربایجان از عزل عمل بخزی و خسار انجامید
بدار الخلافه درآمد و بهمراهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
حکمران مملکت فارس بود روانه آنحدود گشت و در مدت چهار سال
تمام بتمام بنادر و اطراف و سواحل و اکناف آن مملکت را با آسودگی
و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت اینده دولت قوی شوکت

از گفتهٔ ابی الطیب

لَقَدْ طَوَّفْتُ فِي الْآفَاقِ حَتَّى ... رَضِيتُ مِنَ الْغَنِيمَةِ بِالْإِيَابِ

بر سر دو بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
امور خاص و عام بعهدهٔ میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطهٔ
سابقهٔ خصوصیتی که با وی داشت هیچکارش نگماشته دستش از کار کوتاه
و کارش رفته رفته تباه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سائل
بکف و از گرسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونهٔ ز جلالت بدهر شد پیدا ... ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ دی نشست ... که مملکت را ز بار و سایه آسود

صدر الصدور اعظم و خداوندگار اجل افخم دام مجده العالی
بپای جاه فلک را کشید زیر رکاب ... بدست حکم جهان را گرفت زیر نگین

# نثار

بعد زدست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک را داد رای او رونق | ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست | حشمتش بست بر حوادث راه

نثار بنثار آن بزم ارم نظم و تهنیت آن حضور مینو ظهور عقدهای چند
از لآلی دریای همنشینهای طبع غرا بدستیاری غواص اندیشه از قعر ضمیر
بساحل بیان آورد و آویزهٔ گوش خرد و هوش عاکفان حضرت عالی
ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و علو
مضامین چنان حضار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد
که سبوها از خمر و کوزها از فقاع و جامها از نبید احدی را چنین حالت پدید نیاید
درهما ندم خداوندگار اعظم خواست تا بصلهٔ این قصیدهٔ غرا و جایزهٔ
این مدیحهٔ شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش برهاند و بمقامی
که پدرانش را در دیوان سلاطین بود برساند بخششش مراحم گوناگون بدانگونه نوا ختن
و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاسگزاری
بر خاک زمین سود و پس و پیرارتبت و مقام خواهین عظام بخشود و بمنشی باشیگری
نظام سرافرازش فرمود | هوای جان بفروزد گرش نیاید مهر

بنای عمر بسوزد گرش بخندد کین | تراه یوم هراباد میدی بطشته
کالماء فی صفوة والنار فی ضرمه | فالمستجیر به فی حال نخمصه
کالمستجیر برکن غیر منفطم | اکنون بهمان جاه و منصب برقرار

داراب منشی

و از روس پس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و ایامیکه بهنیتی مناسبتی دارد قصیدهٔ غرا میراید و در جرگه مداحین خاص در آمده انشاد مینماید انچه قصیده ازوست

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا | اگر مراست یکی نغز منطق گویا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد | پدید گشت زر از کان و گوهر از دریا
مراست طبع چو زاینده تر ز چشمهٔ خور | چرا نباشم در حضرتش مدیح سرا
مراست قرض مدیحش که پایهٔ شعرم | گذشت از شرف مدحتش ورای ثریا
ز جنبهای هنر در دکان صنعت من | اگر چه هست ز خروارها فزون کالا
ولیک قانع ز ایندها طبع خودم | که روز حشر نبینم خجالت از شعرا
روان فرخی و عنصری نیازارم | ز حد خویش فراتر نمیگذارم پا
ز اقتباس و ز سرقت بری است ساحت من | چنانکه از صفت جهل خاطر دانا
سه شعر بیش بمدحش نگفته در حق من | حسد برند ستم پیشه گان بی پروا
بگو همیرو مرا هیچگاه زشت مخوان | بکوش تا سخن خویشتن کنی زیبا
بجرم آنکه چه محسود دهر گروه شدم | فزونی هنر آری مرا رنست و بلا
مرا نبود چو اندر حریم قربش راه | وسیله کردم در حق خویش مدح و ثنا
بدین امید که شاید خجسته خاطر او | شود دمی ز هنرهای دیگرم جویا
وگرنه شاعری و شعر نیست حرفت من | اگر چه غایت فخر است این وسیله مرا
هنوز گو که ز مدحش چنانکه قصد منست | دهم بنظم دری صد هزار زیب و بها
هنوز اول فصل بهار دولت او | ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

## نثار

از او بمسند عزت قرار جاویدان — ز من سخنوری و نصرت از یگانه خدا

شمول رحمت او در حقم برغم حسود — نه از فصاحت شعر است و شاعری تنها

مسلم است که از دودمان عز و کرم — رسیده اند بسی مردمان ببرگ و نوا

علی الخصوص از او کافتاب مکرمتش — رسیده بر همگان تافته است بر همه جا

سلیل احسان صدر جهان پناه امم — سپهر جود و خداوند فر و هوش و ذکا

فروغ مجد درخشان ز آستانه او — چنانکه نور تجلی ز وادی سینا

بنزد او همه عز و شان گیتی را — چنان حقیر که در نزد آفتاب سها

رضای شاه جوانبخت را چنان تابع — که پاسبان طریقت مطیع حکم قضا

حسود جاه وی از خجلت کامیاب شود — گر آب سرد نماید علاج استسقا

زمین تربیت او همی ببالد ملک — چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا

خدایگانا ای آنکه پاک خاطر تو — براستی و بدانشوری است بیهمتا

زهی خرد که ز امروز هست روشنتر — بنزد رای رزینت وقایع فردا

سلامت تو ملک را سعادتی است بزرگ — که ملک را ز وجود تو محکم است بنا

هزار خیر و سعادت در اقتدار تو بود — ملک که کرد بدست تو زمام ملک رها

صلاح ملک تو دانی و بس هر آنچه کنی — بری است کار تو از اعتراض چون و چرا

نعوذ بالله اگر بعضی اعتراض کنند — مشو ملول که بر قاصر است فکرت ما

چه آید از ما در صورتیکه صبر نکرد — ز خضر با همه تایید ایزدی موسی

جهان و کار جهان از تو مستقیم بود — چنانکه هست ز روح استقامت اعضا

بکار دولت و دین نکته خطا نکنی — مگر ز عالم غیبت همی کنند القا

چه قدر رتبی است ترا کز نگاه همت — هزار تیر برون شد یکی نکرد خطا

بحسن خلق تو نازم که از هزار طرف — هزار گونه سخن هرزه مان کنی اصغا

ولی درست نگوئی بهیچیک کارزد — سرشت طینت پاکت مگر ز شرم و حیا

جهان پناها از دست غم زبون گشتم — اگر مراست گوارا ترا مباد روا

پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون — قبول یافته شخص اول دنیا

الا چو هست درخشنده چشمه خورشید — بروی این تل خاکی ز گنبد مینا

بزیر سایه شاهنشه زمین و زمان
بکاسه دل خود چیره باش بر اعدا

## در تهنیت فتح هرات عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال — تا بوسه داد پای ترا سپند جلال

ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا — وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال

فرخنده باش و شاد که اقبال را دولت — اوج است بی حضیض و سکونی است بی زوال

در نظم دین و دولت آنسان که سعی تست — یکروزه مزد تست بقای هزار سال

کو آنچنین ثبات ندارد مگر ترا — یزدان چه پایه تاب و توان داد و احتمال

امروز بیهمالی اندر میان خلق — ای خلق را بعدل و بعهد تو اتکال

بگذشت قرنها و نیاورده چرخ پیر — اصل اصیل و شخص کریم ترا همال

جز ذات اشرف تو مسلم کرا بود — سلطان بی تکبر و احسان بی زوال

کر دشمنست و دوست اندیشش نفضل تست — آری چنین خوش است جوانمردی نوال

دیدار روح پرور و گفتار جانفزا — در جسم جان فزاید و از دل برد ملال

## نثار

خصم از تو جان کجا بر آری میکند | با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
تاثیر حکمهای تو کاریست بس عجیب | تغییر کارهای تو امریست بس محال
بی حکمتی نباشد گر تربیت کنی | اجداد خویش را که عدم بند در نهال
هر یک هزار سال ثمر میدهد بخلق | نشان بباغ دولت از آنکو صد نهال
فخر بزرگی و شرف از دودمان تست | دل هیچگاه رنجه مدار از تبار و آل
عضوی اگر بدرد بیاید ز آدمی | سهل است کو مزاج نیفتد ز اعتدال
کس نیست خصم جاه تو در هست غم مخور | بر بخت خود بناز و باقبال خود ببال
ضد تو هر چه پیش ترا نام بیشتر | مشهور شرق و غرب نشد قبله شمال
آنجا که حزم تست کجا فتح را گریز | و آنجا که عزم تست کجا خصم را مجال
تایید آسمانی پیوسته یار تست | کاری که پیش آید نیکش شمر بفال
زین همتی که هست ترا در نظام ملک | گیتی کنی مسخر بیجنگ و بی جدال
هر امر معظمی که تو خواهی حصول آن | خواهد وقوع یافت بتحقیق بالمآل
گرچند روز کار بهر یا گذشته ماند | هرگز نبود مایهٔ اندیشه و کلال
در فتح مکه ختم رسل وعدهٔ صریح | فرمود حکمتش عقب انداخت یکدو سال
القصه همت تو و بخت بلند شاه | تاثیر خود نمود علی رغم بدسگال
مفتاح شرق گیتی آمد بدست تو | از بهر رای همت صدر نکو خصال
هنگام آن رسید که در ملک هند و سند | بر اوج آسمان ببری رایت جلال
وقت است حالیا که نویسند سوی چین | در انقیاد شاه نویسند کاین مثال
هر نطق را ثنای تو فرض است بهر آنکه | بگرفت از تو دولت و دین شوکت و جلال

تا تیغ شاه و رای تو هستند متفق — خواهد رسید مژده نصرت باتصال

سال دگر امیر بخارا و خان بلخ — بر آستان شاه نهد روی ابتهال

اشعار من بری است ز اغراق شاعرانک — بر جمله روشن است و یقین صدق انتقال

شاهی که چون تو دارد از وی بدیع نیست — در روزگار هرچه بخواهد ز ملک و مال

صدرا جهان پناها طبعی است مر مرا — عذب روان و صافی چون چشمه زلال

در حالتیکه فکر مدیح تو میکنم — شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال

لیکن بدین حقارت من باشد این هنر — چون باده مروق در کاسه سفال

نی نی فزون ز قدر من احسان نموده — دارم ز فضل و بذل تو بس شکر و انفعال

باشند تا همارہ جهان و جهانیان — زاجرام آسمانی بد حال و نیک حال

بادا همیشه اختر جاه تو در شرف

بادا همارہ کوکب خصم تو در وبال

## در تهنیت عید سعید و مسعود جناب حشمت مآب گوید

گر هست فطرتی که بدانش مسلم است — ذات بحخت شخص جهان صدر اعظم است

غیث کرم غیاث امم رشک ابر و یم — پیوسته گشت دولت و دین سبز و خرم است

دیباچه مروت و احسان و جود اوست — دریا به پیش همتش و قطره نم است

از فرق تا قدم همه عقل مجرد است — وز پای تا بسر همه روح مجسم است

کار جهان و خلق بر او جمله منکشف — گویی که قلب پاکش مرآت عالم است

اهلاً و سهلاً کابد رحیلتش — احسان و فضل و رحمت و اغماض اعم است

هر جه و علی نگر از بد و بندگی — در آستان خسرو گیتی مکرم است

## نثار

هر کس بدین سلامت و خوش فطرتی بود ۔ در حق او هر آنچه بگویی موهبت کم است

گر نیست بیم آتش کار ملک راست ۔ این خود همان حدیث سلیمان و خاتم است

او خاتم است و شاه سلیمان روزگار ۔ کز وی اساس مملکت و ملک محکم است

هر کس هر آنچه دیده از او مدح میکند ۔ از راستی و صدق چه اندیشه و غم است

خلقی باعتقاد که بو زرجمهر دهر ۔ قومی باتفاق که او آصف جم است

من بنده مروت و احسان او و او ۔ در کیش من معاینه عیسی بن مریم است

ای آنکه کار دولت و دین در کمال عدل ۔ از یمن خلق و رای رزینت منظم است

وی آنکه بی مناقشه همتای روزگار ۔ امروز بر سرادق عز تو مخیم است

با اینهمه مآثر و این کارهای ژرف ۔ باز آن هنر که داری بر خلق مبهم است

هر چیز کت مراد همان میشود مگر ۔ حکم تو با قضای خداوند توام است

نسبت بکارهات که خواهد وقوع یافت ۔ کار سپهر هر آینه چون قطره از یم است

گر بخت بخت پادشه و رای رای تست ۔ فرو امطیع حکم ملک ترک و دیلم است

صدرا خدایگانا ای آنکه آسمان ۔ از بهر آستان جلال تو سلم است

هر چند شاعری نه شعار من است لیک ۔ بی اختیار دل بمدیح تو ملهم است

باید دعای ذات تو گفتن علی الخصوص ۔ اکنون که عید اشرف اولاد آدم است

کار تو راست بادا تا پشت آسمان ۔ در طاعت پیمبر باداد و دین خم است

چون نثر و نظم ز من ناسزاوار

تمت تمامی بدان کرسیت مستحکم

غم زمانه دلم را چنان گرفت فرو  که ماه روزه بسر رفت و غم نرفت از او

مگر بباده توان کرد چاره غم دل  کجاست ساقی سیمین عذار غالیه مو

الا بیار باقبال صدر نیک اختر  که دین و دولت ما رنگ از او گرفته و بو

امین شاه و یمین سپاه و فخر زمن  نظام ملت و بازوی ملک را نیرو

خدایگان معظم که از مهابت او  بیک کنام خزیده است شیر با آهو

بزیر سایه اش آسوده روزگار چنانک  روان تشنه برآساید از کناره جو

ثنای اهل زمین پیش غرتش قاصر  گناه خلق جهان نزد همتش معفو

ببرده فضلش فضل از سؤال نیک اختر  گشوده جودش چین از جبین و خم از ابرو

فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام  ملک ز طینت او مستعار خواسته خو

نتایج نعمش در رسیده بر همه جا  مآثر کرمش بگذشته از همه سو

بیک اشاره او سوخته است خانه ظلم  ز یک اراده او ساخته است کار عدو

بکنه وصفش حاشا که پی برد سهات  سمند وهم اگر قرنها کند تک و دو

ز رای روشن و حزم متین و عزم درشت  جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

همی بچشم من آید که ساحت حبشی  مطیع شاه کند چون نواحی چغتو

هنوز کو که بتابید از دو باری  اسیر شاه کند صد چو قیصر و منکو

خدایگانا من گرچه زشت و بیهنرم  ولی تراست هنر بسیار و خلق نکو

ببخش بر من تا آفرید کار جهان  ازین فزونتر و محکم نمایدت بازو

جز این گناه ندارم که نیستم هرگز  بحضرت تو چو ابنای روزگار دورو

و را ستانست کز حادثات ایمن باد  دریغ از آنکه ندارم مجال گفت و شنو

## نثار

وگرنه غایت انصاف گوهر پاکت / کجا ز دریا مهجور خواستی لولو

نثار مدحت صدر جهان نه درخورست / و چاشنی سخنت او گوی ز روح [illegible]

همیشه تا که سبوی می است روح روان / همارة تا که می صافی است روح سبو

خجسته بادی فیروز بخت و کامروا / بزیر سایهٔ اقبال شاه گیتی جو

### وله فی الغزل

کنون که فصل بهار است و گل بباغ درست / پیاله گیر که ایام عمر در خطر است

بزندگانی شاه ای پسر بعیش بکوش / که زندگانی بی عیش شاخ بی ثمر است

خیال خوش کن و اندوه روزگار مخور / که روزگار و غم روزگار درگذر است

غمش بخانهٔ دل کی توان نهان کردن / سری [illegible] عشق [illegible]

ز طبع خویشتن این نکته خوش پسندیدم / که گفت شاهد ما گرچه سرو سیمبر است

شکسته طرهٔ او گرد لیل خوبی اوست / مراد دل است که از زلف او شکسته تر است

زمین مدحت دستور شهریار نثار / خجسته طبع تو امروز مخزن گهر است

سر صدور جهان صاحب معظم [illegible] / که آستان جلالش سپهر مجد و فر است

## وله ایضاً

برفت دلبر مسکین دل من از اثرش | چها که در پی او خواهد آمدن بسرش
خیال سپهر و بیچارگی مصاحب راه | هلاک مقصد و اندوه توشه سفرش
جهان ز قصه من در شگفت ماند و من | بحیرت از دل نامهربان بیخبرش
حدیث وهم و عدم را اگر زمی باور | ندیده بودم اگر آن دهان و آن کمرش
بیا د زلف تو شبهای تار دیده نسیم | بدست باد چرا میدهی بهر سحرش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از سنان | چه غم خورد تن بسمل که ریخت بال و پرش
بیاد لعل تو با جام باده راز درون | زبسکه گفتم خون او فتاد در جگرش
مگو نثار چرا خون ز دیده میبارم | درخت دوستی این بود عاقبت ثمرش
سخن چجسته توان گفت لیک میباید | قبول خسرو گیتی کند خجسته ترش

جهان نصرت و اقبال ناصر الدین شاه | شهی که فتح و ظفر داد آسمان سر و پدرش

## وله ایضاً

چنان دو دیده مرا یاد دوست در نگ و بو است | که جان من همه یاد است و یاد من همه او است
ز تیر حادثه چرخ شکوه نیست مرا | فغان من همه از دست آن کمان ابرو است
اگرچه دوستان ریخت خون من لیکن | توان شناختن از زخم را کز آن بازو است
مرا چه دو تو بگذار و عافیت مفرست | که در و عشق تو مارا اگر تراز دارو است
گذشت زخم من از چاره تا چه باید شد | نگار من که خداوند زلف غالیه بو است

# نثار

هزار قرن بر آمد میان خلق هنوز سخن ز حسرت اسکندر است و آنکه جوست
مگر نداشت خبر کانچه بود در طلبش بگوی پیر مغان میفروش را بسبوست
نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد زیمن تربیت عهد شاه گیتی جوست

پناه و ناصر دین پادشاه روی زمین
که آفتاب فروغی ز رای روشن اوست

بتی که صورت و سیرت پری دارد دریغ از آنکه نه آیین دلبری دارد
جهان اگر همه صورت و پری بیند نگار ماست که زان جمله برتری دارد
کدام کس بجز آن لعبت پری پیکر فراز سرو سهی ماه و مشتری دارد
نه دوستی که دل از وصل او بری جویند نه طاقتی که خود از مهر او بری دارد
گواست چهره زرین و اشک سیمینم که عشق روی بتان کیمیاگری دارد
مگو بطعنه که اندر هوای دوست نثار خیال بی اثر و عشق سرسری دارد
خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من زیاد قد تو شکل صنوبری دارد
همین مفاخرتم بس که طبع شیرینم در آستان ملک مدح گستری دارد

سپهر نصرت و اقبال ناصر الدین شاه
که شوکت جم و فر سکندری دارد

گر آه و ناله در دل خارا اثر کند باور مکن که در دل تو ای سیمبر کند
هرگز عجب ز بوالعجبیهای عشق نیست گر آب چشم آتش دل تیزتر کند
مهرت چنان گرفت دلم را که گرد آن اندیشه نیز می نتواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده آتش است مگذار در غم تو دلی ناله سر کند

## نثار



دانی چه کس تواند جاوید زیستن　　دل داده که بی تو شبی را سحر کند

گویند سرو را ثمری نیست در جهان　　این طرفه باوری است که هر بی بصر

ما سرو دیده ایم که خورشید بار اوست　　اینک قد تو هر که تواند نظر کند

امروز در جهان که تواند به ارشاد　　آفاق را ز مدح ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصر دین شاه کش سپهر
خرسند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سری که بدان پا در او فتد　　و آسوده آن نظر که بدان منظر او فتد

من خود غلام آن سر زلفم که بر رخش　　هر بامداد بر صفت دیگر او فتد

میخوارگان بهوش نیایند تا بحشر　　آنجا که عکس روی تو در ساغر او فتد

در دل تو آفتی که زن و مرد بشکرد　　عشق تو آتشی که بخشک و تر او فتد

سوز و شرار عشق نه حالی که زنده ام　　بعد از هلاک من شررش باور او فتد

گر خاک تیره باز کنی از مزار من　　چشمت بزیر خاک بخاکستر او فتد

ما را امید عافیت خویشتن نماند　　آری بخیزد آنکه درین بستر او فتد

دانی چرا بدام غمت دست و پا زنم　　خواهم که بند دام تو محکمتر او فتد

تسلیم شو نثار که تسلیم بایدش　　کاهی که در گذار گه صرصر او فتد

مقبول خاص و عام شود نظم ما اگر　　مطبوع طبع شاه بلند اختر او فتد

بی شبهه نام کم بکند زو نامه هیچ من　　در آستان شاه ثناگستر او فتد

نشاط

در تهنیت عید صیام و مدح جناب جلالتمآب اتابک اعظم گوید

شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت / دولت شاه دگر رتبه و نام گرفت
خوش بنای صدر جهان گز اثر دانش تو / لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت
شاه باید که جهانگیر و جهان‌بخش بود / هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت
بیکی خواهش اگر باز ببخشد چه عجب / آنکه بتواند شهری بدو پیغام گرفت
خرما دولت ایران که قوی گشت و بزرگ / آری این شان گر بود که اسلام گرفت
حبذا ملک که شاهان جهان رابطه اند / صلح آرا که بشمشیر و زنی اتمام
علم الله که توان گفت کنون دولت جم / زنده گردید ز نو کسوت و اندام
جای آنست که بر یاد جم از دست بتان / شادی وقت ملک را پس ازین جام گرفت
خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة / باید از هر چه گذشت و می گلفام گرفت
سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهاد / دامن ساقی مستان بصد ابرام گرفت
ساغری چند همی خورد و پس از ... / مدحت صدر جهان خواجه ایام گرفت
قائد دولت و نیروی ملک ساعد ملک / آنکه زنگ غم از آینه اوهام گرفت
روشنی یافت ز رای و دل او مهر و فلک / رفعت و برزی از رتبت او وام گرفت
داور دادگرا ای که شعاع کرمت / همچو خورشید بهر دشت و در و بام گرفت
تا شرف دادی بر مسند تمکین و جلال / قسمت خود ز تو گر خاص و گر عام گرفت
پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت / جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت
حسن خلق تو کمندی که رقاب گردون / گردن طاعت هر توسن و هر رام گرفت
آفتاب کرمت بر همه تابید ولی / زان میان فطرت خوش تربیت تام گرفت

دایم دوست

دشمن و دوست مداوا ز تو کردند و یکی
عافیت یافت وگر علت سرسام گرفت

آسمان با همه قدرت هنگام خطا
بارها دامن عفو تو باکرام گرفت

نه عجب حبل امان تو اگر خصم ضعیف
لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت

ملک از حزم تو سدی است بسی محکم از آن
رخنها بسته شد و راه در و بام گرفت

یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر مهد
کودک شیرخور از تربیت مام گرفت

همه از فرخی رای تو باشد که ملک
هفت کرد و نه از جمله ایام گرفت

سرعت عزمش تاج از سر خورشید ربود
سطوت عدلش تیغ از کف بهرام

مرد آراسته با بخت تو خصمی نکند
آسمان کس نشنیدیم که در دام

هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود
صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام

هر که بیکام تو گر خواست شمردن دم چند
مزد کردار خود از دهر بناکام

وانکه بی رای تو شد تا قدمی بر دارد
در نخستین قدمش دست قضا کام

ایمن از حادثه دور زمان شد چو بدید
هر که زی کعبه اقبال تو احرام

گر نه از بهر ولای تو چنون قسمت اوست
هر جنینی که مکان در دل ارحام

گرچه ما والی اقلیم کلامیم ولی
در مدیح تو زبان همه در کام گرفت

شو اند بسزا گفت مدیح تو مگر
انکه چون من سخنش زینت الهام

انکه اقبال بروبیت در آمال گشاد
وکه آمال بسویت ره آلام گرفت

آسمان یابد در سایه عز تو قرار
همچو گیتی که بزیر فلک آرام

بخت و شادیست باقسام حیات خواهیم
که بگویند که کام از همه اقسام گرفت

انوری کاش شنیدی من این گفته نغز
تا بگفتی که الف جفت کی لام گرفت

## وله ایضاً فی القصیده

اقبال تو ای صدر جهان ای سر احرار — هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار

گاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت — گاه از ثمر طینت خود با طرب یار

بگذاشتی آن خدمت دیرینه بفرزند — از چشم بدش لطف خدا باد نگهدار

از حزم وی او هیچ میندیش که جاوید — تأیید خداوند منوط است بهر کار

اصل تو کریم است و هر آن فرع که از وی — آسوده و خوش باش که شایسته دهار

فرداست که در سایه اقبال شهنشاه — مانند پدر گشته هنرهاش پدیدار

پاینده شخص دویم آن مفخر معالی — آرایش ملک ملک و قبله اخیار

خورشید کرم چرخ همم اختر دانش — رخشان گهر بحر صدارت سر ابرار

زین نیز پدیدار شود صد اثر نیک — چونانکه از و مجد و فر و زاد هموار

ای بس که همی خواهی بالید برانسان — چون بحر که میبالد بر لؤلؤ شهوار

صدرا و نکو مخبر و فرخنده امیرا — ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار

گفتار من این قدر کجا داشت و لیکن — گشته است مدیح تو مرا زینت گفتار

بشکست فلک رونق بازار لآلی — تا صدر جهان شعر مرا گشت خریدار

ای رای تو رخشنده تر از چشمه خورشید — وی دست تو بخشنده تر از ابر گهربار

امروز بر این مسند و این عاطفت شاه — در ملک ملک نیست کسی جز تو سزاوار

گر مسند اجلال زبان داشتی امروز — میکرد بر این گفته من لاجرم اقرار

زیرا که بدین پایه امیری بهنر ارزش — ننشسته و کس را نبود حجت انکار

آن کیست بدین پایه هنرمند و هنرور — حزمش همه مستحکم و عزمش همه ستوار

هر چند که سلطان جهان قدر تو افراشت / زین مسند و زین منصب و زین شوکت و زین کار
مقدار تو افزون نشد از اینهمه لیکن / با اینهمه اقبال تو افزود بمقدار
این خود عجبی نیست بنزدیک خردمند / گر خصم بد اندیش تو پیوسته بود خوار
بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است / خصم خرد و دانش خوار است بناچار
ای بحر و بر از سطوت پیغوی تو ایمن / وی شیر و شتر از تیغ شرربار تو بیزار
عهدی است که در حسرت خوبان ختائی است / چشم من دل آشفته چون بخت تو بیدار
برکش سپه شاه بدانسوی که بینم / چون است ختائی بچکار از قد و رفتار
گویند که اندر حرم هر یافته موشان / مینا بیه نهفته و صد طبلهٔ عطار
مانندهٔ طبعم همه با قامت موزون / مانندهٔ اشکم همه با گونهٔ گلنار
در حسن بدان پایه که از فرط لطافت / از سایهٔ مژگان رخشان هست بزنهار
تا هر چه بخواهی همه با نرگس مکحول / تا هر چه ببینی همه با طرهٔ طرار
آب خضر و آتش نمرود بیکجای / آورده و تا میده بر آنها لب و رخسار
القصه یکی رای زن آنسان که تو دانی / بگشای جهان هر ملک تا در بلغار
تا تهنیت فتح ترا اینهمه خوبان / یکجا گره از زلف گشایند بیکبار
گیرند بکف چنگ و دف و شعر من آنگاه / در مدح تو خوانند بآیین و هنجار
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند / و اقبال ز شاهنشه آراسته کردار
ای درگه اقبال شهت کعبهٔ مقصود / وی خاک در بارگهت قبلهٔ احرار
میدان سخن بین و مرا ناطقه گویا / مدح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

باشد که توانم به مدیح تو سخن را
نوعی بسرایم که بر قصد درود دوا

در نامه هر آنکه برم نام بخیت
سحر است که بسپارم از خامه بخردا

گر نثر بخواهی منم امروز مسلم
در نظم منم نیز کنون شاعر سحا

بگذشته گر از مدح تو خاموش نشستم
از غفلت خود دارم پیوسته شتغفا

ار چو که هزین کنم از مدح تو زین پس
چو آنکه بسزا وار تو صد دفتر و طومار

ای بار غم دیگر دستم برده ز دلها
چو آنکه برد صیقل از آینه زنگار

اقبال ترا بر زبر چرخ بود جای
تا بر زبر چرخ بود ثابت و سیار

دوران خوش است خامه دوران باد
تا نام بگیتی بود از گنبد دوار

رفتی است مدیح تو بتکرار قوافی
یعنی که بود مدح تو شایسته تکرار

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد
وزین هوای دیگرم چها که بر سر آورد

پری رخا بباد ده دو زلف عنبرین خود
بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد

کدام دیده لعبتی چنو بدیده در جهان
کدام خامه صورتی ازین نکوتر آورد

ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر آن
که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد

من و هوای روی او دو زلف مشکبوی او
کرم بسر در افکند و رم ز پا در آورد

ز عشق جانفزای او زیاد غم زدای او
چه غم که غم بسوی ما دو رویه لشکر آورد

نثار بحر بود ز شکرین کلام ما
کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد

که آب زندگی چکد ز نظم جانفزای او
هر آنکه مدح شاه را طراز دفتر آورد

خجسته خسرو عجم چنو خدیو محتشم
نه چرخ پرورد دگر نه دور اختر آورد

## وصالی



وصالی اسمش محمد رضا و از مردمان نیکو سرشت مازندران بهشت نشان ارم فضاست جوانی است ستوده رای و مجرب و نیکو خوی مودب اطوارش همه سنجیده و درست و گفتارش همه فهمیده و نغز فطرتی دراک و نهادی صرف هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناس از عوام و خواص فروتنی و تواضع را مرعی دارد و پای را از اندازهٔ خویش فراتر نگذارد

تواضع نک کالنجم لاح لناظر — علی صفحات الماء و هو رفیع
و لا تک کالدخان یعلو بنفسه — علی صفحات الجو و هو وضیع

طبعی وارد در فنون شعر که هر چه میسراید بمونه سحر است ولی حلال و افکار ابکارش از زیبائی همه در غنج و دلال چون شاهزادهٔ اعظم و ملکزادهٔ محتشم رکن الدولة العلیه ارد شیر قاجار که متخلص با گاه است و شرح حالش را در درج نخست و حرف الف مولف نوشت بایالت مملکت مازندران مسلم آمده وی قصیدهٔ غرا بر سروده و تمام خصایل ذات و فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در آن قصیده بر ستوده بتوسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت بدان درگاه راه یافته قصیده را انشاد نموده شاهزاده را حلاوت مضامین اشعار وی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب وی معجب که در سماز روزنش در سلک خواص حضرت خویش اختصاص داده کتابخانهٔ خاص بدو سپرد و در کنف عاطفت خویش آورد و هم اکنون

# وصالی

سالهاست بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و ظل تربیت و نعمت خصب و رافت آنحضرت روزگار میگذراند و در عود و اعیاد و ایام مخصوص تهنیت پس از تخلص از تشبیب مناسب آن روز بستایش شاهزاده اعظم میپردازد این چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار اجل افخم عرض کرده

چمن را زیب و فر از فر فروردین مینا ایش | چو بستان ارم سرسبز و خرم باغ و بستانش
ز سرو و سنبل و ریحان خورنق شد همی بستانش | فروزان لاله نعمان چراغ و شمع ایوانش
هم از باد خنک پیدا فرح بخش و طرب افزا | نیارد گر شکستنهائی تف حزیرانش
شد از اردیبهشت آید جهان بهتر بهشت از فر | که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش
یکی خلد است پنداری من ابر از ارزانی | نسیم صبح انگاری همی پیرای بستانش
زمین شد غیرت گردون ز نیر و بهای گوناگون | گل سوری و بوقلمون و مهر درخشانش
شقایق چون درخشان شد جهان پر رامش و احسان | چو یاقوت بدخشان شد چمن کان بدخشانش
ز هر سو بیدین لاله شکفت از شبنم و ژاله | دمن با نا چو لاله بدامن لعل و مرجانش
ببان گوهر غلطان منبر بین قطره باران | تو گوئی گوهرافشان نثار آورده بارانش
بها موزون دگر بزاز بگشادند پنداری | که بینی دیبه زرنگار رنگ از گلهای الوانش
بگلشن طبله عطار بشکستند انگاری | که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بانش
خطا گفتم بباغ امروز مشک و عنبر ارزان | کجا باشد شکوه نرگس و نسرین و ریحانش
چمن از فر و فیروزی فزاید باد نوروزی | اگر دستور شه روزی درآید در گلستانش
جهان داد و خواهی صدر اعظم آنکه در امکان | خرد خواند از کفایت برفراز صدر دیوانش

وجودش بود چون واجب قوام دین و دولت را / از آن آورد یزدان از عدم در صحن امکانش
پی فرمانبری در حضرت جم راست چون آصف / ملک بر مسند فرماندهی مانا سلیمانش
چو حفظ طاعت جم جست اندر جن و جان حق / چو آصف امینی باز گردید یزدانش
خردمندی که گاه رای و تدبیر خردمندی / بود در محفل دانش خرد آموز لقمانش
جوانمردی که گاه جود و هنگام عطاها / بصف سائلان همواره در بحر وفا فانیش
سیاست دیده تا هنگام کین با این عفوش را / بساط عافیت چیده چالاک بست دکانش
فلک را کی بود یارای همچشمی خوان او / که هر گرد دو قرصی جام شود اندر انبانش
قضا را از ازل شد عهد و پیمان با کلکش / از آن پاینده دارد عهد و جوید پس پیمانش
یکی اندیشه آورده هم نهاد و حلم و صبرش را / دو بر پای مهین با قیم البرز و سهلانش
بزرگی کز بزرگی و شرف در عرصهٔ امکان / بود بس تنگنای محشر اقلیم ایرانش
نه چندان باید که فرهنگ و تدبیر خردمندی / که شرق و غرب گر دارید بزیر حکم و فرمانش
سحر از پی تقدیم خدمت ترک و باشی جنگیش / مسلم بر در پرهیز و تقوی کفر و ایمانش
ز عفو و بخشش و نیکی ذات و پاکی فطرت / تو گویی از در رحمت پدید آورد یزدانش
بپای چرخ مینایی بزی ای عهد برنائی / بمان ای روزگارا که دوران است دورانش
بود در روز نشاط پیکار دولت و ملت / مکن تعجیل در رفتار و دیر آور بپایانش
پناها ملجا امیدگاها صاحب کهفا / که از مدحت وصالی راست فیروزی دیوانش
ز گفتاری چنین نغز و فصیح و دلکش و شیرین / همانا رسم و آداب سخن آموخت حسانش
بدین طرز و نمط حاشا کجا کردی سخن رانی / نبودی گر مربی التفات عم سلطانش
جهان جود و بخشش اردشیر داد و نام او / که روزی همرا یزدان عمر گردون برخوانش

## وصالی

بپروردم چو جان و تن به خوان نعمت عامش | مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر احسانش
چمن را تا بود فیروزی از نیسان و فروردین | ترا همواره فیروزی به فروردین و نیسانش

## وله ایضاً

سر زلف یار من ای مشک حینا | فروهشته بره ز مشک آستینا
نه آکنده مشکی و ز مشک داری | شکنج و خم و حلقه و جعد و چینا
نه فرسوده عودی و ز عود گردی | فروزان همی لاله و یاسمینا
نه شیری و اندر کمین گاه آهو | مگر دار شیرایی اندر کمینا
همه وعدهای تو کذب مبرهن | همه کردهای تو سحر مبینا
بدزدی دل خلق در روز روشن | مگو شبروی مرحبا آفرینا
بهاروت و ماروت مانی چه بینم | فرو در ره زهره داری جبینا
نه زنگی میخواری ولیک داری | از آن لعل میگون بلب ساتگینا
همانا یکی مرغ باغ جنانی | بگردی از آن گرد ما همینا
پرافشان شوی چون بر جنار جانان | چو طاوسی اندر بهشت برینا
کنی گاه بستر ز ماه دو هفته | کنی گاه بالین ز در ثمینا
همی خواندمت مشک و گفتمت عنبر | چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
همانا که از مشک و عنبر بدادی | بر کلک صدر زمان فرزینا
بهین پیشکار جهان صدر اعظم | پناه امم ملجأ راستینا
امینی که در پیشگاه ممالک | فزودش ملک قدر و خواندش امینا
بزرگی کز انصاف در حضرت او | چه آهوی وحشی چه شیر عرینا

برادر

برایوان قدر است صدر معظم    در ارکان ملکت رکن کبینا

یکی خواستم همبر او بر آیتی    خرد بانگ زد کش ببینا قرینا

بود در یمینش معظم یسارا    بود در یسارش مبارک یمینا

سپهرش مسلم جهانش مسخر    بنیروی اقبال ورای رزینا

برادی طبع و بپاکی فطرت    تو گوئی شد از فیض رحمت عجینا

چو عزم یلان کار او استوارا    چو عزم شهان رای او پیش بینا

بصف جلالت برادی مقدم    بصدر کفالت بپاکی مکینا

مروت همی در دل او ضمیرا    فتوت همی در کف او ضمینا

منظم بتدبیر او کار دولت    منسق بتقدیر او کار دینا

ز فرط کفایت یکی رقعه او    بود حارس تخت و تاج دفینا

عدو را یکی رشتهٔ طاعت او    بگردن بود همچو حبل المتینا

یکی دست اقبالش از پشت دولت    یکی اسب جلالش در زیر زینا

بگاه عطا در کف و آستینش    همی بحر و کان است گوئی دفینا

من آن شاعرم کز ازل گردش دوران    زمانه نداندم همی ما رو طینا

رضا تیره نام و تخلص وصالی    که باد اهمی ننگم از آن و اینا

گزاینم بود دل پر از درد و حسرت    وز آنم بود جان نژند و غمینا

ز آنده نخواهم نشاط و سرورا    ز عسرت ندانم شهور و سنینا

بها ده سخن را اگر زین نظم و نکتش    نمایم بنام تو گنجی دفینا

سخن را اگر ندا کز اهل دانش    سخندان ببندد لب از هان و هینا

## وصالی

مربی شود شاعر از اشتیاق | وگرنه چه خیزد ز ذهن زمینا
الا تا ز مشک است خاطر مفرح | الا تا ز زلف است دل سهمگینا
تن دوستان تو همتای عشرت | دل بدسگال تو جفت حزینا

## وله ایضاً

الا یا شکسته سر زلف دلبر | که از لادن و مشک داری دو چنبر
بگاهی در آتش همی مشک و لادن | شکفتا شوی اندر آتش فروزتر
گهی ماهرا از تو بر کتف خفتان | گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
گهی هشت بر سرو خرامان | گهی ماهت در بجاه منور
همی خوانمت عنبر و مشک حاشا | تصور کنم هر چه زاسپی نکوتر
همی گویمت لادن و عود کلا | کزین هر دو صد ره فزون تر مرا فر
پدید آورد عود کی ماه مخشب | عیان میکند مشک چون سرو کشمر
نه مشکی و نه عود چون نیک بینم | هم از مشک و عود نژاد است گوهر
ندانم چه آخر ای زلف جانان | شدم در شگفت از تو الله اکبر
ز کشی و خوشی همانا که هستی | شب روز مولود شاه مظفر
جهان فتوت ملک ناصر الدین | سپهر مروت شه عدل گستر
بدو شادمان از ازل هفت آبا | ورزو کامران تا ابد چار مادر
سبک عزم او همچو باد سبکرو | گران حزم او همچو کوه موقر
عدو بر سگالد بتیغ مهند | جهان در نوردد به پیل تناور
بتادیب گردون کند درع بر تن | بتسخیر کیهان نهد زین بر اشقر

ببین روز هنگامه کوشش او — شنیدی اگر داستان سکندر
نگر قلب را در کف بخشش او — ندیدی اگر ژرف بحر مقعر
زبینش مسخر زدانش مسلم — ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خداوندگار جهان صدر اعظم — که با کف راد است و رای منور
همارہ بصف کفالت مقدم — همیشه بصدر جلالت مصدر
تو گفتی ز رزاق مر بندگان را — همی در کف اوست روزی مقدر
تو گوئی که از شاه مر چاکران را — همی بر در اوست دولت مقرر
کنون از پی عید میلاد خسرو — بشادی و عشرت بیاراست منظر
یکی بزمی آراست خرم چو مینو — ز ذکر مدیح شهش زیب و زیور
ز پیروزی انبساط است گوئی — چو باغ ارم خرم و روح پرور
بزی تا جهانست در ظل خسرو — خوش و شاد و بر کام دل کامگستر
الا تا مصفا بود روی جانان — الا تا مکدر بود زلف دلبر
رخ نیکخواه شهنشه مصفا — دل بدسگالش نژند و مکدر

ولہ فی المسمط

آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد — باید آغاز کار فکر سر انجام کرد
روی دلارام دید رای دلارام کرد — قصه جمشید گفت سیر می جام کرد

خادم بزمی بچین ساقی جامی بیار

روز بس خرم است باده فرا آورید — شربت نخوت دهید داروی آزاد دهید

# وصالی

در حرم میفروش روی نیاز آورید　　زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد و زچه نشینیم زار

باده گساران مرا یکدو سه ساغر دهید　　نیست بری می اگر از می خلر دهید

برگل احمر حمید باده احمر دهید　　وز گلوی بط مرا خون کبوتر دهید

که بنوای تذرو که به پرو و هزار

موکب اردی بهشت تاره هامون گرفت　　هامون از انبساط فر همایون گرفت

لشکر تشرین شکست کشور کانون گرفت　　عرصه ضحاک را همچو فریدون گرفت

صولت رستم ببرد حشمت اسفندیار

بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی　　صلصل از لحن خوش غم بزداید همی

فاخته کوکو زنان جان بفزاید همی　　کبک بصوت دری لب بگشاید همی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان بشخ همچون سجاده گشت　　نرگس مخمور مست تا نه از باده گشت

شاخ سمن از طرب چون صنم ساده گشت　　سوسن زازادگی لعبتی آزاده گشت

از قدم فرودین وز اثر نوبهار

باغ زنقش و نگار غیرت فرخار شد　　راغ زبوی بهار دکه عطار شد

دشت زانفاس صبح تبت و تاتار شد　　باد فرح پیر گشت ابر گهربار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود　　[illegible] گلزار با زینت فرنیه شد

خاکدکار

خاک و گل نقد را لادن و عنبر نمود | خشک چمن را ز خوی راد و توانگر نمود

چون کف راد و دهش دست خداوندگار

بحر عطا کان جود حضرت صدر الصدور | آنکه دهد آگهی راستی از هر امور

هست بر و منکشف سر غیاب و حضور | بزم طرب زای او آمد بیت السرور

حضرت والای او باشد دار القرار

آنکه بجز منزلت شان امارت گرفت | آنچه نشاید ز تیغ او باشارت گرفت

صدق و امانت نمود شغل وزارت گرفت | بود سزاوار صدر فخر صدارت گرفت

دولت از و کامجو ملت از و کامکار

کیست جز او خلق را باز خدائی کند | عاجز و درمانده را کارگشائی کند

مفلس و بیچاره را حاتم طائی کند | گمشدگان را چو خضر راهنمائی کند

چاره بیچارگان گاه غم و اضطرار

آنکه همه کار او مردمی و رادی است | شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران ز وی روی با آبادی است | برکند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست قهرش با یار یار

آمد روز نشاط آنچه شادی کند | بدره بمردی دهد دعوی رادی کند

بیخ بدی بر کند نیک نهادی کند | شاخ حسد بشکند پاک نژادی کند

شوکتش اندر یمین حشمتش اندر یسار

وقت نشاط است این شاد زی و شاد باش | عشرت و شادی گزین پیچ غم از او بتاب

## وصالی

سیم به زر بخش باد بنش و داد باش　　　مردمی و مجد را باره و بنیاد باش

شاخ سعادت نشان بیخ شقاوت برآر

لب بدعا برگشا شاعر بازندری　　　داد تو شاید دهد داور مازندری

لاف مهارت مزن ماهر بازندری　　　چند کنی ساحری ساحر مازندری

پای تحیر بکوب دست تضرع برآر

تا بود اندر بهار رونق نسرینرا　　　خیزد از ضیمران بوی خوش عنبرا

سنبل باید بشاخ نافهٔ مشک ترا　　　تا کند از سبزگشت لاله بسبب بسترا

حضرت او دیر پای دولت او پایدار

## وله فی الغزل

باشد اگر شکر از این پس هوس مرا　　　یکبوسه از لب شکرین تو بس مرا

گویم حکایتی ز لب شکرین تو　　　روزی شود فراغت اگر از مگس مرا

صد بار بسته بود از پیر کاروان　　　تا ره نمود سوی تو بانگ جرس مرا

کی بخت بشر روی اندیشم از رقیب　　　با شوق وصل یار چه بیم از عسس مرا

آسوده گشته ام ز رهائی اگر شکست　　　بال و پر از جفای تو اندر قفس مرا

کس از داد من نبود با تو داوری　　　بیداد بین که نیست کسی دادرس مرا

حاشا بقدر اش و عدل احد بکجا　　　نبود هراس و واهمه از هیچکس مرا

دستور عهد حضرت صدر الصدور آنکه　　　پند کرد مدح او نزود یک نفس مرا

برتر بتم نگر د وصالی از آن گذر

پنداشت آن نگار همی خار و خس مرا

مرقی

وله ایضاً

ساقی برغم روزه سی روزه بار باب — یک اربعین بیار مرا خلوتی شراب

چون گوش نیست تا بنیوشم حدیث وعظ — صد ره مرا کتابی باشد از کباب

تا چند بشنویم حکایت ز حشر و نشر — آنرا که هیچ نیست چه اندیشه از حساب

سی روز بود روزه مرا جان و تن بکاست — آری تن بکاهد چون نیست خورد و خواب

بی آب و نان حیات محال است ای عجب — از ما نموده اند بسی منع نان و آب

از درد جوع شها رنجور و ناتوان — وز فرط ضعف دلها در شور و انقلاب

تا کی ز تف روزه اعضای آدمی — باشد بسان مرده و در تب و شور و التهاب

هان ای سپهر بیار شکرانه بند تنگ — یک ساتکین نبید و دو ساغر شراب ناب

رفت آنکه بود صالح مغرور از ورع — رفت آنکه داشت طالح اندیشه عقاب

منت خدای را که بپایان رسید ماه — وز بیم روزه رست دل و جان شیخ و شاب

نی نی خلاف گفتم ماهی است بس بزرگ — در نزد کردگار مر او راست نیک آب

باشد مهی مبارک و میمون و فیضمند — در وی دعای خلق قبول است و مستجاب

همواره اندرین مه ز قدر و منزلت — باشد روان ز دوزخی آسوده از عذاب

نشگفت اهل معصیت اندر جحیم اگر — اینچند روز باشند از معصیت متاب

آری مهی بهینه است که در نامه عمل — جای گناه ثبت شود طاعت و ثواب

در این خجسته ماه نیاید گناه را — چون بخل ره ز بخشش صد ره حجاب

# وصالی

صدر الصدور آنکه شعاع ضمیر او — هر بامداد تیره کند روی آفتاب

دهریست بی‌جفا و چرخیست بی‌خلاف — بحریست بی‌تلاطم و مهریست بی‌سحاب

آنجا که لطف اوست همه وجد و انبساط — آنجا که قهر اوست همه بیم و اضطراب

ایام داد خواهی هنگام داوری — باشد محافلش ز اکابر انتخاب

یزدان ز مهر و کین به رخ مؤمن و شقی — از روی گشاده است در رحمت و عتاب

ای اعتبار دولت و ای افتخار دین — در حضرت تو دولت و دین را بود مآب

الا خرد نکرد صفات ترا حدیث — الا هنر نداد سؤال ترا جواب

مسرور از تو خاطر افسرده و ارتز — معمور از تو ساحت ویرانه خراب

لفظت همه معانی و قولت همه عمل — کارت همه ستوده و رایت همه صواب

عید صیام آمد و ایام خرمی است — همواره باش خرم و مسرور و کامیاب

آمدند پی ثنای تو جمعی ز شاعران — هر سو گرفته اند بکف دفتر و کتاب

خلاق نظم و نثر و خداوندان بی‌همی — زایشان یکی منم گر از ایشانم حساب

گفتند اگر وصالی ازین زمره نیستم — کز آن خجسته تربت باشد مرا مآب

فخرم همین بس است که مداح تو ام — باشد بمرز و بوم تو ام مرجع و مآب

بختم بخواب باشد و زیکه بی‌خبر — از یک نگاه لطف تو سر برکند ز خواب

تا در صیام هست همه عفو و رحمت است

احباب تو برحمت و خصم تو در عذاب

ولی هو داهیة الدهر نابغة العصر تاج الادبا فخر الاطبا ولی الله حکیم باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت و انواع معقول و حکمت از الهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران از شهرهای مشهور و ویران بل پایه بلاد از خراب و آباد بجامعیت مانند واز معالی تالی ندارد

هر در ید نظر بس بزیده دامن خویش     سپهر تا که زجیب وجود سر بر کرد

عِنْدَهُ مُفَصَّلُ الْفَضْلِ وَ مَجْمُوعُهُ وَ مَرْئَى الْأَدَبِ وَ مَسْمُوعُهُ وَ مَعْدِنُ الطِّبِّ وَ يَنْبُوعُهُ

در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بسهولت و آسانی درک مراتب و مطالب اصول و فروع علوم نماید نخست شروع بخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجای آورد که در اوایل ایام رشد و تمیز در شهر تبریز که مجمعی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه

اَلَّذِيْنَهُمْ اَسْنِمَةُ الْفَضْلِ وَ كَوَاهِلُهُ وَ عِنْدَهُمْ مَوَارِدُ الْعِلْمِ وَ مَنَاهِلُهُ

بتدرب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس و محافل مذکور اعالی و اسافل آمد

کواکب است هنر فضل و فکر تش گردون     جواهر است هنر فخر و سیر تش معدن

پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر آخوان در ایام تعطیل که فراغت از تحصیل داشت بگفتن شعر پرداخت

چنانکه جان خضر را بچشمه حیوان     قضا دلش بمعانی نغز رهبر کرد

نظماً و نثراً عربیاً فارسیاً هرچه میساخت و از طبع غرا و خاطر وقادش

ولی الله

تراوش میکرد موجب آسایش دل و مایهٔ آرامش هوش بودی
سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی فقرهٔ
العلم علمان فرمودهٔ رسول عالمیانش بخاطر گذشت و بدان
حکم تتبع در علم ابدان از چندان اهتمام نمود که تمام کتبی که درین فن
مدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم تکرار نمود حتی صار علمه فی
العالم علما و الالسنة و الاقلام کلها فی ذکر فضائله لسان و قلم
ز فضل و دانشش جان فلاطون خجل میگشت و الحق جای آن بود
و از علو همت بدین قدر در طبابت قناعت کرده خواست طرز معالجهٔ
حکمای فرنگ را نیز ضمیمهٔ دانش و فرهنگ خویش سازد و کشیدن
جوهریات اشیا را نیز باسرها بیاموزد روزگاری چند درین کار
رنجها برد و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد
و هم اکنون بر کل اطبای نظام با احتشام ناصری منصب سروری
و رتبهٔ برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانهٔ دولت قوی شوکت
با لوازم آن سپردهٔ بدو است و برحسب امر قدر قدر شاهنشاهی بجمع
و امتزاج طرز علاج فرنگ و ایران و تالیف آن در یک جلد مامور و هم
اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خدا و ندگار اشرف اعظم
دام مجده عرض کرده

من القاصرات الطرف خافیة الغصر جلبن قلوب الجمع طبعا علی القهر
طلعن طلوع الشمس من افق الاستواء و اطلعن شبه البدر بالنحر و الصدر

فهن بدور والخدود بروجها ... فبالبدور في صدر الضحى تسري

مددن وقصرن الجود ندّ تلألأ ... وأظهرن حد الحسن بالمد والقصر

وفيهن بكر بحر الفكر حسنها ... وبلغي ولاة الذكر في حالة السكر

لطيفة طي الكشح ممشوقة القد ... بنفثة حسن الوجه بارقة الثغر

سلامي على متن وفرع بزينة ... كليلة قدر زينت مطلع الفجر

لعمرك منها بهجة لو رأيتها ... طربت بلا لحن سكرت بلا خمر

ذوائبها تهتز في طول قدها ... كأنها فتح زينت راية النصر

فرمت إليها نظرة من حسرة ... فقالت شوقا يا أخ الضر والفقر

فقلت لها ماذا تلوم بفائق ... فإني أنا النقاد للنظم والنثر

فإن قلت شعرا ذات يوم بنفثنا ... تلألأ في أفق الفصاحة كالبدر

ونثري إذا ما قلت يخجل نثرة ... ويعفر في الأشراق ناصية الغفر

ولي كتب في كل فن كريمة ... يضن بها من كان في العلم ذو خبر

ولي قوة للعز في حالة الذل ... ولي قوة لليسر في ساعة العسر

سأكشف عن ضري بحيلة ساعة ... إلى دافع النعماء بل كاشف الضر

غياث الورى ملك الصدور الأعاظم ... معز في الإحسان ذو النائل الغمر

جرى الرأي من قبل الدجى في عروقه ... وغاص إلى الأعضاء والعظم والبشر

رأى الله في الأعصار منهن عصره ... فأقسم في القرآن من ذاك بالعصر

ولن يشبه الحاتم في فيض بنانه ... وكيف ومنه المد يتبع للجزر

فنفسي فدا بحر سحاب خليجه ... يمد بلا جزر بحور من البر

وأنعامه في الصلح واسطة الفتح ۔ وأقلامه في الحرب ألوية النصر

نطقت بجزل القول إذ ما مدحته ۔ وقد كنت فيما قبل ألكن في الذكر

فذاك قبيلي ثم نفسي ومعشري ۔ أيا منتهى الآمال يا مبتدي الفخر

وهبت من الأموال ما لو نهبتها ۔ لأملت كل الأرض من فاخر الدر

وأبقيت في الإسلام حقاً معظماً ۔ سيبقى به الذكر الجميل مدى الدهر

وأتقنت أمر الملك إتقان حازم ۔ بعيني سديد الرأي عاقبة الأمر

وصنت بلاد الدين من نار فتنة ۔ تلظت بقطر ثم صارت لذا القطر

أمنت عباد الله نوم استراحة ۔ وحام سواهم حول دائرة الشر

فأضحى بك الإسلام منطلق الوجه ۔ وأصبح منك الدين مستحكم الظهر

وصرت قرير العين في مبلغ المنى ۔ بعز نظام الملك ذي الشرف الغر

فتى فاز بالإقبال عند صبائه ۔ ونال ذرى الآمال من أول العمر

يراقبه كل المعالي فيقتفي ۔ على أثره حتى يلاقيه بالأسر

به انتظم سلك الملك دام نظامه ۔ وحل من العلياء في قمة النسر

أسوق من السعدي شوقاً لمدحه ۔ بشعر بديع قام في موقع السحر

كذلك تنشي لينة موعرقها ۔ وحسن نبات الأرض من كرم البذر

مدحتك والمنظوم يزهى لمثلها ۔ ومن شأنه الممدوح بان له عذره

فدم باقياً في دولة ناصرية ۔ تبلغ حكم الملك في البحر والبر

وقم في مقام العز متعالك ۔
طلوع محيا صاحب النهي والأمر

دیم

دبیر جوانیست دانا و خبیر و در فن شعر و صناعت انشا بینا و بصیر
اسمش محمد حسین و پدرش عبدالله از معارف و اعیان همدان بوده و
روزگاریست که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز مردیست
که پیوسته در آهستگی و آرامش و بخشندگی و بخشایش است با زیردستان

بر دو تیمار بینوایان خورد بیک　　صبا روح بخش ریاحین از آن شد
که کرده است با خلقش آموزگاری　　و دبیر را نیز راه و روش و خوی

و منش مانند پدر پیراست و بداد و دهش و بذل و بخشش بی نظیر

اَبَرَّتْ عَلیٰ کَفِّ الغَمائِمِ کَفُّهُ　　وَ أَربىٰ عَلیٰ جُودِ السَّحائِبِ جُودُهُ

هنگام انکه معتمدالدوله منوچهرخان بحکمرانی دارالسلطنهٔ اصفهان و
عربستان و لرستان برقرار بود پدرش در آن درگاه کمال اعتبار داشت
و دبیر را در آنحال سال عمر از دوازده فراتر رفته بود چندان شعر را
نغز میسرود و خط را بدانگونه نیکو مینوشت که خرد و بزرگ سال وی را از خوردی

از بزرگی بتحیر فرو مانده　　خرد زو میگزید انگشت حیرت
ز بس در خردسالی خرده دان بود　　و پیوسته در حضرت معتمدالدوله

بنظر تربیت و رعایت چشم عنایت و رأفت ملحوظ بود و از فواید بر و احسان و
عواید سماحت و افضال وی محظوظ میگشت تا آنکه دست حوادث
طی آن بساط کرد و اساس دیگر فراهم آورد دبیر بدارالخلافه درآمد
و در حضرت شاهزادهٔ اعظم و امیرزاده محتشم محمد محسن قاجار متخلص بسلطان

تَبَسَّمَ عَنْ اَبْناءِ حَضْرَتِهِ العُلیٰ　　وَ تُغْنِی بِجَدْوىٰ راحَتَیْهِ عَنِ السُّحُبِ

بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آن	که اندکست معانی و فضل او بسیار

از قدرت وی در فنون شعر و انشا و شئون اعزاق و اطراسخن بر انند تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام دفتر و حساب آنجناب بعهدهٔ اهتمام اوست این قصیده و غزل از وی نوشته میشود

نگارینا رخت ماهی است روشن	مهت از مشک تر پوشیده جوشن
رخت ماهی است ماه غالیه مو	قدت سرویست سرو یاسمین تن
غلام چهرهٔ تو لعبت چین	اسیر طرهٔ تو شوخ ارمن
تنی بس مترد ارسی زرفام	ولی بس سخت تر داری آهن
تر از لف سیه چاه زنخدان	کمند رستمی و چاه بیژن
دل من تنگتر از غنچهٔ گل	دهانت تنگتر بس از دل من
قدح پر کن ز گلگون می که آید	دمن پر کرد از گل جیب و دامن
غمم را چاره جز تلخی می نیست	که ناید خار بیرون جز بسوزن
بهار آمد بیا بر خیز و بخرام	خوش و خندان و خرم طرف گلشن
خوشا آنوقت کز مستی من و تو	میان باغ پاکوبان و کف زن
ز پا افتیم همچون چمن سنبل	ز جا خیزیم همچون بوز سوسن
کنار جوی بنشینیم و نوشیم	مئی چون رای خواجه صاف و روشن
مهین خواجه که چون لعل بدخشان	شود از پرتو رایش خماهن
خجسته شخص او دل صدر ایران	که حکمش را قضا بنهاده گردن

مثالش را عنین شد سفت آبا | ز سهمش چار مادر شد سترون
زبس بخشید بر مسکین زر و سیم | نماند سیم و زر در کان و معدن
الا ای آصف ملک سلیمان | که در عهد تو رهبان شد برهمن
ملک را ملک از آن اردی بهشت است | که دستت راست فیض ابر بهمن
ز عقل و دانش تو ملک خسرو | بزیورهای معنی شد مزین
بساط عدل گستردی بدانسان | که شد گنجشک از شهباز ایمن
چنان زیبد قلم اندر بنانت | که شاهنشاه را بر فرق گرزن
بروز رزم سپربازان خسرو | ز تأیید فر پیروز و تهمتن
الا تا گرد ابر نوبهاری | شود باغ از گلها ملون

بساط عیش تو پر سنبل و گل
نوا و نغمهٔ خصم تو شیون

تا تازه کنی صبا روان را | برخیز و بیار قوت جان را
یکروز بسوی باغ رو کن | تا روی بپوشی ارغوان را
آن تابش و روشنی نمانده | با روی تو ماه آسمان را
ای فتنهٔ شهر دیگر امروز | بر قتل که بسته‌ میان را
امروز که پادشاه حسنی | بنواز بلطف بندگان را
گر جان برود نمی شکیبم | تا کام بگیرم آن دهان را
تا چند بهجر میگدازی | آخر تن و جان ناتوان را
وقت است که از جفا و جورت | آگاه کنم خدایگان را

# صالح

شمس الوزرا جهان دانش　　　کاراست بدانش اینجهان را

صالح هو الطود الشامخ والعلم الراسخ شیخ المشایخ محمد صالح الاصفهانی
فاضلی است جلیل و هنرمندی نبیل بدانگونه که اگر گرد بر گرد بسیط غبرا
محیط آسیا گردند و خورشید سان از شرق تا غرب جهان بپیمایند
مانند وی را در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب
نبینند و نیابند

من ذا یماثله من ذا یشابهه　　　من ذا یجانسه فی الفضل والکرم

در بیان نظم و نثر تازی و دری چندان ماهر و جری است که در رشته
تیز جیب و کنار ارباب بصیرت را بلآلی منظومه انباشته و دست
و دامان اصحاب خبرت را مملو از جواهر منثوره داشته

چو در و گوهر در سلک و در صدف دارم　　　ز طبع و خاطر از نثر و نظم دارد

حقیر مؤلف را همین برادر است که مانند مهر پدر در پیرسالیان وراز
برگ و ساز ترتیم کرده و اسباب ترقی و رشدم فراهم آورده و
چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله نسبتش منتهی
بسالک مسالک الشریعة والطریقة وواقف مواقف الحق والحقیقة
اکمل هداة الانام العارف الصمدانی شیخ زاهد گیلانی و مولدش
دار السلطنهٔ اصفهان در سن سه سالگی از پدر مرحومم شیخ عالم کامل
زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بمبانی خط شکسته
نزد عم مادر خویش میرزا کوچک خوشنویس سپاهانی نهاد و کمر همت

بدرست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خویشتن را از رنج و تعب
روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نموده
محسود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد وافی
وسعی درست و اهتمام کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
لغت عرب مخدوم اکابر ایام و ممدوح السنه و افواه خاص و عام
شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول باعلی مراتب علم فقه
وحصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و چند را از پی آنکه در کل
علوم کامل باشد نه آنکه در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق
نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر نادرشاه افشار محرر بود و مهارت
درین فن منحصر بدو بلکه از او اقدام کرده و در اندک زمان از او در روزگار
وزان پس بسیج راه کرد و روی از وطن مالوف بدار الخلافه آورد
و در مدرسه دار الشفا سکنی یافت و نخست در آن مدرسه تکمیل فن هندسه
و هیأت نمود و آنگاه علم باحکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد زرنگار
که بدون شبهه و گمان در علم لغت ترکی جغتای بی‌مانند بود شروع
بخواندن و ضبط لغت ترکی نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
و معرفت حاصل کرد کتاب سنگلاخ تألیف فاضل نحریر میرزا مهدیخان
منشی استرآبادی را میل باختصار کرد و دستوری چند در یافتن و ضبط
آن لغت در اوایل کتاب بنهاد و درین روزگار صورت اتمام

پذیرفته و در دار الطباعه دار الخلافه سمت انطباع یافته و روزگاری رای آن کرد که مانند آن جداول که از برای سهولت عمل در علم نجوم و استخراج نهاده و ترتیب داده اند مسائل کلیه علم اصول را نیز بجدول در آورد جدولی چند درین باب مرتب و نسبت داده و همه را مفصل و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون بتمامی موجود ولی هنوز از مسوده ببیاض در نیامده و درین اوقات در مدرسه دار الفنون بامامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه در سلک مداحین خداوندگار ارفع اشرف اعظم منسلک و منتظم باشد عرض کرده

قالوا مدیح الصدر نصر الله قل لهم ... اغناه ربی مدحنا ایما قیل
وکیف امدح من فی حقه نظمت ... الصدر اعظم فی صحف و تنجیل

ملحقات تذکره

مخفی نماناد که پس از تالیف کتاب و نظم فهرست نسخه چاپ چند نفر از روس و اعیان فصحای بزرگوار که ذکر احوال هریک خواهد آمد شرفیاب حضرت صدارت عظمی گشته و انشاد قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گذشته از آنکه هریک از آن قصاید بلیغ ان یکتب بالتبر لا بالحبر بود و شرف قبول خداوندگار اشرف افخم نیز بر محاسن آنها بر افزود و حکم محکم بگنجایش آنها در کتاب شرف صدور یافت لهذا بترتیبی که در حضرت مینو منزلت انشاد رفته و ترتیب حروف تهجی از تخلص ثبت افتاد و اسامی آنها نخست مجمل و سپس مفصل ایراد میرود

سامانی میرزا حسن پسر مرحوم حکیم قاآنی — انجمن میرزا اسحق شیرازی — مجد الدین میرزا ابو الفضل پسر حاجی میرزا افضل ساوجی — میرزا محمد حسین کرمرودی — مشتری میرزا ابراهیم خراسانی

میرزا عبد الوهاب خان پسر محمد جعفر خان شیرازی و ضدودی و سکاکی و ناقی اشعار رضوان و پرورش سامانی و صدور

پیامانی نخل برومند بوستان فصاحت و درخشنده گوهر عمان بلاغت
شبل غاب دانش و فرخ عقاب بینش محمد حسن بن حکیم اللبیب حبیب الله
شیرازی متخلص بقاآنی است که در درج ثانی شرح حالش گذشت
و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن برنوشت خود جوانی است
مانند پدر بزرگوار هشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد
راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم
گزاف بخلاف نو آموزان اند — لا یدرک الفهم نهبا من محاسنه
و لو تحلق اقصی ذروة الهمم — اکنون که دور زندگانی
ویرا بجوحه صبی و مفتتح نشو و نماست زبانهٔ شعلهٔ ادراک
و نکهت نافهٔ سویدا و فروغ قندیل دل و جبر و مد محیط آگاهی
یعنی سخنان آبدار که از طبع وقاد و بیش تراود و خود بصرافت طبع میسراید
از تازکی عبارات و نازکی کنایات و استعارات در گوش خداوندان
هوش اطیب من زمن الصبی است و احب من اهتزاز الصبا
طبعش چو آتش تر و هم خلیل وار — خوشبو گلی دگر دمد از آتشش
و طرز کلام و رشحات اقلامش که صفیر طایر وحی و هدیر حمام
الهام است در طراوت و صفا رشک قطرات سحاب است
و غیرت در خوشاب — یحاکی المعانی فی بدایع لفظها
عرایس تبدو فی ملابس خلقة — نبات فکرش موزون و شادی انگیز
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان — در سال یکهزار و دویست و پنجاه و

# پتامانی

هجری حکیم در دار العلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل
بیمانند یافت و چهل روزه اش در پاریس گذارده بر آستان معلی
شتافت و چون معاودت نمود سه سال درست از عمر وی رفته
بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و بشیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
خواست فرط فطانت و دها و کمال کیاست و ذکاء وی را نخست خویش
بامتحان پردازد و معنی انّ البغاث فی ارضنا تستنسر را بدیگران
نیز ظاهر سازد پیوسته با وی بلهجهٔ فرانسه سخن همی گفت و وی اندک
اندک فرا همی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد در
محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیهٔ امور است
چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که همانا گفتی روزگارها ساکن
شهر پطرز و پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس

مصّ العلوم بثدی الامّ من لبنٍ　　فهو الحکیم صبیّاً غیر منفطمِ

و از همان روزگاره غالب عمر و اوقات را بخواندن پارسی
و مقدمات مصروف همیداشت و شبانروز آنی خویشتن را از
تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیگذاشت تا دوازده سالگی که از
پاریس بر بری طی مسافت کرد و روی بدار الخلافه آورد و آنگاه
پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضیش مشغول
ساخته مسائل کلیهٔ آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
پیوسته بوی القا همیکرد و بدقیقه از دقایق آنها ابقا نمینمود تا دست

قضا طومار عمر پدر درنوشت و غریق بحار رحمت حق گشت و در آن
هنگام زیاده از چهارده سال از ایام عمر وی نرفته بود و این معنی مقارن
بود با اتمام مدرسهٔ دار الفنون که تفصیل آن در تواریخ وقایع دولت
ابد مقرون مسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
برحسب حکم محکم و فرمان جهان مطاع قضا توام شاهنشاه عالم پناه
خلد الله ملکه مستعدین اطفال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
سپردند و بکار تحصیل بازمیداشتند سپاهانی چون مراتب کمال استعداد
و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالتمآب
اشرف افخم و خداوندگار ارفع اعظم

صدر الاعاظم عمر الدهر واحده    فکر الزمان بدیع الجود و الکرم

گشته حکم فرمودند که وی نیز در سلک آن اطفال منتظم و بتحصیل حکمت
طبیعی فرنگستان و یونان را ملتزم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
لوازم شرایط تحصیل فن مذکور را بطور مواظبت و استمرار مشغول
و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز سنش
از عمر فزون از ده و هفت نرفته رموز حکمتهای الهی را در کل اشیا از حکمای
داند و خواص موالید ثلث را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پر فایده است چون حکمت    کلام وی همه معجز نماست چون قرآن

در تمام اعیاد و جشن پدرم خوش قصایدی که مناسبت بدان عید دارد

هیچکس فرق و امتیاز با اشعار مرحوم پدرش حکیم قاآنی نمیگذارد هیبراید و در
حضرت صدارت عظمی انشا نیز ... حرز نتایج فکرش همی بگاه بیان
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن تا حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمه زندگی است نتیجه طبع غرای اوست

## در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی دگر است | صوت مرغان خوش الحان بنوائی دگر است
گوئیا آب و هوا آب و هوائی دگر است | در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است

که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلخیم خیز و می خلر ده | فصل گل می چو دهی همچو گل احمر ده
خیز و می ریز و بمن از همه افزونتر ده | نقل می بوسه از آن لب چون شکر ده

وقت آنست که در گردش آری می و جام

رفت روزی که بر او روزه زمین با تو بود | یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی ز حق روزی من چون بدم از روزه امان | او ز میخانه من از مسجد ترسم که در آن

هی رکوع است و سجود است و قعود است و قیام

خلق را باد بهاری شب آدینه تن | روزه روز دگر باره بگاهد ز بدن
مثل لشکر یاجوج برانگار سخن | که چنین یا سد اسکندر شان باشد فن

که بگاهندش هر صبح و برآیند هم شام

من همه طاعت امسال بجا می دادم | گر همه ساله چنین بود بجا می دادم
روزه تا می نشد آماده همی نگشادم | باده آماده هنگام و هم اینک شادم

که لب

که لب یار و لب جام مرا هر دو بکام

در مه روزه نهانی بسوی میکده روی　　میهمان دم که مگر به شود حال بوی

که ز حسرت بجهم بود نظر که بسبوی　　تو ز من بشنو و با هیچکس این قصه مگوی

که همه خلق عوامند ولی کالانعام

صبح نوروز نشاط آمد و گاه طرب است　　زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عرب است

شد دو ماه ارچه ز نوروز کی در عقب است　　هر کجا می که بنوروز نبخشند حطب است

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

در چنین روز اگر دو بط باده خوش است　　چون مهیا شود هم باده و بت باده خوش است

نقل می از پس این هر چه شد آماده خوش است　　دولت آری چکند روی خداداده خوش است

که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

هست در جام می از بصره و بغداد خطا　　خط جام است بر مردم میخوار خطا

ای خوش آن دم که بود باده فزون بر شطا　　تا در آن شط بشنا افتم مانند بطا

و انکه از بصره نه بغداد شناسم نه شام

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است　　ساقیا ترک طرب در چنین گنه است

رفته ما را ز کفت هر چه سپید و سیه است　　گر ترا برگ طرب نیست مرا ساز ره است

تا کجا باید صدر جهان بدر کرام

صدر اعظم که ز نور است تو گوئی سرشت　　از رخش باز بروی همه درها بهشت

نا امید از در احسانش نه زیاد نه کشت　　گوئیا روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت

که بماند بنکوئی ابد الدهرش نام

## سامانی

هیچ شه را چنین رای نبوده است وزیر ‏ نه هم از رای که هیچش نشناسیم نظیر

در خور همت او حاصل دریا حقیر ‏ چون همه خواسته بخشش چه غنی و چه فقیر

چون همه فرمان دهش خواص و چه عوام

داورا آنکه خدا خواسته از روز نخست ‏ همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست

شوکت دولت ایران همه از همت تست ‏ آب عدلت ورق ظلم بد انگونه بشست

که بر شیر بپا ساید آهو بکنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال ‏ که سپهرت بدو صد قرن نیاورده همال

هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال ‏ او زیان از سر و جان بیند و تو سود از مال

داده ایزد بتو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران قدر ‏ که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر

از سعادت فلکی گشت و زبخت رخشان بدر ‏ سگ نفس دشمن با بدر چنان جست بغدر

که بگردون چو سگ بر شود از لب بام

تا کند خاک چمن باد بهاری زنده ‏ تا زند باغ بر آب رخ آذر خنده

تا شب و روز مه و مهر بود تابنده ‏ صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده

مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

### در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فروردین ‏ باغ شد از فر فروردین نگارستان چین

آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان ‏ با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین

باغ ما را گلشن فردوس گر گویی رواست ‏ کاید از باد بهاری بوی لطف حور عین ..

ابر آذار

ابر آزاری طریق واکِی تا پیشه کرد / سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین

ملک عالم شد زباد فرودین خرم ولیک / عالمی را دل ز مولود شه دنیا و دین

مهدی هادی بو القاسم که آمد از خدای / حجت باهر بخلق اولین و آخرین

ذره از آفرینش تا ابد ناید پدید / گر فشاندی فی المثل بر آفرینش آستین

بر خلافش جمع اگر عالم شود گو جد سعی / تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین

من همی دانم دو عالم از وجودش شبنمست / وین همیدانم که از نور است با آب و طین

ایزداوندی که بعلم تو کی ممکن بود / در شب تاری اگر موری بجنبد در زمین

خواجه از مهر تو شد در هر دو عالم رستگار / بر خلاف آنکه ورزیده است با تو روزی کین

صدر اعظم آنکه اندر قرآنش صد روزگار / می نخواهد یافتن در همت و دانش قرین

نسبت خورشید با نور ضمیرش فی المثل / ذره باشد که نتوان دیدنش با دوربین

بحر و کان دست و دلش در اعطا خواندم ولیک / چون نکو دیدم نه آن دارد چنین همت نه این

ایزداوندی که جز مدحت نیارم بر زبان / تشنه را جز وصف آبی نباشد دلنشین

با تو کس را نیست یارای مشابه در جهان / شیر رایت را بسی فرقست با شیر عرین

از مهر پدر در کمت آید بپاس خاص و عام

[illegible]

همچو تیر اندر جهان باشد اگر داند خلق / کان ترا اندر بسیار است این اندر کمین

از چه رو فرمانده بروی پیش آفتاب / گرنه از روز نخست آمد ترا عکس یقین

راستی در کارها چندان ترا باشد که شاه / می نخواند مر ترا الا که صدر راستین

هر چه اسکندر رسد با لشکر یاجوج گرد | میکنی با خصم ملک شاه از دژهای زرین
گر بظلمات او فتد از عکس رایت تو بینی | کور مادرزاد دیار دو داد تشخیص چنین
تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان | تا شود خرم دمن از فیض ابر فرودین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک
دوستانت در بساط عیش در کف ساتگین

## در تهنیت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت | فی فی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل بشکفت از اثر باد نوبهار | فی فی ز شاخه آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحه مشک تر گرفت | فی فی بر نکهت و بوی خط و زلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید | فی فی چمن ز رونق پیرار و پار گشت
با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید | فی فی غلط که عزت مشک تتار گشت
زی جویبار بین که ز کوثر دهد نشان | فی فی نشانه کوثر از جویبار گشت
باد صبا ست اینکه ز طرف چمن وزید | فی فی نسیم جنت گیتی سپار گشت
از دولت بهار جوان گشت روزگار | فی فی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست
دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله بستان شتاب کن | زان لاله رنگ باده بجام شراب کن
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جور | خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن
انجام کار چون بخرابی مسلم است | انجام باده در ده و ما را خراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنند / ما تشنه ایم تو فکر ثواب کن

گلشن که زنده شد از رشحه سحاب / با ما بهر آنچه کرد بگلشن سحاب

بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می / بفروز چهره و خون بدل آفتاب

مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار / آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب

خوانی چو شعر از غزلهای من بخوان / واز جزو مدح صدر جهان انتخاب

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک
کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

آن صدر روزگار که سعد است اخترش / واندر جهان بعدل و سخا نیست همسرش

با امت پیمبر مهرش فزون بسی است / گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش

پاکست طینتش بشهنشاه خلق را / تا صلب بو البشر همه پاکست گوهرش

آسوده خلق بینی در بخششش جهت مدام / تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش

عدلش بدان رسیده که ماهی بقعر یم / از ایمنی برون فکند جوشن از برش

با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک / واکنون بکلک ملک بسی شد مسخرش

از کینه عالمی بستوه آورد همی / روزیکه روزگار بسر شد ز کیفرش

دشمن فزون چو لشکر یاجوج اگر شود / رای رزین اوست چو سد سکندرش

زان روز نظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار وجودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر وای بدر روزگار / ای چرخ را مدبر وای خاک را مدار

از یک نهیب قهر تو بر چرخ تا بحشر / پیچد بگنبد فلک آوای زیبا

# سپاهانی

برهان فیض و قدرت یزدان پدید گشت — تا آفرید ذات ترا آفریدگار

از روی راستی بیارت خورد یمین — آنکو نداده فرق یمین خواز یسار

دستت بکام عطشان ابریست تجره ریز — لطفت بفرق عریان مهریست سایه‌دار

امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه — حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهریار

گویند بشکند بطبیعت شعاع شمس — چون از هوا بجسم لطیفی کند گذار

ما آزموده‌ایم و ندیدیم کو سا — تغییر داده عدل تو اسباب روزگار

اینک درست گشته ز عدلت شکستها

بگشاده کلک تو بکار رهی بستها

صدرا همیشه دور جهانت بکام باد — لطفت بهاره شامل بر خاص و عام باد

تا روز حشر از اثر کلک و رای تو — تیغ قضا و رمح قدر در نیام باد

در زیر ظل رایت رای منیر تو — هر صبح و شام شمس و قمر را مقام باد

جاوید پیشه در وزحی از کینه گر کند — اندر زمانه خصم تو در انتقام

گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت — هر دم ز تیغ برقش سر بر لگام باد

ور بحر با تو کینه بورزد در روزگار — در در دل صدف ز شرر لعل فام

مژگان بچشم خصم تو سوزنده تیر باد — در سینه شوش سنان جگر

عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمن است — در ایمنی همواره ترا اهتمام باد

وارد که خدای ترا در پناه شاه

کآسوده‌اند خلق جهانیت در پناه

## وله ایضاً

عید قربان است یار از است قربانی بکار — من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار

هر کسی میش احشیار از بهر قربانی کند — بر خلاف مردمان من خویش کردم اختیار

حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند و من — خوش نشستم بر طواف کعبه کوی نگار

گر فتد از حاج سعی اندر صفا و مروه است — من بسعی آنکه بوسم آید و زلف بقرار

آب زمزم مردمان از کعبه میجویند و من — آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار

می پرستان مست می من زان دو لعل چون میست — لیکن آن مستی که بیرون باشد از رنج خمار

بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین — هرکجا باد صبا از زلف سازد مشکبار

گر ز من دل برد دلبر نیست جای عار و ننگ — دل ز جانان بر گرفتن هست جای ننگ و عار

من چو ابراهیم آتش اندرینم و باکم ز دود نیست — تا بروی آتشین است آن دو زلف تابدار

شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک — تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار

طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل — کان همه مشک ترش یار است و این یک خشک خار

روزگارم روشن است از پرتو رویش چنانک — روز خلق روزگار از رای صدر روزگار

صدر اعظم اعتماد و دین و دولت آنکه هست — دولت و دین را از شخصش اعتماد و اعتبار

گاه بخشش چون بریزد زر همی ریزد ز رشک — فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار

حکم دارد بر همه اطراف عالم سر بسر — تا قضا گشته است در دیوان حکمش پیشکار

## سنائی

هرچه هست اندر جهان نتوان شمار آورد لیک — وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار

شاه را دشمن بکردار جهود خیبر است — کلکش اندر دفع دشمن نظیر ذوالفقار

داورا ای آنکه کلک تو را خواص ملکت است — گر همه روئین تنستی خصم چون اسفندیار

ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خدو — گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار

کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا کمر — تا ز حرمت یکصد پیچید اندر کوهسار

گشت از رای تو جمع اسباب دولت آنچنانک — نیست الا زر پراکنده و لیکن اندر نثار

افتخار مردمانست از نیاکان تو وقت — مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار

جاه تو آن مشکو که بر از نه فلک آن غرفه — طبعت آن دریا که بیرون از دو کون آنرا کنار

سایهٔ مهرت اگر یکذره افتد بر سها — جاودان از سایه اش خورشید گردد شرمسار

باد واز قهر تو زرفی برود دریا را بهوس — زان همی خیزد بیکبار از دل دریا بخار

ز آتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن — گر حسود تست فی المثل ستوار گردد چون چنار

جاه والای ترا عزت راست بالای بلند است — جاه کار اوراد و مجد و معالی دو تار

با بقای جاودان شد تو امان اطراف ملک — گشت ارکانش چو ارضمار کلک استوار

تا به نیسان ماه رومی چون قنا اندر آید — از در و گوهر صدف آبستن آید در بحار

بد سگالت دیده اش چون ابر نیسان اشکبار
دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

## وله ایضاً

ساقی به پیکر من امی برخ چون آفتاب — خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب

زان می نابم که گر زان قطره ریزد بسنگ — گردد از تاثیر آن می سنگ خارا لعل ناب

زان شراب تلخ وش در ده که تا شیرین شکنی — شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب

برفزاید آب روی و تاب تن می بی سخن — این سخن بشنو ز من تا میتوانی رو متاب

می بیار و می بریز و می بنوش و می بده — با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب

نوش کن زان می که تا بد آفتاب آسا بجم — تا دو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب

تو شوی سرمست و در رقص و نشاط آئی بسر — من ز مولود شه بطحا و یثرب بو تراب

شیر یزدان صهر پیغمبر امیرالمؤمنین — دست حق بازوی ملت شافع یوم الحساب

بر مشام دوستان لطفش یکی خرم بهشت — بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب

روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط — گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب

هست عقبا را بقا از نعمت وی قسمتی — بر خلاف آنکه گفته است این سخن من عاب

روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ — شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب

تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود — آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب

در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد — چرخ را از خیمه زنگارگون برد طناب

تیر آتش بار او بر خاک بنشیند از آنک — ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب

آنکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست — این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

دیده حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد — ورنه نور ذات او روشنتر است از ماهتاب

گر بنو ایجاد کل منظور از ایجاد او — تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

# سامانی

در دو گیتی جز ولای او نمی‌بینم بهشت / در دو عالم جز رضای او نمی‌دانم ثواب

شمه‌ای از عدل و دادش در جهان آمد پدید / خواجه اشیا را بعدل و داد شد نایب مناب

صدر اعظم آسمان بذل و همت کز کفش / آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب

کام بخشی پیشه خود ساخت تا گشت از خدای / کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب

هر که الفت جست با بدخواه وی گفتم بود / کاو پای اندر میان دارد مران جز در خلاب

ملک ایران آمد از تاثیر کلکش بی رقیب / مرد را اینگونه شناسد خسرو مالک رقاب

شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق / کش بنخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب

افتخار دوده با وصلتش ایشان اکنون بود / آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب

ایزدا بدهی که بدخواهست نیکی روز و شب / همچو کافر در جهنم می‌نیاسود از عذاب

مرد دانا هیچ نندیشد جز اصلاح بدل / آدمی را فرق بسیار است آری با دواب

صد هزاران رستم آسا وجب انداز آن / زین چه غم دشمن اگر با صولت افراسیاب

تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر / تا پس از ماه تموز آید بروجی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور
دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

## ولد ایضاً

دارم نگاری ماه رو سیمین تن و زرین کمر / با زلفکان مشکبو با روی چون روشن قمر

خلقش خوش و خویش نکو نسرین عذار و مشکبو / همچون گل سوریش رو قدش چو سرو کاشمر

زلف سیه فامش دژم چین چین پریشان خم بخم / نازش همه ظلم و ستم افعی روش کژدم سیر

چشمانش مست خواب بین لعل لبش پر آب بین / وان طره پرتاب بین دو دستش افتد تا کمر

مژگانش

مژگانش قصد جان کند صد رخنه در ایمان کند — عقل و خرد حیران کند تا پر نشیند بر جگر

یک قطعه لولو است آن یا کهکشان نور است آن — نی بچهٔ حور است آن گشته بصورت جوی شیر

نه حور باشد نی پری نه زهره و نی مشتری — دارد ز هر یک برتری باشد ز هر یک خوبتر

دوشینه آمد در برم غافل در آمد از درم — رویش شده آتش‌فشان منظر که زیر تو خورم

می خورده و مجنون شده وز خویشتن بیرون شده — چهرش ز تک خوی شده غرق خوی از پا تا بسر

از می بطی اندر کفش گرم شراب و سرخوش شده کفش — زان آتشین می گر تفش بر آسمان خیزد شرر

زان می که گر ریزی بخس گردد گلی گلشن — نوشد گرش دزده مگس بیزد ز شاهین بال و پر

زان می که گر نوشی کمی بر هیچ فتد عالمی — در تو نماند یک غمی در ملک جان سازد مقر

القصه برجستم ز جا گفتمش بخ بخ مرحبا — برگو چه شد کامدی و تا کرفتی از حالم خبر

چون این شنید از من دمی بگشاد قند از نبات — از دل کشیدی صد فغان گفتا بنوشی ای دگر

کز فر دارای جهان وز بخت شاه کامران — شد فتح بالای آسمان یعنی و بنماید دگر

شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری — بگرفته یک قلعه هری با نصرت و فتح و ظفر

گفتم عجب نبود از آن کز اقبال سلطان جوان — واندیشهٔ خواجه جهان ز امثال آن نبود بسر

صدر جهان میرزا آقاخان سخا ابر کرم — پاشنده سیم و درم بخشنده گنج و گهر

آن صاحب مجد و علا آن آفت جور و جفا — آن معدن جود و سخا آن مخزن علم و هنر

همپایه با قدرش سما همسنگ با خلقش صبا — همراز با قدرش قضا همدست با حکمش قدر

حکمش چو تیر پادشه دارد به سنگ خاره ره — کارش همه نظم سپه یارش خدای دادگر

ای آنکه از جان آسمان بوسد ز در بر آستان — مدحت نگنجد در بیان وصفت فزون از حد و مر

کلکت چو تازی مقبله بر دشمن آرد ولوله — قهرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر

## انجمن

از نوک کلکت قطره گر بر چکد بر دره / خاک وگلش هر ذره گردد ز خور رخشنده تر

تیر تو و تیغ تو ضد باشند همچو خوب و بد / آن یک بدوزد دیو و دد وین یک بدرد شیر نر

ما الکرم با داورا صدرا سپهرا سرورا / نه آسمان را محور الحسنی بر احوالم نگر

من بی تو دم آخر پیش ازین لعلی گران می‌ثمن / گشتستم آمیان از چه هین گر نیستیم بود اثر

ای آنکه نیکو نام تو در جهان کام تو / سامانی از انعام تو وقت است گر دی بهره ور

تو ابری و من تشنه لب گر باریم نبود عجب / زانسان که بارد بر درو نشسته بر جالیز هم ورد

هر لحظه باشد با درت شاهنشه نام آورت / پیوسته بادا اورت هم خوان عصا با شجر

کشور ستانی از عدو بری سر خصم از گلو / کلکت همیشه مشکبو حکمت همارة معتبر

تا آب ریزد از هوا تا نار خیزد از هوا / تا باد بیزد از هوا تا خاک بادا از بشر

از آب تیغ تیز تو وز تیر آتش ریز تو
بر خاک خصم خیز تو باد فنا سازد گذر

انجمن که هو الحبر الهمام و البحر الزاخر الطمطام اصل الحکمة و قانون الادب شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمندی دانا و بیمانند عارف بجوامع تفسیر و تاویل واقف ببدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد و علم و حاوی مراسم قدس و فضل قَوْمٌ تُضِیئُ وُجُوهُ الْعَالَمِینَ بِهِ کَاَنَّمَا الشَّمْسُ وَالْاَقْمَارُ اَقْمَارُ هر سطری از افکار دلپذیرش شطری است از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش ظرفی است از معانی شگرف دقیقهای معانیش در لباس حروف چو در سیاهی شب روشنی پروین است بعلم درست نویسی و در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

ونسخ تعلیق و ثلث و رقاع و ریحان و شکسته آنچه از خامه اش بتراود
در نامه مشکبار در روی صفحه مانند طرهٔ طرّار بر غرهٔ غرا مسلسل است
و دلربا و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیوتیست در
ظلمات روشن و جانفزا بیت پیوسته تیره و خجل است ابر و آفتاب
از لفظ درفشانش و کلک گهرفشان چون کار تحصیل وی در مملکت
پارس بالا گرفت و بدرجه کمال رسید و فهم مراتب استاد الکل فی الکل
آخوند ملا صدرا امضا و قد جعل الله لکل شیء قدرا بخوانم وی را ارزوی
گشت و در سایر علوم نیز از رشت و جدید مسلم و وحید آمد دریافت
نمود تا در آتش تهی بوی بیابد زعبیر در بدایت دولت شاهنشاه
غفران پناه محمد شاه از پارس بسیج راه نمود و جاوی با العز والشرافه
بدار الخلافه در آمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت
و بلاغت مقبول قلوب مرد و زن و مشهور هر کوی و برزن گشت
تا روزی در حضرت شاهزاده اعدل اکرم و ملکزاده مکرم محتشم
الوارث العدل و العلیاء من سلف حتی العلیا آیته فی وجه من سلفا
نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا که دهریست بجودت و چرخیست
بخلاف بحریست بی تلاطم و شمسی است بیزوال از حسن خط
و لطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علو نسب
وی سخنی چند بمقتضای مقام معرفت و اصناف اوصاف وی ذکر
همی شد و بوی نیز متواتر رسید و مکرر شنیده بود که این شاهزاده

مظفر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانای راه و پیشوای آگاه آست
و درگاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و ملجأ اصحاب
علم و روایت وَضّاهُ بِصَرفِ عُمرٍ تَنجیهِ صَرفُ الزمان اذا ما نابه
صَبَر قاً تا آنکه بواسطه یکدو نفر از اهل فضل که بدانحضرت
سابقهٔ رابطه داشتند درآمده و هم در آنمجلس شرف قبول شاهزادهٔ
اعظم یافته با انبساط تمام از ملثمین آن بساط مینو مقام گشت و رتبت
والای ملاباشیگری یافت و سالهاست بشرف منادمت و صحبت
آنحضرت قرین افتخار و مسرت این قصیده پارسی و عربی از وی تو مسود

ای نایب بهشت بدو رخسار　　ای تازه روی تر ز گل بربار
ای فتنهٔ عراق و بلای فارس　　ای لعبت طراز و بت فرخار
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر　　وی سرو و سرو پیش تو خدمتکار
ای شهدناب ریخته از شکر　　وی مشکناب بیخته بر گلنار
افراخته چو سرو سهی قامت　　افروخته چو لاله همی رخسار
آمیخته شراب همی در شهد　　وانگیخته عبیر همی از قار
وانگه بسرشته می صافی　　در ناردان نهفته در شهوار
آموخته بچشم هزار افسون　　واندوخته بغمزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه مردم　　وآن چشم بسته دست همه سحار
ای از بهشت آمده زی دنیا　　ای از بهار برده همی مقدار
دلها همه ربوده بیک غمزه　　جانها همه گرفته بیک دیدار

کرده دلم

کرده دلم خیال سر زلفت  مانا بگرد نقطهٔ خط پرگار

بر من شده است چهره سر زلفت  زانسان که شیر چهره شود پیکار

ای لعل تو پزشک دل مجروح  وی یاد تو طبیب تن بیمار

سحر آنکه کرده تو چشم اندر  کاندر تو چهره اند همه ابصار

تا تو جدا شدی ز کنار من  شد مر مرا کنار چو دریا بار

تیمار تو خورد دل و جان من  تو هیچگونه می نخوری تیمار

شیدای تو شده است دل و جانم  باز آو عقده از دل من بردار

گر تو بتافتی ز محبت دل  من همچنان بمهر توام ستوار

افشانده دست بر همه عالم  پرداخته دل از همه اغیار

من مشک و غالیه چکنم دیگر  تا زلف تو شده است مرا عطار

از مشک زلف تست یکی خرمن  وز غالیه و جعد تو یکخروار

دیگر نبیذ را بچشم هرگز  تا لعل تو شده است همی خمار

تو پار ناشگفته گلی بودی  وامسال یک بهار گل و گلنار

دل از تطاول تو همه روز  مانا چو لعل تافته شد در نار

من در عراق از پی تو پویان  در پارس تو بسیر گل و گلزار

ایدون که آمدی تو بدیدارم  عیدی کنم بروی تو من هموار

گفتم سه بوسه برچنم از لعلت  گفتا گزین حدیث کن استغفار

نازک لبم نه درخور بوس تست  لعل لطیف را نکنم افکار

ترسم که جای بوسه در او ماند  فردا خجل شوم بر هر بار

## انجمن

صدر زمانہ عاقلہ دنیا — مغنی عقل آیۂ اسرار

لو يملك الأرض بالصمصامة الخذم — فالصدر سخرها بالطرس والقلم

أو نظم الملك أجناد مجندة — فهو الذي صانه بالرأي والحكم

صدر الأعاظم عين الدهر واحده — بكر الزمان بهيج الجود والكرم

حامي الذمار عزيز الجار حارسه — كنز الأرامل موفي العهد والذمم

السابغ النعم بن السابغ بن النعم — بن السابغ النعم بن السابغ النعم

نفس هو الجوهر القدسي في شرف — ومظهر النعوت الباري النسم

أشم أبلج مثل الشمس في حمل — أغر أبيض مثل النار في العلم

له تهلل وجه نور غرته — أغنى عن البدر في داج من الظلم

عمت فواضله تمت نوافله — جمت خصائله في الجم والشيم

فالدين وشح من جدوى أنامله — كالروض وشح بالأنواء والديم

إن غاظ يوما على ضوء النهار غدا — تبدل النور والإشراق بالظلم

رعد وبرق وظلمات وصاعقة — بالبطش والقهر والبأساء والنقم

نفح وروح وريحان وراحته — بالخلق والخلق والإحسان والنعم

لولا النبوة مختوم بمن ختمت — لقيل إنك مأمون بها فقم

تراه يوما أبا دين وبطشته — كالماء في صفوة والنار في ضرم

توارث المجد من بيت له قدم — والمجد أحسنه ما كان في القدم

فاق البرية بالآثار كلهم — بالطول والنول والعلياء والكرم

الملك

## الخمس

۵۰۸

الملك والمال كلا لا يزينه ... ان الجميل ليستغني عن الكلم

من ذا يماثله من ذا يشابهه ... من ذا يجانسه في الحكم والحكم

لا غرو ان يجتنى باسما آثله ... ان الربيع ليحيي الورد والنعم

لا يدرك الفكر نبذا من محاسنه ... ولو يحلق اقصى ذروة الهمم

ذكرا سميه وهزا باذانه طربا ... اشهى الى القلب ايقاعا من النغم

يحوم حول ذراه الناس خاضعة ... مثل الطواف حول البيت والحرم

اذا نفثت اسمه السامي على دنف ... في سكرة الموت اشفاه من السقم

لم يخلق الله بعد الاولياء له ... في الخلق شبها من الاضلاع والرحم

لا تشبه الفلك الاعلى بقدرته ... ان الحصى ليس كالاطواد في عظم

لا ينبغي بعد اسماء الاله سمي ... غير اسمه دخلتها احرف القسم

مص العلوم بثدي الام من لبن ... فهو الحكيم صبيا غير منفطم

فالمستجير به في حال محنته ... كالمستجير بركن غير منهدم

ولو تطلب العلياء حسده ... فليس ينقلب المخدوم بالخدم

والمستميح به في ذل مسكنة ... كالمستميح ببحر غير ملتطم

ان تستطعت غنى عما سواه به ... فما العبادة حق اللات والصنم

يعفو عن الخصم لو وافاه معتذرا ... ان الخطايا ممحاة مع الندم

من قاسه يا عاديه فقل له ... من ذا يقيس سمين الجسم بالورم

فالله فضله في العالمين كما ... تفضلت سور القرآن في الكلم

يا ايها الصدر خذ مني محبرة ... ما قالها احد في العرب والعجم

## مجد الدین

ارجو من الله ان یبقاک فی دعة ... ما دامت الورق ذات السجع فی سلم

عش رافلا فی ثیاب المجد مبتهجا ... بالاریحیة والاعداء فی العدم

مجد الدین دانای یگانه و هوشمند فرزانه اخ المجد عم الجود خال الکرم
سلیل التقی ابن النهی صاحب الفکر ابو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خطاط
ساوجی است که در روح نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزاده اعظم
و الاتبار عبد الباقی قاجار اشارتی بمراتب کمالاتش رفت و برخی
از فضایلش بر گذشت نخستین هنروی فن طبابت است و با وجود کمال
مهارت بدین فن شریف در آداب معاشرت و طرز مصاحبت
تا خواهی الیف و مانوس است و هنگام معالجت بتسلط بقراط و
حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است مسیحا دم و مسیحی است فلاطون قدم

حکمت ز روی رایش بفروخت چون چراغ ... فضل از نسیم خلقش بشکفت چون بهار

و در فن فصاحت و بلاغت نیز یگانه اوستاد است و در حسن خط نستعلیق
تالی رشید و عماد اگر زرش نیز باندازهٔ این ادبش بود و با سایر
فنون و فضایلش توام میشد زیبنده و سزاوار بود که بجای مصرع

فصاحة سحبان و خط ابن مقلة ... و حکمة لقمان و زهد ابن ادهم

لو اجتمعت فی المرء والمرء مفلس ... این یک مصراع را بخواند

و ان کان مجد الدین فی الدهر مفلسا ... فلیس له قدر بمقدار درهم

بالجمله چون کتاب را چاپ نزدیک باتمام است و مجال تنگ از این زیاده
مقام مقتضی اطناب در شرح احوال وی نیست والا

در بحر

در تحسین او معنی دادمی          عیر این منطق لبی بگشادمی

این اشعار از وست

ترک من آفتاب از مشک ناب آرد نقاب          کس نقاب آفتاب اینسان ندید از مشک ناب

نی همی بر ماه از مشک سیه دارد رقم          بر فراز سرو سیمین بار دارد آفتاب

با دو زلف حیله کارش هست خلقی در کمند          با دو چشم پر خمارش هست شهری پر شراب

ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات          وی نهان در درج جانبخشای تو در خوشاب

هم زجزع نوشخندت خنده بر کان یمن          هم ز زلف تیره رنگت طعنه بر پر غراب

گر نقاب روی تو آمد زلف مشکین پی عجب          بر فلک گاهی نقاب ماه میگردد سحاب

اینکه از موی سیاهت نافه چین شد بشرم          وانکه از روی نکویت مهر شد اندر حجاب

کس شنیده است ای که ره را گردد از گل سایبان          یا شنیدستی که گل را باشد از عنبر طناب

تاب من بر بوده از تن زلف تابدار          خواب من بر بوده از سر چشم نیمخواب

در بتاب طره ات گیلان جان باشد اسیر          در بتاب غمزه ات یکشهر دل باشد کباب

گشت از آن بر نور عارض نار عاشق عقلم          رفت از آن بر تاب گیسو از تنم آرام و تاب

در هوای موی تو جسمی بود مارا نزار          در فراق روی تو چشمی بود مارا پر آب

باد آبادان بگیتی کشور خسته که کرد          از نگاهی کشور عمر گروهی اخراب

زان جفا جو چشم مستت چند ای بیانگار          زاشک خونین چهره چون در اکنم سر و چه حباب

هم مگر آرم زجور تو بدرگاهی که هست          مالک سر وران مملکت مالک رقاب

شخص اول غیث ملت پشت دولت دست داد          اعتماد دولت آنکو مهی از وی کامیاب

صدر اعظم راد نصر الله جهان مجد          آنکه با جاهش جهانی یافت از وی جاه و آب

# مجد الدین

هر کجا عدلش رود با هم همی آهو و شیر | هر کجا پاسش رود با هم همی کبک و عقاب
منعش آرد باد را با این شتاب اندر درنگ | حکمش آرد خاک را با این درنگ اندر شتاب
وصف خلق او نیاید در گمان و هم و قیاس | شرح ذات او فزون آید از حد و حساب
هر کجا باران جودش گشت جهانی بی نیاز | هر کجا انعام عامش گشت جهانی کامیاب
در بر دست جواد و پیش کف راد او | در جهان آمد همی هم‌سنگ سنگ و زر ناب
ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او خاص و عام | بهره ور آمد ز دست رحمت او شیخ و شاب
ای فلک رفعت خداوندی که هر جا پاس تو | خیمه زد آسوده آمد گیهان از انقلاب
عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد از آن | عالمی در سایه‌اش آسوده گشت از اضطراب
فتنه تا چشم ترا بیدار چون بخت تو یافت | رفت چون بخت بداندیش تو تا محشر بخواب
خرگه جاه تو هر جا گشت بر پا میزند | کز بلندی نه فلک گردد همی او را طناب
می بباید ای بلند اختر خداوند کریم | کز جلالت درگهت را آسمان گردد جناب
تا که شد کافی کف راد تو اندر کار ملک | حصنهای خصم را زان شد بیکیتی فتح باب
تو بملک شاه هستی کانچنان در جسم جان | زان نگیرد سر دمی ملک از تو نصاب
چرخ گر خواهد که گردد از تو جوید در جهان | حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صواب
گر کسی سر از خط اندر کشد آن میکند | کلک تو بر جان او چونانکه بر شیطان شهاب
گر کلاه دشمنت ساید بچرخ هفتمین | هست غم گر سر فشد او را چو در نیسان حباب
گر کسی پیچد سر از حکم تو بینی کاسمان | از ره قهر و غضب با وی نماید صد عتاب
گرد می از قهر بینی سوی بدخواهت همی | پاره گردد دل او را چونان کتان در مهتاب
گر یکی از مهر سوی نیکخواهت بنگری | هیچ نبود در جهان او را بجز حسن المآب

ایلم دهلی

ای که دستت طمع را از دل همی بر بست حرص — وانکه جودت آز را از بن همی کند ناب

مجد دین و مدح ذاتت این بود قصد صواب — چون بود اندر دو پی بر منزل عنقا ذباب

لیک چون در مدح ذاتت شد سرایان شعر بست — شعر او اندر مذاق روح از شهد ناب

تا ز بستان خرمی زاید بوقت نوبهار — تا ز گیتی چشمه روشن زاید از سحاب

دوستان جاه تو بادند با عیش و سرور — دشمنان بخت تو باشند با رنج و عذاب

پای احباب تو بادا بر زمین فوق افلاک

جای اعدای تو بادا در جهان تحت الثری

ای یار لاله روی من ای سرو دلستان — کی سرو و لاله چون قد و رویت به بوستان

هم از دو زلف عبرت مشکی بروزگار — هم از دو روی غیرت ماهی بر آسمان

روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب — قد تو همچو سرو ولی لاله سایبان

گوئی که هست دسته نسرینت در بدن — گوئی که هست رشته پروینت در دهان

هر جا که هست روی تو یکباغ یاسمین — هر جا که هست موی تو یک راغ ضیمران

بر گرد ماه مشک ختن کرده پدید — در جوف مشک ماه فلک کرده عیان

جسمم بود بتاب و دو چشمم بود پر آب — زان طره بتاب و وزان چشم ناتوان

سرو چمن بپای نشیند ز شرم خویش — در بوستان شوی تو اگر یکدمی چمان

از لطف و نیکوئی که ترا هست ای نگار — هستی درین جهان بصفت نایب جنان

در لعل لب نموده هم جمع نیش و نوش — در سینه سنگ کرده نهان زیر پرنیان

ما ناکه بوی برده ز موی تو غالیه — ما ناکه رنگ برده ز روی تو ارغوان

ای از دو چشم هوش ربا آفت خرد — وی از دو لعل روح فزا راحت روان

# مجد الدین

خیز ای بهار ای ز دو رخ رشک نوبهار — کامد خزان و آب شد از روی گلستان

اندر فکن بجام بلورین شراب ناب — کامد بزرگ جشن عجم ماه مهرگان

بنگاه فرودین همه با درفش و باز — بنشست شاه دی زبر تخت کامران

گوئی که ریختند بر اطراف کشت و دشت — جای شکوفه سودهٔ الماس بیکران

در بر نمود راغ ز سیماب جامه وار — بر سر کشید باغ ز زربفت طیلسان

بنی بجای قمری بم غار زاد وطن — یابی بجای بلبل هم زاغ را مکان

روئید جای لاله سوی دشت شنبلید — افتاد جای ژاله سوی کشت زعفران

گر نیست همچو معجزهٔ داود از چه روی — جوشن همی نسیم برآرد ز آبدان

یا نیست کارخانهٔ افرنگ پس چرا — شاخ بلور گشت معلق ز ناودان

آن گلستان که بود بر اطراف جویبار — دیگر بهیچگونه نیابد از و نشان

آن لعبتان که بود خرامان بصحن باغ — اکنون چه شد کجا شد از چشمها نهان

تا چون تو نوبهار که باشد مرا دگر — خاطر کجا رود بسوی باغ و بوستان

دانی تو ای نگار من ای بت بهار — شد روی چون بهارم از هجر تو خزان

شد مدتی که از غم روی چو خون تو — چشم گهر فشانم گردیده خون فشان

باید کنون کشید ز دست تو ای نگار — راحی که هست راحت روح و غذای جان

کامروز عید فرخ مولود احمد است — آن ختم انبیا و شهنشاه انس و جان

عید محمد است و بشکرانه ساغری — یارا بیار چون دل و جان صافی و روان

تا من کنون بتهنیت عید احمدی — گیرم قلم بکف بمدیح خدایگان

نصر الله آن جهان بزرگی و عدل و داد — آنکو بسروران زمانست حکمران

داهر خوا

## مجد الدین

۵۱۴

دادند خط بندگی و سروری او — در دهر سروران بزرگان و سرکشان

فرخنده صدر اعظم آن داور زمین — زیبنده بدر انجم آن مفخر زمان

آن داوری که ملت ازو شد در افتخار — آن سروری که دولت ازو شد در امتنان

از خاوران طنطنه پرسش تا باختر — وز قیروان نواله جودش تا بقیروان

پاسش بهر کجا که بود صعوه و عقاب — سازند چون دو یار بیکجای آشیان

عدلش بهر کجا که بود گرگ با غنم — سازند چون دو دوست بیکجا بیک مکان

گر نام جود حاتم و قاآن شنیده — افسانه ایست مانده بگیتی بداستان

خواهی اگر محیط گهر بخش بازبین — بر آستان صدر زمن فخر راستان

بر سائلش بگاه سخا زر دهد یمین — بر زائرش دهد که بخشش گهر بکان

ای داوری که باشد تجربت در آستین — وی سروری که آمد مهرت در آستان

صدرا بزرگوارا آصفی که روزگار — دیگر قرین تو نیارد بصد قران

دندان گرگ ظلم بود کند تا ابد — در گله که عدل تو آید همی شبان

آسیب سوی ملک عدم تاخت تا که شد — عدلت بملک خسرو آفاق پاسبان

جاوید باد دولت خسرو که برگماشت — فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهربان

بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد — گر مرد دوربین کند از وهم نردبان

هر کس ز حادثات بکویت پناه جست — جست از بد زمانه همی در حفظ امان

کلک تو ای جهان جلال و سپهر مجد — بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان

این چرخ گرد گرد که گردد بروز و شب — بسته است از مجره پی حکم تو میان

گوئی که زاده در گیتی بروزگار — با شخص پاک تو هنر و بخت توأمان

# مجد الدین

یک شیر در علم کند از حکم نافذت | کار هزار شیر که باشد به نیستان

امروز شد مسخر کلکت اگر هری | فردا شود مسخر تو سند و مولتان

خلقی بخوان نعمت ای مایه نعم | هستند میهمان و تویی طرفه میزبان

آنکو ببندگی تو شد مفتخر بدهر | افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقدان

و آنکو بچاکری تو شد در جهان سمر | شد اوج جاه او به بلندی چو کهکشان

برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس | افزون بود بلندی قدر تو از گمان

جز راستی بخدمت تو هر کرا خیال | کج گرددش ز جور زمان پشت چون کمان

بر بدسگال بخت تو ای داور زمین | سوهان نرم باد بهیبت تن استخوان

صدرا کمینه بنده دربار مجد دین | بسیار از چگونه مدح صفات ترا بیان

عاجز بود بمدح تو بهتر همان بود | تا بر دعات ختم کند اندرین جهان

تا نار گشت محرق تا آب شد عجول | تا خاک گشت ساکن و تا باد شد وزان

باشد عدوی جاه تو پیوسته در حزن | گردد ولی بخت تو همواره شادمان

دولت بکام و ملک بود با تو همقرین | اقبال رام و بخت کند با تو اقتران

در زیر حکم محکم تو باد چرخ پیر | تا باد عزت تو بگیتی همی جوان

عیش و نشاط تو بزبان باد بر دوام

عزّ و جلال تو بجهان باد جاودان

آورد صبا بوستان لشکر | بست از گل و لاله باغ را زیور

بر باغ بریخت نافه تبت | بر راغ کشید دیبه ششتر

افگند بباغ هر زمان از نو | نقاش هوا عجایبی دیگر

# مجدالدین

٥١٦

گویی که فشانده باد نوروزی — بر صفحهٔ باغ نافهٔ اذفر
هم طرف چمن ز لاله چون خرخیز — هم صحن چمن ز سبزه چون کشمر
گلبن بچمن چو خسروان پیشی — بر سر ز زمردش همی افسر
لاله بدمن چو گلرخان یابی — از دیبهٔ سبز حله اندر بر
هر جا گذری شقایق و نسرین — هر جا نگری شکوفه و عبهر
گویی که جمال خلخست باغ — از بسکه برون دمید گل احمر
یا آنکه فضای صحن جنت شد — کاید ز چمن نسیم جان پرور
خیز ای بت من که از رخ چون بت — خجلت زده گشته خسرو خاور
در پیش قد تو سرو چون بنده — در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و مشک او را بر — قد تو چو سرو و ماه او را بر
در لعل تو رشته رشته مروارید — در روی تو دسته دسته سیسنبر
بر گرد رخ تو پنداری — از عنبر تر بود همی چنبر
تا سر زده گرد چشم تو مژگان — بر دیده مرا از آن بود نشتر
زلف تو زده است طعنه بر نافه — لعل تو زده است خنده بر شکر
از قد تو شرمگین بود طوبی — از لعل تو دل غمین بود کوثر
کس سرو ندیده سنبلش بالین — کس ماه ندیده عنبرش بستر
خجلت زده از قد تو شد مانی — حیرت زده از رخ تو شد آزر
ای یار من ای نگار گلرخسار — ای ماه من ای نگار سیمینبر
اکنون که چمن شده است چون جنت — در جام بریز بادهٔ خلر

## مجدالدین

بهروز بیار باده گلرنگ — تا دور زمان نماید بسر
جز خوردن می بفصل فروردین — ای یار چه کار دانیا خوشتر
کامد پی جشن فرخ نوروز — بر صدر جهان شوم ثناگستر
دارای زمانه صدر اعظم عزالملک — کلکش شده ملک شاه را محور
آنکو بدهش عطا شده مدغم — وانکو بکفش کرم شده مضمر
پست است به پیش قصر جاه او — با رفعت خویش گنبد اخضر
گردیده خجل ز کف راد او — زخار محیط ژرف پهناور
درخوان عطای او همی باشند — همواره چو بنده حاتم و جعفر
قارون شده از کف جواد او — در دولت شاه هر کجا مضطر
خواهی تو اگر محیط کوثر را — اندر کف راد او یکی بنگر
ای داور دین توئی که در گیتی — دریای کفت کفایت آرد بر
از بهر مخالفان دین آمد — حزم تو بسان سد اسکندر
از کلک تو ملک میشود فربی — وز عدل تو جور میشود لاغر
بر جمله سروران توئی سالار — بر جمله مهتران توئی مهتر
وصف تو زهر چه در جهان افزون — قدر تو زهر چه در جهان برتر
همواره بجان بد سگال تو — افروخته قهر دادگر اخگر
بگذشته ترا ز اوج جوزا جاه — بر رفته ترا ز چرخ کیوان فر
گیتی بتو نرد کینه گر بازد — بخت فکندش مهره در ششدر
بدخواه ترا ز بیخ و بن برکند — قهر تو چنانکه کاه را صرصر

بونل

مجد الدین

۵۱۸

یزدان بود معین یکسیتی زانک | هستی تو معین دین پیغمبر
از فر شهنشه جهان باشد | احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشه زمان زدوا | کز حمله کافران گشتی کیفر
صدرا بنود اگرچه شعر من | هرچا به پی مدیح تو درخور
لیکن چه بود ثنای تو باشد | خوشتر بیرم ز چهره دلبر
پر مشک شد از مدیح تو طومار | پر نور شد از ثنای تو دفتر
تا آتش و آب و خاک و باد آمد | پاینده کی زمانه را درخور
پاینده بدهر باد اقبالت | جاوید بباشش بر جهان داور
سال تو همه ساره باد به از پار | روز تو زدی همه ساره نیکوتر
خرم دل نیکخواه تو چون گل | باد ارخ بدسگال تو چون زر

باشی تو شاد مانی و اقبال
ایزد بجهان ترا بود یاور

میرزا محمد حسین فحل فتیان ادب و نخل بستان ضرب اصل الفصاحة والبلاغة ملک البراعة والبراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کرمرودی آذربایجانی که شخص خردش شگفته زبان است و فریفته بیان هو الامام هو القرم الهمام هو البدر التام هو القرطاس و القلم کمان لفظش تیر فلک چگونه گشد که چرخ دست کش کلک اوست وقت هنر | ز لفظ پاکش شد دیده هنر روشن
بلی ز دیده سنبل محو میکند سکر | همانا از نقود مستودعات خزینه
فصاحت و درر از ی مکنونات جریده بلاغت که از گنجینه فلله کنوز

تحت العرش مقالیده السنة الشعرا حسب استحقاق برا طباق فصحای
آفاق وسمت قسمت یافته حظ اوفر وقسط اکثر آن نصیب این ادیب آید
وهنرمند لبیب گشته که صدف سینه اش چون سینه صدف بلولو نظیم
و در یتیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبیکه سیم و زر صمیم آگنده

| | |
|---|---|
| در پارسی و تازی در نظم و نثر کس | چون وی نشان نیارد گویا در این جهان |
| بر گنج و بر خزینه دانش ندیده اند | چون طبع و خاطر وی گنجور و قهرمان |

در اواسط عهد دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار الله
برهانه رساله باسلوب مقامات نجم ائمة الادب بدیع الزمان بدستوری
که شیوه فصحای پیشین و پیشوایان دیرین است مشتمل بر قصص غرا
شیرین و حکایات دلپسند رنگین برشته نظم و نثر کشیده نزد حقیر آورد

| | |
|---|---|
| از سر درج بر گرفتم مهر | دامنم پر ز مشک اذفر شد |
| خط مشکین آنچه برخواندم | مغز جانم از آن معطر شد |

دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه ایست زیبا و سفینه دلارا هر صفحه اش
عروسی است پریروی و شاهدی عنبر موی که بگوهر نکات لطیفه آراسته
و بزیور استعارات ظریفه پیراسته ارقام مشکفامش مانند طره
طرار از سر تا بپای افراشته و رشته درای الفاظ گرداگرد چهره دلربا گذاشته

| | |
|---|---|
| بدین ظرافت و کشی کسی نیاراید | بحلیهای لطافت عروس معنی را |

سواد سحر نهاد آن نامه را کحل الجواهر دیده خرده بین دیدم و از مداد
معجز بنیادش را قرة العین باصره حور العین دیده و دل در هر فصلی

میرزا محمد حسین

۵۳۰

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرده در هر رمزی در کنزی از کنوز معانی بر روی جان فراز آورده هر کجا که اشارت کند سر نخست غرایب بحث آنجا بسر دوان آید نظم تازی وی را نیز همین قصیده که از تبریز بر آستان معلای صدر راستان فرستاده شاهدی است صادق بر اینکه هیچیک از فضلای معاصر را یارای آنکه مصراعی از آن موزون نماید نیست مزاج معانیه فی لفظها مزاج المدام بماء الغمام چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب نداد بدین چند سطر مختصر نمود

| | |
|---|---|
| الصدر اعظم من وصفی و تبجیلی | و قدره فوق تشبیهی و تمثیلی |
| الشمس یعرفها من کان یعرفها | فلا یزید لها بسط الاقاویل |
| و البدر قد فضلت ایات رفعته | من قبل اثبانها فیها بتفصیل |
| و النجم بالذات یحکی فضل رتبته | و الذات اوفی لدی الدعوی لتسجیل |
| یا سائلی عن صفات الصدر کیف لقد | سئلت شیئا عظیما فوق تخییلی |
| سئلت عن ماجد جم ماثره | طلق المحیا کریم الاصل و الجیل |
| انصت لدی ذکره ان شئت تعرفه | اوصاف مستعظم ایات تنزیل |
| الله در فو رحمة للخلق واسعة | و الصدر ذاتها من غیر تاویل |
| الصدر ذو الملوک السالفین و من | اعتاد ترتیبهم الا کالابیل |
| یدبر الامر حتی کدت تحسبه | ملقن القلب من انفاس جبریل |
| فلا تری الامر الا ما یدبره | من غیر شائبة فیه لتبدیل |

## میرزا محمد حسین

كأنه قد رآه قبل موقعه ... معدّلاً ما رآه أي تعديل

الصدر فقد ورث العلياء من فئة ... كانوا يربونها في حجر تكميل

آباؤهم المكرمون السابقون كما ... بانت المثاني بترتيب وترتيل

قوم إذا ما ألمّ الناس نائبة ... لاذوا بأبوابهم في فرط تأميل

ماتوا فأحياهم الذكر الجميل وكم ... من ميت هو حي عند تحصيل

ماتوا وأفعالهم تحكي مآثرهم ... غرّاء معلمة بين الأفاعيل

كالمزن تقشع والآثار قد نطقت ... بجادة المزن من جود وتنويل

كمثل آبائه الأعلام فليكن ... الأبناء أهلاً لتعظيم وتفضيل

ومثل هذا الزمان السعد فليكن ... الزمان من دون تدليس وتهويل

لا مثل عصر مضى بعد الأئمة ما ... في الخير ذي كسل في الشر تهليل

مضى وكانت نفوس الناس في ظلل ... من الغمام وفي قيد لتنكيل

أطيع فيه امرؤ الغي المسروّق ... الندى على الظهر مغرًّا بتسويل

وساد طائفة ما كان سوددهم ... إلا حديثاً بلا تثبيت تأثيل

لم يؤمنوا بالسماويات من كتب ... بمصحف وبتورية وإنجيل

كادوا لتخليدهم أموالهم سفها ... كلا وكيدهم في قيد تضليل

كم عصبة وغلوا فيهم فقلت لهم ... كم تعكفون على تلك التماثيل

وقد تبين إلا التمتع من ... أبطال قد بدى في ظل الأباطيل

فما سلكت إليهم بالرجاء وإن ... بدلت من بعد تكبير بتقليل

وقلت يا نفس إن تبغي الرواء فلا ... هم المصانع بل من فرضة النيل

صبرا

صبراً لتطلع شمس المجد من أفق — العلی فیهم الدجی یمحی بتمهیل

صبراً فان اله الناس منقذهم — بینا الفلائر من ضر العقابیل

صبراً ستقطع حلقوم الذی قطع — المرسوم حداً بامهال فی تاجیل

حسبت نفسی فی عینی القذا فاذا — قد سهل الله امری ای تسهیل

فالصدر فرمفرا لیستحق له — فریدبد قد دنا اعلی مقدار تاهیل

دله النها فضل الله و برکته — وخصنی من عطایاه بتفضیل

الصدر و هو شفیقا اصیل مکرمه — ففیه ما فیهم من مجد و تاصیل

اولاهما الله فی رکن النعم رزق — العلی الحری بتمجید و تفضیل

هذا الذی قد جری من قصتی مضی — والدهر مرصد تقلیب و تحویل

اما القهر مضی فانی لم اذق ملکه — لملکه بسیل بنی عمه ضلیل

فالآن امسا الصد بان لیستغفر ما فاتنی — ازل فانی علی التهذیب تعویلی

مشربی خداوند ذوق سلیم و طبع مستقیم محمد ابراهیم خراسانی است
که دوشیزگان پردهٔ خیالش را چهره‌ایست چون طلعت مشتری دلکشا
و طلعتی مانند چهرهٔ ناهید طرب افزا اشعهٔ لمعات اشعار شرح ین بارقه
نور است از ناصیهٔ حور تابان و قطرات زلال سحر حلالش باشد
رشحات سلسبیل است بر اوراق ریاحین روان

مشتری

ملحقات

معنی بدیعٌ و الفاظٌ منقحۃٌ — غریبۃٌ و قوافٍ کلّہا نخبٌ

لطایف کلماتش چو مهر عالم گیر — طرایف سخنانش چو ماه نور افروز

نه همینش در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب ید طولی است و طبع توانا

بلکه لسان وی بسان کار خداوند که اثرات میان خوف و رجا آن نیز

سایر است در مدح و هجا و با آنکه مبنای هجویات بر هزل و قباحت

فصاحت هزلیاتش چندان آمیخته با ملاحت است که میل طباع با آنها

از همه بیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش ملکت

مفرحی است برای روان غمزدگان — که هزل و جدش معجون تلخ و شیرین است

زگونه گونه سخنهای تر و تازهٔ او — بدست فضل و هنر دسته ریاحین است

مسقط الراسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه

آلاف التحیة و الثنا است و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب

مادر نیز بچهار واسطه میرزا طاهر وحید منتهی است بمضمون

تغرّب عن الاوطان فی طلب العلی — فسافر ففی الاسفار خمس فوائد

از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد و رحل اقامت بدار الخلافه

افگند حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران و امثال

محشور و بخوشخوئی و فرزانگی مشهور است و درین چند گاه از در راستی

و درستی گامی فراتر نگشاده و یک پی پس و پیش ننهاده بدانگونه

که هیچ خرده بروی نتوان گرفت بدر اندوچه از چه رنگه نیکان و نزدیکانش بباید خواند

دراز می‌کنم در محامدش گفتار — که هرچه خواهم گفتن هزار چندان است

چون سایر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور ناپسند و خود را برسوائی و قلاشی خرسند ندارد هنگام آنکه فصحای بزرگوار باشند و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم دستور عالی میشوند

خدایگان معظم سپهر صدر و جهان — که دست شوکت و جاه جهان [illegible]

للمشتری بینهما فی الحضر منطقة — تبغی رضاه وللمریخ زنار

بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و عبرت خداوندان این فن میشود واکنون بدانسان که آسمانی تیر فلک یعنی عطارد از پیرامون شمس دور میگردد این مشتری نیز پیوسته در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بسر میبرد و ساعتی مهجور و محروم نیست این قصیده از وست

چون قبای دلربای سرو من در بر کند — ای بسا خون در دل عشاق غم پرور کند

نه چنان صورت ببندد کلک نقاش چگل — نه چنین اندر جهان بت دست بتگر کند

نرم نرمک چون نسیم از چین زلفش بگذرد — خانه را پر طیب مشک و نکهت عنبر کند

از سر زلفین مشک افشان چو بگشاید گره — مغز من چون تبت و جزع مرا [illegible]

گر نباشد باغبان افسرده بالا ارچه سرو — بر سمن پیرایه از ریحان و سیسنبر کند

چون همی بیند بهوشانه رخ اندر زریر لب — تا ز عشق خود مرا هر روز [illegible] کند

بد بهار از کف بال و بر روی زندگی کرد وبال — هر که چون من بنگرد بر روی آن [illegible]

راستی خواهی مرا از دل نباید صبر و تاب — شاخ ریحان را چو سنبل [illegible]

ای بت مشکین عذار ای لعبت نوشین دهان — گر لبت عاشق نواز [illegible]

# مشتری

## ملحقات

عید بر ابراهیم بن آذر فراز آمد بسیت | تهنیت با بخشش شاه نیک اختر کند

ناصرالدین شاه غازی آنکه گر حاکم شود | حکم بر خاقان نماید عنف بر قیصر کند

پای چون گه برکران صرصر تک نهد | دست چون بر قبضهٔ سیماگون آذر کند

تیزوان تا تیزوان پای بی پایان شود | باختر تا باختر چون تل خاکستر کند

آفریدون سان اگر بر گاه سالار وجود نشست | با زمین یکسان چو صد چون سد اسکندر کند

هر که دید آن منظر شاهانه دان فرخندگی | آفرین بر فر یزدانی و آن منظر کند

خنجرش اندر گه کوشش کند با دشمنان | آنچه دست خواجه در بخشش بسیم و زر

صدر اعظم خواجهٔ دریادل روشن ضمیر | کابر جودش چهرهٔ آمال را احمر کند

آنکه انصافش رواج دین پیغمبر دهد | آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند

شه سلیمان است خواجه آصف و بهتر بود | ملک را گر کلک آصف زینت و زیور کند

کشوری کش لشکر او هم نتواند گشود | خواجه با یک نامه فتح صد چنان کشور کند

اینچه او بندی که فرخ همت والای تو | شاد کام و شادمان طبع سخن گستر کند

سائلی گر بخشش دست تو مستغنی شود | خنده بر حاتم نماید فخر بر جعفر کند

ابر گوهربار اگر بود کف رادت چرا | دامن آزادگان را پر در و گوهر کند

هر که بنویسد ثنای خلق و خوبت را چو من | صفحه را پر مشک ناب و نافهٔ اذفر کند

تا پس از شهریور از تأثیر باد مهرگان | بر سر کهسار گردون سیمگون مغفر کند

جاودان بادا [illegible] | دولت [illegible]

[illegible]

## وله ایضاً

شکسته زلف تو ام ای نگار مشکین خال — شکسته دارد پشت و فسرده دارد حال

کشیده داری قد و خمیده داری زلف — سپید داری روی و سیاه داری خال

رخ تو لاله و برگرد لاله سیسنبر — لب تو بسد و در وی نهفته عقد لآل

نه همچو زلف تو اندر تمام تتر مشک — نه همچو روی تو اندر تمام چین تمثال

گهی بهم من از آن زلف مشکبار دامن — گهی چنم من از آن روی لاله چین چنگال

بود بحلقهٔ زلفت هزار بند و شکن — بود بگوشهٔ چشمت هزار غنج و دلال

ز بار عشق من امسال بر تو بیشتر است — ز بهر آنکه تو از پار بهتری امسال

قرین ماهی ای سست بسان باد صبا — همال سروی ای مه بسان سرو ببال

چنین که زلف تو مشکین بود که شسته بود — نسیم خلق خداوند بی نظیر و همال

یگانه میر کرم عمید نیک سرشت — ستوده صدر معظم وزیر خوب خصال

سپهر مجد قطب جلال نصر الله — که آسمان جلالست و آفتاب کمال

وجود اوست چو بارنده ابر وقت بهار — ضمیر اوست چو تابنده مهر وقت زوال

ز بس کفایت و رای و ز بس سخاوت و جود — جلال او شد و دانش همیشه بی همال

بچشم او چه گرامی است علم و فضل و هنر — بدست او چه مساوی است زر و سیم و رمال

ببوستان گذرد گر نسیمی از خلقش — نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال

ایا فلک را بخت تو بهترین اختر — ایا جهان را دیدار تو مبارک فال

همیشه خیر و سعادت بسوی تو تازد — بسوی حاسد بد گوهر تو رنج و وبال

تو با دو حالی و همواره حاسد تو بود — ز رنج لاغر و باریک دیده همچو هلال

## مشتری

بر کفایت و رای تو صاحب استعلام
بر سخاوت دست تو حاتم استملال

بیاد دست تو گر شلج زر نهد دهقان
عقیق و لؤلؤ زاید از آن نخجیر نهال

دل تو چون بحر و کف تو چون ابر
از آن چه زاید گوهر از آن چه سیم حلال

میانه تو و آزادگان بسی فرقست
تو نی همه ز معالی و دیگران صلصال

گرفته عرصه فکرم ثنات میل امیل
کشیده طبعم جام هوات مالامال

بعون یزدان آراستم بمدحت تو
یکی بدیع چو زیبا عروس خوب جمال

ازین نکوتر رانم سخن بمدحت اگر
همای همت تو بر سرم گشاید بال

همیشه تا گذرد فرخجسته فصل ربیع
چنانچه باشد فرخنده غرهٔ شوال

بشادمانی همواره بر بسر که فلک
ز روی و رای تو جوید سعادت و اقبال

خجسته باد و نکو بر تو عید ابراهیم
ز روی مجلس تو دور باد عین کمال

از قصیده در هنگام عید غدیر و مدح جناب نظام الملک گوید

ای بقد چون سرو بستانی بسر چون سیم خام
بر دو سنبرین دو گلنار داری از عنبر دو دام

زلف تو بر روی تو چون شب حجاب آفتاب
روی تو در زلف تو چون ماه روشن در ظلام

تا بدیدم جعد چون جیم تو شد قدم چو جیم
تا بدیدم زلف چون لام تو شد پشتم چو لام

عاشقان دیوانهٔ زنجیر زلفین تو اند
هست گرد دیده یک سیر دو صد گوی بود جایگیر هم

برکشیده سرو را ماند همی بالای تو
بر فراز برکشیده سرو تو ماه تمام

بنده شها مشتری بر روی چون ماه تو شد / کافتاب و مشتری روی ترا باشد غلام

هر مرا باشد چو او مهر تو اندر دل آویخته / چون سخا آمیخته با طبع خورشید انام

صاحب کافی نظام الملک تاج خواجگان / دین ز دارا نصیر و ملک سلطان را نظام

چون دل پاکش بتابد در شب مظلم قمر / چون کف رادش ببارد در [illegible] غمام

گر پذیرد رای او صورت بسان آفتاب / هرچه کوشی می ندانی این کدام است آن کدام

بر نشیند چون به دیوان وزارت بامداد / دولت و اقبال و پیروزی کند بر وی سلام

راحت و آرام و آسایش نیابد هیچ وقت / روز و شب در خدمت شاه جهان باید مدام

ایزد او منکرام و خواجه ارشاد و کامران / شفقتی با زاد و مهر و ان مهربانی بکرام

و یکه طفلان اهل را دایه از روز نخست / جز بشیر و شکر شکرت بنگشود کام

خواجه را فرزند باید چون تو با عقل و خرد / آری آری رستم دستان بود فرزند سام

آن گهر کز طبع تو زاید نزاید از صدف / آن هنر کز کلک تو خیزد نخیزد از حسام

گر نه زین معنی کند خورشید عالمتاب فخر / که بود رای تو را بر آسمان قائم مقام

خشم بر خورشید عالمتاب گیرد جبرئیل / و اندر اندازد نگونسارش ز زین بر روی بام

تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل / تا بود در رزم تیغ و تا بود در بزم جام

ماه وش بر آسمان دولت و شوکت فروز / سرو سان در بوستان نعمت و حشمت خرام

فرخ و فرخنده بادا بر تو این عید غدیر / صد چنین عید دگر کن کامیاب و شادکام

# میرزا عبدالوهاب خان یزدانی

یزدانی هو البدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و قانون الادب
میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
شاعریست خبیر و دبیری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رستهٔ تمیز و ممیزان
گوهر ادراک که راصدین درجات عوالم عقل و خیال و مجسطی گشایان
مناظر دانش و کمال اند از هنگام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرقی صبح
شیب که آخر معمورهٔ اعمار است با مردی پرکار پرگار نظر طول
و عرض کرهٔ ارض را بپیمایند نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
و تقوی و حلم و فراست و دها و فطانت و ذکا و طلاقت لسان و سلاست
بیان و اسلوب انشا و انشاد و بدایع اغراق و اطرار
نه بینند و نیابند

فتی ان عددت الاعیان قالت — لهُ الایام انک انت عینی
و غمرکم حوی من بحر علم — یروی الطالبین بکل عین
و یلقی فی العلوم لکل وفد — غزیر فؤاد کنز بر عین
لما غفران من ورع و علم — تخالهما کبدر دجی و عین

پدر مرحومش محمد جعفرخان در مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و انتظام حساب خانهای خاص دولت دوران
عدت که در اطراف مملکت بریاست کفایت میشمود چون خداوندش
بنعمت موهبت این فرزند خلف بنیاکان سلف سمت مزیت بخشود

## میرزا عبد الوهاب خان

۸۳

و در افق دار العلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت نمای آیینهٔ چهرهٔ بصیرت بود مراتب فطانت پسر را دریافت نمود که این گوهر مسعود عما قریب منتخب مجموعهٔ دانش و فهرست صحیفهٔ بینش واقف رموز ظهور و بطون و عارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت دست همت بکار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آنرا زیاده از حوصلهٔ خویش آماده ساخت تا چون بهجده سالگی بر آمد بعلاوه کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم بیان پارسی جامع تمام فنون ادب و حافظ زیاده از چهل هزار منتخبات اشعار عرب از جاهلیین و مخضرمین و اسلامیین گشته ممدوح اکابر آمد یا رب محسود ابنای روزگار آمد

ان یحسدونی فانی غیر حاسدهم ... قبلی من الناس اهل الفضل قد حسدوا
فدام لی و لهم ما بی و ما بهم ... و مات اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان اوان نیز باقتضای طبع موزون قصاید غرا و غزلهای شیوا و مقطعات نغز و رباعیات شیرین چنان بلیغ و فصیح و زیبا و ملیح میسرود که در تمام شیراز نشیرازهٔ صحبت اهل دل و پیرایهٔ عالم آب و گل تحفهٔ محفل احباب و نقل مجلس اولوا الالباب بودی

غزلسرا چو شدی از نوای دلکش ... عبیرسا چو شدی از روایت دلدار
چه طعنها که نه از سحر آن بلحن هزار ... چه بذلها که نه از بوی آن بمشک تتار

یکچند در پارس بتحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابق خویش

# میرزا عبدالوهاب خان

لاحق نمود تا آنکه از آن مملکت برای ملاقات پدر در راه سپر آمد و به
دار الخلافه وارد گشت وچون اندک زمانی از آن برگذشت
خواست از علوم هیأت ونجوم وجغرافیا که آگاهی بر
مساکن واماکن دوروی زمین واقسام چهارگانهٔ آن از اروپا
وآسیا وافریقا وامریکا مهارتی بسزا پیدا نماید بتوسط جالینوس
ثانی مرحوم حکیم قاآنی بحضرت شاهزادهٔ اعظم کامیاب فاضل
نحریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که مشرع آمال
ارباب کمال وملجأ افاضل اهل حال است روی آورده ودرخواست
افادهٔ فن معهود از آن شاهزادهٔ آزادهٔ هنرمند نمود وی
نیز از روی علو همت شوکت وحشمت خویش را عایق آن کار نساخته
بکار تعلیم وی پرداخت ونخست تمام نکات ودقایق درجات
ودقایق فلکیاتش بیاموخت وسپس اجزا کرهٔ زمین را از صحاری
وجبال وانهار وجزایر وقری وممالک وبلاد از طول وعرض
وانحراف قبله واطول النهار واللیالی ومسافت هر یک
بدیگری تمام آنها را بوی انها داشت تا درین فن نیز
سرآمد فضلای روزگار گشت واکنون در دیوان انشاء وزارت
دول خارجه مصدر مهمات خطیره ومرجع خدمات عظیمه است
وجنابش را مراتب فواضل وفضایل وآداب وخصایل زیاده
از آنهاست که قلم کاتب واندیشهٔ محاسب از عهده برآید.

[illegible]

در مدح وی اگرچه مجال فسیح نیست — وین بنده را زبان عبارت فصیح بود

چندانکه خواستم که دهم بسط مدحتی — نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود

چون بادپای خویش روان اندیشه گرم کرد — از عجز سر درآمد و عیبی قبیح بود

گفتم قلم شده است مرا دست تا قلم — این از کسل نبود ز عجز صریح

بسیار کرد طبع پریشان برادرم — نه پایه مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش

این بود بس که قدرش بیش از مدیح بود

این قصیده را در مدح خداوندگارا اشرف افخم دام مجده العالی

عرض کرده

از رای تو ای صدر فلک قدر ملک خو — شد ملک شه آراسته چون باغ ز مینو

از تیغ شه و کلک تو شد کار جهان راست — تیغی همه جادو کش و کلکی همه جادو

با خصم ملک آنچه تو کردی بیکی رای — هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو

نبود عجب از رای تو ای صدر فلک قدر — گر ماه دگر برود شه رای بهند رو

شاهان جهان باج بکف باج بگردن — پیش سپرش آینه‌ها جا به سر چه

# میرزا عبدالوهاب خان

روزی که زند پرسش در خطهٔ خوارزم | شه خیمه زند بر طرف رود قراسو

جنگش بکجا شیهه کشد بر در خوارزم | فوجش بکجا موج زند بر لب آمو

آرند غلامانش هر روزه غنیمت | ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو

گر داشت چو تو صدری [illegible] | کی فخر همی کرد سکندر ز ارسطو

ایدون که ملک یافته مانند تو دستور | [illegible] حکایت [illegible]

از تربیتت باز شود صعوهٔ لاغر | وز تقویتت شیر شود بچهٔ راسو

امر تو چو مهمیز و فلک همچو یکی خنگ | حکم تو چو چوگان و زمین همچو یکی گو

شیر فلک ار سر کشد از حکم تو گردون | بر گردنش از امر تو چون گاو نهد جو

هر کس که ز دل نقش وفاق تو فرو شست | گوید فلکش خیز و ز جان دست فرو شو

بر قصر تو زهره چو یکی لعبت چنگی | بر بام تو کیوان چو یکی بندهٔ هندو

عدل تو وا اجحاف چو چنگیز و بخارا | جود تو وا افلاس چو بغداد و هلاکو

جز ظلم تهی نیست ز قهر تو مسامی | جز فتنه سری نیست بعهد تو بزانو

در ملک تو حاجت بترازو نبود هیچ | زیرا که بود عدل تو و ملک ترازو

زانرو که بر خلق ز عدل تو [illegible] | [illegible]

بوسته

ملحقات

بوی اگر از خلق تو در چین ببرد باد | خون مشک شود یکسره در نافهٔ آهو
خون گردد و دود از چشم چکد زهرهٔ خاقان | روزی که ترا چین فتد از خشم بر ابرو
هر روز یکی ملک بگیری و ببخشی | بخشی تو به تیغ و بگیری تو به نیرو
هنگام کرم بخشی صد پشته گوهر | هنگام سخن پاشی صد رشته لولو
تا خلق بیاسایند بر بستر راحت | بر بستر راحت ننهی هیچ تو پهلو

قدر تو نگاه دار که نداند هنر اقدار | رحمی تو بدر شغل بالاتر زیست بهشت

با کین تو هر رحمت و طاعت شده باطل | با مهر تو هر جرم و جنایت شده معفو
الحمد که هر شاخ برومند تو در ملک | سرویست قوی پایه و پرسایه و دلجو
ویژه چو نظام الملک آن گوهر عالی | کش بخت قرین باد بهر کار و بهر رو
صهر ملک و کهتر صدر و شرف ملک | کس را بنود این شرف و فضل بجز او
پر سرو کند باغ خرامد چو ببستان | پر مشک کند بزم نشیند چو بمشکو
در دیدهٔ من طلعت او آینه و مهر | در چشم عدو قامت او سرو لب جو
بر زخم جگر ریشان از لطف چو مرهم | بر درد و غم اندیشان از مهر چو دارو
فرد است در اخلاق بصفت همچو مهین صدر | مانند وی امروز در این عهد کجا کو
تو باوه دیگر که مرا خواجه والاست | بد انکه درین چامه نگویم سخنی زو
مخصوص یکی چامه نگارم بمدیحش | کاحسنت سراید ملک از گنبد نه تو

# میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال ورا مدح سراید | این طبع فزاینده و این خاطر نیکو
ای حضرت دستور اجل صدر قوی بخت | کز لطف خداوند قوی بادت بازو
این شعر تو آیین سخن و شیوهٔ شیوا | کاینسان بنموده است سخن سنج سخنگو
ور کس نکند باور بر گو که ببیند | با دفتر خاقانی با نسخهٔ خواجو
آنانکه سخن را بدو صد شوی فرستند | گویا نبود دلبر و دلاویز و نکو رو

این بکر سخن را که بدین غنج و دلال است | تا حال بغیر از تو ندیده است سر شوی

گفتند مرا شعر بگاه شرف مرد | گفتم نفزایم شرف از رحمت او
با فر سلیمانی و با دانش آصف | من بنده بمدح تو همان مرغک پوپو
شد از پی تسلیم کمر دون جان و تن من زآن | در حضرت تو از پی تسلیم کمر دون اشکو
بر درگه تو روی نهادم ز سر صدق | تا جاه و شرف یابم از فضل تو از جو
بس کن که گزافست بر صدر جهان لاف | با خاطر صادق ز ثنا سوی دعا رو
تا مشک نشاید که نهان کرد به تدبیر | ور زانکه نهان سازی پیدا کند اش بو
مشهور بود ذکر جمیل تو در افواه | چون مشک که پیوسته رود بوش به هر سو
خصم تو بود روز و شبان از پی خود خوار | در آمد و شد جانش همواره چو یاگو

هم چهر نکوخواه تو چون خون کبوتر
هم روی بداندیش تو چون پر پرستو

خاوری را نام میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران ثبت
نشان این دو قصیده از وست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف
افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال
وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی نرفت

دوش که بنهفت روی خسرو خاور — میر شب از زه نهاده بر سر افسر
من بوثاق غنوده دل که در آمد — ناگه از در نگار حوری منظر
وه چه نگاری که از مشاهدهٔ او — من همه گشتم سپند و او همه مجمر
زلف سمن سا فشانده بر گل عارض — چون خم سنبل بگرد لالهٔ احمر
کرده ز ابرو دو تیغ تیز حمایل — وز عرق آگنده در نهادوش جوهر
بر رخ سیمین او دو طرهٔ پیچان — مانا خسبد بگنج پیچان اژدر
دانهٔ خالی بخدّ خویش فرو هشت — یعنی هندو همی پرستد آذر
هم قد سروش شبیه نخلهٔ طوبی — هم لب لعلش قرین چشمهٔ کوثر

# خاوری

حلق کنان چون پری ز روزن بامش — خنده زنان کی کمان ابروی سنجور

خیز و بکف گیر جان که آمد جانان — خیز و قوی دار دل که آمد دلبر

باری چون جان کشیدمش به بغل تنگ — وانگه نشاندمش بجبره مصدر

نامده آسایشی هنوزش از راه — ناشده از خستگی هنوز به بستر

جستم و آویختم بدامنش از شوق — با دل بیمار چون بمنعم مضطر

گفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت — گفت بترس از عقاب حضرت داور

گفتم پس بوسمت عذار چگویی — گفتا شرعی نماز خالق اکبر

گفتم خواهم که در کنارت گیرم — گفتا خوفی بکن ز پرسش محشر

زان سخنان خوش استم ز پیش برپا — گفتم پس می کنم ز شیشه بساغر

گفت از این هم گذر که باده حرامست — خوانده حرامش بوفق شرع پیمبر

آوخ از آن قیل و قال و زهد فروشی — آتشم افکنده آن نگار به پیکر

بانگ بروی بر زدم که خالی برگو — اینهمه زهد از کجا تورا شده رهبر

چون نبود می نگار و یار در آغوش — خیز و دمی از وثاق رخت برون بر

روز وثاقم برون که دارم اندرون — بر سر سودای مدحت دو فلک فر

آن دو فلک فر که در زمانه لقبشان — از که وه صدر اعظم آمد و حیدر

از دو وزیر اعتبار یافته دوران — از دو امیر افتخار یافته کشور

ختم رسل را یکی مروج فرقان — شاه زمان را یکی مربی دفتر

آن شده از یمن حق مظفر و منصور — این شده با فر و هنگ میر مظفر

آن شده فرهنگ شرع پاک محمد — این شده بر ملک شاه کهتر و مهتر

الی آخره

آن همه قهر خدای راست مجسم | این همه لطف اله راست مصوّر
داده یکی را خدای نعمت بیحد | داده یکی را سپاس دولت بیمر
بنده یکیرا مدام بنده و آزاد | برده یکیرا دوام سید و سرور
گشته یکی دلنواز معطی و درویش | گشته یکی چاره ساز منعم و مضطر
بر در آن یک ستاده عاقل و دانا | در بر این یک نشسته مهتر و داور
آن همه دانی که بار زمش خاقان | اینهمه گویی چه بار زمش قیصر
همچو یکی طفل نی سوار که کین | همچو یکی مرد بی ازار که فـر
حیدر ز احمد فزود رتبت و لشکر | صدر از خسرو گرفت خاتم و افسر
دوران زان جه سپر بعشرت و شادی | ایران زین راه پر ز زینت و زیور
یاور آن کیست هست احمد مختار | ناصر این کیست هست شاه ظلک فر
در کنف لطف حق شد آن یک ذی شان | در سنه قرب سه شد این یک ذی فر
تکیه که آنرا طراز محفل کیوان | بارگه اینرا فراز تخت دو پیکر
خورده از آن لقمه ز حکمت یونان | برده از این قسمتی ز حشمت سنجر
ای در درج بزرگواری اکنون | از در رحمت یکی بحالم بنگر
شاعر مجهول قدر بیزرم وها | خواهم قدرم فزایی و صره زر
هان صله مدح خویش خواهم ودادم | شهره دهرم کنی و خازن گوهر
تا بچهارم سپهر نیر اعظم | تا بسپهر نخست نیر اصغر

نیر اصغر ترا مدام بفرمان
نیر اعظم ورا مدام مسخر

## وله ایضاً

ای زلف یار ای بجست اندر آفتاب — من ورزه آفتاب و ترا در بر آفتاب

جادوی دلفریب ترا آفتاب سحر — هندوی پیچ و تاب ترا آذر آفتاب

آن دام و حلقه که ترا آفتاب در — وان عود و عنبری که ترا مجمر

شب را بروز ای شب سحر آشتی کند — کاندر کنار داری بی مجمر آفتاب

اندر با آفتابی با آنکه خود شبی — یارب که کرد تعبیه شب در آفتاب

دامی است حلقه تو در او آفتاب صید — بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب

از بسکه پیچ پیچ و خم اندر خمی ترا است — هر شب اسیر پیچ و خم چنبر آفتاب

وامانده در سواد تو خود آفتاب چون — مانا تو خود سیاهی و اسکندر آفتاب

دانی حکومت خم چوگان که کوی است — چوگان اسپ است تو و کوی زر آفتاب

از بس در آفتاب نشستی سیاه کرد — از تف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب

آری چرا سیاه نباشی که لاجرم — بر اهل زنگ تابد سوزانتر آفتاب

گویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک — دارد همواره از تو بسر چادر آفتاب

لطفش بپای بوسی او بر در آفتاب

ای در نسب چنانکه ترا بنده آسمان — وی در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب

آنجا کند که رای تو شد خنجری هلال — وانجا شود که حکم تو شد افسر آفتاب

از نعل مرکب تو برد گوشوار چرخ — وز گرد موکب تو کند بستر آفتاب

یابد اجازتی اگر از خصم کاستن — زانجم کند بکشور شان لشکر آفتاب

در مهر سحر بر آرد از شرم عارضت — لاغر ترا ز هلال سر از خاور آفتاب

اربند

# خاوری

۵۴۰

از نیک اختری تو مسعود مشتری — وز پاک گوهری تو نیک اختر آفتاب

ساید همی بخاک رهت جبهه ماه نو — بوسد همی ز فخر ترا افسر آفتاب

بر جاده که نقش پی باره ات فتد — تا حشر بر ندارد ازان ره سر آفتاب

از مطبخ سخای تو شد فربه آسمان — وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب

تا جان بداده در سخطت کی شود علاج — تب لرزه که دارد و در پیکر آفتاب

آنجا که رایتت پی فتحی علم شود — گردن نهد بفرمان تا محشر آفتاب

وانجا که چون برهنه شود تیغ نصرتت — در بحر خون همی فکند لنگر آفتاب

چون پای بر رکاب در آری بخون کشی — آنرا که دهر یافت حمایت گر آفتاب

ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور — وی افسر جلال ترا گوهر آفتاب

تا پیروی نمودم برا نوری کشد — در نافه تتار مرا دفتر آفتاب

نبود عجب پی صله ام گر کند نثار — بر طبع در فشانم همه اختر آفتاب

آنانکه ناقص اند بر اشعار خاوری — یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب

هر بامداد تا کند آغاز خنده صبح — هر صبح تا کشد ز میان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

# مسکین

مسکین اصلش اصفهانیست انشاء الله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهد شد

## این دو قصیده از وست

آنچه اندر ملکداری آصف جم را بود — آن به تنهائی مسلم صدر اعظم را بود

ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک جم — خاتم ارزانی بآصف جام کو جم را

آصفی باید که خاتم باز بستاند ز دیو — ور نه این تا بید نه جام و نه خاتم را

دارد از روی افتخار اولاد آدم تا ابد — تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود

داده همچون آفتاب اقطاع عالم را فروغ — تا قیامت این فروغ اقطاع عالم را

فیض وی انفصال آید دمادم چون زمان — اتصال دائم این فیض دمادم را بود

امر وی داده است چون آیات محکم نظم ملک — در عمل این خاصیت آیات محکم را بود

رای او بدر زمان شد شخص وی صدر جهان — صدر ایوان لایق این شخص مکرم را

او چو دیبائی است صافی کان ز دوی علم — زینت آری ز علم دیبای معلم را

زادگانش را دهاد الله سر همچون [illegible] — آری آری خوی ضیغم شبل ضیغم را بود

چون

چون گل و سرو و سپرغم رسته از بستان ملک
خرمی یارب گل و سرو و سپرغم را بود

حبذا مردم خصالی کز وجودت فتحها
تا انجام دودمان آل آدم را بود

از نم کلک تو هم دین زنده هم دولت قوی
این خصایص چشمهٔ حیوان و زمزم را بود

در قوام ملک و ملت هست احکام ترا
آنچه با اوراق بستان لطف شبنم را بود

در نظام دین و دولت باشد انفاس ترا
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را

حکم شاهنشاه را با نیت تو در صدور
اتصالی خوش چو فرزندان توام را

دامنت را با کف دولت بود الفت چنانک
با جمال خوبرویان زلف پرخم را

با دل و رای تو نسبت راز شه را آنچنانک
با دل عاشق لب لعل مبسم را

جز ترا شایستگی نبود برین منصب از آنک
مسند فتوی مسلم شخص اعلم را بود

خامه‌ات پیکان رستم بر تن روئین خصم
تا چه با روئین‌تنان پیکان رستم را

خصم ملک از هیبت کلک تو در دم داده پشت
کفر کی دین را همال و زیر کی بم را بود

هم تفاخر از تو اسلاف مقدس را سزد
هم توجه بر تو ارواح مکرم را بود

آرزوی قالب خویش از پی دیدار تو
جان میران و شهان ما تقدم را

تا بهم کرده الیف و مدح تو سازد ردیف
دولت ترکیب از آن زد حرف معجم را

در پناه سعی تو ده تن ز جانبازان شاه
کافی اندر رزم صد فوج منظم را

زخمها گر تیغ فرماید مسکین و میدهم
از کف جودت همی آماده مرهم را

نور کوکب تا فروغ اجرام گیتی را دهد
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ناصر اقبال و جاه
ره نورد عرش اعظم صدر اعظم را بود

# سین

ای زلف تو بر لالهٔ سوری زده خرگاه　　وز مشک سیه سلسلها ریخته بر ماه

از مشک تو و ماه تو بس دل که شد از راه　　پنهان شده در زلفت آن عارض دلخواه

چون چهرهٔ خورشید بگرد سپه شاه

سلطان سلاطین جهان شاه جهاندا

یاقوت دل افروز تو پیرایهٔ صد گنج　　هاروت فسون ساز تو سرمایهٔ صد غنج

پر نوش دهان تو گهرزای و گهرسنج　　پیش رخت چون شاهان شه شطرنج

رخسار و لب و زلف و خط و خال تو هر پنج

شمع و می و شام و شبه و مشک بهم با

رویت بسپر بری بگل آراسته ماند　　مویت بعبیری ز گل خاسته ماند

قدت بیکی گلبن پیراسته ماند　　لعلت بیکی گنج پر از خواسته ماند

ابروی کجت بر دو مه کاسته ماند

زیر دو مه کاسته خورشید پدیدا

رویت بصفا باده و لعل تو ایاغی　　زان باده ام از کوثر و فردوس فراغی

خالت چو یکی زنگی و در دست چراغی　　باغیست جمال تو و آراسته باغی

در باغ تو بر شاخ وطن ساخته زاغی

یک برگ گل سوری بگرفته بمنقا

نزدیک لبت زلفت در بسته بسنگی　　یک تنگ شکر بسته بر دوش دو رنگی

یک مریم عیسی را جفت دو فرنگی　　از خیل مژه تیرگان داری همه جنگی

پر نوش دهانت چو یکی نقطهٔ تنگی
خط تو بر آن نقطه همی دایره کرده

لعلی است لبان تو و آن طرّه جادو　　سنجیدن لعلت را دو کفه ترازو
یا بر اثر زمزم پوینده دو هندو　　در چشم من از زمزم و هندوی تو صد جو
هندوبچگان دارد از خال بر ابرو
چون عنبر که بر مصحف پاکیزه نمودار

هندوبچکانندی در کف همه مصحف　　مصحف بود انا در هندو را در کف
یا هندوکان گشته باسلام مشرف　　یا جادوکان زاکف موسی ده بر صف
یا نقطهٔ مشکین که بگلبرگ مرف
یا آیه که بر مصحف جبار نشکار

چشمان سیه همچو دو آهوی تتاری　　وان آهوکان چیره بر شیران شکاری
رخسار دل افروز چو گلهای بهاری　　از بوسهٔ عشاق بسی وام که داری
وام است تو بوسه و با پس نستانی
آن وام من بیشترک داری بگذار

ای سرو سرافراز من ای ماه نو آیین　　بر ماه تو سنبر و بر سرو تو نسرین
در هر شکن زلفت صد حلقهٔ مشکین　　در حلقهٔ مشکینت مفتون دل مسکین
وز دیدهٔ مسکینت صد خوشهٔ پروین
از حسرت خورشید تو بر شاکم تنسار

ای غالیه گون زلف تو و غالیه سا خط　　کوچک دهنت غالیه دانی است منقط

یاقوت لبان تو ز مشکست مخطط — بر گرد رخت خط غبارست مقرمط

چون برگ ورق از منقبت خواجه مسمط

بدر وزرا صدر جهان مقصد احرار

از دانش و از عقل یکی شخص ممثل — مجموعهٔ هستی را مصدر و قد اول

هر آیت جاهش بصد اقبال مؤوّل — بر خوان کفش روزی مخلوق محوّل

فقر از نعم او بغنا گشته مبدّل

جور از قلم او بقفا گشته نکونما

از جود و بزرگی و هنر طینت پاکش — از عقل سرشتند نه از آب و ز خاکش

قائل بسمو بد سمک تا بسماکش — چون چرخ نه از غائلهٔ حادثه باکش

چون روح نه آلایش ازین تیره مغاکش

چون عقل مبرّا به تقدیس سزاوار

بر دشمن و بر دوست بشیر است و نذیر است — در دولت و در ملک مشار است و مشیر است

سلطان سلاطین را فرخنده وزیر است — با شوکت و با حشمت ازو تاج و سریر است

چون شوکت اسلام که از روز غدیر است

تخ لک را با دولت و ملت سر الا

آنرا که بدربار تو از صدق گذر شد — خاک ره اگر بود گرامی چو گهر شد

شخصت بنکونامی در دهر سمر شد — رخسارهٔ بخت که ضیابخش قمر شد

هر روز ز روز دگر آراسته تر شد

همچون که ز فروردین ساحت گلزار

## مسکین
۵۴۶

از قدرت و دولت نشوی هرگز مغرور | بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور
در دولت و ملت بنکو نامی مشهور | ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور
ترکیب گرامی گهر نامیت از نور
زان روست که رای تو بود مشرق انوار

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق | ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و نظر طاق | در بخشش بی‌صبری بر سائل مشتاق
در مدحت تو کلک کلید در ارزاق
چون شکر که شد لازم او نعمت دادار

من بندهٔ مسکین که شدم بر تو ثناخوان | زان ملح آوردم نزدیک سلیمان
یا قند بمصر اندر یا زیره بکرمان | یا زر بسر معدن یا دُر سوی عمان
مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان
حربا ز کجا آری و خورشید پر انوار

تا هجر نه چون وصل بود انجمن آرا | تا حسن نه چون عشق بود بادیه پیما
تا همدمی گل نه چو خار است روانسا | تا مستی می نی چو خمار است غم افزا
تا مرغ سحر نی چو غراب است نوادار
تا صحبت یار است نه چون هجر دل آزار

با صدر جهان شاه اقبال قرین باد | در مجلس میران و مهان صدرنشین باد
سر تا سر آفاق ورا زیر نگین باد | در حفظ خدا و مدد زمان باد و زمین باد
در ظل جهاندار ملک ناصر دین باد | میر ملکان شاه جهانگیر جهاندار

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال وی در درج ثالث فی ذکر شده حسب الامر
جناب جلالتمآب خداوندگار اشرف افخم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جولان کنی — عالمی بینی که جولانگاه خود قربان کنی

در تو هر یک حجر بینند هم قدر حرم — طره چون پرتاب سازی چهره چون پنهان کنی

پور آزر نیستی اما ز روی آتشین — دشت را هموار باغ سنبل و ریحان کنی

کعبه سان در عید اضحی جامه از نو بپوش — تا بعاشق مشکل یکساله ره آسان کنی

عمر جاویدان کسی را چشمه زمزم دهد — تو ز لبها را قرین عمر جاویدان کنی

عاشقان خویش را در کوی حج آوازه ده — تا ز هر سو ناله لبیک بر کیوان کنی

هم من کاندر فنون شعر هستم اوستاد — پیشتر زان شاعران شاید اگر احسان کنی

تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار — گر نشید خویشتن پرچخته صد دیوان کنی

پس بسعی شاعری هر عید اضحی همچو من — خویش را مداح صدر اعظم ایران کنی

حبذا ای قبله آمال و اکفاء امم — گر صفا خود کعبه چون جای در ایوان کنی

نعمت یزدان قوی مر خلق را از خلق و خوی — هم ترا می‌باید که شکر نعمت یزدان کنی

از نسیم لطف اظهار نمایی یک شمیم — قیروان تا قیروان چون روضه رضوان کنی

وز سموم قهر اگر پیدا جهانی یک شرار — دهر را مصداق کل من علیها فان کنی

داد یزدانت فر آصف در نور جمهور — تا که ملک اندر ملک را جم و نوشیروان کنی

همچو کیخسرو ز خسرو داستانها ماند است — تا ز کلک کار تیغ رستم دستان کنی

بس بنا بد دیر در دوران که از کلک ترا — ملک یزدان قوی چون دولت سلطان کنی

هر کجا قبطی صفت بینی عدوی ملک و شاه — کلک خود را چون عصای موسی عمران کنی

ابر نیسان گر کند با گریه جودی گاه گاه / تو ز دست خویشتن چندان و صد چندان

زندگی میگیرد از سر باز میمیرد ز رشک / آستین بر تربت افشین اگر افشان

عاجز آئی از شمار جود خود ای کز حساب / سهل بتوانی شمار قطره باران کنی

وقت آن آمد که در هر گله از من خویش / چوب در کف گرگ را بر هیئت چوپان

آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو / هر زحل را بر سپهر هفتمین دربان کنی

بر تو بسپرده است بیشک زاد کاز البشر / رافت بی منتها اینسان که بر انسان

چون شود دگر ز بخشش موری بدل دارد هراس / آنکه شیر بیشه را چون شیر شادروان

ای سپهر معدلت پیدا همی بینم که تو / ظلم را چون قاف و عنقا در زمین پنهان

در بنا الا اطاعت چاره نبود چون مرا / نهی فرمودی که باید ترک این بنیان

حق گواه دارم نگفتم هجوی الا بر عدو / ظن آن شد کاین رعایت در حق عدوان

از تو خوی احمدی پیداست در ملک عجم / پس بباید اندرین معنی مرا احسان کنی

هجو زشت آمد ولی او داشت فرمان از نبی / هم تو میبایدم سرافرازم بدان فرمان

نه هر کس بر کسی گر خیل بدخواهان بست / تا از آن هجو آفرین بر جان مدحت خوان

هر که خصم تست شیطانست و شعر من شهاب / خوشتر آید گر شهابی رجم آن شیطان

تا بگردد گنبد گردنده بر گرد زمین / حکم نافذ از زمین بر گنبد گردان کنی

تاست واجب طوف بیت الله برای زائران

برخلاف خانهای خصم آبادان کنی

دوشینه چو صبح عید علی آمد آن نگار / با ابروی خمیده تر از شکل ذوالفقار

شب بود و در گمان شدم از رد آفتاب / زانسان که بهر صاحب اینعید کامکار

## رضوان

گفت آن زمان رسید که سرخیل انبیا | حق را کند خلیفه بفرمان کردگار

آراست منبری ز جهاز شتر گزید | تا روز حشر ناقهٔ دین نگسلد مهار

دستی دراز کرد و علی بر فراز کرد | بدری ز روی پنج هلالش شد آشکار

فرمود هر که دشمن او دشمن منست | هر کس که یار اوست بدانسان منست یار

پس هر که روی کینه میاورد از ره صدق | تا روز رستخیز درآید ز رستگار

با حبّ او چو مادر زی طفل گرسنه | غفران بآفریده رسد ز آفریدگار

با بغض او اگر به بهشت خدا شوی | کوثر شود سموم و فرا گیردت شرار

شاعر که گفته باشد یک بیت مدح او | باید بخلد بیتی از دُرِّ شاهوار

تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند | اندر ازای مدحت او سیم و زر نثار

آن سید عرب را این دوستدار کیست | آموزگار شاه عجم صدر روزگار

مصباح نور و رحمت قانون سروری | قانون فضل و دانش و فرهنگ افتخار

آن چرخی از جلالت و آن مهری از ضمیر | آن بحری از سخاوت و آن کوهی از وقار

روباه شود ز هیبت او مرد شیرگیر | گویا شود بمدحت او طفل شیرخوار

عفوش خرد هزار گنه را بهر یکی | دستش عطا نماید یکی را ده هزار

از بسکه مایل است بعفو جهانیان | خواهد که زی گناه گراید گناهکار

خود را کسی بدانش و خویش نیافتست | دریافتش گشت عاجز و بیچاره و فگار

نه هر که طب شناخت پزشک است بو علی | نه هر چه بوی داشت بود مشک تاتار

ای صدر راستین که نپرورد در جهان | گردون سپهر چون تو کریم و بزرگوار

تا ایزد آفرید بهار و تموز را | قهر تو شد تموز و عطای تو شد بهار

در امن تو چرا که آهو کند همی — گر فی المثل نشست پلنگ است سبزه‌زار

تا از عدالت در و دشت سبزه بهر صید — ناخن بچنگل واس کند شیر مرغزار

تو کین دون بنده از خاطر نشد — تو دین قوی کننده از خانه نزار

این مطلع قصیده سزای تو یافتم — عار از نداشت طبع من از افتخار

ای کاینات از وجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم نز آفریدگار

هم تیره پیش رای تو شد روی آفتاب — هم خیره پیش عقل تو شد مغز هوشیار

هرچند نیکوئی تو و پاکی تو را — نیکو شناختند محبان بردبار

قلب سیاه خصم نکوتر شناسدت — آری محک شناسد قدر زر عیار

شاه جهان بشاهان تا روز رستخیز — تا روز بیش بنی همچون تو پیشکار

نیکوست کارهای تو از فرق تا قدم — نعمت نکوتر از این چه بود شهریار

تا خود اثر ز دوستی و دشمنی بود — دشمن تباه و دوست ترا باد بختیار

هر کس که بدسگال تو باشد بدو ملک

سروش — بادا بلند زیر ولی بر فراز دار — سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در درج ثانی در حرف سین مهمله بتفصیل ایراد رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تهنیت عید اضحی گوید

آمد از عید که بت دلبر — جامهٔ کارزار [illegible]یان در بر

راست گفتی که آمد انتشار صید — دل نظارگان بدام اندر

تا تماشای خال مشکینش — ریخته عاشقان بیکدیگر

راست گفتی که گوی مشک من عرفا — بود و خالش به تیزی چو حجر

# سروش

دست در حلقه‌های زلفینش    دل آزادگان زده چنبر

راست گفتی که حاجیان شده‌اند    دستها بر زده بحلقهٔ در

گرد نظاره‌گاه بنفشه    سبز زلفان آن لطیف پسر

راست گفتی بروز باد و غبار    بر نشسته بشاخ سیسنبر

زان سر زلفکان سترده گره    خیمه بگرفت بوی نافهٔ تر

راست گفتی که آهوی ختن است    خیمهٔ من ختن شده است مگر

تا فتاد از حلقه‌های طرهٔ او    روی آن ماه روی سیمین بر

راست گفتی فروغ از پس میغ    سوی پروین دو نیمه قمر

رسته از گوشهٔ بناگوشش    طرفه خطی بگونهٔ عنبر

راست گفتی بگوشهٔ منشور    کرده توقیع صدر نیک‌اختر

صدر اعظم یگانه مرد عجم    قلم و تیغ را بدو مفخر

راست گویی عطارد و بهرام    هر دو پرورده خواجه را در بر

گر ترا فرخجسته‌ای باید    منظر فرخجسته‌اش بنگر

راست گویی فرشته کرده نثار    فرهٔ ایزدی بر آن منظر

کف او چیست ابر بی‌کوشه    دل او چیست بحر پهناور

راست گویی جهان بود دو خواهر    که از او ابر و بحر جست بدر

طلعت او بهشت را ماند    قلم و تیغ طوبی و کوثر

راست گویی بسوی منکر خلد    حجت است از مهیمن داور

فر سلطان و رای روشن او    با خور بر زنند بر خاور

راست گویی که خواجه رستمی | بود و شهریار اسکندر
ای خداوند خامه و شمشیر | کارفرمای کشور و لشکر
راست گویی که از کفایت و رای | دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجگی راست چون تو مقام | مردمی راست در دل تو مقر
راست گویی دل تو دریایی | مردمی اندر و بجای گهر
بشکند تیغ شاه صف عدو | چون شود رای تو بدو همبر
راست گویی که ذوالفقار بود | آن و این یک دعای پیغمبر
در مدیح تو دفتری کردم | چون یکی پرنیان پر ز صور
راست گویی که شعر من دیبا | طبع من چون طراز و چون مسطر
چون بخسبم ترا ثنا اندیش | چون بخیزم ترا ثناگستر
راست گویی که زاده است مرا | از برای ثنای تو مادر
چون چنین است پس چرا گفتند | بد من پیش تو به شعر اندر
راست گویی که خواجه بشنیده است | از چه من بنده را ستایشگر
دیر زی دیر با جلالت و عز | فلکت بنده و جهان چاکر
راست گویی که آفرید خدای | بهر تو عز و کامکاری و فر
عید بر آذرت همیون باد | بر سر دشمنان فشان آذر
راست گویی که تهنیت گوید | مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است

دوش متواری یک بوقت سحر

# سروش

## در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بدیدم بر آسمان هلال صیام / بر آن شدم که از آن پس دگر نگیرم جام

بدست توبه برآیم ز دست قلاشی / میان شهر برآرم بپارسائی نام

هلال عید چو دوش از فلک پدید آمد / درآمد از درم آن لعبت لطیف اندام

بیک کرشمه تبه کرد زهد و توبهٔ من / هر آنچه پختم سی روز شد سراسر خام

شدم بعشق و بمستی فسانه بار دگر / چه در میانهٔ خاص و چه در میانهٔ عام

چنان گریزم اکنون ز پارسائی و زهد / که زهد ورزان از ورز و پارسا ز حرام

بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند / یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و مدام

نکردم از پی تعظیم مردوان سی روز / نه عاشقی بدرست و نه زاهدی بتمام

مرا درست شد از توبه بر شکستن خویش / که نیست توبهٔ عشاق را ثبات و دوام

بسر رفته بهار روزه در آمد عید / بکار آنم که حرام است می درین ایام

کنون چه باید رود و سرود و نقل و نبید / ز شام تا که صبح و ز صبح تا که شام

بگستریم بساط و دهیم داد نشاط / بیاد مفخر آزادگان و صدر کرام

عمید عالم و عادل که در مصالح ملک / نیافرید نظیرش مهیمن علام

میان تندی و آهستگی است او را خوی / چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام

خدای کوهی در خاطر زدوده او / ذکای تیر نهاده است و قوت بهرام

بنوک خامه پی طاعت شهنشه کرد / هزار سال ز طاعت رمیده کار آرام

بسا کسا که بصد گنج زر نگشت مطیع / مطیع کرد و مسخر بنامه و پیغام

نگاه کن که بتن بر چه مایه رنج نهاد / ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنانچه

چنان میان دو دولت بنا و عهد توست / که شد عزیز بدو دین و ملک یافت قوام
بجنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست / که باد او را تا جاودان بقا و دوام
کنون ز مشغلهٔ جنگ گشت فارغ دل / بنظم لشکر و تعمیر گنج کرده قیام
سپاه و گنج دو چندان کند که بد زین پیش / اساس ملک قوی تر نهد ز کوه سیام
فزود بر همه شاهان که شهریار جهان / کجا بخواهد در بحر و بر زند اعلام
ابا ترا بهمه خواجگان کیستی فضل است / چو ماه را بکواکب چو نور را بظلام
ز بس خصایل نیکو که بر تو گرد شده است / فرو شمرد ندانم خصایل تو کدام
کجا کفایت باید ز فضل کافی تر / کجا سخاوت باید سخی تری ز غمام
بعون رای تو میران حصار بگشایند / سپه بقوت تدبیر تو زنند حسام
بلغزشش آید و با سر در افتد بزمین / هر آنکسی که نهد بر خلاف رای تو گام
باحتشام تو دین عرب فزود جمال / ز اهتمام تو ملک عجم گرفت نظام
قوی ستادی در پاس ملک و یاری دین / بفرخی بنشین و بخرمی بخرام
بزرگوار عمیدا گدای طبع منند / چه بنگ ور نگری شاعران این ایام
دو شعر شیرین در یک قصیده گر گویند / ز شعر من شان رفته است چاشنی بکلام
به پیش منش گر عنصری سپر فکند / گهی که تیغ فصاحت برآورم ز نیام
همیشه تا چو بنا گوش نیکوان شکفد / ببوستان گل سیب و شکوفهٔ بادام
شکفته روی چو گل بادی و ز حشمت تو / عدو رسیده بجان و ولی رسیده بکام
بود مبارک عید تو و به پیروزی / هزار عید مبارک در آیدت بسلام
ترا بقصر صدارت همیشه باد مقر / ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

# سروش

## وله ایضاً

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش ستاند سرخی از لب عاریت لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از مشک ور [illegible] چو باد از روی برباید سر زلف پریشانش

اگر عود است زلف تابدارش بر سر آتش چرا چون عود بر آتش دل من کرد سوزانش

ور آن دو مشک را ماند سر زلفش ز عطر افشانش چرا از چشم من جاری همه سال است بارانش

ور آن زیبا صنم چون روز دارد روی تابنده چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش

زنخدانش دل من کرد زندان در چه سیمین شنیدستی گرفتاری که از سیم است زندانش

وگر از من شود پنهان شبی در خانه خصمان شوم بر بوی زلف و بیابم سخت آسانش

فری آن روی بزم افروز و احسن بر آن تمکینش فری آن چشم خواب آلود و آن سحر فراوانش

تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آمد به مداح ولی حق فرستاده است رضوانش

امیرالمؤمنین حیدر علی داماد پیغمبر که هست آفرینش قطره از بحر احسانش

بود در گردن دلدل کم از گوی فلک چوگانش بود در موکب قنبر کم از موری سلیمانش

غلام زنگی و رومی نباشد خواجه خود را بدان سان بنده فرمان که فردوس [illegible]

به محراب اندرون انگشتری بخشود سائل را به میدان خصم را چون خواست شمشیر سرافشانش

بجز حیدر که بخشوده است سائل را و دشمن را بدینسان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن میهمان خواندند او را یک شب ارکانان تمامی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش

فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتند که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش

شگفتی را ستایندش پاک پیغمبر ز سر این شگفتی یک به یک گشتند پرسانش

بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون شما امشب بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فرداده

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کامشب ... واز عرش مهمان بود و پیش پاک یزدانش

محیط است و بدین دعوی شهر دم بر تو یکبرهان ... قدیم است و بر آسا تا بگویم با تو برهانش

نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر ... درآمد مرتضی از در درود آرای رحمانش

چو دیدش جبرئیل از جا که بر جست و در پیشش ... چنان استاد خدمت را که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نهی حرمت ... جوانی را که خود عمرش نه چندان گذشته است [?]

بپاسخ گفت جبریلش که چون با جهد [?] ... که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش

ازو پرسید پیغمبر که تا چند است عمر تو ... بگفتا می ندانم آگه از آغاز و پایانش

من این دانم ز عمر خود که حق را هست یک اختر [?] ... که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع ... نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش

بگفتا آری بشناسم جبهت حیدر نمود او را [?] ... همان اختر در آنجا دید چهره ماند و حیرانش

در و گفتم دو برهان مرقدم را واحاطت را [?] ... بسا زاز بهر منکر شت و در هم کوفت دندانش [?]

الا یا نایب داور تو بودی تو بودی نوح را یاور ... در آن دریای پهناور تو برهاندی ز طوفانش

خجسته عید تست امروز شاه و خواجه بنشسته ... یکی در صفه شاهی یکی بر صدر دیوانش

یکی با حب تو دایه فشرده شیر در کامش ... یکی از مهر تو ایزد سرشته آب و خشتانش

یکی با خاندان مصطفی چون کوه اخلاصش ... یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش

یکی بر قبضه شمشیر او بسته است پیروزی ... یکی در پنجه تدبیر چون موم است سندانش

خداوندا تو این صدر فلک قدر ملک خو را ... تن آسان دار در زیر سایه سلطان ایرانش

معین دین داور ناصرالدین شاه دین پرور ... که بادا مهر دین حیدر بهر حالی نگهبانش

نبشتن این چنین شعری بگنج شایگان باید ... که نبود چاره گنج شایگان از در و مرجانش

# سامانی

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصیده نیز
از وی نوشته میشود

ای چهر دلفروز تو فرخنده تر ز عید	عید غدیر آمد فرخنده و سعید
جشن خدایگان جهانست این عید	شکرانه سه عید نوشم بجز نبید

کازادم از جهنم و آسوده از وعید
زاخلاص شاه دین و خداوند کردگار

خم خم بیار باده که عید غدیر خم	من باده خورد خواهم ساقی به رطل و خم
یک خم باده نوشم و گردم ز خویش گم	نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم

وانگه بر من آری پیمانه دوم
تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله	آهو ز چشم و از رخ رخشان غزاله
عید است و نو بشادی و عشرت حواله	و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بهشکر پیاله
خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار

امروز جای آب بباید شراب خورد	آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیا کرد کباب خورد	با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد

پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد
قند و گلاب باشد منحوار را ز کار

عید است

عیدست و صبحدم صنما گر توانیا — برگ صبوح کن ز می ارغوانیا

زان می که گر بچهره زنگی فشانیا — گردد بروشنی چو سهیل یمانیا

وز بوی خار خشک کند ضیمرانیا

گر نفحه ازو گذرد بر خشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلر شراب — چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب

از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب — معجون تلخ و شیرین ترکیب نار و آب

رخشانتر از ستاره و روشنتر از شهاب

چون رای مهر پرور دستور روزگار

صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی — چرخ نهم ز پایه جاهش نخست پی

جودش بهر قصه حاتم نمود طی — تا وی شده است صاحب دیگر کلاه کی

رشک بهار گشته ری از وی بماه دی

آری چنین بباید در ملک پیشکار

خواهم دهم گر از همه اوصاف شه صدر — باید مرا فزون ز همه خلق شرح صدر

بر فرق فرقدان بودش پایگاه قدر — در روز طلعتش چو بشبهای عید بدر

ورزید هر که باوی از روی جهل غدر

گردش سپهر پشت و نمودش ستاره خوار

اسکندر دگر شه و این صدر راستان — دارد هزار همچو ارسطو بر آستان

رای آنچه زد مرادف حکم قضا از آن — کار آنچه میکند همه ماند بداستان

زانسان که بر بشوید اوراق باستان — از نام و دانش و ز رای بزرگوار

صدرا سپهر بنده و ایام رام تست | تنها نه بلکه گردش دوران بکام تست
وانگه بدهر سکه شوکت بنام تست | از رتبه برتر از گنبد گردون مقام تست

دست دعای خلق جهان بر دوام تست
بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دلت بتربیت خلق عاشقست | وین کار برزبان تو با دل مطابقست
در شعر من بسرقت ظن خلایق است | گرزانکه مدعی بچنین قول صادقست

کن قطع این زبان که همین حد سارقست
ورنی بنای تربیتم ساز استوار

تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را | تا نیست جوشش وردی و بهمن گیاه را
تا نیست چاره از سپهی پادشاه را | تا نیست جذب کاهربا غیر کاه را

تا نیست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در درج ثانی در حرف میم گذشت قصیده ازوست

بصدر اعظم فرخنده گشت عید غدیر | چنانچه عید غدیر از وجود صدر کبیر
همان غدیر که فرش فزون شد از گفتار | همان غدیر که قدرش فزون شد از تقریر
همان غدیر که پیغمبر اندر و بگزید | بامر حق بخلافت امیر کل امیر

علی ولی خدا که آیهٔ تبلیغ | مصطفی زحق اندر حق آمدش تقریر

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما | شه ستاره حشم خسرو سپهر سریر
خدیو خطهٔ امکان که عهد معهود دلش | جوان بجلوه در آورده است عالم پیر
مطیع طاعت او هر که از نسا و رجال | رهین منت او هر چه از غنی و فقیر
در مدینهٔ علمست و نیست زآمد و شد | بجز دو بار بهر در ز احتیاج گزیر

ز مهر او اثری هر چه نور در سپهر | ز قهر او شرری هر چه نار در سعیر

ز دور دهر بپرهیزد آنکش او معنیست | ز جور چرخ نیندیشد آن کش است مجیر
ثنای او نتوان گفت از فزونی فکر | بر آسمان نتوان بر شدن بیک شبگیر
مصور است مقصر از آن در اوصاف | که نیست ممکن امکان ثنای وی تحریر
اگر چه در فن نظم است بی عدیل و مثال | اگر چه در فن نقش است بی بدیل و نظیر
همانکه رفت بحکم ملک با مر وزیر | ز ری بکلک هنری تا هری کند تصویر
ز برج و باره و دیوار و خاکریز و چرخ | فتاده است بر نقشش ز بالا زیر

ز شهر و نهر و چار سوق و مسجد و ارک | ز هر چه هست مصلی و معبد

زانچه دیده و بشنیده نقش و ثبت آورد | بعز عرض رساند از نقیر و از قطمیر
چنانکه مورد تحسین و آفرین گردید | ز شهمال شهنشاه بی نظیر و وزیر
خجسته ناصر دین شاه آنکه از آیت | نماید آیت نصر من الله اش تفسیر

جهان جود و وجود آنکه پیش دست و دلش — برشک مانده معادن بحور در تشویر

به پیش طبعش دریاست در شمار شمر — بنزد بذلش دنیاست در شعار شعیر

بیک توجهش افتاده صد هزار جبال — بیک تعرضش آماده صد هزار سعیر

بزیر سایهٔ بذلش نکو براحت و نشست — بظل رایت عدلش چوان نعجه و ببر

زهی وزیر ملک صدر اعظم آنکه بملک — ز خلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر

یمین دولت و دین کهف اهل روی زمین — عیار جاه و جلال افتخار تاج و سریر

نثار جودش کامد فزون ز جمع نجوم — به پیش رایش کامد عیان چو مهر منیر

یکی شکسته سفال است نقد گنج جهان — یکی فسرده خیال است طبع چرخ اثیر

ز مطبخ نعمش روزکار اجری جوی — ز سفرهٔ کرمش کائنات روزی گیر

جهان فروز و ظفر آن کرامتش حرج — ندیده است و نه بیند چنین خبیر و بصیر

برات کرد مسخر بیک اشاره که گر — کند اشارهٔ دیگر جهان شود تسخیر

اگرچه این سخن اندر لسان انسان نیست — که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر

ولی بجز جهان سروری ندید کسی — کهی مخالف تدبیر او شود تقدیر

ز خامه که شود مدح خلق او مرقوم — بنامه که شود وصف خلق او تحریر

فروغ اختر لامع شود از آن گفتار — شمیم عنبر ساطع شود ازین تسطیر

الا بهر چه ز عید غدیر مستهاست — بجان شیعهٔ اثنی عشر ز خورد و کبیر

دوام دولت عید آیتش فزون ز زمان — سر تهنیت شنود صد هزار عید غدیر

نثار اسمش میرزا مهدی خانست که شرح حالش در حرف نون با تخلص گذشت این دو قصیده را مؤلف حسب الامر در اینجا نوشت

دو چیز مایهٔ آسایش آمده است و رفاه — قوام شرع رسول و دوام دولت شاه

یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام — دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه

نخست شخص جهان صدر اعظم ایران — نظام ملک و نگهبان تاج و تخت و کلاه

ز رای روشن او روی آفتاب خجل — ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه

یمین او همه یمن و یسار او همه یسر — جناب او همه عز و جوار او همه جاه

نبرد صولت او مار حمیری چون مور — به پیش همت او کوه بوقبیس چو کاه

شرار قهرش اگر بر سنگ خاره چون گذرد — اثر نماند از وی بغیر دود سیاه

نسیم لطفش اگر بر زمین شوره وزد — بروید آنجا پیوسته جای جای گیاه

ز یک ارادهٔ او پشت ملک استوار — به یک اشارهٔ او خصم دولت است تباه

بروز حادثهٔ دهر ملک از او روشن — چنانکه در شب تاری جهان ز پرتو ماه

همارهٔ کار قضا در شمال او مضمر — همیشه پیک ظفر با جلال او همراه

ثنای اوست بر اهل زمین ستوده عمل — ولای اوست بخلق جهان خجسته پناه

اگر بمردهٔ عاصی بود ز مهرش حرز — نیازموده بشویندش از صحیفه گناه

زهی بزرگ وجودی که بهر آن زیبد — فراز عالم هستی زنند خیمه و خرگاه

اگر چه هست فزون از جهان جهانبانی — ولی نشمردشان کسی با او اشباه

نثار

میان او و دگر بخردان همان فرق است — که در میان عدد پنج راست با پنجاه
رضای خلقش بر حسن فطرتش دلیل — صفای خلقش بر صدق نیتش گواه
تبارک الله ازین خلق نیک و خلق نکو — بشر بطینت او لا اله الا الله
چو آفتاب دلش هر زمان دهد پرتو — ولی نگشته کسی از ضمیر او آگاه
چو نور ایمان از طلعت سعادتمند — نشان بندگی او عیان بود در جاه
توان شمردن اوصاف او بلفظ سخن — توان گذشتن اگر ژرف بحر را بشناه
فناء عزت او بوده سجده گاه رسل — حریم حرمت او کعبه بوسه گاه شفاه
شگفت نیست که زینگونه در بساط زمین — شد آستانهٔ او خلق را پرستشگاه
خدا فراشته قدرش خدا فراشته را — همیشه خلق پرستیده اند بی اکراه
خدایگانا خرسند باش تا باید — هزار عید چنین بگذرانی بحشمت و جاه
جهان بگیر و جهان بخش و حکمرانی کن — بزیر سایهٔ اقبال ناصرالدین شاه
مرا به پرورش گوهر و نظم من بجهان — هزار سال دگر نام نیست در افواه
غریق لجهٔ اندوه و ذلت است ثنا — گرش نگیرد لطف تو دست وا ویلاه
ولیک در همه احوال شاکرست و صبور — دعای شاه و ثنای تو حسبه و کفاه

وله ایضاً

طراز مسند اقبال و آسمان کرم — شکوه دولت و دستور شهریار عجم
خجسته طینت و روشن روان و پاک سیر — ستوده خصلت و فیروز بخت و نیک شیم
همیشه خرم و سرسبز باد و در گیتی — سپرده باد بدست اندرش زمام امم
ز رای و دانش او تا زمانه بود — بنای دولت و بازوی ملک مستحکم

بر آستانهٔ قدر بلند او نرسد / اگر روند خیالست و آسمان سلّم

سحاب لطف وی از سنگ بشکفاند گل / سنان قهر وی از ابر برچکاند دم

بنان و کلکش از آن کرد در زمانه نما / که در زمان کیان تیغ و بازوی رستم

چو صیت دانش او را شنید چرخ برین / بدانش همه پیشینیان کشید قلم

خدایگانا آورده آنکه شیر ترا / بجلوه گاه شهود آسمان ز کتم عدم

تو آن یگانهٔ دهری که رای روشن تست / ز راههای جهان ماه در میان ظلم

ز حکم و دایرهٔ انقیاد و سیاست / ببر درآمد هر کاو برون نهاد قدم

ز حادثات زمان رای انور آگاه / بواقعات جهان قلب روشنت ملهم

نفاذ امر ترا بسته اختران کابین / جلال قدر ترا زاده آسمان توأم

توان گرفت کسی را ز خلق تا تو نظیر / اگر تواند بودن حدوث جنب قدم

شبی روایح خوبیت بخواب دید سپهر / میان خلق سمر بود گلستان ارم

یکی بساحت خلقت گذشت باد سحر / حدیث غالیه را شهره کرد در عالم

هر آنکه خواند ز دیوان دانشت ورقی / فسانه یافت سپس داستان آصف جم

چو حسن در رخ لیلی بمغز تست خرد / چو صبر در دل مجنون بدست تست درم

چو نشاه در می ناب و چو معنی اندر لفظ / سرشت طینت و مجبول طبع تست کرم

شمیم خلق تو در روزگار ما گویی / نمونه ایست ز انفاس عیسی مریم

بدین ستایش کنند شام و سحر / ستوده ذات کریم ترا سپاه و خدم

خجسته باش که رایات دین و دولت را / ز نصر پرچم و از فتح کرده پرچم

گذشت آنکه ز ناسازی زمان هر روز / عروس بخت همی بود با یکی همدم

ز آستان تو زین پس جدا نخواهم شد | که نیک مسکن امن است و مامن حرم
خجسته کلک قضا منصب ریاست خلق | بنام نامی این دودمان داده است رقم
سخن گزاف مپندار و فال نیک مرا | چنان بگیر که خود هیچ نکته ندارد کم
بهیچ عهد بپرورده یک تن از ابرار | براستی تو تا پشت آسمان شده خم
درست قول و نکو فطرتی و پاک گهر | بهیچگونه کسی ندیده از تو ستم
چنین کسی به ریاست سزاست جاوید | خدای خواسته گر راحتی [illegible]
الا چو بحر بزرگی است در میانه مثل | الا چو خور بفروغ است در زمانه علم
بنزد رای تو چون ذره بود خورشید | به پیش طبع تو چون قطره می‌نماید یم
همیشه باد دل شادمان و کامرانت | خجسته خاطرت از گرد غم مباد دژم
ببخش از آنکه ز خوش نغز دل | بدین مثابه که اشعار من نبود بهم

ولی طراوت شعرم زمین بد بشکست
ندارد و قافیه مربوط داشتن یارم

سلک در احوال مؤلف است

# سلک در احوال مؤلف است که متخلص بشعری است

مؤلف را حال بمضمون المرء مخبأ تحت لسانه اصغریه القلب و اللسان

از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید

اسم طاهر و سلسلهٔ نسب وی منتهی است برکن الاسلام و المسلمین

شیخ زاهد گیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکرهٔ معارف عرفاست

اسکندر بیک منشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحا بیان

مینماید چون حضرت شیخ در گیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و

احفاد وی همه در گیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته

در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیهٔ باطن میپرداختند تا بشیخ مرحوم

شیخ حسن رسید او نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در گیلان متوطن

بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسلهٔ سلاطین دولت

قاجار است قبل از جلوس میمنت مأنوس مشرف اندوز ملک گیلان

شده ملتزمین رکاب نصرت انتساب از مقامات شیخ در ترک دنیا

و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض رای همایون

داشته خاطر اقدس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف

فرمای بقعهٔ شیخ شده از صفای باطن و تأییدات خدای وعدهٔ

سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان

جایگاه نیز عهد نامه که هنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن حرمت

فرموده باصرارش از گیلان بمازندران و از انجا باصفهان آورده
قضاوت آنجا بوی داد و همچنان هنگام تالیف این کتاب پنجم
نبیره اش شیخ جلیل عبدالهادی بدانمنصب برقرار است و این حقیر
در اصفهان در سال یکهزار و دویست و بیست و چهار هجری سه ماه
بعد از فوت پدر در دهم ذیحجه همانسال بدنیا آمد و در پنجسالگی شروع بخواندن
پارسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود و در همان
اوان بدار الخلافه آمد و در مدرسه دار الشفا همراهی همین برادر خویش
شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعاظم فضلای مسموع
و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
در مدرسه دار الفنون بامامت و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی مشغول است
شروع بتحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه هنر
یافت و چون رؤسای فصحا و اکابر ادبای دار الخلافه از مراتب
فصاحت و بلاغت و مراسم جامعیت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد
السلطنه العلیه علیقلی میرزا که در دیباچه و نگارش حال حکیم قاآنی اشنا
بفنون فضایل وی رفت سخن میراندند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
روزی با یکی از شاهزادگان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نابود حقیر
در خاطر اشرفش راه یافته با کمال مناعت و دیرپیوندی در همان شبش
بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت
بود تا آنکه از قراریکه در دیباچه نگارش یافت خداوندگار اجل اعظم

دام مجده حکم نوشتن کتاب فرمود و مؤلف شروع نمود چون نیمهٔ از کتاب
نوشته و ملحوظ خاطر عالی افتاد بحکم یرلیغ مبارک پادشاهی دیباچه بنام
ملقب ساخته و مرسوم و اجراتی چند آنکه کفایت معیشت نماید برقرار فرمود
و چندانم نوازش کرد که درین دوره هیچ یک از ارباب کمال را این
نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غرهٔ شهر ذیقعدة الحرام است
و هشتاد و سیم از هجرت این یک مجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد
استاد کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ
انجام کتاب را سخت خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایراد مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او — پروین نموده یاره و گرزن آسمان
تا نثر وی کشد چو ثریا بسلک نظم — دارد ز کهکشان فلک آماده ریسمان
تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین — گیرد بنظم و نثر چو او خامه در بنان
در پیش خامهٔ دو زبانش بصد ادب — تیر دبیر قد بدو پیکر کند کمان
در ملک نظم خسرو شیرین کلام اوست — کش پیش خامه بسته ز جان شکر میان
پرداخت این سفینه که از رشک سرورش — دیوانه وار سینه بناخن شخوده کان
این بدر چون ز تربیت صدر یافت قدر — شد تاج گرد راهش بر فرق فرقدان
ز امداد جود صدر و مداد لفظش — زین گنج شایگان چو شد آوازه در جهان

بیدل بجاه گوهر تاریخ سفت و گفت
آکنده شد بدرج گهر گنج شایگان

## مؤلف

در تهنیت عیش جناب جلالت انتساب نظام الملک تاریخ سال آن عرض شد

ألا نظام الملك ابن الصيد | صاحب مجد و العلى و القد
طبع له كالبحر بل انه جرى | في البر للابرار فيض البحر
رأى له كالفجر ضوء ان بدى | الشمس من المشرق قبل الفجر
كقصره رابعة الأفلاك | والشمس لها كشمسة في القصر
نظيره لم يك في الأرض ولن | كان على السماء ما لا ندى
من كفه النوال لا ينفك | كالخمر لا بد له من سكر
أشبه خلق بأبيه خلقا | إذا أجاب دعوة المضطر
ينتظم الملك بنظمه فما | كان لعصفور أذى من صقر
دعائم الملك به مشيدة | كالأعماد بناء القصر
يكشف ضر مستغيث القوم | إذا استغاثه كشف الضر
للفخر ما بقي لو فر والفتى | لو رام فخرا ما بقي من فخر
زوج اخت الملك الذي له | ذات سمو شأنه العلى من ذعر
لما تكن شمس النهار طلعة | وذاك بدر منها إلى القدر

كان إليها ما أتى تاريخها
الشمس اجتماعها مع بدر

واینچند قصیده از افکار مولف است که در مدح خداوندگار اعظم دام مجده عرض میشود

ابر بصحرا سفر گزید ز دریا | گنج گهر برد و برکشد بصحرا
چون کمر کیقباد و افسر کاوس | دامن صحرا ز فر گوهر دریا

## مؤلف

### ۵۷

چرخ مشعبد نگر که گرد بیکدم — خرقهٔ سنجاب کوه کرده دیبا

زنده کند خاک را بگاه وزیدن — باد همانا گرفته خوی مسیحا

خاک معطر چنان ز سبزه که گوئی — تودهٔ عنبر است صرف عنبر سارا

باغ نگر بر نشیب کوه که بینی — روضهٔ مینو بزیر گنبد مینا

ابر بهاری نمود از گل سوری — دامن البرز همچو سینهٔ سینا

جلوهٔ گل را بباغ و نالهٔ بلبل — شاهد سرمست بین و عاشق شیدا

سرو چو مستان بطرف جو متمایل — حالت وی را تدرو مست تماشا

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید — چون بیکی آسمان هزار ثریا

حالت اردیبهشت و موکب بهمن — قصهٔ اسکندر است و لشکر دارا

گر نه برید بهار گشته باطراف — باد صبا از چه گشته بادیه پیما

مرغ براهیم آذر است بگلشن — کازر نمرود سوخت لالهٔ حمرا

گل بصبا بر نشسته تا ببلقیس — از پی بزم حضور آصف دانا

آصف جمشید ملک آنکه ازل آمد — خلقت وی از نظیر و نقص مبرا

شبه وی و قدرتش بسان خداوند — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

بر همه ملک چون سپهر مسلط — بر همه خلق چون خدای توانا

درگه وی آسمان و از پی تعظیم — زهرهٔ خورشید گشته ناصیه فرسا

بندهٔ امرش روان ز روم بخلخ — شحنهٔ حکمش روان ز هند بصنعا

ای ز تو حشمت مهین سلسلهٔ آدم — وی ز تو شوکت بهین نتیجهٔ حوا

صید تو شد چون همای اوج سعادت — خصمت از آن برگزید عزلت عنقا

## مؤلف

خشم تو برهم زند سپراچهٔ امکان — گر نکند با مدار چرخ مدارا

گوی سعادت ز مشتری بربایی — گر زحل آرد بر آستان تو ماوی

قامت گردون دوتا شد از در غیرت — گرد قضا چون اساس قصر تو برپا

از اثر کلک تو بطرف ممالک — فی اثر از فتنه کس شنید و نه غوغا

سر قضا هرچه روزگار نهان کرد — رای تو از یک اشاره کرد هویدا

کار تواند کند بعرصهٔ عالم — حکم قضا گر کند رضای تو امضا

تا مه اردی بهشت باز بپوشد — بر بجوانان باغ کسوت دیبا

باد ترا تا ابد بعزت و دولت — کسوت شوکت همواره راست ببالا

### در تهنیت بهاری مدح خداوندگار اعظم گوید

آمد از هشتم بهشت اردیبهشت اندر زمین — باغ را آراست مانند بهشت هشتمین

غرق نیل نیستی فرعون آذر گشت باز — تا ز گلبن دست موسی شد برون از آستین

چون بهشت آسمان شد بوستان از سبزه زار — آسمان از ژاله دارد بیشتر باران زمین

منهزم شد لشکر ضحاک بهمن تا که دید — گل درفش کاویان بنیاد چون پور آبتین

بفسرد آتش ز آب اینطرفه کز ابر بهار — ریخت آبی و برآمد لالهای آتشین

شد زمین چون پر افسر کاوس از فیض هوا — شد هوا چون شهپر طاوس از عکس زمین

شد ز فیض باد نوروز آنکه سرو باغ — از طراوت کوثر و طوبی و فردوس برین

هر سحر بلبل سرایان بر تماشای باغ — هذه الجنات طبتم فادخلوها خالدین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لشکر وی منهزم شد از چه از آوای رعد / همچو خصم از غرش توپ شهنشه روز کین

ناصرالدین شه کز اخلاق نکو او را همال

چون همال ذات خلاق جهان باشد محال

شاه را در هفت کشور رتبه پیغمبر است / خلق را پیوسته زاعجاز عدالت رهبر است

خضر سیراب از زلال چشمه احسان شاه / ملک استغنای هفت اقلیم را اسکندر است

دیگر از از افسر و اورنگ باشد گر شکوه / افسر و اورنگ را از وی شکوه دیگر است

قلب او با رای روشن هم او دست راد / آسمان و آفتاب و بهشت و کوثر است

آسمان و آفتاب از مطبخ احسان او / اخگری اندر میان یک تل خاکستر است

در جوانی گوهرش پاک آمد از لوث گناه / حبذا شاهی که اینش در جوانی گوهر است

پروریدش ز آب و خاک معدلت پروردگار / شاه چون پرورده زاینسان عدالت داور است

ای تو چون پیغمبری و صدر اعظم را اهتمام / دولتت را چون علی در دولت پیغمبر است

خلق تو نایب مناب خلق و خوی مصطفاست / کلک وی قائم مقام ذوالفقار حیدر است

خاوران تا باختر خواهد مسخر شد ترا / زانکه رای صدر اعظم رشک مهر خاور است

گوهر پاکت چو اندر روزگار آمد پدید

مظهر کل از جلال کردگار آمد پدید

توپ شاهنشاه دوران موسوی بار آمده / آتش افشان اژدهای خصم اوبار آمده

اژدهای آدمی خوار ار ندیدی توپ شاه / رو ببین اژدهای آدمی خوار آمده

از گلوله کوه کن وز پیکر چون کوه وی / کوهسار از آن همچو دشت و دشت کهسار آمده

تیره شب روشن ز آتش کرده ایام خصم را / ز آتش وی روز روشن چون شب تار آمده

## مؤلف

پیش نه‌پچرسش مجره آسمان آمد ذلیل — نزد گردانش نهم گردون بزنهار آمده

توپ آهنگ بم در جنگ وانشیپور زیر — خصم از آن زیر و بم اندر ناله زار آمده

غرشش و می عدو را در دلش سر در سرا — مرگ یاران این سرا ناچار در کار آمده

تا بکالنجر چه آرد گر غریوش در جنگ — لرزه بر حصن حصین چرخ دوار آمده

وز فشنگ خون شهابش جان خصم دو نیا — چون تن دیوار شهاب چرخ بیمار آمده

کر سپه‌دار اندیکیتی مرگ اندر روز جنگ — آن سپهدار توپ‌ها شش پهندار آمده

در جهان ز آشوب این غرنده توپ آشوب نیست
هیچ دولت را چو این دولت نظام و توپ نیست

فوج سربازان جنگی چون بهشت کارزار — لرزه بر چرخ افکنند از گرد و فر کرو دار

کارزار آرند بر دشمن چو آراسته صف — فوج دریا موج شاهنشاه بهشت کارزار

فوجها بینی ز سربازان جنگی سوی دشت — هر یک اندر جنگ چون سد سکندر استوار

کردهای یل بفوج اندر که گوئی آمدند — بر زده تن را از فر بیژن و تهمتن یادگار

مارها بر دوش و چون ضحاک تازی می‌کنند — مغز کرد آنرا به روز جنگ در میدان شکار

نعره از شیپور و از کندآوران یل مهیب — از تفنگ آواز و از مردان کار این الفرار

همچو ماران فسونگر مور او بارد تفنگ — و آنکه از افسونگری بیرون کند زنبور و مار

از هنرمندی همین یکسان بود در روز جنگ — یک تن از فوج شهنشه مرد و از دشمن هزار

خود پیاده فوج لیک از شهسواران شمن ز دو — بفسرد خون در مسامش گر بود سام سوار

جنگ را گر وان فوج شاه ریک ... — خصم ... پیشتن ...

دولت ایران ز شاهان اینچنین پاینده داشت
زانکه سلطان و شاها اینچنین سلطان نداشت

تا جهان باقی بقای صدرالدین باد — همچنین جشن تهنیتش پاینده درگاه باد
جاودان در پیش شید رای منیر رایش — شاه انجم بنده شیر آسمان روباه باد
آسمان با آستانش گر بسنجد آسمان — زآستانش از زمین تا آسمان کوتاه باد
پادشاها باد خرگاهت چهارم آسمان — وز برش خورشید رخشان قبه خرگاه باد
گر نگردد جز بکامت پیر کنعان فلک — یوسف مهرش بسجن دلو اندر چاه باد
تک پیاده از تو با هر پیر دانشور وزیر — رخ بهر کشور که آرد تا قیامت شاه باد
صدر اعظم آنکه حرفش زانچه از کلک قضا — نقش بر لوح قدر شد پیشتر آگاه باد
نظم کار ملک باد از تیغ شاه و کلک صدر — تا نظام کار گیتی ز آفتاب و ماه باد
صدر دولتخواه شاه آمد چو چرخ روزگار — شاه را تا روزگار است این یکی دولتخواه باد

باشی و باشم بود تا دور گردون زاده را
تو ز پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

ولہ ایضاً

خوش بگو رفت مه روزه و عید آمد باز — خوشتر از عید بعید است در میکده باز
یکمهم خوردن می گرد قضا روزه و می — خواهم تا بچهل روز قضا کرد نماز
بانگ تکبیر مرا از سر مقصود بگشت — مطرب از خانه خمار بر آورد آواز
مژده عیش و هم طنطنه کوس مرا — باید از رود کنم زمزمه عشرت ساز
آب و تر پاک شدم نقل و می اینک مطرب — راست کن پرده عشاق بهل راه حجاز

## مؤلف

بر در میکده ام روی نیاز است امروز / رفت روزی که بمحراب بدم روی نیاز

شاهد آگاه نشاط است بگو بای رقص / مطربا موسم عشق است ببر دست بساز

واعظ بسته زبان داشت زبان باز کنون / شد زبان بسته و آن بسته زبان آمد باز

مفتی شهر که از توبه همی آمد سخن / دیدمش کز در میخانه همی خواست جواز

کوته از آمدن عید شد ار فی میدا شست / وعظ را زاهد چون سبحه سر رشته دراز

یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد / کو خرابات که تا با همه گردم دمساز

نامدم طاعت سی روزه بکار الباقی / کار با تست بده یکدو سه پی ساغر بگاز

خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول / باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز

دره روزه نبد غیر دعا طاعت کس / بخداوند جهان چون بخدا گفتی راز

صدر اعظم که خداوند بدادش بخت رز / تا کنون در همه آفاق بشوکت انباز

شرف صلب ابی صلت و نکو مسعود / که از و سعد فلک راست سعادت احراز

شخص او همچو ملک از همه و صمت عاری / ذات او همچو خدا از همه عالم ممتاز

ترک مأمور کند از در حسن تجلب / شحنه منصوب کند از حد سقسین طراز

پرتو رای وی از جلوه نماید در خشت / همچو آیینه گذارد و میان با همه راز

از جهان ظاهر و خود اصل جهانست آری / نقطه در خط و خط از نقطه نماید آغاز

جز صریر قلمش کس نشنیده است بدهر / مار موسی را از فیض مسیحا اعجاز

زهی ای آنکه ترا خامه مشکین آمد / تنگ از عارض خوبان طرازش طراز

خط تو سر قضا فاش کند در عالم / آری از مشک عجب نیست که باشد غماز

خصم را با تو چه یارای ستیز است آری / شیر چون بیند در فکر گریز است گراز

## مؤلف

۵۷۶

مملکت امن ز عدل تو چنان کاندر کوه — در امان سینهٔ کبک آمده از چنگل باز

بامید شرف بذل تو میند زر و سیم — ستم آتش و پتک و الم بوته و گاز

قرص خورشید چو یکدانه رباید در وم — مرغی از بام تو گر زی فلک آرد پرواز

بذل و انصاف تو داده است چنان بهم — که بگیتی شده بنیاد هم نشان قصهٔ آز

تا بملک اندر حکم تو روان شد مردم — همه در وسعت و عیش‌اند و همه در نعمت و ناز

تا ابد سعی بداندیش تو بیجاست که نیست — حاصل بذر پیاز آنچه بکارند پیاز

قصر جاه تو چو معمار قضا کرد بنا — پاسبان در آن باز زحل آمد بهر آز

هیچ بجز د چو تو معیار سخن نشناسند — جوهر راست بلی فرق بسی با خزراز

من هنرمند و تهی دست بناکامی ست — ابد الدهر بزرگان هنرمند نواز

تا بود در پس سخندان که در انجام سخن — مدح را خاتمه باید بدعا کرد آغاز

استوار است ترا عمر بعشرت میکوش

پایدار است ترا جاه بشوکت میناز

عیدست و ماه نو بفلک بر بشکل جام — ساقی بگردش آر ز نو جام را مدام

چند از حدیث سبحه و سجاده ای پسر — از جم فسانه آور و سر کن حدیث جام

می از جام روزه بمن ساخت مشتبه — ساقی بگو که جام کدام است و می کدام

ماه صیام عزم سفر کرد و رخت بست — رامش کن ای بشر هم ز رویت صیام

گر شد صیام چیم غم ز آنکه نزد من — صد ره به سیام توبه از ره صیام

می شد حرام بر همه و من بروز عید — جز می هر آنچه هست بخود کرده ام حرام

شاهد برقص کرده قیام از پس قعود — زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام

## مؤلف

سی روز پای منبر غوغای عام بود / وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام

آنکو بصدر مجلس وعظش مقام بود / اکنون بر آستانهٔ میخانه‌اش مقام

شد منهزم دو اسبه ره روزه ز بانگ عید / برخیز و بر کمیت می از جام زن لجام

بگریخت زنگ هر روسیه از جام سرخ روی / چون ناگه منهزم شود از جنگ سام حام

یا همچو خصم شاه ز تأثیر کلک صدر / بگریخت زنگ هر روسیه ز جام سرخ فام

آن داوری که از کف شخص کفایتش / باشد مداره مملکت شاه را نظام

پس پیروی بحضرت خیر الانام کرد / شد حضرتش پروی زمین ملجأ الانام

تیرش بچشم میران چون دوک بچشم / تیغش بفرق شیران چون شیر در کنام

گفتم که آفتاب چه رای بدیع اوست / عقلم چه خوش سرود که تشبیه نیست تام

آنجا که فاقه تیغ زند جود او سپر / آنجا که فتنه سر بکشد عزم او حسام

جستم ز عقل نسبت او را بهمگنان / گفتا بعینه نسبت نور است با ظلام

ای داوری که شحنهٔ عدلت بملک شاه / اضداد را بحکم طبیعت نموده رام

شیر سیاه اینک دمساز با غنم / باز سپید اینک انباز با حمام

تیغ ترا نیام چه حاجت که روز رزم / از پیکر یلان کنی آن تیغ را نیام

بی آب تر ز بحر عروض است گاه عرض / با نکته‌های نغز تو اشعار بوتمام

از رتبه رکن دولتی و در مقام فضل / چندین هزار صاحب فضلت بود غلام

افزون ز معجز است کلامت چه جای سحر / مانا مخاطب تو کلیم است در کلام

جاه تو هم ز تست نه چون دیگران بغیر / آری عصام راست بزرگی هم از عصام

من یلتجی الیک من الجدب والنوی / اغنیته بجدوک عن معشر اللئام

بیمن

محمد حسین راقم کتاب

۵۶۸

شمشیرت از نیام چو آید برون بجنگ | پهلو تهی کند اجل از بیم چون نیام
فرو شکوه ملک تو دز انتظام و یافت | ملک عجم ز فرو شکوه تو انتظام
کاوس اگر ز جاه تو صندوق ساختی | میرفت قبه نهمین چرخ را بسام
از آفتاب ابرش چرخ است زرین | مانا قضا شش هر سواریت کرده رام
علم است گوهر دل صافی تو صدف | جود است قطره و کف کافی تو غمام
با ملکت تو هفت زمین کم ز نیم شبر | با رفعت تو هفت فلک کم ز نیم گام
قاموس طبع راد تو هنگام جذر و مد | موج و حباب او را جود و عطاست نام
پیند پیاده رخ تو گر روز کارزار | سام سوار بر فرزد خونش در مسام
یکره هر آنکه کین تو ورزید تا ابد | پیوسته باد گردش چرخش در انتقام

وانکو سلامت ز خدا آرزو کند

سالم ز حادثات جهان باد و السلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون گاهی غزلی میسر آید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوندگار اعظم افخم وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدر که هست دست وزارت ز زیر دستانش منسلک آید و سر افتخارش بر فلک ساید غزلی موزون ساخته عرض نمود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز نگارش رود جدش یکی از کملین مشایخ و قدوه مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بعزم زیارت سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا بیرون آمده در معاودت چون بدار الخلافه در آمد شاهزاده اعظم

## محمد حسین راقم کتاب

نواب دارا عبدالله میرزا که در آن هنگام حکمران خمسه و زنجان بود از وی
خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن
ملک بود تا بدرود جهان فانی نمود پسرش شیخ ابوطالب را صاحب دیوان
میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و ارباب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام مینمود در ظل تربیت خویش و بدار الخلافه
آورده مردی بود با هنر و در نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و هفت
قلم را بسیار خوب مینوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تذهیب
و ساعت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکهزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود جهان فانی نمود
دو پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف را
نظر با الفتی که با پدرش بود در ای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرانه
رعایت کرد تا خطشان بدین پایه که هذا بیانٌ للناظرین است
و ربطشان نیز باندازهٔ خط آمد و اکنون نهم سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزادهٔ اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیة العالیه علیقلی
میرزا دام مجده نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت است
کفایت رسائل و احکام نیز بعهدهٔ اوست فضل و هنرش بخط کتاب و شعری
که از وی نگارش میرود ارباب بصیرت و خبرت را کافی است

### غزل از وست

ای موی تو چون سنبل و روی تو چون گلنار  بی موی تو در تابم و بی روی تو در نار

ابو بعد

محمد حسین راقم کتاب



ای لعل شکرخند تو انگشتری جم — وی طرهٔ طرار تو چون نافهٔ تاتار

زاهد چه ملامت کنی از عشق نگارم — تو باغ جنان خواهی و من عارض دلدار

ما خرقهٔ پشمینه بسوزیم بر آتش — ما سبحهٔ صد دانه فروشیم به زنار

حاجت نبود باده مرا از پی مستی — چشم سیهت آفت هوش همه هشیار

لعل لب تو کان نمک معدن شکر — بس طرفه بود لعل شکرریز و نمکبار

ریزد به رخ از هجر تو سیلاب سرشکم — چون از کف شمس الوزرا لؤلؤ شهوار

دستور عجم غوث امم شخص نخستین — آن صدر نکو روی نکو رای نکوکار

حکمش بنفاذ از در بغداد به کشمیر — فرمانش روان از در تفلیس به فرخار

دم درکشم از مدحت و در خاتمت مدح

عمر ابدی خواهمش از ایزد دادار

میرزا ابرهیم مشیر که متخلص به ... که ستایش نامه و نامه نگار گوید

این چیست که آزرم بهشت است و بهار است — هر صفحهٔ او خجلت نوشاد و بهار است

این درج چه درج است که پر در ثمین است — این گنج چه گنج است که پر زر عیار است

آراسته چون نامهٔ مانی است دلاراست — یا خانهٔ آزر که پر از نقش و نگار است

سیمین چو بناگوش بتی نوش دهان است — مشکین چو خط سیمبر مشک عذار است

باغی است کش از بیضهٔ کافور زمین است — وافراشته اشجارش از مشک تتار است

حوری است کش از زیور خوش حلیهٔ زیب است — وان جامه خرد پود وش از دانش تار است

گر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است — ور حور نه بهر چه سزاوار کنار است

تابان ز خط تیرهٔ او معنی روشن — چون زهرهٔ زهرا که عیان در شب تار است

هر شعر از و چاشنی شکر و قند است — هر سطر از و غیرت ارتنگ و حصار است

خیل شعرا صف زده اندر روی کوی — هنگامه جشن و کرم صدر کبار است

آنچیز که من گفتم با اینهمه توصیف — بگشای و ببین نامه دیباچه نگار است

تاج ادبا طاهر پاکیزه نسب آنکه — دیباچه آزادی و فهرست فخار است

روشن دل و صافی گهر و پاک ضمیر است — نیکو سیر و خوشخوی و پاکیزه شعار است

هم طینتش از طینت احرار سرشته — هم گوهرش از گوهر میران دیار است

از سوی پدر با هنر و دانش زاده — وز سوی دگر فخر نژاد است و تبار است

آنجا که خرد باید مجموعه فضل است — وانجا که هنر باید فرهنگ فار است

بنشاند ز دانش شجری فرخ کاو را — از عز و شرف ریشه و از دانش بار است

ای یافته پیشی ز همه مردم دانا — از فضل و هنر کانت شعار است و دثار است

چون آب حیات است سخنهای تو جانبخش — والفاظ لطیفت بری از عیب و عوار است

هم شرح کمالات تو افزون ز قیاس است — هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است

همچون خط خوبان که زند سر ز بناگوش — طغرای تو پیرایه لیل است و نهار است

زیبنده مت شایسته کرت صدر معظم — بر چرخ برد پایه سزاوار نگار است

تا از نظر مشتری آسایش خلق است — زانگونه که گردون را مه آینه دار است

در سایه شمس الوزرا خوش بزی ای کرزنگ

اعدای ترا موی به اندام چو خار است

والحمد لله و له المنة که برحسب حکم محکم و امر مطاع جناب جلالتمآب
اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم افخم دام اقباله و حسن مراقبت
و فرط اهتمام شاهزاده اجل امجد نقش نگین محامد خاتم یمین مناقب
خط پرکار فضایل و نقطه دایره معانی اعتضاد السلطنة العلیة
علیقلی میرزا دام اقباله فتی لیس للخطب الملم و ان عری بمکترث
لکن علیه صبور یری ساکن الاطراف باسط وجهه یریک
الهوینا و الامور تطیر کتاب مستطاب گنج شایگان ترجمه ادبا
و تذکره روزگار شعرای عصر و بلغای نظم و نثر زیب طبع و سمت
احتشام یافت انشاء الله تعالی در پیشگاه وزارت کبری
و صدارت عظمی که محط رحال ادب و مجمع فصحاء
عجم و عرب است شایسته و مطبوع
افتد و از وصمت خلل
و عوار زلل
و
نفور خاطر و نقصان
ضمیر اولیاء عهد و فضلاء عصر
مصون و مأمون بمنه و جوده و فضله و کرمه